

Ghazal_shmdi

مریم پیروند

الذی



#پارت_اول_ژالین

#مریم_پیروند

"فصل اول"

روی تخت خودم دراز کشیده بودم و به ساعت یادگارِ بابام
نگاه می کردم.

حسابی درب و داغون شده بود و شیشه‌اش ترک داشت،
اما دلم نمی‌اومد از خودم جداش کنم.

از این ساعت‌ها بود که توی جیب جا می‌شن و مثل آقای
چِرزلی‌بی توی فیلم، همیشه توی جیبم، همراهم بود.

تنها چیزیه که به عنوان یادگاری از بابام پیشم مونده و
هر بار که لمسش می‌کنم احساس می‌کنم اون کنارمه و
مثل تمام این سال‌ها مراقبمه...

از اون روزی که این یادگاری رو کفِ دستم گذاشتن چند
سال گذشته؟

اون موقع شش سالم بود یا هفت سال؟ رفته بودم دیدن
بابا، نمی‌دونستم این آخرین دیدار من با بابامه...

بعدها فقط اینو به دستم دادن و گفتن بابات دیگه خونه
نمیاد دخترجون، همراه مادرت برو خونه.

اون لحظه با وجود سنِ پایینم ترسِ بزرگی درون خودم
حس کردم.

نگاه تارم با اشک به اون شیطانی بود که همه فکر
می‌کردن مادرمه، اما تنها من می‌دونستم زیرِ نقاب ساکت
و آرومش چه موجود پلیدی لونه کرده.

موجودی که هنوزم رد سوختگی‌هاش روی تنم تیر
می‌کشن.

وقتایی که می‌خواست منو کتک بزنه تا همیشه مطیعش
باشم یا ازش حرف شنوی کنم، سیخ داغ می‌کرد و روی
دستم می‌ذاشت، یا روی کمرم یا کفِ پام، جایی که بابام
نتونه ببینه و بفهمه زنش با من چیکار کرده.

چقدر گذشته که هنوزم سوزِ اون داغی‌هارو روی گوشتم
حس می‌کنم؟

به اولین علامت سوختگی روی دستم نگاه کردم. هنوز
ردش روی دستم مونده بود. یه علامت ضربدر.

صداش رو از اون سال‌ها توی گوش‌هام به همراه دارم که
سرم داد زد:

- فقط به حرفِ من گوش میدی فهمیدی؟ از این به بعد
جرات داری حرف گوش نده تا کلِ تنتو بسوزونم...

آهی کشیدم و به یکباره دستم رو پایین انداختم و روی
تخت نشستم.

روزهای جمعه بدترین روزهای عمرم بودند و تمام
خاطرات گس گذشته رو برام مرور می‌کردن.

از گریه‌هام توی اون اتاقِ سردِ زیر شیروونی گرفته تا
خوابیدن توی انباری، وقتایی که بابا شب کار بود...

یا عذاب شنیدن خیلی چیزها توی اون خونه که من جرات
بیانشون رو نداشتم و همیشه با خیس کردنِ شلوارِ خودم،
از ترسِ اون شیطان به خواب می‌رفتم...

مثل همیشه خاطره‌ی اون روزها عذابم می‌داد.

#پارت_دو_ژالین

#مریم_پیروند

از روی تخت بلند شدم و به گوشیم چنگ زدم.
شماره رو گرفتم و پشت پنجره ایستادم. نگاهم به پاکت
سیگارم که رفت پوزخندی زدم.
اگه به اون چیزی که می‌خوام برسم، باید از این به بعد
سیگار کشیدنم رو کم کنم.
صداش که توی گوشم پیچید نگاهم رو از پاکت سیگار
گرفتم :

- وایس یه دقه تا برم یه جای خلوت.

تا اون یه جای خلوت پیدا کنه من یه نخ سیگار از پاکت
برداشتم و سریع آتیشش زدم.

پک اول رو که فرستادم توی ریه هام، دوباره صداش به
گوšم رسید :

- حالا صحبت کن. اوکیم.

- چیکار کردی ؟

با سوال تکراریم پوفی کشید و گفت :

- لیست رو هنوز ننوشته.

- مخ زدن کسی که می دونی از تخم و ترکه ی چه آدمی

بوده، این همه فس فس کردن داره !

- من فقط می تونم از تو پیشش حرف بزنم، چه می دونم یه

جورایی ترغیبش کنم در موردت تجدید نظر کنه... اینکه

بگم تو چه جور آدمی هستی...

- اگه قرار باشه از طرفِ تو به نتیجه برسم چند روز
دیگه زمان میبره ؟

کلافه خرید :

- نمی‌دونم... یه کار سخت انداختی گردنِ من، هر روز و
هر ساعت پیام میدی چی شده ؟

- قرار بود فقط سه ماه طول بکشه نه بیشتر... تا چند
وقت دیگه عروسیشه تو هنوز کاری نکردی.

- خب نشد، چیکار می‌تونستم بکنم... هر کاری از دستم
برآومد کردم، اون اهل بده بستون نیست، نامزدشو دوس
داره، خیلی بخواد به حرفام گوش بده تهش میگه
"عه!"...

- من باید تنهایی گیرش بیارن که باهاش حرف بزنم، یا تو
ترتیبش بده یا خودم ترتیبشو میدم.

با تمسخر گفت :

- فقط حرف !!

مکثی کرد و ثانیه‌ای بعد گفت :

- جونم داداش ؟ باشه الان میام...

توی گوشی سریع گفت :

- من بعد زنگ میزنم، یاشار احضارم کرده باید برم.

تماس که قطع شد ،پوزخندی زدم و دوباره به سیگار پک زدم.

اینجور که پیدااست هیچ آبی از سیروان گرم نمی‌شه،
خودم باید دست بجنبونم، اینجوری سریع‌تر می‌تونم به
نتیجه مورد نظر برسم.

اصلا چطوره فردا با یه شاخه گل شروع کنم ؟

با این فکر لبخند جسورانه‌ای زدم و از پشت پنجره به
زنی خیره شدم که مثل من داشت فضای بیرون رو از راه
پنجره دید می‌زد.

نگاهم به اون زن خیره بود و از پک‌های سنگینِ بعدی و
بعدی کام گرفتم...

شاخه گل رو لای پرونده گذاشتم و به میز منشی نزدیک
شدم.

برای نزدیک شدن به مردی که بشدت ازش بیزار بودم
باید دست به چه کارهایی می‌زدم، کارایی که اون مرد
خودخواه و خودشیفته رو به خودشون جذب کنن.

منشی که منو دید با لبخند گفت :

- جانم خانم مقامی...-

- آقای اردلان اومده ؟

- آره اومده... تو اتاقشه.

- میتونم برم داخل ؟ باید این پرونده رو چک کنه.

از گوشه‌ی چشم نزدیک شدنِ سیروان رو دیدم و وقتی
بهش نگاه کردم، چشمکی به روم زد و به میز منشی
نزدیک شد.

در همین حال منشی رو به من گفت :

- می‌خوای بذارش اینجا من میبرم، شما برو به کارت
برس.

نگاهش به سیروان پر از احساس بود... برای من اما در
حال حاضر چیزی که مهم بود رفتم داخل اتاقِ رئیس بود.
- کارم تو این پرونده‌ست خانم کمالی... باید خودم ببرمش.

لبخندی که به روش زدم مطمئنش کردم قرار نیست برای
کاری که به خاطرش تا اینجا اومدم، دست خالی برگردم...
سیروان هم زود وارد عمل شد و گفت :

- خانم کمالی، اگه میشه یه لحظه بیاید اتاقم یه جایی رو
باید تایپ کنم برام بخونیدش لطفا.

با لبخند سری تکون داد و به صورت ساختگی نفسش رو
پوف بیرون داد و در حال بیند شدن از روی صندلیش
گفت :

- خیلخه خب تو برو اتاق رئیس، زود هم بیا بیرون... چون
ساعت ۹ جلسه‌شون شروع میشه.

باشه‌ای گفتم و با نگاه دیگه‌ای به سیروان به اتاق رئیس
نزدیک شدم و یه تقه به در زدم.

صدای رگه‌دارش به گوشم رسید :

- بفرمایید تو...

در رو باز کردم و از لای در گفتم :

- اجازه هست ؟

تا منو دید دستی به یقه دیپلمات لباسش کشید و با اخم

واضحی گفت :

- بفرمایید.

پس ظاهرا حرفای سیروان چندان هم بی نتیجه نبودن که

از دیدنم به سرعت اخم کرده...

رفتم داخل و درو بستم...

هر بار که به چشماش نگاه می کنم گذشته ها برام مرور

می شن... مثل الان...

لبخندی زدم و پرونده رو روی میزش گذاشتم و وقتی

پرونده رو باز کردم و شاخه گل، مقابل نگاه هردومون

قرار گرفت به صورت تصنعی گفتم :

- ای وای این گلو میون راه یکی از همکارها بهم داد،
انگار قسمت نیست ببرمش اتاقم...

نگاهی به گلدون روی میزش انداختم و گفتم :
- بهتره بذارمش اینجا...

دستاشو زیر چونه‌اش گذاشت و زل زد بهم...

#پارت_سه_ژالین

#مریم_پیروند

اون می‌دونست من پشت هر رفتارم یه هدف خطرناک دارم و هدفم تنها خودشه برای همین اینجوری نگام می‌کرد.

گل رو خیلی عادی توی گلدون گذاشتم و لبخندِ پر منظوری هم به نگاه خیره‌اش زدم.

پوفی کشید و نگاهش رو گرفت و گفت :

- این پرونده رو برای چی آوردین خانم مقامی؟

- باید چک بشه... امروز یه سر رفتم قسمتِ کارخونه رو

چک کردم، یه سری چیزها تقریبا ناقصن... اینجا

لیستشونو نوشتم که میتونین چک کنین و بگین تهیه کنن.

تا دستش روی پرونده نشست عمدا دستم رو پیش بردم تا توضیحات بعدی رو بدم که دستم رو، روی دستش گذاشتم.

اون سریع عقب کشید، ولی من...

- وای ببخشید...

جوری رفتار کردم که فکر نکنه از عمد بوده، ولی در واقع بود و دوست داشتم اون بیشتر این احتمال رو در نظر بگیره.

نگاهش به دستم و به ناخن‌های بلند و قرمز رنگم کشیده شد.

پرونده رو با اخم‌های تندش ورق زد و در حین نگاه کردن به پرونده گفت :

- نماز نمی‌خونید نه ؟

ابروهام با تعجب بالا پریدن و گفتم :

- بله ؟

- پرسیدم نماز نمی‌خوانید ؟

- چرا این سوال و می‌پرسین ؟

باز هم نگام نکرد ولی جواب داد :

- چون همیشه لاک رو ناخناته...

نگاه اجمالی به پرونده انداخت و بعد اونو بست و به

چشم‌ام خیره شد :

- و یه آرایش غلیظ رو صورتت...

علیرغم درونِ پریشون و نفرت‌بارم، لبخندی به روش زدم
و گفتم :

- پرونده رو درست چک کنید آقای رئیس اگه مشکلی بود
بهم خبر بدید.

به قصد رفتن عقب گرد کردم :

- با اجاره تون.

در اصل گذاشتمش توی خماری و بهش جواب ندادم. ولی

تا پیچیدم صدام زد :

- خانم مقامی ؟

قلبم فرو ریخت، اما وقتی برگشتم به طرفش باز هم یه

لبخند تصنعی زدم :

- بله ؟

- شما این گلو واسه من آوردید درسته ؟

- نه... یعنی در واقع...

جوابش رو گرفت که با دستش به در اشاره کرد و با

حالت جدی گفت :

- بفرمایید به کارتون برسید خانم.

- چشم.

در رو که باز کردم و رفتم بیرون پوزخندی بهش زدم...

یه جوری خودشو نشون می‌ده انگار پسر پیغمبره...

پوزخندی روی لب‌هام نشست و تا لحظه‌ای که به اتاق
خودم نزدیک شدم روی لبم بود.

من شیطان بودن رو توی اون بهزیستی یاد گرفتم و تمام
روزهای تلخ و غم‌انگیزش، در حال تمرین کردن بودم تا
تبدیل بشم به این آدمی که یه روزی مقابلِ اون قرار
می‌گیره...

می‌خوام با این رفتارهام اون بشع یه مهره و توی دستام
بیفته...

منو اون قراره خیلی چیزها با هم تجربه کنیم...

خیلی چیزها...

به تابلوی بزرگِ دکتر محتشم مختص زنان و زایمان
نگاه کردم و از ساختمان پزشکی رفتم داخل.

وقتی از آسانسور بیرون رفتم و توی طبقه مورد نظر
ایستادم به هر چهار واحدی که مقابل هم بودن نگاه کردم.
تابلوی دکتر محتشم رو که دیدم وارد واحد ده شدم.
منشی در حال حرف زدن با دو مریض دیگه بود.

- خانم عزیز منم دارم می‌گم هر کی و می‌فرستم داخل نوبت
داره، یا تلفنی نوبت گرفتن یا حضوری...

- دوساعته اینجا نشستم همه رو فرستادین داخل، به من
می‌گین نوبت نشده هنوز...

- شما چرا اصلا سرِ نوبت نیومدی خانم ؟ من که نوبت دادم شیش اینجا باش...

بالاخره به من نگاه کرد و نه چندان خوش برخورد گفت :
- بفرمایید خانم ؟

- مقامی هستم، نوبت داشتم برای ساعت پنج.
دفتر مقابلش رو نگاه کرد اما خطاب به اون خانمی که هنوز کنار من ایستاده بود گفت :

- بفرما خانم ، دیدید که، هر کس میاد نوبت داره.
و زیر اسمم خط کشید و اونو نشون خانم سانتال مانتال کنارم داد تا باورش بشه.

منشی- خانم مقامی بشینید تا صداتون کنم.
مجبور شدم تا ده دقیقه دیگه صبر کنم تا نوبتم بشه و
اسمم رو بخونه...

توی اون ده دقیقه کمی با گوشیم ور رفتم و برای سیروان
پیام زدم :

- شیر یا روباه ؟

پیام رو سند کردم و همون لحظه منشی صدام زد :

- خانم مقامی بفرمایید داخل.

کمی بعد مقابل خانم دکتر نشسته بودم که داشت شرایط
بارداری رو برام توضیح می داد :

- من تمام کارای لازمی که باید انجام بدی رو توی این
برگه یادداشت کردم.... بعد از انجام اینا میای که ازت
تست پاپسمیر بگیرم، باید سونوگرافی و عکس رنگی هم
از رحمت بگیری برام بیاری که بتونم وضعیتتو چک
کنم....

- سونوگرافی و عکس رنگی رو داخلی انجام میدن ؟

- بله اکثر آزمایشات داخلیه... الانم برو رو تخت آماده شو
تا پیام معاینهت کنم.

- ببخشید خانم دکتر ؟

از زیر عینکش نگاهم کرد :

- بله ؟

- انجام این آزمایشها فرقی نداره دختر باشم یا زن ؟

- باکره‌ای ؟

سرم رو با تایید تکون دادم.

نگاهش کمی شکبرانگیز شد :

- و حتما هنوز شوهر نکردی ؟

چیزی که نگفتم با لبخندی که انگار داره به کسی که

سلامتِ عقلش رو از دست داده نگاه می‌کنه گفت :

- اگه هیچ‌کدوم از اینارو نداری چرا می‌خوای آزمایش

بارداری انجام بدی ؟

- تا چند ماه دیگه ازدواج می‌کنم، می‌خوام سریع باردار بشم.

*

#پارت_چهار_ژالین

#مریم_پیروند

از ساختمان پزشکی که بیرون اومدم، یادم اومد قبل از
اینکه منشی صدام کنه و برم توی اتاقِ دکتر، برای
سیروان پیام زده بودم.

دوباره گوشیم رو چک کردم.

سیروان هم جوابِ پیامم رو داده بود... یه متنِ طولانی، با
محتوای تکراری :

- به‌خدا روباه... به پیر روباه... به جون تیدا روباهه
روباهه روباه... این یارو دُم به تله نمیده... باید ببینی
واسه زنش چیکار می‌کنه، این راهش نیست دخترِ خوب...

با عصبانیت مشت دستم رو سفت کردم و از پیاده رو
گذشتم. اونقدر از جوابش عصبی بودم، همون‌طور که راه
می‌رفتم و بوت‌هام به زمینِ سردِ زیرشون برخورد
می‌کردن، به سیروان و اون رئیسِ احمقش فحش دادم...

انگار از دستِ سیروانم کاری بر نمیاد، باید خودم این کارو انجام بدم.

سر راهم وارد اولین فروشگاه مواد خوراکی شدم، تا حداقل با خرید کردن بخشی از هوش و حواسم رو درگیر کنم و کمتر به سیروان و یاشار و خانم دکتر و حرف‌هاش فکر کنم.

حدود نیم‌ساعتی خرید کردم زمان برد و بعد از حساب کردنشون، با بسته‌های بزرگ خریدی که توی دستم داشتم از فروشگاه بیرون اومدم.

باید امشب خودم رو به ضیافت تک‌نفره دعوت کنم. هم می‌شم مهمان و هم میزبانِ عزیزی که با جونِ دل از مهمانش پذیرایی می‌کنه.

برای خودم یه شام خوشمزه درست می‌کنم و برای دسر هم کیک شکلاتی با قهوه سرو می‌کنم...

فیلم مورد علاقه‌ام رو می‌ذارم و همراه با کمی تنقلات و آجیل مشغول دیدنش می‌شم.

امشب زودتر از همیشه به تخت می‌رم... خودم رو بغل می‌کنم و می‌بوسم و بارها به خودم می‌گم "من عاشقتم."
این منِ من، قرار نیست تا چند روز دیگه شبیه الانش باشه.

اگه قرار باشه با دنیای دخترونگی‌هام به این زودی خداحافظی کنم و خودم رو با با نطفه‌ی اون مرد وفق بدم، پس باید توی این شب‌ها بیشتر هوای خودمو داشته باشم.
چون دیگه هیچ‌وقت روزهای قشنگ دختریم برام تکرار نمی‌شن...

#پارت_پنج_ژالین

#مریم_پیروند

مثل همیشه رفتم شرکت. خانم کمالی سریع صدام زد :

- خانم مقامی ؟

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که ایستادم و گفتم :

- بله ؟

- آقای اردلان گفت هر وقت اومدی بری اتاقش.

تعجب کردم صبح به این زودی اومده شرکت.

لبخندی از اعماق وجودم نشأت گرفت و به طرف اتاقش حرکت کردم.

- باشه.

به در اتاق ضربه‌ای زدم که اون از داخل گفت :

- بفرمایید.

در رو باز کردم و رفتم داخل.

طبق معمول یه جوری توی مانیتور و صفحه‌اش فرو رفته بود انگار پروفیسوری چیزی هست و قراره یه چیز خیلی مهم کشف کنه.

با احترام ایستادم، هر چند دلم نمی‌خواست کوچکترین احترامی به وجود این آدم بذارم.

- با من کاری داشتید آقای اردلان ؟

سرش رو تکون داد :

- الان میگم... بشینید لطفا.

چند دقیقه‌ای روی صندلی مقابلش نشستم تا کارش تموم بشه.

بالاخره نگاهش رو از توی مانیتور برداشت و عینکش رو گذاشت روی میز و چشماشو با انگشت‌هاش مالید.

بعد که بهم نگاه کرد، گفت :

- این کار نیاز به صلاحیه داره، باید از اول چک بشه...
کاملش کنید تا روز سه‌شنبه تحویلم بدید.

از روی صندلی بلند شدم تا پرونده‌ای که به طرفم گرفته بود رو از دستش بگیرم.

دستم رو که دراز کردم پرونده رو عقب کشید، جاخوردم و سریع به چشماش خیره شدم که پوزخندی زد :

- توی رزومهت یه آدرس دیگه نوشتی، اما...

مکت کوتاهش ته دلم رو خالی کرد :

- آدرس خونه‌ی تو با آدرس خونه‌ی من یکیه، اینو چی تلاقی کنم ؟

گندش بززن... اون از کجا فهمیده مسیر خونه‌مون یکی هست !

- واقعا ؟

پوزخندش پر رنگ‌تر شد و نگاهش شرارت‌بار.

- خیلی تعجب کردی؟

خودم رو سریع جمع و جور کردم و صاف ایستادم :

- خب... خب آره.

لبخند زدم :

- نمی‌دونستم مسیریمون یکیه.

ابروه‌اش رو بالا داد و زیر لب چیزی شبیه این گفت :

- ولی من اینطور فکر نمی‌کنم.

دوباره پرسید :

- بعد دلش چیه که آدرس رزومه‌تونو به جای دیگه ثبت

کردید ؟

- آم... من تازه نقل مکان کردم الهیه، قبلا پیش داییم

زندگی می‌کردم.

#پارت_شش_ژالین

#مریم_پیروند

پرونده رو دوباره به سمت گرفت و با جدیت گفت :

- خوشم نمیاد تو کار سوتی در بره... چاردنگ حواستونو
بدید به کار.

لبخند ریزی به نگاهش زدم و با اطمینان دست دراز کردم
و در حین گرفتنِ پرونده، دستش رو از عمد لمس کردم و
گفتم :

- چشم حواسمو بیشتر جمع میکنم.

گلوش رو صاف کرد و خیلی آنی دستشو عقب کشید و
روی صندلی جابجا شد.

یقه پیرهن دیپلماتش رو مرتب کرد و با اخم سنگینی چشم
به مانیتور دوخت :

- میتونی بری.

- با اجازه تون.

عقب رفتم و در رو باز کردم، ولی تا یادم اومد برگشتم به
طرفش:

- آقای اردلان؟

نگاهش رو با همون اخم بهم دوخت و سری تکون داد :

- منم میتونم تو جشنی که گرفتید شرکت کنم؟ آخه اسمم
جز اعضای تیم نبود.

نگاهش به من با خیرگی همراه شد... نگاه... نگاه و

همزمان نفسش رو بیرون داد :

- چرا که نه... حتما... میگم اسمتونو به لیست اضافه
کنن.

از سر شوق لبخند زدم :

- ممنون.

و با خوشحالی از اتاقش بیرون رفتم.

اگر بدونه چه خوابی براش دیدم هیچوقت این اجازه رو بهم نمی‌داد.

رفتم توی اتاق و با انرژی بیشتری شروع کردم به کار کردن.

جاهایی که قرار بود چک بشه علامت زدم، چون میدونستم کجاها بیشتر سوتی دادم...

بعد از چند ساعت کار پرونده رو گذاشتم کنار تا بعد بهش رسیدگی کنم و بلند شدم رفتم طرف آبدارخونه.

اما قبل از رفتن به سیروان پیام دادم :

- منم میام جشن... الان بهش گفتم... با اومدند موافقت کرد.

سند کردم و رفتم آبدارخونه...

دو سه نفر از همکارها اونجا بودن و داشتن چای می خوردن.

بهشون سلام کردم و لیوانم رو برداشتم.

آقای مریدی که مسئول آبدارخانه بود گفت:

- دخترم چایی آماده ست، آبجوش هم هست اگه می خوای میتونی به جای چایی نسکافه بخوری.
- باشه ممنون.

#پارت_هفت_ژالین

#مریم_پیروند

از توی سماور چای گرفتم و آب جوش ریختم روش که
صدای سلام گفتنِ سیروان به گوشمون رسید.
برگشتم به طرفش و لبخند پهنی به روش زدم.
لبخندم رو با لبخند جواب داد و رو به دوستش سعید گفت
:

- رفتم تو اتاقت نبودی، میدونستم اینجاایی.
ظاهرا سعید با خانم فریدی سروسری با هم داشتن، چون
هر وقت می‌اومدم آبدارخونه یا اتفاقی توی آسانسور
شکارشون می‌کردم، هر دو کنار هم بودن.
متوجه رابطه‌شون شده بودم ولی هنوزم شک داشتم،
چون خودشون چیزی بروز نمی‌دادن.

سعید : من مٚه سگِ گلهم، همه جا سرک میکشم.

سیروان : بیشتر از همه جایی سرک میکشی که به شیکمت ربط داره.

سیروان که بهم نزدیک شد، کف دستش رو به طرفم گرفت، به حالتی که می‌خواست بهش دست دادم و گفت :
- تو هم که اینجا.

- چایی میخوری ؟

صندلی کنار کشید تا بشینه:

- بریز مرسی.

برای اونم یه لیوان چای ریختم و کنارش نشستم.

اوایل که اومده بودم به این شرکت، همه فکر می‌کردن من دوست دخترِ سیروانم، بعدها فهمیدن این‌طور نیست و من فقط دختر عمه‌ی ناتنیش هستم، البته به یاشار گفته بود

من خواهر دوستشم، بعد که استخدام شدم واقعیت رو
بهش گفتم.

سعید گفت :

- توام در جریان جشن شرکت هستی ؟

- آره... قراره یه خبرای خوبی بهمون بدن.

- امیدوارم هر چی باشه اضافه حقوق اولین امتیازش
باشه.

- یاشارم چقدر دست و دل بازه... الان میگه بیا بفرما.

سعید : نقد و نظر داره، هر کی دوس داره نظر میده چه
آپشن جدیدی به کار اضافه بشه.

سیروان : داری میگی آپشن، اضافه حقوق جز آپشن

نیست، این مدیرها اسم پول و حقوق بیاری سریع

جیبشونو خالی میکنن میگن بیا ببین شپش تو جیبم ملق
میزنه.

همون لحظه یاشار اومد داخل، تنها من دیدمش که صورتم
مقابل در بود :

- دست و دل باز نیستم که قدِ یه عروسی پونصد نفره،
آوانسِ این مهمونی و دادم ؟

سیروان به سمتش پیچید، اما نگاه یاشار برای لحظه‌ای
به من افتاد و بعد دوباره به سیروان نگاه کرد.

- میخوای بگی خسیس نیستی ؟

یاشار : تو بهتر باید بدونی.

سیروان: یه سال پیش قرار بود منو به یه سلطانی دعوت
کنی، نمیدونم روزش کی میرسه.

#پارت_هشت_ژالین

#مریم_پیروند

آهنگ رو پلی کردم و مشغول گوش دادن به صدای
خواننده محبوبم داریوش شدم.

اون جاها که می‌گفت "به من نگو دوست دارم که باورم
نمی‌شه نگو فقط تورو دارم که باورم نمی‌شه"

باهاش همخونی می‌کردم و گوجه هارو برای سالاد نگینی
خورد می‌کردم.

صدای زنگ گوشیم که بین صدای داریوش توی خونه
پیچید سریع دست از کار کشیدم و ولوم پخش صوتی رو
پایین آوردم.

جز سیروان هیچکس به من زنگ نمی‌زد اما این وقت از
شب سابقه نداشت باهام تماس بگیره مگر این‌که من بهش
زنگ می‌زدم.

گوشی رو برداشتم :

- سیروان ؟

- می‌تونی بیای اینجا، حاجی می‌خواد ببینت.

با تعجب از چیزی که شنیدم به ساعت نگاه کردم:

- الان ؟

- از سر شب داره می‌گه زنگ بزن که بیای، گفتم

کارداری، براش بهونه آوردم اما انگار راضی نمی‌شه.

ناچار پوفی کشیدم و گفتم :

- باشه الان زیر گازو خاموش می‌کنم میام.

- شام چی داری هر چی هست وردار با خودت بیار، این
پیرمرد فقط بلده علف و سبزی به خوردمون بده انگار من
بزغالم.

دایی مجید وقتی احضارم می‌کرد نمی‌تونستم بهش
بی‌اعتنایی کنم.

همین‌جوری هم به‌خاطر تنها زندگی کردنم توی یه
آپارتمان، ازم شاکی بود و اکثر روزها با هم بحث داشتیم،
حوصله بهونه‌گیری بیشتری ازش نداشتم.

زنگ زدم به آژانس و ظرف غدام رو همراه خودم بردم.

همین‌که به خونه دایی رسیدم تا کلید انداختن و رفتم
داخل، صدای صحبت سیروان و دایی به گوشم می‌رسید.

سیروان : ممکنه بدش بیاد ها، از من گفتن بود حاجی،
اگه بش نگی خیلی بهتره.

دایی: که چی ؟ می‌خوای تا کی تو اون خراب‌شده زندگی
کنه که همه پشت سرش حرف بزنن ! یه عمر سرکوفت
نشنید از این و اون که می‌گفتن دخترِ محمود...
- هر کی گفت غلط کرد دایی.

خودمو نشون دادم و همین‌که دایی منو دید نفسش رو
محکم بیرون داد.

به سیروان نگاه کردم و گفتم :

- گفتمی پیام تا این حرف‌ها رو بشنوم.

دستاش رو بی‌طرف و با تسلیم بالا گرفت :

- من فقط پیغام رسوندم همین.

دایی مجید سریع گفت :

- بیا بشین شلوغش نکن.

- کی پشت سر من حرف می‌زنه دایی؟ کی؟ بگید یه
تودهنی خوب بهش بزنم تا یاد بگیره دماغشو تو زندگی
این و اون نکنه... من دارم زندگیمو می‌کنم مثل همه
آدمای دنیا سرم تو لاک خودمه، دنبال زندگی خودمم،
چیکار دارن کجا زندگی میکنم و...

توپید:

- تو دنبال زندگی خودت نیستی، تو دنبال زندگی
دیگرونی، می‌خوای به‌خاطر گذشته‌ها سقف زندگی بقیه
رو رو سرشون خراب کنی، بهت گفتم دختر حالا که
برگشتی، حالا که حالت خوب شده بیا گذشته‌ها رو بریز
دور اون مدلی که من تعیین می‌کنم زندگی کن، بذار از
زندگیت لذت ببری، تا کی می‌خوای با فکر به گذشته‌ها
روح و روان خودتو آزار بدی.

- آخرش که چی دایی؟ من باید با حرف مردم و به خاطر
اونا زندگی کنم تا بقیه چیزی در مورد من نگن.

- بیا بشین ژالین.

- تیدا.

- لاله‌الاله...

- خب چرا سختتونه به جای ژالین بگین تیدا !

#پارت_نه_ژالین

#مریم_پیروند

با عصبانیت صداش رو بالا برد:

- چون تیدا اسمت نیست.

- بچه که بودم باهام مهربون تر رفتار می کردی.

پوفی کشید و به سمت صندلی راکش رفت.

سیروان بلند شد و با چشمی به طرفم اومد و به ظرف غذا اشاره کرد :

- بدش به من، تو این بی صاحب شده که خبری از غذا

نیست، حاجی یا بلده املت درست کنه یا سبزی به

خوردمون بده، لااقل معدهم یه امشب با غذای تو خوش می گذرونه.

آروم گفتم :

- چشه باز ؟

لبهاش رو جلو کشید و پیچ کرد :

- برات شوهر پیدا کرده، می‌خواد شوهرت بده.

چینی به ابرو هام دادم و پنجر شده رفتم پشت سر
سیروان.

قبلش مانتو و شالم رو درآوردم و آویزون کردم.
دایی حالا توی آشپزخونه بود و داشت قهوه درست
می‌کرد.

ظرف غذا رو که دید گفت :

- این بچه همین الان شام خورده عادت کرده همیشه تورو
با ظرف غذات بکشونه این‌جا.
- به من گفت شام نخوردم.

- نون پنیر سبزی بود میلم نکشید... نون پنیر سبزی هم
می‌شه شام.

نشست... منم چند تا بشقاب و قاشق چنگال برداشتم و
روی میز گذاشتم و خطاب به دایی گفتم :

- بیا اول با ما شام بخور بعد خودم قهوه رو دم می‌دم.

- من شام خوردم، شما بخورید.

- دست‌پخت تیدا محشره ها، نخوری پشیمون می‌شی حاجی.

دایی مجید چیزی نگفت و زیر لب آهنگی معروف شمع و پروانه رو زمزمه می‌کرد و با آرامش قهوه‌اش رو روی دم گذاشت.

منو سیروان هم مشغول خوردن ته‌چین شدیم اما حواسم کاملاً به دایی بود.

به‌خاطر بیماری و ضعفش، نسبت ب چند ماه پیش حتی لاغرتر شده بود و این اصلاً خوب نبود.

برگشت و نگاهم رو به یکباره شکار کرد.

لبخند دست‌پاچه‌ای زدم که گفت :

- اوضاع چطوره ؟

اوضاع چطوره منظورش کار و زندگی نبود...

شرایط حالی خودم بود.

یک کلمه فقط گفتم :

- خوبم.

#پارت_ده_ژالین

#مریم_پیروند

- قرصاتو کامل مصرف می‌کنی ؟

- بله.

- رفتی پیش دکتر واسه چک ؟

- نوبت گرفتم چند روز دیگه میرم.

سرش رو تکون داد و تقریباً بهم فرصت داد چند قاشق
دیگه از غدامو کوفت کنم.

که دوباره پرسید :

- این روزا حمله عصبی چیزی نداشتی ؟

- نه.

- حتما ؟

چشمامو توی حدقه چرخوندم که توپید :

- چرا نگاه می‌دزدی و جواب می‌دی ؟ صاف زل بزن تو

چشمام جواب بده.

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و گفتم :

- نداشتم اما ذهنم آشوب بود.

به سیروان نگاه کرد و طلبکار و عصبی گفت :

- تو که گفתי حالش خوبه ، هیچ مشکلی نیست.

- مشکلی هم نبود حاجی، اگه فکر می‌کنی در اون حد

باشه که بره یه نفرو بکشه، نه خوبه، این جوری نیست.

- من و باش از کی سوال می‌پرسم.

پیچید و زیر قهوه‌جوش رو خاموش کرد :

- یه خواستگار اومده برات، حرفتو با من زدن، گفتم اول

با خودت حرف بزنم، پسر یکی از رفیقامه، ازش مطمئنم،

تو همین محله، جلوی چشم خودم بزرگ شده، از ریز و

درشت کاراش خبر دارم، از کل تک‌وطایف‌شم خبر دارم،

می‌دونم کجا میره، با کیا می‌گرده و کارش چیه...

- نه دایی.

سریع به سمت پیچید :

- نه چی ؟ مگه تو زندگی نمی‌خوای ؟

- من دارم زندگیمو می‌کنم.

- این‌جوری ؟ که عالم و آدم پشت سرت حرف بزنن ؟

- مگه زندگیم چشه، دارن نون آیمو می‌دن که نگران

حرفاشون باشم ؟

- ژالین خودت می‌دونی...

- من تیدام دایی... من ژالین نیستم.

#پارت_یازده_ژالین

#مریم_پیروند

محکم زد روی کانتِر :

- بس کن، بس کن، قرار نیست این دفعه به حرفِ تو
اهمیت بدم، پس زندگیت چی می‌شه ؟ تو باید زندگی کنی،
تا کی می‌خوای به گذشته و خاطراتِ قدیم فکر کنی و
مریض شی؟

- من مریض نیستم، حالم خوبه.

- تو یه چیزی بهش بگو سیروان، من همه اینا رو از
چشم تو می‌بینم، اگه تو تضمین نمی‌کردی حالم خوبه
اون هنوزم باید درمانشو ادامه می‌داد.

- تیدا حالم خوبه حاجی، بهتره بذاریدش به حالِ خودش.

- بهش نگو تیدا، اون ژالینه، ژالین.

دایی اینو تقریباً توی عصبانیت و با فریاد گفت، اما
سیروان آروم زمزمه کرد :

- بهتره تو آرامش خودش بذاریش آقاجون .

دایی با خشم نگاهی به سیروان انداخت و بعد به من که
زل زده بودم بهش.

سرش رو با عصبانیت و تاسف تکون داد و با اخم گفت :

- هر کار دوست داری بکن ولی شانس بزرگی رو از
دست دادی اون میخواست از ایران بره، تو میتونستی
بهخاطر پیشرفت خودتم که شده یا معالجه بهترت
میرفتی، این راهو انتخاب میکردی.

- من مریض نیستم دایی.

دستش رو روی هوا تکون داد و ازم رو گرفت.

از جا بلند شدم. نمیتونستم ساکت اونجا بشینم و حرفای
دایی رو گوش بدم.

دایی هم می‌دونست من الان در حد انفجار عصبی‌ام. سریع
گفت :

- شامتو بخور بعد بیا بالکن حرف بزنیم.

- من برمی‌گردم خونه.

- ژالین.

- دایی انقدر نگو ژالین... من تیدام. تی...دا.

سینی قهوه و فنجون‌هارو محکم کوبید روی کانترو و گفت
:

- تو ژالینی... ژالینِ نادیا... یکی یه دونه‌ی محمود و

نادیا... اینجوری حرف نزن دختر... من که بد تو رو

نمی‌خوام... نمی‌خوام همه راجع بهت فکر بد کنن.

- من همین الان گفتم فکر بقیه برام مهم نیست.

- میگم حاجی بهتر نبود اول جریان و به من میگفتی به
عرضش برسونم بعد اگه مشکلی نداشت می اومد اینجا
مفصل حرف میزدین...

دایی با عصبانیت بهش گفت :

- تو ساکت شو سیروان. همه اینارو از چشم تو میبینم.
- بذارید منو به

بعد از گفتن این حرف، با چهره‌ای غضبناک و عصبی،
سینی قهوه و فنجون‌ها رو برداشت و به سمت بالکن
رفت.

وقتی رفت رو به سیروان گفتم :

- فکر میکنه دلخوشی منم مئه بقیه دخترایه شوهر خوب
و دلبری کرده... هنوز نمیدونه من با بقیه فرق دارم...
من یه آدم عادی نیستم... تنها گذشته تو ذهنمه و دارم به
همون گذشته‌ها فکر میکنم.

لیوان دوغش رو سر کشید و بعد گفت :

- اگه بفهمه منم تو این راه بات همکاری می‌کنم دهنم
سرویه.

#پارت_دوازده_ژالین

#مریم_پیروند

منو سیروان رفتیم توی بالکن پیش دایی نشستیم.

بالکن خونه دایی خیلی باصفا بود. کوچیک بود و تنها یه دست میز و صندلی فلزی توش قرار داشت با چند تا گلدون، اما همونم اونقدر صفا داشت که هربار اینجا می‌نشستم موجی از انرژی و انگیزه دریافت می‌کردم، تا لحظه‌ای که برگردم به خونه‌ام و دوباره سیاهیِ خاطرات منو در بر بگیره.

دایی با یه دستمال تقریباً نمداری، مشغول تمیز کردنِ برگ‌های سانسوریا بود.

همین که سیروان قهوه‌اش رو هورت کشید برگشت و چپ چپ نگاهش کرد.

همیشه از هورت کشیدن چای یا قهوه بدش می‌اومد.

سیروان خنده‌اش گرفت :

- خودش اومد حاج مجید.

- زهرمار... چه جوری‌ام می‌خنده.

برگشت به کارش ادامه داد و دوباره سر صحبت رو باز کرد:

- حالا بشون بگم بیان یه نظر ببینی، شاید نظرت عوض شد.

منظورش با من بود... من که همچنان غرق فکر بودم ولی با این حرفِ دایی از حواسپرتی بیرون اومدم و گفتم :

- نه دایی. من حرفامو زدم. بچه نیستم که بقیه برام نظر بدن چیکار کنم.

اینبار به من چپ چپی نگاه کرد :

- میترسم با این کارات، آخرش کار بدی دستمون.

- کسی رو نمیکشم... نگران نباشید.

خیلی ناگهانی دست از کار کشید و بلند شد.

آبپاش و دستمال رو کناری گذاشت و بین منو سیروان نشست.

زیر سنگینی نگاهش آخرین جرعه قهوه رو خوردم و گفتم :

- هر چی می‌خواید بگید... اما این بحثو دیگه نیارید وسط.

- فکر می‌کنی نمی‌دونم چرا رفتی تو اون خراب شده کار پیدا کردی ؟

تحمل این حرف‌ها و دخالت‌های دایی و عتاب و سرزنشش خارج از اراده‌ام بود. سیروان که پا در میونی کرد :

- حاجی بهتره یه امشبو بحث نکنید.

خودمم حرفمو به زبون آوردم :

- من نمی‌دونم چرا زندگی من اینقدر حرف و حدیث داره.

- آخ دختر... اگه بدونی چقدر نگرانتم اینجوری حرف
نمیزدی.

- من برم.

بلند شدم و سیروان با نگاه متعجبی گفت :

- چه عجله ای داری بشین حالا.

- برم خونه. بدموقعست ممکنه یکی از همسایه‌ها ببینه با

خودش فکر کنه این وقت شب از کجا میاد خونه.

دایی با حق به جانبی طعنه زد :

- خودتم میدونی دیگرون چی پشت سرت بلغور میکنن.

- واسم ارزشی نداره. الان مسخره کردم.

پوزخندی زد و با حرص سرشو تکون داد :

- تو جواب منو ندادی ؟

- من قصد ازدواج ندارم دایی. نه الان، نه هیچ روز

دیگه‌ای.

با اشاره عصبی گفت :

- برو ژالین، برو دیگه هیچ وقت هم اسم منو به زبونت
نیار، منم این جوری فکر می کنم که هنوز پیدات نکردم و
هیچ مسئولیتی در قبال خواهرم و شوهرش ندارم که
مراقب بچه شون باشم .

- خیالتون راحت من از پس خودم برمیام.

نگاهم کرد، نگاهم کرد و من با همون سنگینی که اومدم،
برگشتم به خونه و توی راه افکارم اون قدر مغزم رو
جویدن که تا رسیدم به خونه سریع رفتم سر جعبه
قرصام...

باید دُر قرصام رو امشب بالاتر می بردم تا بتونم حداقل
بخوابم.

#پارت_سیزده_ژالین

#مریم_پیروند

دستم رو زیر پلکای خسته‌ام کشیدم و به عبور و مرور
ارباب رجوع‌ها نگاه می‌کردم.

طرف قراردادهای گردن‌کلفتی که هر کدوم یه بازار رو
هندل می‌کردن.

توی شرکت بیشتر از همه من با خانم کوثری جور بودم
البته به‌استثنای سیروان.

دیدمش که داشت به سمت اتاقم می‌اومد.

تازه از مرخصی برگشته بود .

رفته بود خونه‌شون شیراز تا به خانواده‌اش سر بزنه،

ولی به‌خاطر کارش این‌جا زندگی می‌کرد.

هرچند تنها نبود و به قول خودش یه ازدواج سفید داره و

چون می‌دونه من کارش رو به‌هیچ‌وجه تایید نمی‌کنم

هیچی در مورد زندگی خصوصیش برام تعریف نمی‌کنه و

منم سعی نمی‌کنم زیاد توی مسائل شخصیش دخالت کنم.

وارد اتاق که شد لبخند پهنی زد :

- اجازه هست ؟

سریع مقابلش بلند شدم و گفتم :

- خوش اومدی کی از سفر برگشتی ؟

- دیشب رسیدم... خیلی‌خوب بود جاتون خالی.. تو این

مدت دلم حسابی برای شما و شرکت تنگ شده بود.

- ممنون عزیزم... خونوادتو دیدی؟ کنارشون خوش گذشت؟

- آره خیلی... مامانم که کلی ذوق زده شد رفتم دیدنش.
- حالش بهتر شد؟

- خدا رو شکر خیلی بهتره.

یه جعبه بزرگ توی دستش بود، اونو روی میزم گذاشت
و گفت:

- اینو برای تو آوردم ناقابله.

- ممنون عزیزم خجالت زدم کردی .

- لین چه حرفیه تیداجون، یه مقدار شیرینی برات گرفتم با
یه لباس خواب...

با چشمک ادامه داد :

- که امیدوارم به زودی زمان پوشیدنش فرا برسه...

اخم ریزی به شیطنتش کردم و اون لبخندی زد و در حال
خروج از اتاقم گفت :

- مبارکا باشه، برم سوغاتی‌های آقای اردلانو هم بهش
بدم.

- ممنون فریال جان.

- قابلتو ندارند عزیزم.

از اتاق که بیرون رفت جعبه رو باز کردم و درونش رو
نگاهی انداختم و همون‌طور که گفته بود یه لباس‌خواب
صورتی براق بود با یه جعبه شیرینی و شکلات مغزدار.
وسوسه شدم مزه‌اشون رو امتحان کنم

یکی از شکلات‌ها رو باز کردم و توی دهانم گذاشتم.
مزه‌اش به‌قدری فوق‌العاده بود که ناخواسته چشم‌هام رو
بستم و اومی از اعماق وجودم به زبون آوردم.

ولی به محض این که چشمم رو باز کردم نگاهم توی دو
جفت چشمِ مشکی ثابت شد.

تک سرفه‌ای زدم و دستم رو جلوی دهانم گرفتم.
قدمی جلو اومد...

#پارت_چهارده_ژالین

#مریم_پیروند

حس کردم لبخند پشت لب‌های سمج و محکمش نشسته.

حتما به‌خاطر رفتار من بود.

نگاهش به جعبه‌ی شکلات‌ها افتاد و با کنج‌کاوی گفت :

- به‌نظر خوشمزه میان.

- بله... خیلی.

دستش رو دراز کرد به طرفشون :

- می‌تونم بردارم ؟

- البته.

جعبه رو مقابلش جلو کشیدم.

یه لحظه چشمم به لباس‌خواب افتاد که از توی جعبه کاملاً

مشخص بود و از بندهای باریکش به‌راحتی می‌تونست

تشخیص بده لباس خوابه یا حتی لباس‌زیر.

از خجالت آب شدم ولی خیلی ضایع بود آگه جلوی اون
جعبه رو سریع برمی‌داشتم ،چون این‌جوری به تصور
ذهنیش مهر تایید می‌زدم .

دستم رو به آرومی مشت کردم و سعی کردم به‌جای
حرص خوردن در مورد این مسئله از اون لحظه‌ی خاص
نهایت استفاده رو ببرم.

البته کمی هول کرده بودم و این مثل خوره به جونم افتاده
بود.

یه شکلات برداشت و درحال بازکردنِ زورقش پرسید :

- سوغاتی خانم کوثریانه ؟

- بله برای شما هم سوغاتی آوردن.

شیرینی رو توی دهانش گذاشت و وقتی مزه‌اش رو چشید
لب زد :

- آگه از این شیرینیا آورده باشه عالیه.

انقدر حالت مزه کردنش قشنگ بود که ناخواسته لبخند زدم.

ولی بعد به خودم نهیب زدم نیش تو جمع کن.
نگاهم کرد و گفت :

- او مدم بگم شما نمی‌تونید تو مهمونی شرکت کنین.

ابرو هام به سرعت به هم چسبیدن و تعجب آمیز گفتم :

- ولی شما گفتید می‌تونم بیام!

دستش رو به سمت جعبه لباسم دراز کرد.

دستم ناخودآگاه از زیر میز مشت شد.

این بشر پروتر از این حرف‌ها بود که سر از همه چیز در نیاره.

نگاهش روی جعبه لباس بود وقتی سر جعبه رو کامل برداشت، از خجالت آب شدم.

نگاه سرسری به لباس خواب صورتی انداخت و پوزخندی
گوشه‌ی لبش نشست.

- سلیقه‌ی خوبی داره.

نفسم رو محکم بیرون دادم و اون بدون این‌که نگاهم کنه
لب زد :

- الان می‌گم نمی‌تونین بیاین.

نیشخندی زدم و با عصبانیت لب‌هام رو محکم روی هم
چفت کردم.

دلم می‌خواست خفه‌اش کنم ولی زبون به کام گرفتم تا
چیزی نگم.

درواقع هیچی نگفتم و اون بعد از اینکه سر جعبه رو
گذاشت، نیشخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

با عصبانیت وا رفتم روی صندلی و برای سیروان سریع
پیام نوشتم :

" پشیمون شده به من گفت نیام مهمونی، از این به بعدش
با تو، هر کاری می‌کنی بکن، من باید پیام مهمونی،
فهمیدی سیروان؟"

گوشی رو انداختم روی میز و شقیقه‌هام رو از عصبانیت
فشردم.

#پارت_پانزده_ژالین

#مریم_پیروند

نرسیده به خونه از تاکسی پیاده شدم، می‌خواستم یه مقدار خرید کنم.

رفتم توی فروشگاه و بعد از اینکه چند بسته ماکارونی و سس سویا و روغن و یه مقدار خرت و پرت دیگه خریدم، خریدهام رو حساب کردم و اومدم بیرون.

همین که نزدیک خونه رسیدم و دسته کلیدم رو در آوردم تا درو باز کنم، سنگینی نگاه کسی رو روی خودم حس کردم.

سرم رو چرخوندم به اطراف و در کمال عجیبی ماشین سفیدش رو اون طرف خیابون دیدم.

خودشم توی ماشین بود و به حالت مرموزانه‌ای نگاهم می‌کرد.

از توی تاریکی هم می‌تونستم پوزخندش رو ببینم و نگاهی که پر از سوال و تردید بود.

جا خورده برگشتم عقب و بی‌توجه به نگاهش خریدهام رو بردم داخل، ولی صدای باز و بسته شدن در ماشینش نگاهم رو دوباره به اون قسمت کشید.

نمی‌خواستم به این فکر کنم که قراره مسیرش رو به سمت خونه‌ام کج کنه.

سریع رفتم داخل و بی‌توجه به اومدنش درو بستم و پشت در نفس نفس زدم.

می‌خواستم وانمود کنم ندیدمش، اما این بعید بود. چون اونم نگاه منو به خودش دید.

صدای پاهایش رو پشت در احساس کردم که نزدیک در شد
و کمی مکث کرد، قلبم توی سینه‌ام می‌کوبید، منتظر بودم
زنگ رو بزنه یا چیزی بگه، اما کمی بعد انگار پشیمون
شد و دوباره برگشت به طرف ماشینش.

صدای روشن شدنِ ماشینش رو که شنیدم نفسم رو از
سینه خارج کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.
برای خودمم عجیب بود چرا از دیدنش شوکه شدم و چرا
اینقدر ترسیدم.

#پارت_شانزده_ژالین

- شرکتش عظیمیه‌ست، تو کرج ، باید بری چک کنی
سیروان، یه دقیقه هم معطل نمی‌کنی، با مامور میری سر
وقتش.

- همیشه یهویی با مامور بریم سر وقتش، ممکنه سریع
گندشونو جمع کنن، به نظرم باید از یه راه دیگه بریم
جلو.

- از چه راهی ؟

- پاشو اول بیا بریم تو اتاقت، موضوع به این مهمی رو جلو بقیه جار نمیزنن.

این مکالمه توسط یاشار و سیروان در آبدارخونه به گوشم می‌رسید.

آبدارخونه‌ی شرکت جایی نزدیکِ آسانسور قرار داشت و من که تازه اومده بودم شرکت و از آسانسور بیرون رفتم صدای مکالمه‌شونو شنیدم.

همین که هر دوشون از اونجا اومدن بیرون با من برخورد کردن.

رویاری باهاش کمی سخت بود خصوصا بخاطر دیشب و حضور یهویی‌ش جلوی خونه‌ام.

البته چندان هم یهویی نبود...

سعی کردم بهش نگاه نکنم، فقط در حد سلام دادن نیم
نگاهی به صورتش انداختم ولی با سیروان گرم‌تر سلام
کردم، البته با تته‌پته‌ای مشهود و واضح.
سنگینی نگاه یاشار رو روی خودم احساس می‌کردم، که
یک آن گفت :

- من یه فکر اساسی به سرم زده.

سیروان که گفت :

- چه فکری ؟

من سریع گفتم :

- ببخشید من تنهاتون می‌ذارم میرم به کارم برسم.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که یاشار گفت:

- شما هم بمون خانم مقامی...

یکه خورده نگاهش کردم.

لبخندی خبیثی توی چشماش و روی لبش برق انداخته بود.

با دستش به اتاقش اشاره کرد و گفت :

- فکرم به شما هم ربط داره... پس بریم.

سیروان با کنجکاوی پرسید :

- ربطش به تیدا چیه اونوقت ؟

یاشار که برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت استرس گرفتم.

کف دستام عرق کرده بود و با شک به سیروان نگاه کردم.

یاشار به سمت اتاقش حرکت کرد و در همون حین گفت :

- بیا حالا می فهمی.

سیروان هم چشمک ریزی بهم زد و دنبال یاشار رفت.

یه لحظه ایستادم و آروم گفتم :

- من یکم دیگه میام.

سیروان سرش رو تکون داد و رفت، سریع رفتم توی
آبدارخونه و یکی از قرص‌هام رو از جعبه درآوردم و با
یه لیوان آب خوردم.

در این لحظه به شدت بهش نیاز داشتم. با اینکه
نمی‌دونستم موضوع از چه قراره و چرا گفت منم برم به
اتاقش، ولی استرس دست و پا گیری لحن و گفتارم رو
تحت الشعاع قرار داده بود که لازم دونستم از دارو هام
مصرف کنم.

وقتی دوباره برگشتم به جمعشون، هر دو در حال حرف
زدن بودند.

با حضور من صحبتشون قطع شد و یاشار با اشاره به
صندلی کنار میزش دعوتم کرد به نشستن.

منو سیروان روی صندلی‌های مقابل میزش نشستیم، تلفن
روی میزش رو برداشت و فوری دستور داد :

- سه تا قهوه بیارید اتاقم.

تلفن و که گذاشت با تمسخر رو به من گفت :

- سلیقه سیروان که دستمه، حواسم نبود واسه شما

بپرسم چی می‌خورید.

- ممنون، منم قهوه می‌خورم.

پوزخند محوی زد و به سیروان نگاه کرد و خیلی ناگهانی
گفت :

- راستی سیروان می‌دونستی نو دختر عمه‌ات همسایه‌ایم.

سیروان شوک زده و در جا نگاهم کرد.

نگاهش داشت داد می‌زد، لعنتی چطوری سوتی به این

بزرگی دادی. اما خیلی زود خودشو جمع وجور کرد :

- واقعا؟ شما دوتا همسایه‌این؟

- آره، بهت نگفته بود ؟

طوری با اطمینان حرف زد تا بهم بفهمونه من با علم بر
دونستنِ این موضوع رفتم پیشش خونه گرفتم.

سیروان چونه‌اش رو بالا کشید و پاش رو روی اون یکی
پاش انداخت و محکم گفت:

- نه نمیدونستم... حتما خودشم شوکه شده.

نیشخندش حرف دیگه‌ای داشت ولی چیزی نگفت.

آقای مریدی که قهوه‌هامون رو روی میز گذاشت و رفت
بیرون، یاشار مشغول حرف زدن با سیروان شد.

#پارت_هفده_ژالین

#مریم_پیروند

در زمان حرف زدنشون من فقط نگاهش می‌کردم تا تفاوت
چهره‌اش رو با گذشته‌ها تشخیص بدم.

اما نه لختی موهای خرمایش تغییر کرده بود که مثل
همیشه رو به بالا و مردانه حالتشون می‌داد، نه چشمای
سیاه و درشتش.

وقتی بهم زل می‌زد حالت چشماش و لبخندی که روی
لب‌های باریکش جا خوش می‌کرد، آرامشی بهم می‌داد که
رنجِ روزهای سختِ بچگیم رو با خودشون حمل می‌کردند
و به دور دست‌ها می‌بردن.

ولی حالا نه اثری از لبخندش هست و نه نگاه مهربونی
که بتونم ذره‌ای بهش دلخوش کنم.

وقتی باهام حرف میزد و دست نوازشگرش رو روی
موهام می‌کشید یا وقتی برام عروسک می‌خرید و می‌گفت
اینو چند روز پیش تو ویتترین مغازه دیدم، تمام پول تو
جیبیامو جمع کردم تا بتونم برات بخرمش.

آه کشیدم و در همون لحظه یاشار گفت :

- نظر شما چیه خانم مقامی ؟

سرم رو با گیجی تکون دادم :

- ببخشید برای چی ؟

- اینکه شما از طرف شرکت ما واسطاً بشید و برید تو
اون شرکت تا سر از کارشون در بیارید.

از روی گنگ بودن جمله‌اش اخم ریزی کردم :

- عذر می‌خوام کدوم شرکت ؟

سیروان زود به خودش جنبید و به جای من گفت :

- کیس مناسبی انتخاب نکردی یاشار، تیدا از پس اینکار
بر نمیاد.

یاشار اما نگاهش مستقیم به من بود و با پوزخندی گفت :
- اما من برعکس تو کاملاً بهش ایمان دارم.

- موضوع چیه ؟

سیروان پوف کلافه‌ای کشید و یاشار با تمسخر لب زد :
- من اینقدر حرف زدم شما متوجه نشدید خانم ؟

- نه... یعنی...

- حواستون کجا بود خانم مقامی، جدیداً زیاد تو کارتون
سوتی میدید!

مستاصل و گیج به سیروان نگاه کردم و به گونه‌ای دست
به دامنش شدم که پریشون دستی به صورتش کشید و
گفت :

- تیدا حالش خوب نیست یاشار، دیشب خونه ما بود با بابام یه خورده بحث داشتن.

یاشار سرش رو تکون داد و نگاهش رو از من به سیروان دوخت و پنجه‌هاشو که در هم قلاب شده روی میز قرار داشتن تکونی داد و گفت :

- پس بذار یه روز دیگه در موردش حرف میزنیم، هر وقت سرکارخانم، انرژی لازمو داشت.

در زمان حرف زدنش من نگاهم به حلقه‌ی روی دستش بود.

آدمای چقدر راحت می‌تونن با گذشته‌شون کنار بیان و به زندگی‌شون ادامه بدن.

اینکه من نمی‌تونم دلیلش واضحه.

من نمی‌تونم چون بابام به ناحق مُرد، چون من کوچیک
بودم و انداختم بهزیستی، چون مریض شدم و کسی نبود
دست نوازش به سرم بکشه یا ازم مراقبت کنه.

چون جای سوختگی‌ها مثل یه مهر روی تنم موندن و
گذشته‌هارو برام تداعی میکنن.

من نمیتونم فراموش کنم به خاطر این چیزها ولی اون
تونست و الان شده رئیس شرکتی که من باید پشت میزش
می‌نشستم نه اون...

سیروان که بلند شد منم بلند شدم. نمی‌دونستم موضوع از
چه قراره، به این امید که بعد از سیروان می‌پرسم از زیر
نگاه یاشار فرار کردم...

وقتی بیرون رفتیم، سیروان بهم نزدیک شد و آروم گفت :

- معلوم هست کجایی، سه ساعت حرف زد برات که بعد
بپرسی شرکت چی ؟

پیشون بودم و کمی هم عصبی.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

- حواسم نبود... چی می‌گفت حالا؟

- برو... فعلا برو به کارت برس بعد حرف میزنیم... من

مردم از بس جای تو حرف زدم... یادت باشه فقط یک

کلام بهش میگی من نیستم... احتمالا با این بهونه میخواد

عذرتو بیاره، ولی تو باز زیرش نرو تا من حلش کنم.

توی کریدور ایستادم و با تعجب پرسیدم :

- یعنی چی عذرمو میخواد ؟

بازوم رو لمس کرد و آروم به عقب هولم داد :

- فعلا برو تا بعد.

همون لحظه چشمم به یاشار افتاد که از اتاقش بیرون
اومد و گفتگوی منو سیروان رو دید...

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم برگشتم.

#پارت_هجده_ژالین

#مریم_پیروند

دیس برنج رو همروی میز گذاشتم و نگاه کلی به میز انداختم.

وقتی خیالم از بابت همهچیز راحت شد مقابل سیروان روی صندلی نشستم و گفتم:

- خب شروع کن ،نوشِ جانت.

- به حاجی گفتم بیا بریم پیش تیدا، یهو صداشو برد بالای سرش گفت من تیدا نمی‌شناسم.

خندیدم :

- چون گفتمی تیدا.

دو کفگیر برنج توی بشقابش کشید و گفت :

- از اون شب کلا ازت دلخوره.

- من حرف بدی بهش نزدم خودش ازم دلخور شد.

کمی بعد دوباره گفتم:

- حالا اینو ولش کن... از این یارو بگو موضوع چیه ؟

در حال خوردن پرسید:

- تا کجای حرفاشو شنیدی؟

- فهمیدم که داشت در مورد یه شرکت حرف می‌زد.

- می‌خواد تو بری اون‌جا واسش اطلاعات کش بری.

- اطلاعات چی؟

لحظه‌ای به‌صورت‌م خیره شد و با تمسخر گفت:

- طرف دیده زیاد دوروبرشی فکر کرده این کاره‌ای گفته

کی از دخار عمه‌ی سیروان بهتر، یه جوری با اطمینان

می‌گفت دختر عمه‌ات از پسِ اینکار بر میاد خودمم شک

کردم بهت.

- یعنی چی من برم براش اطلاعات کش برم!

تقریباً دست از غذا خوردن کشیده بودم.

سیروان سریع به بشقابم اشاره کرد تا ادامه بدم:

- اشتهامو کور نکن فعلاً بخور.

به خاطر اون دوباره ادامه دادم ولی حواسم کاملاً به
سیروان بود.

- یه شرکت خصوصی تو کرج هست که داره با لوگوی
شرکت ما غیرقانونی فعالیت می‌کنه... یعنی جنس تقلبی
تحویل بازار می‌ده البته به‌طور زیرزمینی این کارو انجام
می‌ده... چون فقط هدفش زمین‌زدن شرکتِ یاشاره.
- هوم... چقدر خوب...

اخم ریزی کرد و گفت:

- این‌جوری نگو تیدا... شرکت یاشار به باد بره کلی آدم از
نون خوردن می‌افتن.

- بعد خودم دلم به حالِ هیچ احدی نمی‌سوزه... به باد بره،
به درک.

برای چند ثانیه خیره و شاکی نگاهم کرد و بعد بی‌حاشیه
لب زد:

- حاجی راست می‌گه دلت سنگ شده.

_ خیلی هم سرد و بی‌احساس شدم.

لیوانم رو از دوغ پر کردم و نگاهش کردم که تأسفبار سرش رو تکون داد و دوباره مشغول خوردن شد.

- می‌خواد سر از کار اون شرکت دربیاری یه جوری اطلاعات مهمشو کش بری که این فساد و کار غیرقانونیشونو بتونه لو بده.

- پیشنهاد بدی نیست.

سرش رو با تعجب کج کرد :

- تیدا !

شونه‌ای بالا دادم:

- جدی می‌گم اگه قرار باشه این‌جوری زمین بخوره من میرم تو تیم اونا.

_تیدا بس کن تو با شخصِ خودش مشکل‌داری، نه با
بقیه... خیر سرم منم دارم اون‌جا کار می‌کنم.

- تو اگه کارمند و رفیقِ فابش بودی منو به‌عنوان دشمن
جا نمی‌کردی تو شرکتش.

_می‌خوای بابت این کار پشیمونم کنی؟
لبخندی زدم و گفتم:

_نه اتفاقاً تا عمر دارم مدیونتم... فقط به‌خاطر همین.

خیلی یهوئی از پشت میز بلند شد و گفت:

_بهتره من برم اصلاً هر کاری می‌خوای انجام بده من
دیگه تو کارات دخالت نمی‌کنم... گفתי اون‌جا برام جا باز
کن جورش کردم بقیه‌اش با خودت.

_می‌خوای جا بزنی؟

#پارت_نوزده_ژالین

#مریم_پیروند

داشت کتش رو از پشت صندلی برمی داشت که ایستاد و با
سکوت نگاهم کرد.

نفسی کشید و با صدای گرفته ای لب زد :
_می ترسم تیدا...

لیوان رو میون دستم تگون دادم که همراه با اون نیمه‌ی
باقی‌مونده دوغ هم توی لیوان تگون خورد...

- از چی؟

- از خودت، کارات از حرفای حاجی که مرتب بم اخطار
می‌ده... می‌ترسم ته این راه کار دست خودت بدی.

_نگران نباش سیروان.

_چطوری نگران نباشم تیدا؟

_من می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.

_تو می‌دونی من می‌دونم اما یاشار که اینو نمی‌دونه....

فکر می‌کنه دختر عمه‌ی من یه دخترِ موردِ داره که

می‌خواد آویزونش شه... با خودش نشسته فکر کرده کی

از بین کارمندان بیشتر جریزه‌ی این کارو داره؟ تیدا...

اون که این قدر راحت به من می‌چسبه و آویزونم میشه

راحت‌تر می‌تونه...

_بسه سیروان !!

**دندون قروچه‌ام رو که دید دوباره کتش رو انداخت پشت
صندلی و به سمت سینک رفت.**

**- این قدر دوغ نخور مگه دکتر نگفت لب‌نیات واست خوب
نیست؟**

_دوغ دوست دارم.

یه لیوان آب پرت کرد و به طرفم اومد.

- به جای اون آب بخور اعصابت آروم شه.

**لیوان رو از دستش گرفتم... مجدداً کتش رو برداشت و با
اخطار گفت:**

_اومدی شرکت به یاشار می‌گی از پس این کار بر نمی‌ای.

_اگه بگم برمیام؟

**یه آستینش رو از دستش رد کرد که ثابت ایستاد و با تأکید
گفت :**

- تمومش کن... اگه واقعاً عرضه داری کارتو همون طور
که گفتی تموم کن.

- مگه تو می‌دونی چه نقشه‌ای تو سرم داشتم ؟

- نه نمی‌دونم !

نیشخندی زدم و آرنجام رو روی میز زدم که دوباره ادامه
داد :

- گفتی می‌خوای حسابتو باهاش صاف کنی.

سرم رو با تایید تکون دادم... لیوان همچنان میون دست
راستم بود.

- منم کمکت کردم بهش نزدیک شی تا هرجور می‌خوای
حسابتو باهاش تسویه کنی... برات تو شرکتش هم جا باز
کردم... فقط نمی‌دونم دقیقاً چی تو سرته... امیدوارم هر
چه هست تهش بخیر و خوشی تموم شه.

نگاهم به قطره‌های شبنم از سردیِ آب بود که روی لیوان
نقش انداخته بودند.

- منو بیشتر بهش نزدیک کن سیروان.

- یعنی چی ؟

- مهمونی...

نگاهش کردم و با جدیت گفتم :

- بهم گفت نمیتونم برم مهمونی... برام یه کارت دعوت
جور کن که بتونم پیام.

- تیدا !!

- من نمیتونم حتی یه ثانیه از وقتمو بی خودی تلف کنم...
اگه می‌خوای کمک کنی بجنب... یکی از اون دعوت‌نامه
هارو برام جور کن.

- می‌شه بگی چی تو سرته ؟

بی‌پرده و خیلی راحت گفتم :

- می‌خوام بهش نزدیک بشم... اون قدر نزدیک که هرچی
تو ذهنت خطور می‌کنه رخ بده... پس کاری که می‌خوامو
انجام بده... من می‌خوام وارد اون مهمونی بشم.

نگاهم کرد... نگاهم کرد و بعد مستاصل و عصبی پفی
کشید و به سمت در رفت.

در رو که باز کرد برگشت به طرفم و گفت :

- تو کشوی میزشه... فردا ردیفش می‌کنم سریع بری یکی
و برداری و بیای بیرون.

لبخندی به‌روش زدم... لبخندم رو بی‌جواب گذاشت و زیر
لب گفت :

- حاجی پربیراه هم نمی‌گه... با این غیرتِ لعنتی چه کنم...
مثل سگِ پاسبون فقط میتونم واق واق کنم.
از در بیرون رفت و در رو محکم بست.

#پارت_بیست_ژالین

#مریم_پیروند

از لای در به بیرون نگاه کردم. توی کریدور فقط آقای
مریدی بود با خانم کمالی که داشتند حرف میزدند.
توی اتاق خودم منتظر بودم تا سیروان بهم زنگ بزنه و
هر ثانیه‌ای که می‌گذشت استرس بیشتری می‌گرفتم.
یاشار هنوز نیومده بود شرکت و قبل از اومدنش منو
سیروان با کاری که می‌خواستیم انجام بدیم، قصد داشتم
یکی از اون دعوت‌نامه‌ها رو از کشوش برمی‌دارم.
همین‌که شماری سیروان روی گوشیم نشست خیلی سریع
جواب دادم :

- الو سیروان چی شد ؟

- تا یک دقیقه که همه جا تاریک شد برو تو اتاقش...

- دوربینا فعال نیستن...

- من برق کلی رو قطع میکنم نگران نباش...

- باشه... دمت گرم سیروان.

- تیدا !

- جانم ؟

- به محض این که تماسو قطع کردم، برق و هم قطع میکنم،
سریع بپر تو اتاقش یکی از دعوت نامه ها رو بردار... فقط
شصت ثانیه زمان داری همین.

استرس بیشتری بهم دست داد و سریع گفتم :

- باشه... باشه خیالت راحت.

- دست بجنبون بدبخت نشیم.

تماس رو قطع کرد... تا در اتاقم رو باز کردم و
سروگوشی آب بدم، همون لحظه برق شرکت قطع شد و
همه جا در تاریکی عمیقی فرو رفت.

طبق آنالیزی که توی ذهنم از کروکی شرکت داشتم سریع
به طرف اتاق یاشار حرکت کردم.

توی مسیرم همه‌ها خانم کمالی با آقای مریدی رو شنیدم
و یکی از همکارا که گفت :

- برق سیار و بزنید.

صدای آقای پناهی هم از ته راهرو اومد که گفت :

- زنگ بزنید سازمان ببینید علتش چیه... برق جای
دیگه‌ای قطع نیست... فقط این جا قطع شده.

صدای سیروان توی گوشم نقش بست "فقط شصت ثانیه
زمان داری"

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل.

به میزش که نزدیک شدم، کشو رو باز کردم و با نور
گوشیم داخلش کنکاش کردم.

پر بود از برگه‌ها و پرونده‌هایی که از شون سر در نیاوردم
ولی هیچ پاکتی به عنوان پاکت دعوت‌نامه میونشون نبود.

کشوی دوم رو باز کردم... خدا رو شکر پاکت‌ها اون‌جا
بودن.

یکی رو برداشتم و بعد از بستنِ کشو سریع جنبیدم تا از
اتاق برم بیرون، اما درست در لحظه‌ای که من به‌در
رسیدم به تته کسی برخورد کردم و هم‌زمان برق شرکت
وصل شد.

چشمای سیاه و سوالیش رو که دیدم رنگ از رخم پرید.
اونم جا خورد... خوبه حداقل پاکت رو توی جیب پالتوم
پنهان کرده بودم ولی بااین‌وجود دنبال فکر و بهونه‌ای
بودم که بتونم این گندِ بزرگ رو ماست‌مالی کنم.

عقب رفتم و با تته‌پته نالیدم :

- آم... ببخشید من...

- این‌جا چی‌کار می‌کنید ؟

تقریباً با اخم و گنگی پرسید و حالتش اونقدر جدی بود
که برای لحظه‌ای دست و پام رو گم کردم.

- من... اومدم به شما... یعنی این‌جا بودم تا در مورد
موضوعی که دیروز گفته بودید حرف بزنیم ولی دیدم
نیستن، می‌خواستم برم که برق رفت.

مشکوکانه با نگاهی چرخی توی اتاق و میزش زد و بعد
به من خیره شد که در فاصله یک اینچی از خودش قرار
داشتم.

- از پیش میزم تا این‌جا پنج قدم نمیشه... چقدر طول
کشید که تو این فاصله برق رفت و وصل شد !!

به‌خاطر استرس نمی‌تونستم خودمو جمع و جور کنم...
اونم از فرصت استفاده کرد و دوباره طعنه زد :

- چی شد خانم مقامی ؟ با لاک‌پشت‌ها کل انداخته بودید ؟
- من... من فکر می‌کردم شما اینجااید.

- خب دیدید که نیستم.

- منم داشتم می رفتم.

- رفتتون انقدر طول کشید ؟

چشم هام رو روی هم گذاشتم... از تیق زدنم بدم می اومد...

اونم توی این شرایطِ مبهمی که گیر افتاده بودم.

به یکباره گفتم :

- به تاریکی فوبیا دارم.

#پارت_بیستویک_ژالین

#مریم_پیروند

یه ابروش رو بالا داد و به نشونه‌ی باور کردن سرش رو
تکون داد و گفت :

- رنگتون صورتتون پریده.

خبر نداره اینا بخاطر استرس و ترسی هست که در این
لحظه درگیرش شدم.

- حالا که برق اومد بیاین بشینید گفتید اومدین با من
حرف بزنید.

- بله اما بهتره الان برم سرتون که خلوت شد حرف
می‌زنیم.

به طرف میزش رفت و بعد از گذاشتن کیفش روی میز،
در حال درآوردن کت اسپورت و نوکمدادیش بود که گفت
:

- الان زمان دارم بشینید.

- عه یاشار اومدی ؟

به سمت در پیچیدم و چشمم به سیروان افتاد که از من
بدتر رنگ به صورتش نمونده بود.

با دیدن من لبخند تصنعی زد و گفت :

- توام اینجا یی تیدا !

- اومده بودم در مورد بحث دیروز حرف بزنم که آقای
اردلان تازه تشریف آورد.

سرش رو با طمأنینه تکون داد و یاشار خطاب به هر
دومون گفت :

- بیایید بشینید.

سیروان گفت :

- من کار دارم، فقط اومدم بگم آقای توکلی امروز میاد
خواست به صورت حساب‌ها باشه... به نامدار هم زنگ
بزن بگو بیاد این‌جا حساب‌ارو دقیق چک کنه یه وقت لابه‌لا
شون اشتباهی رخ نده.

سیروان اینجا دستِ راستِ یاشار بود...

سیروان که به خاطر من اومد تهران، سراغ یاشار اومد و
با هم دوست شدن و بعدها شدن رفیقِ فابِ هم، در حالیکه
یاشار نمی‌دونست اون پسر دایی ناتنی ژالینه و به
خواستِ اون بهش نزدیک شده.

نگاهم بین هر دوشون در گردش بود که یاشار با تایید
گفت :

- باشه داداش حواسم هست.

سیروان سرش رو تکون داد و خواست بره که یاشار
صداش زد :

- راستی سیروان ؟

سیروان دوباره برگشت به طرفش :

- جونم داداش ؟

- بعد از کار با هم بریم جایی ؟ وقت داری ؟

باز هم مثل قبل سرش رو تکون داد و این بار رفت.

یاشار که پشت میز نشست خطاب به من گفت :

- بشینید.

جلو رفتم و با تردید نشستم... اما خیلی نامحسوس دستم

رو روی جیب پالتوم گذاشتم تا حواسم باشه یه وقت

گوشه‌های پاکت از توی جیبم مشخص نباشه.

- خب من گوش می‌دم.

نفسم رو آروم بیرون دادم و گفتم :

- سیروان موضوع دیروزو برام تعریف کرد.

- خب ؟

- یه جورایی همه چی و بهم رسوند.

- خب ؟

سرش رو که کج کرد حالت نگاهش خیلی خاص و جذاب شده بود... دلم خیلی ریز تکون خورد ولی سریع به خودم تشر زدم، هیچکس به اندازه ی این آدم توی دنیا برام نفرت انگیز نیست.

- می خواید منو دقیقاً برای چی بفرستید اونجا ؟ جاسوسی یا...

خیلی صریح گفت :

- می خوام نهایت کاری که می تونید برای شرکت ما انجام بدید.

- یعنی چی ؟

شونه‌ای بالا داد و خیلی عادی گفت :

- نمی‌دونم هر چیزی که حس می‌کنید توش مهارت بیشتری دارید... البته من این‌جوری فکر کردم که شما از پیشش برمی‌آید برای همین شمارو انتخاب کردم.
مکتم رو که دید، لبخندی زد و با اطمینان گفت :
- کنجاویتونو پای این بذارم که موافقت کردین ؟

- نه !

ابروهاش رو یکه خورده بالا داد :

- نه !؟

بلند شدم و وقتی ایستادم ، دقیق به صورتش نگاه کردم و محکم گفتم :

- من فقط زمانی از مهارت‌ام استفاده می‌کنم که قلبم و احساسم درگیر چیزی باشه.

مات موند به صورتم و من با لبخند ریزی گفتم :

- با اجازه‌تون آقای اردلان.

به سمت دررفتم ولی حواسم بود که اون حتی یه ذره حرکت به گردنش نداده و هنوز داره منو نگاه می‌کنه.

به محض این‌که برگشتم به اتاقم تماس سیروان روی گوشی نشست.

حتماً همین اطراف بود و داشت برگشتنِ منو می‌پایید.

- جانم سیروان ؟

- تیدا... تیدا مُردم و زنده شدم... چی کار کردی ؟

- همه‌چی حل شد... نگران نباش.

- برش داشتی ؟

- آره.

کوثری رو دیدم که داره به سمت اتاقم میاد... سریع گفتم :

- فریال داره میاد پیشم بعدا حرف می‌زنیم.

- این فریالم انگار تنش می‌خاره ها...

- چرا چیزی شده ؟

- هیچی ولش کن.

تماس رو قطع کرد... مونده بودم منظورش از این حرف

چیه که کوثری در اتاقم رو بیشتر باز کرد و گفت :

- در چه حالی ؟

لبخند زدم :

- مشغول...

- خسته نباشی عزیزم.

موهای بلونش خیلی سرکش بودند که همیشه دوروبر

صورتش پرسه میزدند.

- ممنون توام همینطور.

- امروز وقت داری با هم بریم خرید ؟

لبخندی از سر کنجکاوی زدم و گفتم :

- خرید چی ؟

حرفش رو کامل کرد :

- می‌خوام برای مهمونی شرکت لباس و وسیله بخرم تو

امروز وقت داری بیای باهام که تنها نباشم ؟

*

#پارت_بیستودو_ژالین

#مریم_پیروند

به پیراهن ماکسی قرمزی که توی تنم بود خیره شدم...
هم چشمگیر بود و هم زیبا و اندامم رو طوری در برگرفته
بود که به زیبای خورشید می‌درخشیدم.

فریال که صدام زد :

- پوشیدی تیدا ؟

چشم از آینه گرفتم و در رو باز کردم.

- میخوام ببینم تو تنت چه شکلی...

ماتش برد و دهانش از حیرت باز موند.

- وای خیلی قشنگه تیدا... بنظرم همین و انتخاب کن،

انتخابت حرف نداره... همونطور که میخواستی هم

پوشیده‌ست هم زیبا.

سرم رو تکون دادم و دستس به پارچه‌ی نرم لباس کشیدم

:

- آره دوشش دارم... فقط بنظرت مناسب اون مهمونی

هست ؟

- چرا نباشه... خیلیم مناسبه... مال من چطور بود ؟ بهم

می‌اومد ؟

- گفתי ممکنه نامزدت خوشش نیاد؟

- نامزد !!

پوزخندی زد و با حالت دماغ و گرفته‌ای گفت:

- کاش، لااقل نامزد بودیم.

حس کردم قصد داره سر صحبت رو باز کنه و در مورد خودش و دوست پسرش بیشتر برام حرف بزنه...

از اونجایی که دلم نمی‌خواست توی زندگیش دخالت کنم برای همین چیزی نگفتم تا اونم این بحث رو ادامه نده. بشدت از شنیدن این موضوع بیزار بودم، نمی‌تونستم هضم کنم یه دختر به این راحتی و بایه شناسنامه‌ی سفید کنار مردی که هیچ تعهد و مسئولیتی در قبالش نداره زندگی کنه.

هر چند خودمم قصد دارم دقیقا همین راهو برم، ولی موضوع من با فریال کاملا فرق داشت...

بعد از حساب کردن پول لباس‌هامون از فروشگاه بیرون اومدیم.

فریال هم یه لباس عروسی صورتی خریده بود، با اینکه خیلی بهش می‌اومد ولی من مدتش رو دوست نداستم و تنها به یه لبخند و "خوبه" گفتن بسنده کردم.

با ماشین خودش منو رسوند به خونه‌ام.

موقعی که داشتم پیاده می‌شدم بهش تعارف زدم یه قهوه همراهیم کنه، ولی سر باز زد و گفت :

- باشه یه شب دیگه... الان هم تو خسته‌ای هم من.

- ممنونم فریال جان.

با لبخند زیباش بدرقه‌ام کرد و گفت :

- برو عزیزم هوا سرده.

راه افتادم که یهو از پشت سرم گفت :

- راستی فردا یادت نره‌ها... میام دنبالت با هم بریم آرایشگاه.

به سمتش پیچیدم :

- من با دوستم هماهنگ میکنم بیاد خونه.

- نه نه، الان میاد یه آرایش بدردنخور برات انجام میده
توام تو رو دروایی بهش میگی خوبه... میریم آرایشگاه
هم موهامونو مرتب کنن هم یه آرایش تمیز رو
صورتامون بزنین.

در مقابل حرفش نتونستم سماجت کنم و بالاخره گفتم :
- باشه، فردا میبینمت پس.

- میام دنبالت... قبلش بهت زنگ میزنم.

#پارت_بیستوسه_ژالین

#مریم_پیروند

ماشین رو به حرکت در آورد و با تک بوقی رفت.

دختر زیبایی بود و از همون روز اول که توی شرکت دیدمش مهرش به دلم افتاد.

روزهای اول کمی خشک بود بعدها که با هم صمیمی‌تر شدیم و بیشتر با هم وقت گذروندیم فهمیدم برعکس رفتارش قلب پاک و مهربونی داره.

خوش زبون بود اما شخصیت مغرورش منو به خودش جذب کرد.

چون در واقع من از آدمای مغرور و جدی بیشتر خوشم میاد، حس میکنم چهره‌ی واقعیشون رو به دیگران نشون

میدن و با کسی شبیه خودشون نباشه، زیاد دمخور
نمیشن.

رفتم داخل و به محض تعویض لباس هام پنجره رو باز
کردم تا هوای خونه کمی عوض بشه و گلدون هام نفس
بکشن.

زیر گاز رو روشن کردم تا غذایی که از دیشب مونده بود
رو برای شامم گرم کنم.

بعد از اون میز شام رو چیدم و سری به گل هام زدم و با
آب پاش به گلدوناشون و گلبرگ هاشون آب پاشیدم.

لباس های خشک شده رو از کنار پکیج برداشتم و همه
رو تا زدم و توی کمد گذاشتم.

شامم رو که خوردم و برای خودم چای دم کردم و یه کتاب
از قفسه ی کتاب خونه ام برداشتم تا بقیه وقتم رو با کتاب
خوندن و تماشای فیلم بگذرونم.

وقتی مطالعه‌ام تموم شد گوشیم رو برداشتم و اونو چک کردم.

اما با چیزی که روی گوشی دیدم قلبم به سرعت فرو ریخت.

"یاشار فهمیده یه نفر یکی از پاکت‌هارو برداشته، حس میکنم به تو شک کرده، اومدنت به مهمونی اصلا صلاح نیست، فراموشش کن تیدا"

از خوندن پیامش بهم ریختم و با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم.

محاله از این مهمونی بگذرم، من تعیین می‌کنم توی اون مهمونی حضور پیدا کنم یا نه...

به سیروان جواب ندادم و از جا بلند شدم...

هوس خوردنِ چای از سرم پرید و جاش رو چند تا قرص
پر کرد.

باید آروم بشم و بتونم اعصابم روکنترل کنم...

حداقل تا لحظه‌ای که موفق بشم اون شیطان رو به بسترِ
خودم بکشم.

#پارت_بیست و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

با فریال رفتم آرایشگاه. در تمام مدتی که روی صندلی
نشسته بودم به این فکر کردم یاشار بعد از دیدنم چه
رفتاری از خودش نشون می‌ده.

از اینکه بدون دعوت توی اون جمعِ بزرگ حضور پیدا
می‌کنم قطعا شوکه می‌شه ولی اینکه برخوردش چطوری
پیش میره هیچی نمیدونستم.

با یه تعطیلی اجباری به مهمان‌های دعوت شده مرخصی
داده بود تا کارهای لازم‌شون رو انجام بدن.

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا گرفت ولی وقتی مژده‌خاتم گفت :

- کار موها تموم شد عزیزم... پاشو خودتو تو آینه
ببین.

بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم. موهام صاف
شلاقی شده بودند. همون طور که دوست داشتم ولی
بیشتر از اون عاشق آرایش چشمام بودم.

مردمک‌های سیاه چشمام برق خاصی گرفته بودند و
آرایشگر با ندونستن از رنگ واقعی چشمام به من
پیشنهاد لنز داده بود تا آرایش چشمام خاص‌تر بشن.

باز هم پوزخندی زدم ولی خیلی آبی صدایی با قدرت تو
ذهنم پردازش شد :

"چشمات یه رنگ خاص دارن... اصلا نمیتونم بفهمم چی
رنگی ان... نه سبز نه آبی، یه چیزی تو این مایه هان،
مثل یه اقیانوس که گاهی آبی میشه گاهی هم سبز... ولی
اقیانوس بی رحمه، میتونه آدمو تو خودش غرق کنه، تو

که این مدلی نیستی ها ؟ نمی‌خوای اسمتو بهم بگی؟ اصلا
می‌خوای اقیانوس صدات بزنم ؟

گونه‌ام رو با دو انگشتش لمس کرد و زیر لب گفت :
"جوون عجب اقیانوسی هم هستی"

با صدای آرایشگر که گفت :

مشتی بعدی می‌خواد بشینه، لطفا جاتونو عوض کنید.
نفرتِ شدید اون خاطره از ذهنم پرید و از او هام بیرون
اومدم.

دلم می‌خواست دستم رو روی گونه‌ام بکشم و اون قسمت
رو از کثیفی پاک کنم.

اما پنجه‌هام رو محکم مشت کردم تا جلوی خشمم رو
بگیرم.

من رنگِ واقعیِ چشمام رو دوست ندارم برای همین
همیشه لنزِ مشکی می‌ذارم تا کسی رنگِ چشمام رو نبینه.
پام رو که از اتاقِ شنیون گذاشتم بیرون کسی آروم گفت :
- واو... واو... واو... دختر تو رو امشب تو مهمونی
می‌زدن... از جفتِ پسر داییت تکون نخوری وگرنه قاپتو
زدن.

خندیدم و به طرفش رفتم و گفتم :

- خوب شده ؟

- عالی شدی... مته یه الهه‌ی شرقی.

- هندوانه کیلویی چند ؟

خندید و من تازه به چهره‌اش دقت کردم.

اون خودش از زیبایی چیزی کم نداشت و حالا با این
آرایش شبیه یک پرنسسِ زیبا بنظر می‌رسید.

#پارت_بیستوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

صدای آهنگ تمام فضا رو پر کرده بود.

فریال دستم رو گرفت و کنار گوشم تقریبا داد زد :

- اگه پرده گوشتو میخوای بریم ته سالن اونجا صدا کمتره.

حرفش رو با جون و دل خریدم و باهاش همقدم شدم به
انتهای سالن.

راه رفتن با کفش‌هام کمی برام سخت بود اما باید تمام
جوانب این مهمانی رو در نظر می‌گرفتم و با هر مسئله‌ای
امشب کنار می‌اومدم.

کنار میزی که ایستادیم صدای شلوغی رو کمتر احساس
میکردیم.

فریال به هر دو مردی که در حال سرو نوشیدنی بین افراد
و میزها بودند اشاره کرد و گفت :

- بعید بدونم آقای اردلان مشروب سرو کنه... حتما با یه
نوشیدنی ساده مهمونی رو سر هم می‌کنه.

به اصطلاحش خندیدم، ولی بعد پرسیدم :

- مگه میونه خوبی با مشروب نداره ؟

چپ چپ نگاهم کرد :

- رفیقِ پسر داییتِه، آمارشو از من می‌گیری ؟

مردی که برامون نوشیدنی آورد دو جام شربت آلبالو روی میز گذاشت و با تشکر ساده‌ی فریال از اونجا رفت.

نگاهم کرد و اینبار گفت :

- اهل نماز و روزه‌ست... می‌خواد بگه مثلاً من خیلی مومنم.

مومن !! چه چیزهای عجیبی ! آدم‌ها چقدر به سادگی تغییر میکنند !

بیخودی بحث رو عوض کردم :

- اهل مشروب‌بی ؟

- همیشه گفت خیلی... ولی گهگاهی با شهرام می‌خورم.

شهرام هم‌خونه‌اش بود همون که همیشه دوست داره در

موردش باهام حرف بزنه ولی بهش میدون نمیدم تا

مسائل شخصیش رو برام بازگو کنه.

- منم گهگاهی تو خلسه‌ی خودم سیگار دود میکنم.

- پس تو یه خلسه‌ی تنها داری.

- عاشق تنهایی‌ام.

- اوووم خیلی خوبه... آدم اگه بتونه ته تمام مشکلاتش به

خودش پناه بیاره، به درک بالایی از شناخت و باورِ

خودش رسیده.

کوی دلم گفتم:

" تا زمانیکه به اعتمادت لگد نزنن، نمیتونی به این باور

برسی "

با حرص نگاهم رو به دور و اطراف چرخوندم تا پیداش

کنم.

چطوری تا الان متوجه اومدم نشده؟

کسی کنار گوشم گفت :

- مگه نگفتم فراموشش کن ؟

برگشتم و نمودنم با چه نگاهی خیره شدم بهش، که بحث
رو کنار گذاشت و آروم گفت :

- نباید میومدی.

- سلام آقاسیروان.

سیروان و فریال که مشغول احوال‌پرسی شدن من نگاهم
رو دوباره توی سالن چرخوندم تا سوژه‌مو پیدا کنم.

دیدمش کنار دو نفر که سن و سالشون از خودش بیشتر
بود، ایستاده بود و باهاشون حرف می‌زد.

اونقدر نگاهش کردم که انگار سنگینی نگاهم رو احساس
کرد، چشم چرخوند به اطراف، ولی منو ندید دوباره
مشغول حرف زدن شد.

دقیقه‌های زیادی اونجا ایستاده بودیم و با هم حرف
می‌زدیم.

فریال و سیروان خیلی خوب تونستند با هم کنار بیان.

طوری رفتار می‌کردند که شبیه دوست‌های صمیمی بنظر می‌رسیدن.

فقط یکبار سیروان مجبور شد اتهامون بذاره ولی بعد دوباره برگشت پیشمون تا اینکه برای شرف شام دعوتمون کردن.

منو فریال و سیروان به قسمت دیگه‌ای از سالن رفتیم.

چیزی که امشب خیلی برام عجیب بود، رفتارهای زیرپوستی سیروان بود که بطور واضح دور فریال می‌چرخید و در مورد چیزهای خاصی با هم حرف می‌زدند.

موقع شام هم خودش برایش غذا کشید و همین باعث پوزخندی گوشه‌ی لبم شد.

دلم می‌خواست یه فرصت گیر بیارم تا بهش بگم "تنِ فریال میخاره یا تو"

برای خودم غذا کشیدم و کنار میزی ایستادم.

لحظه‌ای با بوی عطر آشنایی حواسم پرت شد.

اطرافم رو نگاه کردم اما صداش رو در فاصله کمی، از

پشت سرم، کنار گوشم حس کردم :

- پس دزد کوچولوی اتاقم تو بودی.

سریع به طریش پیچیدم.

تیکه‌ی کباب توی گلوم پرید.

نگاهش به قسمت دیگه‌ای بود و بدون نگاه به صورتم،

در حالی که ژست خشک و مغرورانه‌ای گرفته بود، زیر

لب گفت :

- فعلا کارت ندارم... غذا تو بخور.

اینو گفت و به آنی از کنارم محو شد.

میتونستم با این وجود دوباره غدامو بخورم ؟

#پارت_بیستوشش_ژالین

#مریم_پیروند

با چشمام دنبالش گشتم، فکر می‌کردم تنهاست، اما
لحظه‌ای بعد تا کنار سپیده دیدمش میخ هردوشون شدم.
سپیده با یه ظاهر پوشیده که لباس ماکسی مشکی بلندی
تتش بود و کلاه پرنسسی روی سر داشت، کنارش ایستاده
و به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفت.
نگاه یاشار از اون فاصله به من ثابت شد.

از نگاهش قلبم فرو ریخت. ولی نگاهم رو نگرفتم.

اونم خیلی راحت نیشخندی به روم زد و دستش رو دور
کمر سپیده حلقه کرد.

از بچگی یادمه سپیده رو خیلی دوست داشت، اونموقع
فکر می‌کردم مثل خواهر کوچولوش دوشش داشته باشه،
اما فکر نمی‌کردم یه روزی اونو به عنوان همسرش
انتخاب کنه.

اون روز مثل نور جلوم ظاهر شد، لحظه‌ای که روی پله
نشسته بود و داشت موهای سپیده رو می‌بافت...

صداش رو به خاطر آوردم :

"موهاتو میبافم که حسابی خوشگل بشی"

"پس ژالین چی؟"

برگشت و منو دید که از بالای پله‌ها بایه حسرتِ بزرگ
به سپیده و بافتِ موهایش نگاه می‌کردم.

"تو ام میخوای برات ببافم ژالین ؟

سرم رو تـکون دادم و ثانیه‌ای بعد نشستم کنار سپیده تا
موهام رو ببافه...

دستاش که لابه‌لای موهام نشستن، چشم بستم.

انگار همین الان بود و داشتم دست‌های محبت‌آمیزش رو
روی موهام لمس می‌کردم...

چشم بستم و سفر کردم به اون خاطره.

چندسال از اون روز گذشته ؟ بیست‌سال یا بیشتر ؟؟

- تو فکری ؟

چشمام رو باز کردم... دیگه چیزی مقابل نگاهم نبود،
شاید بود و من نمی‌دیدمش.

- خوبی تیدا ؟

آه حسرت‌بارم رو از سینه‌ام بیرون دادم :

- خوبم... فریال کجاست ؟

- گفت میره اطرافو ببینه، به من گفت همراهیش کنم
استقبال نکردم.

نگاهش کردم و با پوزخندی که از سر رفتارش روی لبم
جا خوش کرده بود گفتم :

- بنظر نمیاد از طرف مورد استقبال نبوده.... شاید اون
همراهیتو نخواست.

- با کسی رابطه داره ؟

شونه‌ای بالا دادم :

- خودت چی فکر می‌کنی ؟

دست‌هاش رو توی جیب‌های شلوارش فرو برد و عرض
پاهش رو کمی باز کرد.

- نمی‌خوای بگی؟

- فکر نمی‌کنم به من ربطی داشته باشه.

سرش رو تکون داد... چشم‌های روشنش اونقدر زیبا
بودن که برای به دام انداختن یه گروه دختر زیبا کفایت
می‌کردن، ولی متاسفانه سیروان توی این فازها نبود...
نمیدونم توی بچگی چی به روزش رفته که در این سن
دلمرده و خسته شده...

تنها چیزی که من در مورد بچگیش می‌دونم بی‌پناهِیش
بود که یک روز دایی اونو زیر بارون، گوشه‌ی خیابون
پیدا کرد.

حرفی نمی‌زد و از ترس مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.
دایی اونو آوردش خونه و عکسش رو برای مدتی توی
روزنامه‌ها زد تا خانواده‌اش رو پیدا کنه ولی بعدها فهمید
خانواده‌اش اونو عمدا گذاشتن توی خیابون.

وقتی مجبور شد اونو ببره بهزیستی به گفته‌ی خودش
تمام وجودش لرزید، انگار سیروان از همون روز شد
یکی یه دونه‌ی داییم، که بعد از مدتی دایی دوباره

سراغش رفت و اونو در سن پنج سالگی به فرزند
خوندگی خودش پذیرفت...

تا به الان که در آستانه‌ی سی و سه سالگی به سر
می‌برد.

خوشحالم که از سن پنج سالگی توی خانواده‌ی ما جا باز
کرد و شد یکی از اعضای مهم خانواده‌مون.

تمام این سال‌ها سیروان بود که برای پیدا کردن همه جا
دنبالم گشت و وقتی منو توی تیمارستان پیدا کرد، کمک
کرد تا از اونجا بیام بیرون.

- مگه قرار نبود نیای ؟

- همچنین قرار ی نداشتیم.

#پارت_بیستوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

- اگه ياشار برات دردرست درست کنه چی ؟

چشم چرخوندم و باز هم دیدمش، کنار سپیده دستش رو
میون دست مردی گذاشت که برای خدا حافظی مقابلش
ایستاده بود.

- منو دید.

- چی ؟

با تعب گفت و وقتی نگاهش کردم گفتم :

- فهمید من از اتاقتش دزدی کردم.

عصبانیت و تعجب آمیخته شدند توی چشماش :

- یاشار آدم کله خرابیه، اگه عذرتو بخواد از شرکت

بیرونِت کنه اونوقت چی ؟

- تو فکر می‌کنی من میذارم اون همچین کاری کنه ؟

خیلی ناگهانی دستم رو گرفت و محکم کشیدم بطرف خودش.

با اون کفش‌ها تعادل رو از دست دادم و پرت شدم توی

بغلش، دستش رو دور کمرم گذاشت تا نگهم داره و با

حرص گفت :

- می‌خوای چیکار کنی ها ؟ کوری یا خودتو زدی به

نفهمی ؟ اونی که اونجاست زنشه.

- نامزدشه... هنوز زنش نشده.

- دو هفته دیگه هر دو عقد می‌کنن.

- خب که چی ؟ تو میدونی من چه مرگمه، میدونی چرا
اینجام، پس دست از سرم بردار بزار به کارم برسم.
- تیدا داری خفه میشی تو آتیش انتقامت... چه مرگته
دختر ؟ بیا زندگیتو کن، بزار اونم زندگیشو کنه، اونو با
گناه کسی شریک نکن... یاشار حسابش پاکِ پاکه...
- چشمای مهربونش رو رصد کردم، دلم نمیخواست چیزی
بگم که دلش بشکنه ولی محکم زمزمه کردم :
- تو بهترین رفیقمی درست، ولی تو این مسئله چیزی
نگو که ناراحت شم... بزار به کارم برسم... دخالت نکن
سیروان.
- منو حاجی نگرانتم تیدا.
- میدونم دارم چیکار میکنم.
- چشمام رو برای اطمینان دادن بهش روی هم گذاشتم و
گفتم :

- نگران نباش... حواسم به خودم هست.

- اینجایی سیروان؟ داشتم دنبالت می‌گشتم.

با صداش از پشت سرم، پلکام رو محکم روی هم فشردم
و بعد از اینکه بازشون کردم از توی بغل سیروان فاصله
گرفتم و به طرف یاشار پیچیدم.

سیروان اما هنوز دستش رو دور کمرم نگه داشته بود.
یاشار هم نیم‌نگاهی به دستِ سیروان انداخت و بعد به
صورتِم خیره شد...

دیدنِ سپیده کنارش حالم رو بد می‌کرد، نگاهم به قفل
دستاشون بود و شنیدم که سیروان گفت :

- همین اطراف بودم، نمی‌خواستم خلوتتونو خراب کنم.

- این چه حرفیه پسر... شما چطورین خانوم مقامی؟

لبخند بی‌روحي زدم :

- ممنون... خوبم.

- از مهمونی لذت می‌برید ؟

اینو با تمسخر پرسید. من هم پوزخندی زدم :

- بله... خیلی... اینجا جای قشنگیه.

- مکانش خصوصیه... متعلق به مامانمه.

بعد از شنیدن این حرف، انگار سیاهی اطرافم رو در بر

گرفت. با انزجار زل زدم بهش که گفت :

- آها راستی یادم رفت... معرفی کنم.

دستش رو پشت کمرِ سپیده گذاشت و با نگاه به صورتم

ادامه داد :

- تقریبا تمام بچه‌های شرکت سپیده رو میشناسن، ایشون

سپیده خانمه، نامزد بنده.

سپیده به صورت بی‌روح لبخند زد :

- خوشوقتم.

نفهمیدم چطوری دست توی دستش گذاشتم:

- منم همینطور.

- و ایشون...

به من اشاره کرد تا منو معرفی کنه:

- تیدا خانم کارمند بخش داخلی شرکت هستن، همینطور...

رو به سیروان پرسید :

- چیز خاصی بینتونه...

احمق بخاطر دست سیروان دور کمرم اینو گفت.

- فقط دختر دایی.

ابروهاش رو بالا پروند، انگار از این بابت خیلی مطمئن

نبود که لبخند محوی زد.

#پارت_بیستوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

با اومدنِ فریال، یاشار و سپیده میزمون رو ترک کردند.
تمام مدت چشمم به هر دوشون بود و نفهمیدم چی گفتن و
چه جوری از کنارمون گذشتند، فقط با سقلمه‌ی سیروان
به خودم اومدم و وقتی نگاهش کردم، زیرلب آروم زمزمه
کرد :

- خودتو جمع کن اینقدر ضایع زل زدی بهشون.

فریال که گفت :

- پس نمیری آقاسیروان ؟

از هیروت اومدم بیرون :

- کجا بره ؟

- وا !! کجایی تو ؟ آقای اردلان گفت بره، می‌خواد بایه

جمع بزرگ آشناس کنه.

سیروان تاسف‌آمیز سرش رو برام تکون داد و یقه‌ی کتش
رو مرتب کرد و از کنارم رد شد.

به دور شدنش خیره شدم در حالی‌که هنوز فکرم پیش
یاشار و سپیده بود.

چقدر این لحظه بهم سخت گذشت، در یک لحظه مثل یه
زلزله از درون تخریب شدم و دوباره خودم رو بازسازی
کردم.

دیدنِ سپیده کنارش حالم رو بد می‌کرد، من برای چی
اینجام ؟ مگه نیومدم تا زندگی یاشار رو خراب کنم ؟

مگه نمی‌خوام خیانتِ کثیفش رو برای سپیده رو کنم ؟
این همه عذاب و درد رو رنج رو متحمل شدم تا برسم به
این سکانس و حالا خیلی راحت از دستش بدم؟
اصلا فراموش کردم فریال کنارمه.

با اون کفش‌ها، دامن لباسم رو کمی بالا کشیدم و رفتم به
قسمتی که یاشار و سیروان کنار جمعی ایستاده بودن.
منتظر شدم تا یه جای خلوت گیرش بیارم و بتونم نقشه‌ام
رو به انجام برسونم.

اونقدر اونجا ایستادم و کشیک دادم که بالاخره به سمت
راهرویی حرکت کرد.

همین که دیدم داره تنها به طرف اون راهروی باریک
میره سریع پشت سرش حرکت کردم...

من اومدم تا به حقم برسم، به تمام چیزهایی که از منو
بچگیم دزدیده شدن.

مستقیم به سپیده نگاه کردم، می‌خواستم در حین رفتن
توی اون راهروی تاریک، طوری مرموز و زیرکانه رفتار
کنم که اون به رفتم شک کنه و پشت سرم بیاد تا شاهد
یه صحنه‌ی خیانت از نامزدش باشه.

پشت دری ایستاد و کارتش رو از جیبش در آورد :
- آقای اردلان ؟

مکت ریزی کرد و با تاخیر روی پاشنه‌ی پا به طرفم
چرخید و تا منو دید یه تای ابروش رو بالا برد :
- بله ؟

جلوتر رفتم. ولی با قدم‌های آروم و به جا.
- این چند روز همش درگیر یه سوال بودم که ازتون
بپرسم.

گردنش رو کمی کج کرد و نشون داد منتظره بشنوه.
- ناراحتید اومدم مهمونیتون ؟

لبخندِ سردی زد :

- من برای همه کارمندان اینجا جا دارم.

- پس چرا به من گفتید نیام مهمونی ؟ دستاش رو توی جیب‌های شلوارش فرو برد و سرش رو از حد معمول بالاتر گرفت. طوری که سینه‌اش ستبر و محکم جلوه می‌کرد.

- می‌خوای سر از کارای رئیس‌ت در بیاری ؟

#پارت_بیست‌ونه_ژالین

#مریم_پیروند

تقریبا با فاصله مقابلش ایستادم و زوم کردم توی چشماش
:

- نه... اما دوس دارم دلیشو بدونم.

- دلیش واضح نیست ؟

نفسم حبس موند توی سینه‌ام... چرا حالا که به اینجا
رسیدم دست و پام رو گم کردم ؟ مگه نمی‌خوام این مرد
رو از پا در بیارم؟

به خودم جرات دادم و جلوتر رفتم تا جایی که سینه به
سینه‌اش ایستادم :

- من فقط تحت تاثیر حرفتون قرار گرفتم، که سعی کردم با
برداشتنِ کارتِ دعوت، خودمو به این مهمونی دعوت کنم.

- چطوری از اتاقم دزدی کردی ؟ سیروان کمکت کرد ؟

- نه... سیروان تو این ماجرا دخلی نداره.

پوزخند نرمی زد:

- می‌خواهی حرفتو باور کنم؟

- سیروان رفیقِ شفِیقتونه مطمئن باشید به رفاقتش پشت
پا نمیرنه...

سرش رو با ادای باور نکردن تکون داد:

- امیدوارم همینطور باشه... ولی انگار رابطه‌اش با تو
براش مهم‌تر از رفاقت‌مونه!

- اینطور نیست، من باهاش رابطه‌ای ندارم... رابطه‌ی ما
فقط در حدِ نرماله دختر دایی و پسر عمه‌ست...

باز هم پوزخند زد... زیر اهرمِ نگاهش شونه‌هام در هم
نوردیده و له شده بودن و احساس می‌کردم یه بار
سنگینی روی دوشمه.

- می‌خواید منو از شرکت بیرون کنید؟

لبخندش ردی از تمسخر داشت:

- شک نکن... در اولین فرصت.

دقیق‌تر به چشماش نگاه کردم... حالت چشماش هیچ
تغییری از بچگی تا به الانش نداشتند.

هنوزم احساس می‌کردم همون یاشارِ مهربونِ گذشته‌ها
باشه.

- کارمو بذارید به حسابِ یه فضولی... گفتید نیا، کنجکاو
شدم ببینم اینجا چه خبره.

سرش رو جلو آورد تا نزدیک صورتم و وقتی حرف زد
نفس‌هایش با قدرت به صورتم برخورد کردند :

- من رئیس اون شرکتم، صلاح دونستم یه سری افرادو از
مهمونیم حذف کنم.

قلبم طوری می‌کوبید که انگار قراره این هیجان اونو از
کار بندازه.

لب باز کردم و بی‌اینکه اختیاری توی گفته‌هام داشته باشم
به زبون آوردم :

- کارمندتون چیکار کنه که بخاطر اشتباهش ببخشیده شه
؟

ابروهاش رو ناباورانه بالا داد، صدای پاشنه‌ی کفشی توی
ذهنم جرقه خورد... کسی داشت به انتهای راهرو نزدیک
می‌شد.

دستام غیرارادی تکون خوردن و روی دستاش نشستن که
هنوز درون جیب‌های شلوار خوش دوختِ مشکیش بودند
:

- من باید چیکار کنم که ببخشیده شم ؟

مات نگاهم شد و هیچ حرکتی نکرد، انگار میخ شده بود
سرجاش و اراده‌ای توی تکون خوردن نداشت.

صدای پاشنه‌ی کفش‌ها که نزدیک می‌شد، شیطانِ درونم
بیشتر قد علم کرد.

پا بلندی کردم، کسی درونم داد می‌زد "ژالین بسه" و
کسی داد می‌زد "تیدا کارو تموم کن"

#پارت_سی_ژالین

#مریم_پیروند

بین هر دو احساسِ متناقضِ وجودم سردرگم بودم، ولی از
اول تکلیفم مشخص بود که برای چی اینجا...

صورت‌م رو به سمت صورتش جلو بردم و لب‌هام رو برای
قرار گرفتن روی لب‌هاش به سمتشون روونه کردم،
چشم‌ام رو بستم و دیدم حالت چشماش طوری شد که
بی‌درنگ منتظر لمس لب‌های منه ولی هنوز چهره‌ی
مغرورش رو حفظ کرده بود...

مگه میشه در این لحظه زنی که امیالش رو بیدار کرده
پس بزنه؟

نفس‌های داغش که به پشت لبم برخورد کردن فهمیدم
چیزی به نقطه پایان نمونده.

صدای اون کفش‌ها در نزدیکی‌مون واضح‌تر شد، حدِ
فاصله‌ی لب‌هام به لب‌هاش تنها یک اینچ بود و درست در
لحظه‌ای که می‌خواستم لمسشون کنم، یاشار منو هل داد...
هلم داد و اگه تعادل‌م رو حفظ نمی‌کردم، زمین می‌خوردم.
دور شدنم با پدیدار شدنِ اندامِ سپیده از پشت ستون و سر
چرخوندنش به طرف ما، مصادف شد.

مارو کنار هم دید ولی خیلی تصنعی لبخند زد و گفت :

- آ... یاشار اینجایی... گفتم باید یه چیزی برداری و برگردی...

به یاشار نگاه نکردم... هنوز توی شوک بودم... شوکی که نفس‌های خودم رو هم بند آورد.

من در نزدیکی لب‌هاش بودم، داغی نفس‌هاش رو واضح لمس کردم....

بوی عطرش زیر بینیم پیچیده بود و تمام شامه‌ام از عطرش پر بود...

اگه فقط سه ثانیه طاقت می‌آورد، الان برگ برنده توی مشتِ من بود نه اون.

از گوشه‌ی چشم دیدم که دستی به یقه‌ی لباسش کشید و با صدایی که به وضوح لرزش گرفته بود، جواب داد :

- اینجا... خانم مقامی چند تا سوال پرسیدن، داشتم به اونا رسیدگی می‌کردم.

- آها... کمکی از دست منم برمیاد.

- نه... نه سپیده جان... ممنون عزیزم.

- پس من برمی‌گردم سالن تا بیای...

از گوشه‌ی چشم نگاه کردنش رو به طرف خودم دیدم :

- شما نمیاید تیدا خانوم؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم و سعی کردم باختم رو بپذیرم.

در این لحظه تسلیم شدم اما اینکه بیخیال نه...

صدای تک‌سرفه‌ی یاشار مثل یه تشویق بود برای رفتنم.

وقتی با سپیده همراه شدم پوزخندی روی لبم داشتم.

کنار میزی ایستادیم... سپیده یه لیوان نوشیدنی برداشت و به من هم تعارف کرد.

لیوانم رو که بر می‌داشتم دقیق به چهره‌اش نگاه کردم.

از من خوشگل‌تر بود اما نه اونقدر که بتونه چشم‌های

حریصِ یاشار رو روی خودش بند کنه.

رفتارِ امشبِ یاشار بهم ثابت کرد، بزودی همه چیز به اون

شکلی پیش میره که من می‌خوام.

اون بهم آوانس داد و من آوانسش رو مثل یه سیگنالِ

قوی در خودم نگه داشتم، تا زمانِ مقررش.

چشم‌های عسلی بودن و صورت تقریباً پُری داشت، با

گونه‌های برآمده و گوشتی.

از بچگی یه ردِ باریکِ زخمِ بالای لبش داشت و وقتی

بهش دقت می‌کردم اونو واضح بالای لب‌های درشت و

قلوه‌ایش می‌دیدم و امشب سعی کرده بود با خط لب و رژ

زرشکی این عیب کوچیک رو پوشش بده.

- تازه اومدی شرکتِ یاشار ؟

- تازه‌ی تازه هم نه... تقریباً هفت ماهه.

#پارت_سی‌ویک_ژالین

#مریم_پیروند

سرش رو تکون داد و با لبخندش، قلپی از شربت خورد :

- از کار کردن تو شرکتش راضی‌ای؟

- مشکلی تو کارم ندارم...

به دورتا دورِ سالن چشم دوختم و به این فکر کردم مادرِ
یاشار کی تونسته همچین ثروتی دوروبرِ خودش جمع
کنه؟

سالنی که پوشیده بود از دیوارکوب‌های طلایی و
لوسترهای گرون قیمت و میزو صندلی‌های که همه با
چیدمانی شیک از چوب بامبو کار شده بودند.
فضای اونجا خیلی بزرگ نبود، اما بیشتر به یه هتلِ
کوچیک شباهت داشت، راهروی گوشه‌ی چپش هم، به
چند اتاق ختم می‌شد و من یاشار رو کنار اولین درِ اتاق
غافلگیر کرده بودم.

شایدم اینجا قبلاً یه خونه‌ی بزرگ و اشرافی بوده و یاشار
ازش به عنوان سالن تشریفات ازش استفاده می‌کنه.
نگاهم کشیده شد به جایگاه بالای سالن که به عنوان
تریبون برای سخنرانی بود و یاشار رو دیدم که به اون
قسمت می‌رفت.

صحبت‌های بعدی سپیده رو با نگاه به یاشار و قرار
گرفتنش پشت تریبون شنیدم :

- یاشار آدم جدیه تو کار... میدونم رئیس بداخلاقیه، اما
تو زندگی شخصیش یه همراه خوب و یه رفیقِ باوفاست.
بی‌اینکه نظری داشته باشم، بهش نگاهش کردم.
پرسید :

- بداخلقه آره ؟

لب زدم :

- آدم محترمی... من ازشون بداخلاقی ندیدم.

حرفم رو طوری بیان کردم تا برخلاف چیزی که گفته
جوابی از من بشنوه که شاید نامزدش بین همه برای من
استثنا قائل شده...

ابروهاش رو بالا برد و خواست چیزی بگه که صدای
یاشار بلند شد :

-خانم‌ها و آقایان، خیر مقدم می‌گم به همگی و امیدوارم از این مهمانی لذت کافی رو برده باشید... با تشکر از حضور تک تکتون... امشب دعوت کردم بیاین تا در مورد یه مطلب مهم باهاتون حرف بزنم...

#پارت_سی‌ودو_ژالین

#مریم_پیروند

مطلب مهمی که در موردش حرف زد، اعلام تک شعبه بودنِ کارخونه‌ی تولیدیش بود و اینکه هیچ شعبه‌ی دیگری نه تنها در ایران بلکه خارج از کشور هم نداره و

اگر کسی با اسم و لوگوی شرکتش تولید و صادرات انجام
بده، بدون شک فیک و جعلی هست و کسی به غیر از
خودش و معاونش با کسی وارد قرارداد و تجارتِ کاری
نشه.

فهمیدم بخاطر همون مسئله‌ای که چند روز پیش با من و
سیروان مطرح کرده بود، این گردهمایی رو ترتیب داد تا
به همه اعلام کنه، تنها کارخونه و شرکت خودش رسمیت
استفاده از لوگوی مخصوصش رو دارن، تا اینجوری
دست دشمن رو از تولید تقلبیشون کوتاه کنه.

بعد از مهمانی، اینبار برای برگشتن به خونه با سیروان
برگشتم.

وقتی منو رسوند حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد.

پیاده که شدم، پرسیدم :

- نمیای بالا؟

- نه.

- میری خونه خودت یا خونهی دایی؟

- خونه خودم.

- فردا هم شرکت تعطیله، درسته؟

با نگاهی که به روبه رو داشت، سرش رو آروم بالا پایین
کرد :

- اوهوم.

- حالا چرا نگام نمی کنی، قهری باهام؟

نگاهم کرد و توی صورتم نیشخندی زد :

- برو خونه، با این ظاهر زیاد تو کوچه نمون.

- من کاری نکردم که تو قهر کردی.

- آره... میدونم.

- سیروان ؟

- هوم ؟

دستش رو پشت صندلی کنارش گذاشت و با خستگی
نگاهم کرد.

دلم برای موهای لخت و سیاهش غنج رفت و چشمایی که
از مهربونی می درخشیدند.

- تا کی می خوای قهر بمونی ؟

- تا هر وقت که آرام شم.

دیگه چیزی نگفتم و به طرف خونه حرکت کردم.

از توی کیف کوچیک دستیم که همین دیشب همراه فریال

از پاساژ سعادت خریده بودمش، کلیدم رو در آوردم و

وقتی در رو باز کردم، صدام زد :

- تیدا ؟

دوباره برگشتم پیش ماشینش و از کنار پنجره خم شدم :

- بله ؟

- اینو تو ذهنت بسپار، کسی اینجوری حساب کسی رو صاف نمی‌کنه، مراقب رفتارات باش، یاشار آدم مطمئنی نیست، نمی‌تونی پیش‌بینی کنی تو سرش چی می‌گذره...

چیزی نگفتم، لبخندی به روم زد و ادامه داد :

- یه کاری نکن که شرمنده‌ی خودتو و وجدانت بشی.

سرم رو تکون دادم... اشاره کرد برم داخل :

- برو، شب‌بخیر.

نفسی کشیدم :

- شب بخیر.

رفتم داخل و بعد از اینکه درو بستم صدای حرکت

ماشینش رو شنیدم.

جلوی آپارتمانم ایستادم و خواستم در رو باز کنم که کسی
از پشت سرم گفت :

- آتش‌بازی با بمب و تی‌ان‌تی !!

#پارت_سی‌وسه_ژالین

#مریم_پیروند

صداش قلبم رو در جا منفجر کرد. حتی توانی در خودم
نمی‌دیدم که به طرفش برگردم و نگاهش کنم.
خودش اما...

بازوم رو گرفت و منو برگردوند به طرف خودش، نگاهم
که به چشمای قرمزش افتاد قالب تهی کردم.
توی صورتم ردِ ترس رو که دید، تمسخرآمیز ریشخندی
زد و نگاه باریکش رو روی تنم دوخت و با مکت بعد بالا
آورد :

- هدفِت از این کارا چیه ؟

- کُ... کدوم کارا ؟

جا خورد و ابروهاش رو بالا داد :

- چیه ؟ از دیدنم پس افتادی ؟ تا یه ساعت پیش خوب بلد
بودی چیکار کنی!

- چطوری اومدین اینجا ؟

به آسانسور و بعد پله‌ها نگاه کردم. کی تونسته وارد
ساختمون بشه و بیاد داخل...؟

به سرعت ذهنم فلش بک زد به همون لحظه‌ای که من
درو باز کردم ولی بعد که سیروان صدام زد به ناچار
برگشتم پیش ماشینش و کنار پنجره‌ی مخالفش ایستادم.
اون لحظه‌ای که من جلوی دید سیروان رو گرفته بودم از
پشت سرمون وارد خونه شده...

لعنتی... برای حواسپرتیم، به خودم نهیب زدم.

- نگفتی خانم مقامی؟ یا بهتره بگم، تیدا بگم، فکر کنم
خودتم اینجوری بیشتر حال می‌کنی.

اینو با تمسخر بیشتری گفت، در حالیکه لبخند مسخره‌ای
هم داشت.

- هوم؟

سرم رو بیخودی تکون دادم:

- چی بگم ؟

به چشمام زل زد و با نفوذ و خیرگی گفت :

- نه به اون نمایشِ قشنگت که کم مونده بود با هم گاف

بزنیم، نه به این استقبالت که حسابی داری منگ می‌زنی.

تم از حرفش گُر گرفت و بازوم رو سریع از میون دستش

بیرون کشیدم و گفتم :

- بهتره از اینجا برید آقای اردلان، من واقعا خستم.

پیچیدم و با دسته کلید توی دستم، در رو باز کردم. تیدای

دروم فریاد زد :

- الان بهترین موقعست بکشونش داخل...

اما حرف سیروان شیطان درونم رو سرزنش کرد :

"یه کاری نکن که شرمنده‌ی خودتو و وجدانت بشی"

رفتم داخل و در یک لحظه تصمیم گرفتم در رو به روش

ببندم.

اینکارو که کردم، اون یه سرعت پاش رو لای در گذاشت
و زمزمه کرد :
- آ...آ...

قلبم فرو ریخت... تا نگاهم رو به سمت صورتش بالا
کشیدم، نیشخندی زد :

- نمی‌خوای حالا که یه فرصتِ خوب پیش اومده دعوتم
کنی پیام داخل ؟

مکت کرده فقط زل زده بودم بهش.

گردنش رو کج کرد :

- چی شد ؟ دوس نداری پیام ؟

چشم‌ام رو بستم و گفتم :

- بهتره برید آقای اردلان.

در رو به ضرب هل داد. از حرکتِ تندش ناخودآگاه یه قدم
به عقب پرت شدم و چشم‌ام از حد ممکن گشاد شدن.

قصد نداشت بیاد داخل چون هنوز جلوی در ایستاده بود و
با چشمای برزخی و وحشی نگاهم می کرد.

به تندی گفت :

- فکر کردی با این رفتارات می تونی منو تو چنگت
بگیری ؟

- من... من همچین فکری نکردم.

- پس چرا بهم نزدیک می شی ؟

نفس نفس زدم... باید بهش می گفتم چرا ؟

دندون قروچه ای کرد و کمی سرش رو جلو کشید و محکم
گفت :

- تو در حد و اندازه ی ناخن سپیده هم نیستی که بخوای
منو درگیر رفتار کنی... دیگه به من نزدیک نشو

فهمیدی؟ اومدم بهت هشدار بدم قبل از اینکه کارتو از دست بدی مراقب رفتارات باشی.

تتهام گذاشت و همونطور که بی سرو صدا اومد، همونطور هم برگشت به سمت راه پله، تا از اونجا بره. نگاهم دنبالش کرد تا لحظه‌ای که شونه‌هاش و سرش از دیدم پنهان شدند.

دستم رو به لولای در گرفتم تا سقوط نکنم. فرو ریختم... اما نه از رفتارش، نه از تمسخرِ نگاهش، فقط به این دلیل که گفت:

"تو در حد و اندازه‌ی ناخنِ سپیده هم نیستی که منو درگیرِ رفتارِت کنی"

#پارت_سی‌وچهار_ژالین

#مریم_پیروند

روزی که برگشتم شرکت سعی کردم زیاد دوروبرِ یاشار
نباشم.

کارام رو با دقت انجام می‌دادم تا گزک دستش ندم و بعد از
اتمام کارم سریع برمی‌گشتم خونه.

امشب هوس کردم کمی توی بالکن وقت بگذرونم، پاکت
سیگارم رو از روی میز برداشتم و یه سیگار روی لبم
گذاشتم و در حینی که فندک زیرش می‌گرفتم به طرف
بالکن رفتم.

پشت حصارِ میله‌ای بالکن ساعد دستام رو روی دیوار
گذاشتم و با نگاه به ساختمونِ مقابلم به سیگارِ پک زدم.
دوست داشتم درونِ اون ساختمون رو ببینم، از آدمایی که
توش، رفت و آمد می‌کنن تا اونایی که توش مستقرن.

چشمام رو بستم. فکرم باز هم مثل هر شب به اونشب و
خاطره‌ی نحسش کشیده شد.

لحظه‌ای که حرفش رو مثل پتک به سرم زد.

غرق شدم توی فکر و خیال.

اون روزهایی که کنارم دراز می‌کشید، جثه‌ی کوچیکم رو
توی بغلش جا می‌داد و با مهربونی موهام رو نوازش
می‌کرد و می‌گفت :

" من همیشه مراقبتم، اینو مطمئن باش "

منو می‌بوسید و نازم می‌داد و من جرات نداشتم از
چیزهایی بگم که گفتنشون به یاشار و بابا ممنوع بود.
من با وجود سنِ کم معنای وابستگی و انس رو درک
کردم.

به یاشار وابسته بودم، تنها همدم بود، کسی که بعد از
روزهای تلخی که بدون همبازی و بازی‌های بچگیم سپری
می‌شد، به آغوشِ مطمئنش پناه می‌بردم تا برام لالایی
بخونه و من بتونم راحت بخوابم.

در فکر و خیال غرق بودم و متوجه نشدم کی آخرین پک
سیگار رو زدم و سیگار به انتها رسید.

صاف ایستادم و ته سیگار رو از بالکن پایین انداختم که
یهو سایه کسی رو از بالکن روبه رو احساس کردم.

نگاهم رو كاملا بالا كشيدم و رسيدم به چشماش كه
مستقيم بهم زل زده بود.

بعد رد پوزخندش كه توجهم رو جلب كرد.

شبيه خودم دستاش رو روى حصار تكيه زده و به جاى
سيگار، از فنجون قهوه‌اش مى‌نوشت.

خواستم بى‌اعتنايى كنم و برگردم ولى اون با چيزى كه
گفت پاهام رو از حركت نگه داشت.

- بعد از اون شب انگار سر به راه شدن رو ياد گرفتى.

وقتى چيزى نگفتم لبخند كجى زد و خواست برگرده كه
اينبار من شوكه‌اش كردم :

- چقدر به سپيده خانوم وفاداريد؟ اونقدرى هست كه اگه

اونشب صداى پاشو نمى‌شنديد، بازم منو هول بديد عقب؟

برگشت به طرفم و با اخم تندى گفت:

- منظورت چيه؟

باید عذابش می‌دادم، همون طور که اون با جمله‌اش منو
تخریب کرد و از جلوی آپارتمانم رفت.
برگشتم داخل و حضورش رو نادیده گرفتم.

#پارت_سی‌وپنج_ژالین

#مریم_پیروند

داشتم حاضر می‌شدم برم بیرون که گوشی موبایلم زنگ خورد.

اسم "فریال" روی گوشی نقش بست. گوشی رو برداشتم و با الو گفتم صدای فین فینش توی گوشم نشست.

- چی شده فریال؟

- می‌خوام... می‌خوام ببینمت تیدا... دارم خفه می‌شم باید باهات حرف بزنم.

- من خونه‌ام عزیزم.... می‌تونی بیای؟

- هر جا بگی میام... از خونه اومدم بیرون.

- باشه. منم یه چای دم می‌کنم تا بیای.

بعد از اینکه تماس رو قطع کردیم، قید رفتن به بیرون رو زدم.

لباسام رو عوض کردم و کمی خونه رو مرتب کردم.

فریال که اومد تازه فهمیدم چقدر دلش پره.

شروع کرد از شهرام حرف زدن.

شهرامی که ظاهرا طی این مدتی که با فریال همخونه بوده

با یه نفر دیگه هم در ارتباط بوده و به فریال خیانت

می کرده.

با نگرانی نگاهش کردم. من هیچ زنی رو سزاوارِ خیانت

نمی بینم، اما به همون اندازه هیچ مردی رو لایق زنی

وفادار نمی بینم.

زنی که با تمام وجود، عشقش رو پیشکش مردِ مورد

علاقه اش می کنه.

جعبه دستمال رو به طرفش گرفتم. چند برگ بیرون کشید

و اشکِ زیر چشماش رو پاک کرد.

- تو می‌گی چیکار کنم تیدا ؟

حرفی برای گفتن نداشتم.

هیچوقت اجازه ندادم فریال مسائل زندگیش رو به راحتی
جلوم بازگو کنه.

اما امروز من از اون یک زن سرخورده و له شده می‌دیدم
که نیاز داره با صدای بلند، درداش رو به زبون بیاره تا
گوشی شنوای حرفاش باشه.

بلند شدم تا به بهانه‌ی چای آوردن کمی فکر کنم.

تنها چیزی که توی بهزیستی بهمون خوب آموزش دادن،
اینه، قبل از حرف زدن اول خوب فکر کنیم.

در حین چای ریختن افکارم رو دور هم منظم جمع کردم.

فریال گفت سه ساله با هم زندگی می‌کنند، هر دوشاغل

هستند، از موقعیت اجتماعی بالایی برخوردارند، به

خواست هم، این سبک از زندگی رو پذیرفتن و از همه

مهم‌تر به هم علاقه دارند ولی امروز فهمیده تمام این مدت، زنِ دیگه‌ای در کمین این رابطه نشسته.

کسی که به جز فریال با شهرام هم رابطه داره.

قوری رو کنار گذاشتم و لحظه‌ای چشم بستم و باز کردم.

تنها چیزی که تا به الان بین فریال و شهرام حاکم بوده،

رابطه خوب و احساس رضایت‌بخشی بوده که بین هر

دوشون وجود داشته.

اما جز اون، این رابطه هیچ اعتبار محکمی نداره.

شهرام یا فریال می‌تونن در هر زمان، این رابطه رو به هم

بزنند، بدون اینکه تعهد و احساس تعلق خاطری بینشون

پابرجا باشه.

نگاهش کردم، روی صندلی آبی میز ناهارخوریم نشسته و

در اعماق فکر به من خیره بود.

- تو می‌دونستی این رابطه فاقد ارزش و اعتباره ؟

- ها ؟

صاف نشست:

- یعنی چی ؟

- خب، رابطه‌ای که هیچ تعهدی توش نباشه، از نظر من فاقد اعتباره.

- ولی ما با هم حرف زده بودیم، از اول به هم شرطامونو گفتیم، یه رابطه واقعی داشتیم با هم.

- یه رابطه واقعی این مدلی نیست فریال.

- چرا نیست ؟ خیلیا هستن امروزه اینجوری زندگی می‌کنن. مثل دوتا نامزد اول با هم زندگی می‌کنن تا خوب و بدِ همو ببینن، اگه موافق بودن

بعد ازدواجشون رو رسمی می‌کنن.

- شهرام تا حالا در مورد ازدواجش با تو حرف زده ؟

سرش رو آروم به طرفین تکون داد :

- نه.

- پس چرا فکر می‌کنی این دوره برای شناختتو بوده، تا بعد با هم ازدواج کنید؟

#پارت_سی‌وشش_ژالین

#مریم_پیروند

چشم‌اش برقی از اشک گرفتند و صداش لرزید :

- چون فکر می‌کردم می‌تونم اینجوری دلشو بدست بیارم.

سینی چای هارو روی میز گذاشتم و استکانی رو مقابلش گذاشتم.

طعنه زدم:

- آدمی که خودش نخواد ، نمی‌تونی دلشو بدست بیاری.

نگاهم کرد و در یک کلام گفت:

- خیلی دوشش دارم تیدا.

قلبم لحظه‌ای فشرده شد و به چشمای اشک‌بارش زل زدم :

- این رابطه داره به تو آسیب می‌رسونه فریال.

آهی کشید و گونه‌های خیسش رو از اشک پاک کرد :

- رابطمون اینجوری نبود که، تازگی‌ها همه چی خراب

شده... قشنگ می‌فهمم ازم سرد شده، بد اخلاقه، وقتی

چیزی برخلاف میلش باشه دادو بیداد راه می‌ندازه.

- خب، چرا اقدام نمی‌کنی واسه جدا شدن ؟

گفتنِ این حرف فقط بخاطر خوب بودن و مهربونیش بود
که دلم نمی‌خواست آسیب بیشتری ببینه، می‌خواستم اگر
قراره این رابطه به اتمام برسه، از طرف اون تموم بشه،
نه شهرام...

- من کنارش خوشم تیدا... کنارش آرومم. حس خوبی
دارم. بهش وابسته شدم، اما اون...

نم اشکش رو با انگشتش گرفت :

- تمام این مدت داشته بهم خیانت می‌کرده.

- چون هیچ تعهدی در کار نبود.

- اینکه منو اون توی رابطه هستیم و همه شرایط

زندگیمون رو با هم سهیم شدیم، تعهد نیست ؟

استکان چای رو برداشتم و گفتم :

- شاید اینو می‌گم ازم دلخور بشی، اما از سبک زندگیت با

پارتترت خوشم نمیاد فریال، درسته، ممکنه تو زندگی

واقعی زن و شوهر را هم خیانت و چیزای مشابه باشه، ولی
اینکه با کسی باشی که برات هیچ ارزشی قائل نباشه،
یعنی هدر دادنِ عمرت و زندگیت...

- ما از اول با هم حرف زدیم.

جرعه‌ای از چاییم خوردم. نتونستم حرفم رو همراه با
چایم قورت بدم :

- ولی تو اونقدر عاشقشی که همش منتظر بودی بهت
پیشنهاد ازدواج بده، مگه نه ؟

سرش رو که به معنای تایید از حرفم تکون داد، جمله‌ی
بعدی رو به زبون آوردم :

- پس اون، اصلاً عاشقت نبوده که این پیشنهادو بهت
بده... معنی ارزش و اعتبارِ یه رابطه همینه... اگه بخاطر
شناخت باشه، تو این چند سال تورو حسابی شناخته، پس
بهونه‌اش نمی‌تونه شناخت باش.

- یعنی تو میگی دو سَم نداشته؟

- اون فقط میخواست این رابطه سود بیره... بخاطر
موقعیت زندگی و کاریت.

- اون که بهم می گفت...

حرفش با زنگ یهویی خونه قطع شد.

هر دو برای لحظه ای به هم نگاه کردیم.

- کسی قرار بود بیاد خونه ات ؟

- نه... فکر کنم سیروان باشه.

از پشت میز بیرون اومدم و به سمت آیفون رفتم. در این

فاصله فریال هم بلند شد و دوباره مانتوش رو روی تاپ

خردایش پوشید.

توی صفحه نمایشگر آیفون کسی مشخص نبود.

گوشی رو برداشتم :

- کیه؟

حرفی نزد... با تردید ابرو هام رو بالا دادم و خواستم

گوشی رو بذارم که کسی داد زد :

- حرف مفت زن، تو خودت شکاک و بدبینی، همه رو داری با یه چوب میزنی.

شخصی که جواب داد صدایش خیلی برام آشنا و خاص بود :

- می‌خوای باور کنم اتفاقی اومدی اینجا ؟

- گمشو یاشار... من از صبح با تیدا هماهنگم.

- هماهنگی یا چون منو دیدی زرد کردی!!

- اونجا چه خبره سیروان ؟

تا حرف زدم ،سیروان به آیفون نزدیک شد و من بالاخره دیدمش:

- درو بزن تیدا.

- نمی‌خوای تعارف کنی منم پیام ؟

معلوم بود این جمله رو به سیروان گفته، چون سیروان
بهش نگاه کرد و به تندی گفت :

- نه خیر مگه خونه منه تعارف کنم.

و بعد او مد داخل.

ذهنم درگیر جمله‌ی یاشار بود و بعد از اینکه گوشی آیفون
رو گذاشتم، در اصلی رو باز کردم.

وقتی به سمت هال برگشتم، به فریال گفتم :

- سیروانه.

#پارت_سیوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان که داخل اومد با استقبال سردی، رو ترش کردم و
گفتم :

- اینجا چیکار میکنی ؟

یکه خورده از برخورد هاچ و واج نگاهم کرد و گفت :

- حالت خوبه یا باز به قرصات نیازی ؟

نگاهم رو به آشپزخونه دوختم که فریال اونجا نشسته بود.

می خواستم ببینم حواسش به مکالمه‌ی ما جلب شده یا نه،

اما همین که پشتش رو به خودمون دیدم، سرم رو به

سیروان نزدیک کردم :

- چرا نگفتی داری میای؟ همیشه خبر می دادی.

- اگه ناراحتی برگردم !!

چشم غره‌ای بهش رفتم :

- حالا که اومدی... بیا تو.

کفش‌هاش رو در آورد و توی جا کفشی گذاشت.

خونه‌ام کامل موکت بود و برای راه رفتن مشکلی نداشت.

به سمت آشپزخونه که می‌رفتیم، پرسید :

- مهمون داری ؟

- آره... فریال اینجاست.

- تو که از این اداها نداشتی مهمون راه بدی خونه‌ات،

جریان چیه، اینو راه دادی ؟

ایستادم و خیلی آروم گفتم :

- صدامونو میشنوه‌ها... آروم‌تر.

صداش رو بیش از حد پایین آورد :

- عجیب نیست خدایی ؟ من تنها کسی‌ام که در و دیوارِ
این خونه رو به چشم دیدم، تازگی‌ها داری ناپرهیزی
می‌کنی.

نفسی کشیدم و با اشاره به بحثِ خودش و یاشار گفتم :

- اون چی می‌گفت ؟

به سرعت اخم کرد :

- هیچی... چرت و پرت.

بعد سریع از کنارم رد شد تا من سوال دیگه‌ای نپرسم و
وارد آشپزخونه شد.

با جدیت به فریال سلام کرد. فریال هم محزون و آروم
جوابش رو داد.

رفتم تا برای سیروان هم چای بریزم و پرسیدم :

- دایی حالش چطوره ؟

- خوبه. هر روز سزاغتو میگیره، وقت داشتی این روزها
یه سر بزن بهش.

لعنتی، حالا خودش اونشب اونجا بود که منو دایی خوردیم
به تیپ و تالِ هم و من قسم خوردم دیگه پامو توی
خونه‌اش ندارم، حالا جلوی فریال مثلاً می‌خواست یه چیزی
بگه.

پوزخندی زدم و استکان چای رو مقابلش گذاشتم.

وقتی نشستم نگاه خیره‌اش رو روی فریال دیدم.

استکان چای رو به سمت خودش کشید و در خطاب به
فریال گفت :

- شما چه خبر ؟ خوب هستید ؟

فریال نگاهش کرد و با غمی که میون چشماش خونه کرده
بود، آروم گفت :

- خیرام به درد شما نمی‌خوره آقاسیروان.

- چطور مگه ؟

- امروز دلم گرفته بود، کسی و نداشتم برم پیشش، دوست داشتم تیداجون و ببینم، اومدم مزاحمش شدم.

- مزاحم نیستی فریال جون.

سیروان هم با صدای ریزی زمزمه کرد :

- کار خوبی کردید اومدید... خیلیم خوش اومدید.

چپ چپ نگاهش کردم... یه جوری با احترام حرف می‌زنه
انگار میزبان اونه.

فریالرخیلی ریز تشکر کرد.

- ممنون.

می‌دونستم بی‌حوصله‌ست و حضورِ سیروان کمی معذبش
کرده.

برای همین دلم نمی‌خواست سیروان وارد بحثمون بشه و
دردو دل‌های فریال ناتوم بمونن.

چاره‌ای نداشتم، بهر حال او مدتش دست من نبود.
از این رو دوست داشتم یه کاری کنم تا لااقل با حال
بهتری برگرده خونه‌اش.

#پارت_سی‌وهشت_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان با تردید نگاهم کرد و پرسید :
- شام چیزی درست نکردی واسه مهمونت ؟

با خجالت ابرویی بالا دادم و به فریال چشم دوختم :

- آم... نه... راستش... اونقدر سرگرم حرف زدن بودیم
که شام یادم رفت.

چیزی به ذهنم رسید و خواستم پیشنهاد بدم، غذا از بیرون
سفارش بدیم و برای شام همه کنار هم باشیم، که سیروان
سریع گفت :

- خب اگه دوست دارید، شام سه تایی بریم بیرون ؟
با شک به سیروان نگاه کردم. اون از این دست و
دل بازی ها نداره.

یه چیزی ته وجودم میگه اون از عمد اینجاست و یه
حسی اونو به اینجا کشونده.

جمله‌ی یاشار رو به خاطر آوردم :

"می‌خوای باور کنم اتفاقی اومدی اینجا؟"

منم نمی‌تونم باور کنم سیروان اتفاقی اومده باشه !

ولی دوست دارم بفهمم از کجا می‌دونست فریال اینجاست.
مطمئنم اون به خاطر من نه، بلکه به خاطر فریال اومده.

زمانی که داشتیم آماده می‌شدیم تا همراهیش کنیم، این
حس مرموز توی وجودم، سرکش‌تر شد.

تا چشم فریال رو دور دیدم، سیروان رو داخل اتاق کشیدم
که یهو مثل برق گرفته‌ها در جا پرید و گفت :

- چیکار میکنی تیدا؟ زشته جلوی این دختره منو کشیدی
تو اتاق.

نگاهی به سر و وضع کرد، که یه تیشرت لیمویی و
شلوار خاکستری تنم بود و اخم تند کرد.

- تو از کجا میدونستی فریال اینجاست؟

چشماش در لحظه تنگ شدند :

- چی؟

- راستشو بگو، با فریال تو رابطه‌ای؟

پوزخندی از تمسخر زد :

- فکر کنم تو امروز حالت خوش نیستا، قرصاتو زدی ؟

- جوابِ منو بده. با همید؟

- اگه بودم فکر می‌کنی بهت نمی‌گفتم؟

- پس چه جوری فهمیدی اینجاست ؟

مثل همیشه دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گوشه‌ی لبش رو جویید.

فریال از بیرون گفت :

- من آمادم بچه‌ها.

سیروان نگاهی به عقب انداخت، در حالی‌که درِ اتاق نیمه باز بود.

آروم بهم گفت :

- انگار نمی‌دونی یکی هست اینجا خوب می‌پادت، حواست
به چشاش باشه.

منظورش واضح بود به کی اشاره کرد.

- گفت مهمون داری، فقط اومدم ببینم کیه.

لب‌هایش رو به پایین قوس داد و شونه‌اش رو همزمان بالا
برد :

- آخه تو عادت نداری جز من کسی و راه بدی خونه‌ت،
واسم جای سوال داشت.

- یعنی همش همین بود ؟

به جای جواب چیز دیگه‌ای گفت :

- اگه آماده‌ای بزن بریم، چیزای بیخودی نپرس.

#پارت_سیونه_ژالین

#مریم_پیروند

تلفن روی میزم زنگ خورد. به ندرت این اتفاق پیش می‌اومد، مگر اینکه رئیس مستقیماً می‌خواست با یکی از کارمندان حرف بزنه، یا معمولاً سیروان و خانم کمالی تماس می‌گرفتند.

تلفن رو برداشتم و صدای یاشار به گوشم رسید:
- خانم مقامی برید کارخونه برای نظارت، اگر مشکلی بود به من اطلاع بدید.

بوق اشغال که توی گوشت پیچید ابرو هام رو بالا دادم.
یاشار هیچوقت به تلفنِ اتاقم زنگ نمی‌زد، بیشتر به خانم
کمالی می‌سپرد، سفارشاتش رو به گوشمون برسونه.
ظرف ده دقیقه وسایلم رو جمع کردم. من به عنوان ناظر
شرکت مسئولیت داشتم برای نظارت روی کارهای
کارخونه، هر هفته لیست کامل گزارشات رو به آقای
رئیس ابلاغ کنم.

معمولا این کار رو سه روز در هفته انجام می‌دم و
گزارش‌ها رو هر پنجشنبه به دستش می‌رسونم.
آخرین گزارشی که بهش دادم، سه روز پیش بود.
ظاهرا رئیس دنبال یه بهانه برای آزار دادنم بود تا منو
بفرسته دنبال نخود سیاه.

من خودم اونقدر آبدیده بدم که گزک دستش ندم و کارم
رو به نحو احسن انجام بدم.

آماده شدم و چند دقیقه بعد همراه با آقای مهرداد راننده شرکت، به طرف کارخونه رفتم.

یکساعت توی کارخونه چرخیدم تا به کاری که بهم محول شده درست رسیدگی کنم.

لیست که پر شد، تمام وسایل مورد نیاز و کاستی هارو پایین لیست یادداشت کردم.

اینجا یه کارخونه بزرگ مواد غذایی شامل تولید انواع ماکارونی و پاستا و سس و پودر کیک و غیره... بود. حدود چهار ساعت سرکشیم توی کارخونه زمان برد و کم کم باید برمی گشتم به شرکت تا قبل از رفتن یاشار و اتمام تایم کاری شرکت، خودمو بهش برسونم و گزارش امروز رو بهش تحویل بدم.

همین که با آقای صفاری خداحافظی کردم و خواستم برم،
صدای بحث دوتا از کارگرهای کارخونه به گوشم رسید.

به آقای صفاری نگاه کردم. سریع گفت :

- مشکلی نیست من حلش می‌کنم... شما بفرمایید دیرتون
نشه خانم مقامی.

سرم رو تکون دادم :

- باشه من میرم.

نمیدونم چرا نرفتم. انگار یه حسی مانع رفتنم شد و

می‌خواستم از اون بحث سر دربیارم.

صفاری که رفت به طرف راهرویی که صدا از اونجا بود،

راه رفته رو دوباره برگشتم تا بفهمم جریان چیه.

#پارت_چهل_ژالین

#مریم_پیروند

پشت دیواری که ابتدای راهرو بود کمین کردم.

دو نفر با هم دست به یقه بودند.

صداها رو واضح نمی‌شنیدم، چون هر دو نفر داشتن داد می‌زدند.

اما چیزی که فهمیدم، گفتنِ این حرف توسط مردی بود که یقه‌ی لباسش توی دستِ مامورِ حراست، آقای نصرتی اسیر بود.

- من این موضوع رو به رئیسِ کارخونه می‌گم... اگه

بفهمه اینجا چه خبره، اول از همه تورو بیرون می‌کنه که
اجازه دادی اونا بیان تو کارخونه جنسارو بار بزنن.

- دهنـتو ببند مرتیکه، چرا دروغ و اراجیف می‌بافی... من
کی اجازه دادم؟

صفاری:

- اینجا چه خبره آقای نصرتی؟ مشکل چیه؟

نصرتی که به طرف صفاری نگاه کرد، سریع خودم رو
پشت دیوار پنهان کردم. اما صداش رو شنیدم:

- این آقا چرت و پرت می‌گه... از صبح گیر داده به من،
می‌گه خودم دیدم چند نفر داشتن بار می‌زدن از کارخونه،
منم اینجا بودم.

صفاری پرسید:

- این حرفا یعنی چی آقای مقیم؟

پس فامیلش مقیم بود.

اون مرد جواب داد :

- آقا خداوکیلی خودم دیدم. به پیغمبر خودم دیدم، چند نفر
شبونه اومدن اینجارو بار زدن...

- تو کجا بودی که فهمیدی شبونه اومدن؟ مگه تو
کارخونه بودی؟

اینو آقای نصرتی پرسید و مرد جواب داد :

- من دیرتر از همه متوجه پایان کار شدم. تا اومدم برم
بیرون، کارخونه تعطیل شد. اونشب موندم تو کارخونه،
اما نصف شب همه این صداها رو شنیدم. چند نفر داشتن
بار می زدن آقا... من مطمئنم. دروغ نمی گم به ولا.

پس یه عده هستن که شبانه میان اینجا و کارخونه رو
براش رُفت و رو می‌کنن، بدون اینکه یاشار چیزی از این
موضوع بدونه.

امیدوارم صفاری این مشکل رو حل کنه، چون اصلاً دلم
نمی‌خواد مجبور بشم ضرر و زیانِ کارخونه رو به
گوشش برسونم.

آدمی که مالِ بادآورده بیاد توی دستش، اینجوری هم به
باد میره.

صفاری که گفت :

- شما برو به کارت برس آقای مقیم، منو آقای نصرتی
مشکل و حل می‌کنیم. ممنون که گزارش دادی.

اونجا رو ترک کردم و سریع از کارخونه رفتم بیرون.

به ماشین که نزدیک شدم، به آقای مهردادای گفتم :

- وقت داریم برسیم شرکت ؟

نگاهی به ساعتِ روی مچش انداخت و جواب داد :

- شرکت که تعطیل شده، اما آقای اردلان تماس گرفت،
برید شرکت تا گزارش کارو تحویلشون بدید.

ابروهام رو با تعجب بالا دادم. عجیب‌ترین چیزی بود که
شنیدم.

آقای اردلان توی شرکت منتظر من مونده تا گزارش رو
به دستش برسونم !!

بعد از اینکه به شرکت رسیدیم، مهربادی هم رفت.

فقط آقای مریدی اونجا بود که با ورود من به شرکت با
تعجب گفت :

- دخترم تو اینجا چیکار می‌کنی؟ شرکت که تعطیل شده.

پرونده‌ی توی دستم رو با حرص بالا گرفتم و گفتم :

- اینو باید برسونم دستش... مگه اینجا نیست؟

مریدی سری تکون داد و لبخند ریزی زد :

- چرا هست... تو اتاقشه.

سینی که توی دستش بود رو به طرف آبدارخونه برد و

منو به حالِ خودم گذاشت تا به طرف اتاقِ یاشار برم.

پر از حسِ نفرت و عصبانیت بودم و وقتی به درِ اتاقش

رسیدم، یه ضربه‌ی محکم به در زدم، که از داخل گفت :

- بیا تو.

#پارت_چهلویک_ژالین

#مریم_پیروند

در رو باز کردم و رفتم داخل. حق به جانب و با غرور
کنار پنجره ایستاده بود و برگ‌های گلدون زامیفولیش رو
لمس می‌کرد.

منظره جالبی بود، البته اگر نفرتم رو از آدمِ مقابلم نادیده
می‌گرفتم.

- آقای اردلان گزارش رو آوردم خدمتون.

بدون اینکه نگاهم کنه، پرسید :

- نتیجه ؟

نفسم رو بی‌حوصله و کلافه بیرون دادم :

- نتیجه رو توی پرونده نوشتم براتون. همه چیز
مختصرو مفید یادداشت شده.

- تو همیشه منو یاد یه نفر می‌ندازی.

بی‌مقدمه اینو گفت و منو که داشتم پرونده رو روی
میزش می‌ذاشتم سرِ جام می‌خکوب کرد.

بدون اینکه برگردم به طرفش تمام تنم شد گوش و شنیدم
که ادامه داد :

- تو دورانِ جاهلی، یه دوست دختر داشتم، خیلی آتیش
پاره بود.

چشم‌ام رو محکم بستم. چرا فکر می‌کردم می‌خواد به
بچگیش و ژالینی که در گذشته و خاطراتش بوده، اشاره
کنه !

- همش می‌گفت با هم ازدواج کنیم... منم که کله‌ام باد
داشت و نادون بودم، یه روز بردمش پیش مامان تا بهش
بگم این قراره عروست شه.

پنجه‌هام رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم.
بدونِ خواست خودم اونجا ایستاده بودم و به حرفاش
گوش می‌دادم.

می‌خواستم بفهمم ته این حرف‌ها به کجا می‌رسه.

وقتی با پرویی و تمسخر گفت :

- مامان هم جلف بازیشو که دید گفت اینو نمی‌خوام، تو تا آخر عمرت مجرد بمونی، شرف داره به اینکه یه دختر جلف و بی‌حیا زنت شه.

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و به طرفش برگشتم.

با نفرت و خشمی که خودم به خوبی لمسش می‌کردم، لب زدم:

- فقط با یه نظر به این نتیجه رسید؟

- حسِ آدم شناسیش بی‌نظیره.

ناخن‌هام رو از خشم، کفِ دستم فرو بردم تا گوشتم رو پاره کنن.

دلم درد چشیدن می‌خواست و این روحم رو آروم نمی‌کرد.

- پس باباتون چی گفت ؟

- بابام ؟

دست از لمس کردنِ برگ‌های زامیفولیا برداشت و به
طرفم پیچید.

نگاهش قدوبالام رو رصد کرد و جواب داد :

- چهارده سالم بود که فوت کرد. مامان بابام تو بچگی از
هم طلاق گرفتن، ولی بعد فوت بابام، برای همیشه پیش
مادرم موندگار شدم.

سینه‌ام مالامال از درد و رنج شد. نفس‌هام به خس‌خس
شبیه شدند.

خودم رو کنترل کردم. در این لحظه نه... نباید از کوره در
برم. نباید این صمیمیت کوچیک رو با کوچکترین اشتباهی
از بین ببرم.

هر چند این گفتگوی صمیمی، بیشتر شبیه طعنه زدن و
کنایه بود.

داشت منو به اون دخترِ جلفی تشبیه می‌کرد که مادرش از پذیرفتنش به عنوان عروس ممانعت کرد.

تنها چیزی که اون لحظه به زبون آوردم و آروم بیانش کردم این بود :

- خدا رحمتشون کنه.

#پارت_چهل_و_دو_ژالین

#مریم_پیروند

سرش رو تکون داد و به طرف میزش اومد. باید جواب
طعنه‌اش رو بدم تا توی گلوم گیر نکنه :

- من نمی‌خوام شما منو به عنوان عروس، به مادرتون
معرفی کنید.

- از سنِ خریتم گذشته که بخوام همچین کاری کنم.
- البته که...

سرم رو تکون دادم :

- من در حد ناخن کوچیکه‌ی نامزدتونم نیستم .
به ضرب نگاهم کرد. پوزخندی روی لب نشوندم و گفتم :
- گزارش و چک کنید آقای اردلان... بیشتر از اینکه
حواستون به حاشیه رفتار من باشه، حواستون به
سرمایه‌تون باشه، که یه عده اونو به باد ندن.

دوباره نگاهی به قدوبالام انداخت. احمق فکر کرده
منظورم با خودمه و می‌خوام سرمایه‌اش رو از چنگش در
بیارم.

- من می‌تونم برم ؟

- سیروان می‌گه از مرد بیزاری.

یکه خورده بهش نگاه کردم. تکیه‌اش رو به میز داد و
دستاش رو ستون پشت سرش کرد و با نگاه خیره‌ای که
به‌م داشت، ادامه داد :

- گفت تا حالا به یه مرد رو خوش نشون ندادی، با کسی
نمی‌پری، اما...

آب دهانم رو قورت دادم و منتظر به لب‌های چشم دوختم.

- اون شب... همچنین چیزی به نظر نمی‌اومد... من از تو
آدمی دیدم، که کاملاً با حرفای سیروان تضاد داشت.

چشم‌ام رو محکم بستم و باز کردم و با حرص تکرار کردم
:

- من می‌تونم برم؟

- تو یه شخصیت دوقطبی داری، می‌دونستی؟

حرفی نزد، سکوت کردم، همراه با دندون‌قروچه‌ای که
داشت دندون‌هام رو خرد می‌کرد.

- شخصیت آدمو گیج می‌کنه... دلم می‌خواد بفهمم
منظورت از این رفتار چیه... شبیه یه هندونه بسته‌ای...
هر وقت می‌ای میری تو خودتی، سروکارت با کسی نیست،
تنها دوستت خانم کوثریه... جز اونو سیروان به کسی رو
خوش نشون نمیدی، اما تا به من نزدیک میشی، رفتارت
رنگ عوض می‌کنه.

نگاه خیره‌ام رو ازش گرفتم و به طرف در پیچیدم... آره
من یه شخصیت دو قطبی دارم، چون هنوز نمی‌تونم
اونجوری رفتار کنم که برخلاف ذاتم باشه.

ولی اون لحظه با فکری که به ذهنم رسید، به یکباره به
طرفش پیچیدم و گفتم :

- اگه دوس دارید شخصیت واقعی منو ببینید، فردا شب
بیاین مهمونی.

تک ابرویی بالا انداخت و شوکه‌آمیز پرسید :

- مهمونی؟

سریع به طرف میزش پا تند کردم و روی تکه کاغذی

آدرس رو نوشتم و خودکار رو محکم روی کاغذ زدم :

- اینم آدرس... نگران نباشید، یه مهمونی دوستانه‌ست...

با طعنه ادامه دادم :

- ما تنها نیستیم.

در حینی که دوباره داشتم به طرف در می‌رفتم، با صدای
ریزی گفت :

- به شرطی میام که خبری از نوشیدنی و سیگار نباشه.
پوزخندی زدم و از در بیرون رفتم.

#پارت_چهل‌وسه_ژالین

#مریم_پیروند

مهمونی رو توی خونه‌ی باغ بابابزرگم (پدرِ مامانم)
گرفتم.

سیروان رو واسطه کردم تا کلیدای اونجارو از دایی
بگیره.

البته با کلی خواهش و اصرار...

بماند چقدر اخم و تخمش رو به جون خریدم.

بقول خودش اونارو از بین دسته‌کلیدش توی صندوقچه،
کش رفت .

شمع‌های پایه گرد رو وسط میز گذاشتم و منتظر شدم
مهمان ویژه‌ام سر برسه.

جز من فریال و سیروان هم اینجا بودند.

فریال گفته بود قبل از یازده برمی‌گرده به خونه‌اش،

سیروانم که کلا وارد نقشه بود و می‌دونست من از امشب

چی می‌خوام و بعد از رفتنِ فریال قرار بود، اونم این
مهمانی رو ترک کنه تا منو یاشار در یک موقعیت دو
نفره و خلوت قرار بگیریم.

البته فعلا چیزی از نقشه نمی‌دونست. می‌خواستم سر
فرصتِ مقررش، اونو توی عمل انجام شده قرار بدم.
سیروان با کلافگی گفت :

- پس کی قراره بیاد ؟

با فندک شمع‌هارو روشن کردم :

- نمیدونم. ولی گفت میاد.

سیروان حق ب جانب و عصبی تکرار کرد :

- پس کی دیگه ؟

- کسی قراره بیاد ؟

صدای فریال رو اول از پشت سرش شنیدم، بعد خودشو
نشون داد و گفت :

- البته ببخشید که این سوال و می‌پرسم !

سیروان به سمتش پیچید :

- یاشارم دعوت‌ه.

- چه خوب... پس آقای رئیس دعوت شده.

- رنگت خیلی زرده فریال، مگه حالت خوب نیست؟

لبخند دست‌پاچه ای زد :

- خوبم فقط یه کم معدم می‌سوزه.

- می‌خوای برات قرص بیارم؟

- نه ممنون.

گوشیش زنگ خورد و در همین حین که اون رفت تا

گوشی‌شو جواب بده من سعی کردم غذاهام رو چک کنم.

روی ظرف قرمه‌سبزی رو برداشتم و عطرش هم‌زمان با

عطر سیروان که کنارم ایستاد زیر بینیم پیچید.

- تیدا ؟

- جان ؟

با قاشق مزه خورش رو گرفتم و کمی نمک بهش اضافه کردم.

- می‌خوای چی‌کار کنی قربونت برم؟

نگاهش کردم:

- هیچی... فقط می‌خوام خودِ واقعیمو نشونش بدم.

- خودِ واقعیت کیه ؟

- اون‌ی که می‌خواد انتقام بگیره.

تا اینو گفتم دستمو گرفت و کشیدم به‌طرف خودش.

#پارت_چهل‌وچهار_ژالین

#مریم_پیروند

از حرکتش شوک زده شدم.

قاشق و سر قابلمه رو از دستم گرفت و اونا رو سر جای
خودشون گذاشت و بهم نگاه کرد :

- جانِ من، مرگِ من، تورو به هرچی مقدساته، بی خیال
شو... تو وقتی اینا رو می گی من عصبی می شم .

- چرا عصبی بشی، مگه تو حال و روز منو قبلاً دیدی؟

- نه ندیدم اما نمی خوام اون قدر بی غیرت بشم که ببینم تو
واسه انتقامت می خوای خودتو به این مرتیکه...

مکت کرد و استخون چونه اش رو روی هم فشار داد.

واضح دیدم که فکش تکون خورد و ساعد دستم رو محکم
فشرده.

رگ شقیقه‌اش هم نبض گرفت.

حرفاشو با جدیت و هشدار ادامه داد:

- تمومش کن، منم زنگ می‌زنم به یاشار می‌گم تیدا حالش
بده مهمونی کنسله.

پلک زدم و سرم رو آروم به طرفین تکون دادم.

می‌تونستم حرکت قفسه‌ی سینه‌اش رو از روی لباسش
حس کنم که آروم بالا و پایین می‌رفت.

منو محکم‌تر به طرف خودش کشید، طوری که ساعد
دستم جمع شد جلوی سینه‌اش.

با دندان قروچه از خشم گفت :

- اگه تمومش نکنی خودم یه بلایی سرت میارم.

- من قبلاً حرفامو زدم، خوشم نمیاد دوباره برگردیم سر
خونه اول.

- تیدا لامصب با این کار که خودتو عرضه کنی انتقام
گرفتن نمی‌شه.

- چند روز پیش میدونی چی بهم گفت ؟
با چشمای تنگ شده مات نگاهم کرد.

- مامانش، مامانش از دخترای جلف بدش میاد، فکر
می‌کنه پسرش استغفرالله پسر پیغمبره، به من گفت چرا
همش لاک رو ناخناره، چرا نماز نمی‌خونم، باید بهش
نشون بدم ذات کثیف خودشون از اول چی بوده که مثل
کنه چسبیدن به زندگی‌مون تا...

- با رسوا کردن خودت می‌خوای نشون بدی ؟
توی صورتم که داد زد، چشم‌هام رو بستم.

سکوتی که بینمون حکمفرما شد، جز نفس‌های خشم
زده‌اش، تونستم صدای فین‌فینِ گریه‌ی فریال رو به‌خوبی
بشنوم.

آروم توی صورتش لب زدم :

- فریال داره گریه می‌کنه.

پفی کشید و با تاسف زمزمه کرد :

- شما دخترا همتون احمقید این از اون خودشو داده دستِ

یه بی‌شرفِ کثافت، هر طور دلش می‌خواد ازش

سواستفاده می‌کنه، اینم از تو....

#پارت_چهل‌وپنج_ژالین

#مریم_پیروند

تعجبی نداشت که اون همه چیز رو درمورد زندگی فریال می‌دونه.

چند شب پیش که با هم رفتیم رستوران، رابطه فریال و سیروان مثل دو دوست صمیمی شده بو.

فریال همون شب خیلی خلاصه، موضوع زندگیش رو برای سیروان تعریف کرد و اون و هم مثل من، در جریانِ زندگیش قرار داد.

یاشار نیومد. منم به خاطر بچه‌ها مجبور شدم شامو سرو کنم.

دیگه از اومدنش ناامید شدم.

از اولم می‌دونستم به این میهمانی نمیاد چون با توجه به رفتاری که از من دیده فکر می‌کنه براش دام پهن کردم. میز رو چیدم و هر دوشون رو که پای تلویزیون نشسته بودند و در سکوت به صفحه نمایشگر نگاه می‌کردند صدا زدم.

فریال جلوتر از سیروان وارد شد.

ترشی کرفس و زیتون پرورده رو همروی میز گذاشتم و رفتم تا ظرف خورشت رو پر کنم که صدای زنگ خونه به صدا دراومد.

سیروان نگاهم کرد و پنجه‌هاش به سرعت مشت شدند.

برای باز کردن در پیش‌قدم شد.

بالاخره اومد... احتمال اومدنش برام به صفر رسیده بود، اما اون اینجاست.

لب گزیدم و دست‌پاچه به سمت یخچال رفتم. شیشه آب و نوشابه و دوغ رو که از یخچال درآوردم، با دستای لرزون روی میز گذاشتم و خودم رو مشغول کردم تا استرس رویارویی با یاشار برام کمتر بشه.

اومدنشون که طول کشید خودمم به سمت در رفتم، اما یه لحظه صدای داد زدنِ کسی به گوشم رسید که گفت :

- بهش بگو بیاد بیرون ،این‌جا چه غلطی می‌کنه ؟ من که می‌دونم می‌خواد چی‌کار کنه، برو بگو بیاد بیرون...

سریع پا تند کردم به‌طرف درِ کوچیک خونه بابا بزرگ و رسیدم پیش سیروان.

از پشت شونه‌اش سرک کشیدم، خبری از یاشاژ نبود و به‌جاش مردی رو دیدم که ظاهراً طلبکار و پررو درحال جروبخت با سیروان بود.

سیروان رو هل دادم تا جلوی اون بایستم ولی مانع شد.

حتماً به خاطر ظاهر م ظاهر م بود که با یه تی شرت و شلوار جذب
اومده بودم دم در.

آروم ازش پرسیدم :

- چه خبره؟ این کیه؟

مرد که صدای منو شنید از بیرون داد زد:

- به فریال بگو بیا بیرون، بگو بیاد تا این خونهره، رو
سرِ همتون خراب نکردم.

قبل از این که من چیزی بگم، سیروان بهتندی گفت:

- تو کی هستی که که باهاش کار داری؟ چی کارشی ها؟

- خودت کی هستی که دوستِ دخترِ منو کشوندی اینجا؟

بگو بیاد بیرون، والا هر چی دیدی از چشِ خودت دیدی.

از پشت سیروان سرک کشیدم و خودم به اون مرد توپیدم

:

- فریال اومده پیش من... بیخودی شلوغش نکن، الکی سروصدا راه انداختی... بمون همینجا تا صداش کنم.

#پارت_چهلوشش_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان چپ چپ نگاهم کرد. اهمیتی ندادم، سریع برگشتم
داخل تا فریال رو صدا بزنم، ولی صدای عق زدنش از
توی سرویس بهداشتی میومد.

به سمت سرویس رفتم و دستگیره در رو پایین کشیدم،
قفل بود.

- فریال؟ فریال حالت خوبه ؟

با صدای لرزونی از داخل گفت:

- نمی‌دونم چم شده... یه‌کم از باقالی‌ها خوردم آوردم

بالا... معدم خیلی می‌سوزه.

- الان برات یه‌کم شربت میارم.

مقداری از شربتِ آلبالویی که از قبل آماده کرده بودم توی

لیوان ریختم.

وقتی برگشتم اون از سرویس بیرون اومده بود و داشت

صورتِ خیشش رو با دستمال خشک می‌کرد.

- خوبی ؟

سرش رو به‌معنای تأیید تکون داد و گفت:

- بهترم.

لیوان رو مقابلش گرفتم که با دستش پس زد :

- ممنون نمی‌خورم.

- یه کم نبات‌داغ براش درست کن.

به سمت سیروان برگشتم :

- مگه شهرام رفت ؟

این سوال و که پرسیدم رنگ از رخِ فریال پرید.

سیروان اخمی کرد :

- نه دم در منتظرشه.

- شهرام اومده؟

رو به فریال سرم رو تکون دادم :

- آره منتظر توئه.

سریع به سمت پنجره پا تندکرد و پرده رو کنار زد تا

بیرون رو ببینه. با تعجب برگشت به طرفم :

- بهش گفتم اومدم مهمونیه دوستم فکر نمی‌کردم بیاد
این‌جا.

پوزخندی زدم و لیوان رو روی میز گذاشتم.

مانتوش رو سریع از روی آویز برداشت تا بپوشه که
صدای شهرام رو از پشت در هال شنیدیم.

- فریال؟ فریال بیا بیرون ببینم تو این خراب‌شده چه غلطی
می‌کنی؟

منو سیروان به سرعت به اون قسمت دویدیم و دررو باز
کردیم.

شهرام اومده بود داخل.

سیروان منو کنار زد تا به سمتش بره.

شهرام درحالی‌که داشت می‌گفت:

- فریال به خدا قسم بخوای دست از پا خطا کنی...

- چه خبره آقا، مگه نگفتم دم در وایسا تا صداش بزنم؟

فریال هم بیرون اومد و کفشاشو پوشید:

- شهرام تو اینجا چیکار می‌کنی؟

- خودت اینجا چه غلطی می‌کردی؟ با این پسره گرفتی؟

به‌تندی گفتم :

- آقای محترم این‌جا جای دعوا نیست، دعواتون و بردارید

ببرید بیرون، فریال پیش من بوده، من دعوتش کردم.

بی‌توجه به من، به فریال گفت :

- مگه نگفتم حق نداری پاتو بذاری تو این مهمونی؟

- کی اصلاً از تو نظر خواست؟ اومدی منو بیایی؟ فکر

می‌کنی منم مثل توام.

- من اینجا چیکار می‌کنم؟

#پارت_چهل‌وهفت_ژالین

- آره خودِ نامردت، اومدی اینجا بازارگرمی راه انداختی
که بندازی گردنم بگی منم و مثل خودت خائلم !!
- حرف دهنتمو بفهم فریال، من خیانت نکردم.
- برگشتم به فریال نگاه کردم، با خشم دندون هاش و روی هم
سایید به در اشاره کرد :
- برو خونه شهرام.
- دیشب بیخودی اون حرفارو نگفتی، اومدی اینجا تا...

- برو شهرام... برو، بسه دیگه.

شهرام که رفت دوباره شام رو سرو کردم، ولی فریال نخورد.

بی‌رمق و بی‌حال گفت :

- من میل ندارم عزیزم.

- چرا از این پسره جدا نمی‌شی؟

جمله‌ی سیروان نگاه هر دومیون رو به‌طرف خودش کشید.

گوشه دیوار ایستاده و با چهره‌ای عصبی به فریال نگاه می‌کرد.

فریال شونه‌ای بالا داد:

- دیشب درموردش حرف زدم به نتیجه‌ای نرسیدیم.

- یعنی چی به نتیجه‌ای نرسیدین؟

باز هم شونه‌اش رو بالا داد و گفت :

- می‌گه منو دوس داره، نمی‌خواد از هم جدا بشیم.

- مگه تو اون شب تو رستوران نگفتی بهت خیانت کرده ؟

تعجب‌آمیز ابرو هام بالا رفتن.

فکرشم نمی‌کردم تا اینجای زندگیش رو به سیروان گفته باشه.

به بهانه‌ی جمع کردنِ میز شام، رفتم توی آشپزخونه و تنه‌اشون گذاشتم.

ظاهرا اون شب اون قدر غرق خیالاتم بودم که به صحبت‌هاشون توجهی نکردم.

صمیمیت بین سیروان و فریال هرروز داره بیشتر می‌شه، البته به عنوان دو دوست، نه به عنوان علاقه‌ای از سرِ عشق یا دوست داشتن...

من سیروان رو به خوبی می‌شناسم و می‌دونم اهل
دوست‌دختر یا زن گرفتن نیست و رابطه‌اش با فریال یه
رابطه محدودشده و دوستانه خواهد بود.

فریال که چیزی نخورد و سیروان هم به‌خاطر این شرایط
لب به غذا نزد و خودش فریال رو رسوند خونه.

چون حالِ فریال به‌مرور بدتر از قبل شده بود.

درد شکم و حالت تهوعش اون‌قدر آزارش داد که نتونست
حتی رانندگی کنه.

قبل از رفتنشون، سیروان بغلم کرد و روی سرم رو بوسید
و درحالی‌که تنگ در آغوشم گرفت، کنار گوشم زمزمه
کرد :

- خودم می‌دونستم یاشار نمیاد، اون آدمی نیست که تو دام
هم‌چین نقشه‌ای قرار بگیری... بهتره رو چیزای دیگش
فوکوس کنی، دلم نمی‌خواد طوری تصویرت کنم که
شرمنده‌ی غیرتم بشم.

لبخند ماتی زدم و چیزی نگفتم.

شهرام و اومدنش اون قدر اوضاع رو متشنج کرد که

مهمانی و نیومدنِ یاشار رو فراموش کردم.

بچه‌ها که رفتند تصمیم گرفتم بعد از مرتب کردنِ خونه

برگردم خونه‌ی خودم.

#پارت_چهل‌وهشت_ژالین

#مریم_پیروند

در حال مرتب کردنِ آشپزخونه بودم که صدای زنگ دوباره
توی خونه پیچید.

حتما سیروانه و خودش یا فریال چیزی جا گذاشتن.
از حیاط گذشتم و در رو باز کردم که با دیدنش توی
چهارچوبِ در، دست و پاهام سر شدن.

من احتمالِ اومدنش رو به صفر رسوندم ولی حالا، اون
مقابلمه، در حالی که اصلا انتظارش رو نداشتم.

گوشه‌ی لبش بالا پرید :

- دعوتم کردی به مهمونیت..

سرم رو در تایید آروم بالا و پایین کردم.

گردنش رو کج کرد:

- انگار انتظار دیدنمو نداشتی.

- دیر کردی، فکر کردم نمیای.

- تو ترافیک گیر افتادم.

دروغ می‌گفت... حاضرم قسم بخورم تمام امروز با خودش
در حالِ کلنجار رفتن بوده، تا بالاخره راضی شده بیاد.
نگاهش به لباس‌های تنم بود. همون تیشرتِ لیمویی و
شلوارِ مشکی جذبی که تنم بودند.

- تنهایی؟

- سیروان و فریالم اینجا بودن.

ابرویی بالا انداخت :

- بودن؟

آبِ دهانم رو قورت دادم و سقِ خشک‌شده‌ام رو تر کردم.

- همین الان رفتن.

نگاهش بین هر دو چشم‌ام در گردش بود:

- از اومدنم تعجب کردی؟

- نه... فقط...

موهام رو عقب زدم پشت گوشم:

- فکر نمی‌کردم بیای.

در رو هل داد و بدون اینکه من چیزی بگم، وارد خونه شد و در رو بست.

نگاهش رو دورتا دور حیاط چرخوند. به خونه‌ی سنتی و قدیمی بابابزرگم با دقت نگاه کرد.

ته دلم خالی شد، نکنه قبلا توی این خونه پا گذاشته باشه!

ولی امکان نداره... جز من و سیروان کسی اجازه‌ی ورود به این خونه رو نداشت.

- خونه‌ی با صفاییه.

- خونه‌ی بابابزرگمه.

- زنده‌ان؟

- نه... بچه که بودم فوت کردن.

حرکت که کرد به طرف در اصلیه هال، منم پشت سرش رفتم.

جلوتر از خودش دست دراز کردم و در هال رو براش باز کردم.

پرسید :

- کفشامو در بیارم ؟

- بله لطفا... داخل کامل فرشه.

#پارت_چهلونه_ژالین

#مریم_پیروند

سرش رو خیلی ریز تکون داد. در حال درآوردنشون به
طعنه گفت :

- قرار بود تنها نباشیم.

- گفتم که، فریال و سیروان همین الان رفتن.

صدای لعنتیم واضح می‌لرزید. از دستپاچگی و استرس
بود و حضورِ یهوییِ اون...

درسته از قبل آمادگیشو داشتم، ولی فکر نمی‌کردم قرار
گرفتن توی این لحظه اینقدر سخت باشه.

ایستاد و با نگاه خیره‌اش کج‌خنده‌ای زد.

معذب شدم و نگاهم رو پایین دوختم :

- نمیری داخل ؟

- چرا گفתי پیام اینجا ؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و نگاهم رو به داخل دوختم.

- از صبح دارم به این فکر می‌کنم چطور میشه یه دختر، خیلی راحت ازم بخواد برم مهمونیش... مهمونی که فقط من باشم و اون !!؟

تیز نگاهش کردم و صدم از عمق حنجره‌ام لرزید :

- باور نداری که فریال و سیروان اینجا بودن ؟

- راستشو بگو از من چی می‌خوای؟ الان که کسی جز من اینجا نیست.

تمام تنم گر گرفته بود و آتیش از بدنم و نفس‌هام اشاعه می‌زد.

دست لرزونم رو به سمت داخل دراز کردم :

- برید داخل لطفا.

- بهم بگو ازم چی می‌خوای تا راحت‌تر باهاش کنار بیام !

از صدای لرزونش نفسم بند رفت و خیره شدم به چشمای
سیاهش :

- مگه نمی‌خواستی منو بشناسی؟

نفسش رو محکم بیرون داد.

دونه‌های ریز عرق روی پیشونیش نشسته بودن و
نگاهش تنگ و تاریک شده بود.

- نمی‌دونستم قراره تو مهمونی دونفره بشناسمت !!

نفس‌هام به شماره افتادن.

دیگه حتی نمی‌تونستم پلک بزنم یا نگاه از چشماش بگیرم
وقتی گفت :

- می‌خوای با من باشی؟

قلبم یخ کرد...

من براش نقشه کشیدم تا بیاد اینجا و حالا که مقابلشم و
اون وارد نقشه شده نمی‌تونم لب باز کنم و کلمه‌ای حرف
بزنم.

خودمو گم کرده بودم بین کلماتی که گنگ و نامجهول از
سرم فرار می‌کردند.

دستش رو به سمتم دراز کرد، نگاهم سریع به دستش
کشیده شد، اما میونه‌ی راه متوقفش کرد و مشت شد.
نگاهم رو به ضرب بالا کشیدم.

توی نگاهم پچ زد :

- می‌خوای با هم وارد رابطه شیم ؟

لبم رو گزیدم و پلک‌هام لرزیدند.

- آره تیدا ؟

اسمم رو که به زبون آورد تمام وجودم لرزید.

#پارت_پنجاه_ژالین

#مریم_پیروند

قدمی جلو اومد، مات شدم و با قلبی که محکم می‌کوبید،
ثابت موندم سرجام.

در فاصله‌ی خیلی کمی ایستاد و نگاهش رو نفوذگر و
آتشین به صورتم و اندامم دوخت.

با صدای دورگه‌ای خرید :

- جوابِ منو بده.

میتونستم بفهمم حالش خوب نیست و تحت تاثیر این
فضای دونفره قرار گرفته.

حالِ خودمم خوب نبود که ساکت و لخت، فقط نگاهش
می‌کردم.

چشم‌ام رو بستم.

- نه.

- نه چی !!!

- برو داخل.

زمزمه کرد :

- بگو چی می‌خوای ازم ؟

- تو چی می‌خوای که اومدی اینجا؟

- مگه خودت نگفتی پیام؟

- آره گفتم ولی الان که میدونی هردومون تنهایییم بازم
اینجایی...

با جدیت و صدای تقریبا بلند گفتم.

به وضوح جا خورد ولی اینو توی چهره‌اش نشون نداد.
پوزخندی زد و در حالیکه نگاهش تمام قد بهم خیره بود،
تمسخرآمیز جواب داد :

- بازم وجود سپیده رو فراموش کردی؟

گردنش رو روی شونه‌اش کج کرد و سرش رو آرام
تکون داد :

- چیزی بین منو تو پیش نمیاد دختر... فقط اومدم تا یوقت
فکر نکنی به خودم شک داشتم.

- پیش نمیاد؟!!!

با اطمینان و ریشخندی از تمسخر لب زد :

- هیچوقت... هیچوقت به سپیده خیانت نمی‌کنم.

خواستم داد بزنم پس این حالِ خرابت برای چیه؟ مگه غیر
از اینه، برانگیخته شدی و می‌خواستی از این فرصت
نهایت استفاده رو ببری ؟

نفهمیدم کی مثل برق و باد به سرعت از کنارم گذشت و
به درِ خروجی رسید.

برگشت به طرفم و با صدای بم و ریزی گفت :

- من آدم فراموشکاریم... فردا که بیدار شم چیزی از
امشب و به یاد ندارم... تو شرکت می‌بینمتون خانم مقامی.
اینو گفت و رفت و ندید دستام بخاطر حرف‌هاش و
رفتارش چه جوری مشت شدند.

ژالین ❀❀:

#پارت_پنجاهویک_ژالین

روزها یکی یکی در پی هم گذشتند. هر دو به ظاهر
خاطره‌ی اون شب رو فراموش کردیم، ولی نگاه‌های
عجیبِ یاشار و رای این موضوع بود.
طوری به من زل می‌زد تا بهم تلنگر بزنه اگه پا پس
نمی‌کشیدم، توی اون خلوتِ مسموم چه اتفاقی بین
هردومون صورت می‌گرفت.

زل زدن‌های مکررش، زیر نظر گرفتیم و خیره‌گی نگاهش
به صورتم، منو شبیه یه شکار آماده و قابل دسترس برای
خودش تلاقی می‌کرد.

یه روز که برای جلسه‌ای همه در اتاق کنفرانس جمع شده
بودیم، اونقدر بهم زل زد که اگه سقلمه‌ی سیروان نبود،
همه رد نگاهش رو می‌گرفتن و به من می‌رسیدن.

یک روز هم روبه‌روی خونه‌ام ایستاده بود و توی ماشین
به تماشام نشسته بود، تا لحظه‌ای که من برم داخل و در
رو ببندم از اونجا تکون نخورد.

میدونستم قلبش که نه، اما تنش لرزیده و برای با من
بودن وسوسه شده، اما نمی‌دونست چطوری و از چه
راهی بهم نزدیک بشه.

حتما از اینکه اون شب خیلی ناشیانه از کنارم گذشت و
فرصت به اون خوبی رو از دست داده، پشیمون بود.

وارد کارخونه شدم. مثل هر هفته اومده بودم کارخونه
برای نظارت و سرکشی و می‌خواستم توی این فاصله با
اون آقای که مافیای کارخونه رو شناسایی کرده بود، هم
حرف بزنم.

چیزی این وسط برام عجیب بود که تمام این چند روز
فکرم رو درگیر خودش کرده بود.

صفاری خیلی هوشمندانه موضوع دعوای آقای نصرتی و
مقیم رو فیصله داد و چیزی از این گزارش به گوشِ یاشار
و بازرس‌هاش نرسوند.

این موضوع یه جورایی مشکوک بنظر می‌رسید و من
می‌خواستم قبل از هر کسی اول از شاهدِ اون شب
بشنومش.

بعد از اینکه اوضاع کارخونه رو رصد کردم و تمام گزارشات لازم رو در پرونده یادداشت کردم، از یکی دو نفر پرسیدم آقای مقیم رو کجا می‌تونم پیدا کنم.

خط تولید بقدری گسترده و بزرگ بود که مجبورم شدم بین طبقه‌ها دنبالش بگردم.

ما چند نفر ناظر و بازرس بودیم که هر کدام مسئول نظارت بر یکی از بخش‌های تولید رو داشتیم.

یکی از اون آقایون دستش رو به سمت طبقه‌ی بالا اشاره گرفت و گفت :

- مقیم تو انباره... اونجا که بسته بندیارو بارگیری می‌کنن.

ازش تشکر کردم و راه افتادم به اون طبقه.

از آسانسور بیرون رفتم.

طبقه‌ی پیش روم یه سالن خیلی بزرگ بود با کارتن‌های بزرگ و بسته‌بندی شده‌ی محصولات و افراد زیادی که در حال بارکدگذاری روی محصولات بودن و اونارو از کیت رد می‌کردند تا بارگیری بشن.

صدای دستگاه‌ها اجازه نمی‌داد صدا به صدا برسه. یه نفر به طرفم اومد. از یونیفرم و پرونده‌ی میون دستش فهمیدم مسئول این بخشه.

نزدیک‌تر که شد کارت شناساییش رو روی لباسش خوندم.

آقای نهاوندی.

اونم به کارت من روی لباسم دقت کرد و سریع گفت :

- میتونم کمکتون کنم خانم مقامی ؟

- خیلی عذر می‌خوام که بی‌موقع مزاحم شدم.

- اختیار دارید ، امر بفرمایید.

- بهم گفتن آقای مقیم تو این بخش کار می‌کنه.

- بله همین‌طوره.

- می‌تونم چند دقیقه وقتشونو بگیرم ؟

#پارت_پنجاه‌ودو_ژالین

#مریم_پیروند

توی اتاقِ آقای نهاوندی منتظر بودم که در اتاقِ باز شد و

آقای میانسال از میونِ درِ نیمه‌باز گفت :

- اجازه هست ؟

آقای نهاوندی دستش رو به سمتش دراز کرد:

- بفرمایید آقای مقیم.

و از پشت میزش بلند شد و رو به من گفت :

- خانم مقامی من تتهاتون می‌ذارم.

- ممنونم.

به احترامش ایستادم، تا از در بیرون رفت و در رو بست.

آقای مقیم هنوز کنارِ در ایستاده بود :

- بفرمایید داخل بشینید. زیاد وقتتونو نمی‌گیرم.

- اگه اشتباه نکنم شما ناظرِ بخش تولید هستین.

- بله. مقامی هستم.

سری تکون داد و به طرف مبلِ مقابلم اومد.

مردی میانسال و افتاده بود. از ظاهرش گرفته تا لباس‌های تنش که به نظر می‌رسید سال‌ها عمرش رو در این کارخونه صرف تلاش و زحمتش سپری کرده. نگاهم رو از چهره‌ی رنگ پریده و زردش گذروندم و ریش کم پشت و سفیدش که ماحصل سال‌ها تجربه و تلاش و سختی بود.

به پیرهن چهارخونه‌ی زرشکی و مشکیش و به شلوار دودی و رنگ و رو رفته‌اش و در آخر به کفش‌هایی که رنج سال‌های سخت و خستگی پاهاش رو به دوش می‌کشیدند.

بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب. نه اون آدمی بنظر می‌رسه که اهل دروغ و ریا باشه، نه من حوصله کش دادن یه بحثو دارم.

- چند روز پیش اومده بودم کارخونه برای نظارت، همونطور که گفتم من تو خط تولیدم، کاری هم به بقیه

قسمت‌های کارخونه ندارم، اما يه چیزایی شنیدم که
نتونستم بیخیال شم.

به وضوح رنگ پریدگی صورتش رو دیدم :

- چی ؟

- تو کریدور، نزدیکِ اتاقِ آقای صفاری با آقای نصرتی
مسئولِ حراست بحث شده بود.

آب دهانش رو با صدا بلعید و لب‌هایش رو با زبانش تر
کرد:

- خب ؟

- يه چیزایی گفتی... یادته، یا بگم چی گفتی؟

- یادمه خانوم...

صدایش می‌لرزید. اینو به خوبی احساس کردم و خودمم از
برخوردش لرزیدم.

- می‌خوام همه‌ی چی و تو این برگه برام بنویسی و مهر و امضاش کنی، باید به گوش رئیس برسونم.

- شما از کجا میدونید ؟

- من اون روز پشت ستونِ راهرو بودم که حرفاتونو شنیدم... همه‌چی و یادداشت کن، لطفا هیچی از قلم ننداز. برگه‌ای از میون پرونده درآوردم و روی میزِ وسطِ مبل‌ها گذاشتن و اونو با یه خودکار به طرفش سر دادم :

- تمام چیزایی که گفתי و اینجا بنویس... نگران نباش، تمام حرفات پیش من محفوظ می‌مونه تا ادعای ثابت کنم.

- ولی خانم...

به دست‌های لرزونش نگاه کردم. اشتباه نمی‌کنم... این آدم از یه چیزی ترسیده :

- مشکلی پیش اومده ؟

- من...من اون روز اشتباه دیدم، خانم، چند نفر اومدن
کارخونه رو بار بزنن آقای نصرتی جلوشون وایساد،
اونام فرار کردن.

- تو اون روز چیزای دیگه‌ای می‌گفتی !!

- آره... ولی اشتباه گرفته بودم. فکر کردم آقای نصرتیه،
ولی اون بیچاره جلوشون وایساده بود تا نتونن چیزی
بدزدن.

#پارت_پنجاهوسه_ژالین

#مریم_پیروند

ابروهام رو با تعجب بالا دادم :

- چی ممکنه فکر کنی من اینقدر احمقم که دروغاتو باور کنم ؟

- دروغ نمی‌گم خانم... باور کنید یه سوتفاهم بود که آقای صفاری حلش کرد.

نگاهش کردم. نگاهش کردم و همینطور که عقب کشیدم کاغذ و خودکار رو هم از روی میز عقب کشیدم و گفتم :

- خيله خب... چیزی نگید ولی من این موضوع رو به گوش آقای اردلان میرسونم. بعد مجبور میشی تو شرایط خیلی بدتری حرف بزنی.

بلند شدم، اونم به سرعت بلند شد و با تضرع گفت :

- خانم من راستشو گفتم، اون شب یه سوتفاهم بود که آقای صفاری خودش رسیدگی کرد... یه سری دزد اومدن

کارخونه، آقای نصرتی هم جلوشونو گرفت، خداروشکر
خسارتی هم به کارخونه نزدن.

- همینارو تو برگه بنویس.

- آخه من که چیزی ندیدم. هر چی شنیدم و به آقای
صفاری گفتم خودش مشکل و حل کرد.

- هر چی شنیدی و برای منم بنویس.

با کلافگی و رنج دستی توی صورتش کشید و زیر لب و
گویه کرد:

- لااله الا الله... خانم چیزی واسه گفتن ندارم، بخدا همه
چی و به آقای صفاری گزارش دادم. اصلا برید از خودش
بپرسید. من هیچی نمیدونم.

با دقت نگاهش کردم. این آدم اونی نیست که اون روز
توی کریدور با صدای بلند و مطمئن داد می‌زد از چیزهایی
که دیده و شنیده و سعی بر محکوم کردن نصرتی داشت.

حس می‌کنم قبل از هر چیزی دهانش رو بستن و یا
تهدیدش کردن که لب به حرف زدن باز نکنه...

پس لازمه خودم این موضوع رو مستقیم به یاشار گزارش
بدم.

حدس می‌زنم علاوه بر ترسوندنش، این موضوع به طور
کاملاً مرموزانه‌ای در سکوت مخفی شده.

در حالی‌که مافیای کارخونه به راحتی به اموال اینجا
دستبرد می‌زنند و کسی جلودارشون نیست.

دیگه صحبت‌هام رو باهاش ادامه ندادم و اومدم بیرون و
بعد از تشکر از آقای نهاوندی راه افتادم به طرف شرکت.

آقای مهربادی زحمتِ رسوندنم رو کشید و به محض
اینکه از آسانسور خارج شدم، کنارِ میز خانم کمالی

ایستادم و سراغ یاشار رو گرفتم که با جوابش نومیدانه به
در بسته‌ی اتاقش خیره شدم.

دوباره برگشتم به طرفش، می‌خواست تماس تلفنی بگیره
که ازش پرسیدم :

- کجا می‌تونم پیداش کنم؟

- نمی‌دونم، حتما رفته خونه.

- خونه‌اش کجاست؟

- من نمی‌تونم آدرس خونه‌شو بدم... باید اول بهش زنگ
بزنی.

چشم‌ام رو برای تسلی بستم و باز کردم و دستم رو روی
تلفنش گذاشتم که در حال تماس بود، شاکی نگاهم کرد :

- شماره‌شو بده.

- تیدا ؟

صدای فریال رو که از پشت سرم، شنیدم برگشتم به
طرفش. آماده بود که از شرکت بره بیرون.

- کارت تموم شد تو کارخونه؟

- میتونی منم برسونی تا جایی؟

سرش رو با موافقت تکون داد:

- آره... حتما.

به کمالی نگاه کردم:

- شماره رو نوشتی؟

تکه کاغذی مقابلم گرفت.

#پارت_پنجاهوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

نشستم توی ماشین و در جوابِ سوالِ فریال که گفت :

- کجا برم؟

چیزی نگفتم و شماره‌ی روی کاغذ رو توی گوشیم گرفتم

و روی تماس زدم.

فریال هم در سکوت حرکت کرد.

- مشکل کاریه؟

- باید یاش...

لبم رو گزیدم و بهش نگاه کردم. ابروش کمی بالا رفته بود.

- باید به آقای اردلان یه چیزی و توضیح بدم... در مورد اوضاع کارخونهست.

صدای یاشار که توی گوشم پیچید، نگاهم رو ازش گرفتم و جواب دادم :

- الو آقای اردلان مقامی ام...

از اونور خط مکث کرد. حتما تعجب کرده من به گوشیش زنگ بزنم.

- باید ببینمتون آقای اردلان. در مورد اوضاع کارخونه یه مشکلی پیش اومده که باید حتما حرف بزنیم.

- خیلی واجبه ؟

- خیلی...

نفسش رو توی گوشم بیرون داد :

- من الان رو برجم... تا یکی دو ساعت دیگه اینجا کارم طول می‌کشه، بذار کارم که تموم شد، خودم بت زنگ می‌زنم.

- شما آدرس بدید من میام اونجا.

من مثل همیشه حرف می‌زدم. نه صمیمی و نه دوستانه... ولی اون طوری باهام حرف می‌زد انگار از هر آشنایی به من نزدیک‌تره.

- آدرس و پیام می‌کنم برات.

تماس که قطع شد، کمی بعد پیامش روی گوشیم نشست. بازش کردم. یه آدرس در نیاوران، قسمت بالا شهر بود.

ابروهام به طاق سرم چسبیدند و قبل از اینکه سوت متعجبم رو از بین لب‌هام خارج کنم، فریال گفت :

- بالاخره کجا باید برم؟

سوت زدم و آدرس رو براش خوندم.

اونم برای لحظه‌ای هنگ و متعجب، نگاهم کرد و زمزمه کرد :

- جلال‌الخالق... چقدر پول‌داره که رفته اونجا برج بسازه
واسه سپیده جون.

به خیابون نگاه کردم و توی فکر فرو رفتم.

از بچگی رویاهای بزرگی توی سرش داشت.

یادمه یه روز که زیر درخت آلبالوی خونه‌مون دراز

کشیده بودیم و از هوای آفتابی لذت می‌بردیم، با

انگشت‌هاش رویاهاش رویکی یکی برام به تصویر کشید.

برج بزرگش همراه با اسم خودش که روی دیوارهاش

حک میشه، اولین رویای اون در بچگی بود.

من بچه‌گانه به رویاش خندیدم و اون گفت :

- تو و سپیده رو هم می‌برم پیش خودم. اون برج‌مال
هرسه‌تامون میشه.

چشم‌ام رو بستم و به یادِ اون روز، بی‌اختیار زمزمه کردم
:

- سپیده نه... دوس ندارم اون وسط بازی‌مون باشه... فقط
ما دوتا.

- چیزی گفتی تیدا؟

آهی کشیدم و سرم رو به طرفین تگون دادم :
- نه.

نگاهم به صورتش دقیق‌تر شد. فریال تازگی‌ها خیلی روبه
راه نبود، اینو از رنگ پریدگی و فرورفتگی زیر چشم‌اش
می‌فهمیدم.

- با شهرام چیکار کردی تو؟

شونه و انگشتاشو از روی فرمون، همزمان بالا داد:

- هیچی... همش جروبخت می‌کنیم... اونم عصبی میشه،

تمام وسایل خونه رو میریزه به هم.

- نتونستی خیانتشو ثابت کنی؟

پوزخندی زد:

- من اونو با یه دختر دیدم... پیام‌هاشو رو گوشیش

خوندم، دیگه چی و باید ثابت کنم؟ بهش گفتم وسایلتو

جمع کن برو، نمی‌خوام پیشم باشی، خودشو زده به اون

راه. واسم کرو لال شده.

#پارت_پنجاهوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

تقریباً دیگه چیزی نگفتیم تا زمانی که منو رسوند به اون
آدرس، وقتی برج بزرگِ مقابلمون رو دیدیم و اسمش
روی ساختمون به نگاهمون چشمک زد، فریال سوت
ملودی‌واری زد و گفت:

- اوه یس... ببین مشغول ساختِ چه برجی هم هست.

در ماشین رو با حرص باز کردم و پیاده شدم.

پرسید :

- بمونم منتظر ؟

- نه تو برو... منم کارمو که انجام دادم میرم.

از روی صندلی خودشو به طرفم کشید و از توی پنجره‌ی

سمت من گفت :

- تعارف نمی‌کنما. اگه میدونی طول نمیکشه بمونم.

- نه برو... ممنون.

فریال رفت منم به سمت برج نیمه‌ساخته‌ی مقابلم حرکت کردم.

چند تا نگهبان دم در بودند، نزدیک که شدم، پرسیدم :

- با آقای اردلان قرار دارم کجا میتونم ببینمش.

سرش رو بالا گرفت به طرف نقطه بالای برج و اشاره کرد :

- برید اونجا خانم. آقا تو طبقه بالان.

فکر میکردم بخاطر نیمه ساخت بودنش، قراره تمام این طبقه‌هارو با پله بالا برم، اما وقتی وارد شدم و چشمم به آسانسور افتاد، برق خوشحالی توی چشمام دوید.

به آخرین طبقه برج که رسیدم از آسانسور خارج شدم.

جز مصالح ساختمانی چیزی مقابل دیدم قرار نداشت.

کمی که جلوتر رفتم صحبت چند نفر به گوشم رسید و صدای زنونه‌ای هم بینشون بود.

قبل از اینکه چیزی به ذهنم خطور کنه، قامتِ سپیده رو دیدم که کنار یاشار ایستاده بود و دست یاشار دور کمرش حلقه شده بود.

بی‌اراده، از دیدنشون کنار هم قلبم چرکین و مغموم شد. با تک سرفه‌ای سعی کردم متوجه‌شون کنم من پشت سرشونم.

یاشار سریع‌تر به سمت پیچید.

لبخند محوی روی لبش داشت و توی یه نگاه سر تا پام رو از نظر گذروند.

حاضرم قسم بخورم از این بالا اومدنِ منو دید که دستش رو دورِ کمرِ سپیده حلقه کرد و منتظر اومدنم شد.

اگه رفتارش رو، عشق به سپیده تلاقى كنم، پس برقِ
چشماس، به من چى ميگه؟

چرا هر وقت به من زل ميزنه، نگاهش طورى هست كه
انگار كسى رو غير از من نمى بينه؟!

لبختد كذايى زدم :

- سلام، عذر مى خوام بى موقع مزاحم شدم كارم خيلى
واجب بود بايد باهاتون حرف ميزدم.

سپيده آهى كشيد و غر زد :

- اينجا هم از كارخونه و شركت آسايش نداريم.

نگاهم به ياشار بود :

- ببخشيد آقاى اردلان... مجبور شدم بيام.

دستش رو محكم تر دور كمر سپيده پيچيد و اونو به
خودش نزديك كرد و با نگاه به صورتش، پرسيد :

- اجازه ميدى عزيزم ؟

نگاه سپیده به من ملغمه‌ای از شک و تردید بود. بی‌اینکه
به من چیزی بگه، سرش رو تکون داد :

- باشه، فقط خیلی طول نکشه عشقم.

- خیالت راحت... تا تو اطرافو خوب نگاه کنی و

ایده‌هاتو به بچه‌ها بگی من برم ببینم خانم مقامی چی
میگه... آقای فرزادی؟

آقای فرزادی سریع قدمی جلو رفت و مقابل یاشار ایستاد
:

- جونم آقای اردلان ؟

- خانم هر ایده‌ای داد، همون میشه. می‌خوام پنت‌هاوسِ

این ساختمون همش به سلیقه‌ی خانم درست بشه...

پنت‌هاوس و به نام خودش زدم، خشت خشتش با نظارت
خودش انجام شه.

فرزادی که ظاهراً مهندس ساختِ این پروژه بود و مردِ
کارکشته و باتجربه‌ای به نظر می‌رسید، دست روی چشمِ
چپش گذاشت و گفت:

- به روی چشم آقای اردلان. هر چی خانمتون امر کنه.

از اونجا کمی فاصله گرفتم. درونم پر شده بود از نفرتِ
خالص و فرار و ندیدنم رو ترجیح دادم به دیدنِ
عاشقانه‌های هردوشون.

صدای قدم‌هاش رو پشت سرم حس کردم و بعد صداش رو
:

- خانم مقامی، از این طرف لطفا.

#پارت_پنجاهوشش_ژالین

#مریم_پیروند

به سمت آسانسور رفت و من هم به تبع پشت سرش رفتم
و هر دو درون آسانسور جا گرفتیم.

با فاصله‌ی کوتاهی ازش ایستادم.

دستش رو آنکارت شده کنار قامت بلند و

عصاقورت‌داده‌اش نگه‌داشت و طوری سینه‌اش رو جلو

داده بود و از افق به پایین نگاه می‌کرد، انگار گردنش

مشکل داره و نمی‌تونه درست حرکتش بده.

- کارت انقدر واجب بود که وقتِ منو سپیده رو بگیری ؟

از اون بالا گردنش رو، فقط یک درجه به سمت مایل کرد
و با ابروی بالا رفته‌ای، مشکوکانه زل زد بهم :

- یا بازم از قصد اومدی؟

- از قصد چی؟

- داری منو مسخره می‌کنی یا خودتو؟

تک‌خنده‌ام از حرص و تمسخر بود:

- نمی‌فهمم!

چشماش رو تنگ و باریک کرد و صداش رو توی گلو
برد:

- این بازی که راه انداختی، یا منظورتو واضح برسون، یا
جمعش کن.

توی نگاهش با عصبانیت گفتم :

- چرا همیشه رفتارامو سوتعبیر می‌بینی؟

- سوتعبیر نمیبینم. از وقتی اومدی تو شرکتم منو با نگات
و رفتارت قورت دادی، صد بار پیغام‌تو غیرمستقیم توسط
سیروان به گوشم رسوندی، چندبار سعی کردی بهم
نزدیک شی تا به هدفت برسی، منو دعوت کردی به یه
مهمونی دوفره، تو مهمونی‌ه شرکت می‌خواستی منو
ببوسی، کنار خونه‌ام، خونه گرفتی، جایی که منو زنم
میریم توام سروکله‌ت پیدا میشه، با این وجود بازم میگی
سوتعبیر !!

اونقدر مات و هنگ نگاهش کردم که نفسش رو توی
صورتم بیرون داد و زودتر از من نگاهش رو گرفت
دوباره صاف ایستاد.

باز هم گردنش رو روبه بالا گرفت:

- در مورد چی می‌خواستی حرف بزنی؟

- اگه اینجوری فکر می‌کنی، پس چرا نمی‌خوای با من باشی؟

نگاهم نکرد ولی چشماش رو محکم بست و از ته گلوش غرش ریزی کرد.

- اگه دستِ خودم بود، طوری رفتار نمی‌کردم که تو چشمِ شما بد جلوه کنم...

سرم رو پایین انداختم و آروم‌تر لب زدم :

- نمی‌تونم حسمو کنترل کنم.

گفتن این جمله اونقدر نفسگیر بود که نفسم رو بیرون

دادم. من چطوری جرات کردم اینارو به زبون بیارم ؟

بهش نگاه کردم. هنوزم چشماش بسته بودند.

- ما میتونیم... اصلا یه جوری با هم باشیم که سپیده...

آسانسور توی طبقه ایستاد.

نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و تا در باز شد جلوتر
از من راه افتاد.

عرق روی پیشونیم رو با دستمالِ میون دستم گرفتم و به
بوت‌هام نگاه کردم.

خدایا... من بهش گفتم و اون... فکر می‌کردم، یه مرد در
مقابل خواسته‌ی بی‌پرده‌ی یه زن، طاقت از کف بده ولی...
- نمی‌خوای بیای؟

با صداش به خودم اومدم و پشت سرش رفتم.
در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد بشم.

#پارت_پنجاهوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

وارد اون اتاق شدم. اتاقی که خالی از دکوراسیون و طرح خاصی بود. فقط پنجره‌ی بزرگش تنها چشم‌انداز داخلی، بعد از ورود بود.

وسط اتاق ایستادم و یاشار بعد از بستنِ در به طرف اون پنجره رفت.

بدون اینکه به من نگاه کنه یا حرف خاصی بزنه.

پنجره رو باز کرد تا بوی نو بودنِ اتاق و ساختِ تازه‌اش، کمتر احساس بشه.

- برای کار خاصی اومدی اینجا یا...

- باید در مورد کارخونه یه موضوع مهمو گزارش می‌دادم.

- اول یه سوال دارم.

سکوت کردم و ناخواسته قدمی به طرفش کشیده شدم.

- از من خوشت میاد ؟ منظورم از نظر احساسیه.

نفسم برای لحظه‌ای بند رفت. قلبم به تندی تپش کرد.

به خودم نهیب زدم، جای تعل نیست تیدا، ذره ای تعل
کنی بازی رو باختی.

احساسم می‌گفت الان بهترین موقع است و قلب چموشم،
لعنتی داشت مثل اسب بخار می‌کوبید.

- همین‌طوره.

- همین‌طور چی ؟

چشمام رو بستم. بنال تیدا، بنال لعنتی.

- در مورد حسم به شما... باور کنید دست خودم نیست،

اگه می‌تونستم، یه جوری سرکوبش کردم.

- می‌خوای با من باشی؟

این سوال رو چند شب پیش هم ازم پرسید و بی جواب گذاشتمش و حالا..

در فاصله‌ی کمی پشت سرش قرار گرفتم و با صدای خیلی ریزی لب زدم :

- من اومدم در مورد کارخونه حرف بزنم، اما...

- پس چیز دیگه‌ای غیر از این نشنوم.

چشم‌ام رو بستم. طوری محکم و جدی گفت که صدای خرد شدنِ غرورم رو مثل استخون‌های شکسته، لمس کردم.

چون جوابِ سوالش رو ندادم حرصش گرفته.

سرم رو با حرص تکون دادم و پرونده‌ی میون دستم رو باز کردم و گفتم :

- چند روز پیش که رفتم کارخونه، یه چیزایی شنیدم.

- چی ؟

توجهم به به قامتِ پشتش جلب شد و عرض پاهاش که
کمی از هم باز شده بود و دستاش رو روی سینه چلیپا
کرده و به بیرون نگاه می‌کرد.

محو تماشای پاهای کشیده و عضلانی‌ش شدم، شونه‌های
پهنش و کمرش و باسنش که به زیبایی توی قاب
لباس‌هاش جا شده بودند و حرف زدم :

- بعد از نظارت و پیگیری، وقتی می‌خواستم از کارخونه
بیان بیرون، دعوای یکی از آدمای کارخونه رو با مامور
حراست شنیدم، داشتن در مورد دزدی و اینجور چیزا با
هم بحث می‌کرد. انگار دیده شبونه یه سری مافیا به انبار
کارخونه دستبرد زدن.

نیم‌چرخ زدم و از بالای شونه‌اش، با ابروهای بالا رفته
نگاهم کرد.

پرسید :

- تونستی بفهمی کی این حرفارو گفته ؟

پرونده رو توی دستم تگون دادم و گفتم:

- هر چی لازم بود، تو این پرونده نوشتی. امروز که دوباره کارخونه بودم خودمم شخصا باهاش حرف زدم، ولی چیزی از حرفاش دستگیرم نشد.

- فامیلش چیه ؟

- آقای مقیم.

با قدم‌های آرومی به طرفم اومد :

- گفتی با نصرتی بحثش شده؟

- بله.

مقابلم ایستاد و با نگاه به چشمام پرونده رو از دستم گرفت. طوری که دستش با دستم برخورد جزیی کرد.

نگاهش رو به پرونده دوخت و غافلگیرانه پرسید:

- دختری ؟

از سوالش قلبم فرو ریخت و تنم گر گرفت.

این چه سوالیه وسط حرفام می‌پرسه ؟

سرم رو آروم و با تایید تکون دادم که دوباره پرسید :

- با وجود سپیده چطوری می‌خوای پس؟

بی‌اراده توی نگاهش لب زدم :

- همه چی و کنترل می‌کنیم.

آب دهانش رو قورت داد. صورتش سفت و سخت شده

بود و حالت چشم‌هاش به وضوح تغییر شکل می‌دادند.

نفسش رو محکم بیرون داد و با صدای تحلیل رفته‌ای

زمزمه کرد :

- سیروان چی ؟ اگه بفهمه...

- رابطم با دایی اینا محدوده.

#پارت_پنجاه‌وهشت_ژالین

- انگار از قبل فکر همه‌چی و کردی!

چیزی نگفتم.

پیشون شد و کلافه قدمی عقب رفت و پوف کشید، پوف

کشید و با خشمی سرباز زده از ناچاری، دستی توی

صورتش کشید:

- از من می‌خوای چی؟ چرا من؟ چرا می‌خوای زندگیتو

با من خراب کنی؟ سپیده رو نمی‌بینی؟ نمی‌بینی چقدر

دوستش دارم؟ من عاشقشم، نمی‌خوام بخاطر تو بهش

خیانت کنم.

شونه‌ام رو بالا دادم و خیلی خونسرد گفتم :

- باشه خیانت نکن... اجباری در کار نیست.

- حالا که اومدی سوهانِ روحم شدی، فکرمو درگیر

کردی، میگی اجباری در کار نیست ؟

فکرشو درگیرِ خودم کردم ؟ واقعا من موفق شدم همچین

کاری بکنم ؟

اگر اینکارو کردم باید بهم مدال افتخار بدن که بالاخره

تونستن یاشارِ گوشت‌تلخ و گند دماغ رو به این حال و

روز بندازم.

طوری خوشحال شدم که دلم می‌خواست جیغ بکشم.

تونستم، بالاخره تونستم یاشار رو وارد بازیم کنم.

نمی‌خواستم خوشحالیم رو ببینه.

خیلی تصنعی عقب گرد کردم که از اتاق برم بیرون. توپید

:

- وایسا کجا داری میری؟

ایستادم ولی برنگشتم به طرفش. نفس زنان به سمت اومد
و بازوم رو گرفت و به طرف خودش پیچیدم:

- کجا می‌خوای بری؟ آتیش میندازی به جونم بعد سرتو
میندازی پایین میری پی کارت؟ به همین راحتی!

- خب بمونم چیکار کنم؟ حرفامو زدم، توام جوابتو گفتی.
به چشمام نگاه کرد، نگاه کرد و در یک لحظه غافلگیرم
کرد:

- شب منتظرم باش. میام حرف میزنیم.

عرق از تیره‌ی کمرم راه گرفت و بی‌اینکه حواسم سر
جاش باشه، مطیعانه سرمو تکون دادم.

پیچیدم تا اینبار واقعا از اتاق برم بیرون که درِ اتاق یهو باز شد و سپیده با لبخند ناخوشایندی به منو یاشار چشم دوخت و گفت :

- تموم نشد یاشار؟

به یاشار نگاه کردم. می‌تونستم پریشون بودنش رو به خوبی حس کنم.

سرش رو تکون داد و گیج و ناآروم گفت :

- چرا... چرا عزیزم تموم شد...!

نگاهش به من برای لحظه‌ای کوتاه بود. توی دلم پوزخندی زدم و رو به سپیده گفتم :

- ببخشید که وقتتونو گرفتم.

و برگشتم به طرف یاشار :

- هر وقت صلاح بدونین من دوباره با آقای مقیم حرف می‌زدم... لازم باشه برای اثبات حرفاش مدرک براش رو می‌کنم که نتونه دروغ بگه.

- خوبه.

- با اجازه‌تون.

- ممنون خانم مقامی.

- خواهش می‌کنم.

مانتوم رو کمی جمع کردم و از کنار سپیده که توی قاب در بود گذشتم :

- خوش باشید، سپیده خانوم.

آهی از حرص کشید :

- اگه کارای شرکت بذاره.

لبخند زد :

- واجب بود، باید حتما گزارش امروزو اطلاع می‌دادم.

- مشکلی نیست.

همین که از اونجا دور شدم لبخندم رو سریع جمع کردم.
هر چند از درون اونقدر خوشحال بودم که لبخندِ کوتاهم
کافی نبود.

مطمئنم به زودی اون چیزی میشه که من می‌خوام، فقط
کافیه امشب کاری کنم که اون نتونه امشبِ بیادموندنی رو
فراموش کنه.

گوشیمو از جیبم در آوردم و با سرخوشی اسمش رو توی
گوشیم سیو کردم.

"یاشی" اسمی که من توی بچگی بهش می‌گفتم.

#پارت_پنجاهونه_ژالین

#مریم_پیروند

به ساعت کوچیکِ بابام میون دستم خیده شدم. عقربه‌ها
از دوازده شب هم گذشتن.

انتظار بیشتر، فقط مسخره کردنِ غرورم بود.

شام دست نخورده توی قابلمه‌ها روی اجاق مونده بودن و
شمع‌ها وسط میز به ته رسیده...

اگه قاروقورِ شکم بهم هشدارِ گذر زمان رو نمی‌داد،
اصلاً حالیم نبود چندساعت روی این صندلی به انتظار
نشستم.

یاشار مثل اون شب باز هم نیومد.

دقیقه‌ها گذشتن، گذشتن و خبری از مهمانِ بدجنسم نشد.

تا همین چند دقیقه پیش برام پیام فرستاد:

" نمی‌تونم پیام... واقعا نمی‌تونم "

بلند شدم و با عصبانیت تمام شمع‌هارو فوت کردم تا خاموش بشن.

نمی‌خواستم هیچ آثاری از امشب باقی بمونه.

ظرف‌های غذارو توی یخچال گذاشتم و بعد از خاموش کردن تمام چراغ‌ها، به طرف اتاقم رفتم.

حتی دلم نمی‌خواست پامو توی اتاقم بذارم تا چشمم به ظاهرم نیفته.

لباس خواب مشکی و کوتاه توی تنم بهم دهن کجی می‌کرد و یادآوری چیزهایی بود که برخلاف احساس واقعیه درونم، می‌خواستم خودمو طوری جلوه بدم تا اون، اون لعنتی...

پاهام بی اراده به طرف اتاقم کشیده شدن و جلوی آینه ایستادم.

به لباسِ مشکی توی تنم خیره شدم و بعد به آرایش صورتم و مرتب بودنِ موهام...

چی باعث میشه بین منو نقشه‌ام انقدر فاصله بیفته ؟
مگه نه اون با موافقت خودش خواست امشب بیاد خونه‌ام
و مهمانم باشه و من می‌خواستم امشب و براش یه
خاطره‌ی بیاد موندنی رقم بزنم ؟

از این تصور بی‌هوا گُر گرفتم.

خاموشیه چراغ‌ها هم مزین بر علت شد که تمام احساسات
زنانه‌ام بیدار بشن و بین پاهام گرمای زیادی رو حس کنم.

چطور می‌تونم برای هم آغوشی با کسی که اینقدر ازش
متتفرم رغبت داشته باشم؟

نفرتم از اون آدم نمی‌تونه باعث برانگیخته‌شدن احساساتم
بشه، این کشش عجیبه و عجیب‌تر از اون رفتارِ یاشاره
که نمی‌تونه از پوسته‌ی امنِ خودش بیرون بیاد !
با عصبانیت چشمام رو بستم تا چهره‌ی خودم رو درون
آینه نبینم.

توی سرم با خودم جنگ راه انداختم.

سر خودم داد زدم "می‌خواستی چیکار کنی تیدا؟ چطوری
به این حد از گستاخی رسیدی؟ یه درصد فکر کن مامان و
بابا توی اون لحظه گوشه کنارِ این خونه ایستادم و دارن
نگات میکنن، اونوقت چی، چطوری می‌تونی با وجدانت
کنار بیاس؟"

خم شدم و آرنج‌هام رو روی میز تکیه زدم.

دلم نمی‌خواست به این قضیه فکر کنم.

اینکه قراره به چه کارهایی دامن بزنم و پای یاشار رو
وسط چه رابطه‌ای باز کنم، خواسته‌ی تیدای سرکش بود
که بعد از این همه سال زخم و شکستن، پوست انداخته و
تبدیل به آدم جدیدی شده.

#پارت_شصت_ژالین

#مریم_پیروند

با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون و درِ بالکن رو باز کردم
و با همون لباس رفتم داخل.

نفس نفس می‌زدم و خشمِ سرباز زده‌ی وجودم تمام تنم
رو به آتش کشید که توی اون سرما، سرمایِ احساس
نمی‌کردم.

روی نرده‌ها خم شدم و چشمام رو بستم. نفس عمیق
کشیدم تا آرام بشم.

دلم نمی‌خواد باز رو بیارم به اون قرص‌های لعنتی و یه
سردردِ طولانی رو تحمل کنم.

می‌خوام فراموش کنم امشبم نادیده گرفته شدم...

می‌خوام فراموش کنم برای هیچکس عزیز نیستم و توی
چشم کسی مهم شناخته نمی‌شم.

می‌خواهم فراموش کنم حتی با عرضه کردنِ خودمم
نمی‌تونم برای خودم ارزش و بها بخرم.

یک آن با صدای کسی شونه‌هام بالا پرید :

- با این لباس اومدی بیرون سردت نیست ؟

سرم رو به ضرب بالا گرفتم و نگاهش کردم.

دست‌هایش رو به نرده‌ها تکیه زده و منو نگاه می‌کرد.

نگاهش عجیب بود، همین‌طور قورت دادنِ یهوییِ آب
دهانش و حرکتِ سیبکِ گلوش که از این فاصله هم زیر
نور می‌تونستم ببینمش.

من خودِ شیطان بودم که می‌خواستم این مرد رو به دام
خودم بندازم.

باید بتونم، باید کاری کنم اون به زانو در بیاد.

پاهام باریک و لُختم رو تکون دادم و جلو رفتم و درست
مقابلش، انتهای بالکن پشت نرده‌ها ایستادم و گفتم :

- عادت داری میزبانتو سر کار می‌ندازی و نمیای؟

- واسه دلبری کردن ساعتِ خوبی انتخاب نکردی، اونم تو

این سرما !!

به جای جواب چی گفت... خدایا...

سرم رو تکون دادم و لبخندی از بدجنسی زدم.

دست‌هاش رو توی جیبِ گرمکنش فرو برد.

نگاهش رو نگرفت و با اشتیاقی که شبیه خوردنِ یه

خوراکی خوشمزه توی چشماش و نگاهش نشسته بود،

بهم خیره موند.

پاکت سیگارمو از پایین نرده‌ها برداشتم و بهش تعارف

زدم :

- سیگار می‌کشی؟

- نه.

شونه‌امو بالا دادم و یه نخ روی لبم گذاشتم و فندک زدم.
یه روزی دوست نداشتم اون بفهمه سیگار می‌کشم ولی
حالا، اصلا برام مهم نبود، دل دل زدنش برام ملموس
بودن و می‌دونستم بزودی پاشو جایی می‌ذاره که راه
برگشتی نداره.

پک زدم و از پشت دودِ سیگارم بهش خیره شدم.

- سپیده پیشت بود ؟

سرش رو به طرفین تکون داد و نفسی گرفت.

- نه.

- پس چرا نیومدی؟

جوابم رو نداد و مستاصل چنگش رو توی موهایش و

صورتش فرو برد.

- ترسیدی؟

- می‌خواستی اینجوری ازم استقبال کنی؟

#پارت_شصتویک_ژالین

#مریم_پیروند

با تردید به لباسم اشاره کرد، ابرویی بالا دادم. چه

جالب... انگار خوشش اومده !

- بستگی داره تو چی دوست داری.

می‌خواستم اذیتش کنم و همین‌طورم شد.

نالهای کرد و دوباره نفسش رو محکم بیرون داد و گفت :

- همیشه تیدا... هر طور فکر می‌کنم همیشه.

هر بار که می‌گفت تیدا قلبم بازی در می‌آورد. هیچکس

تاحالا اینجوری اسمم رو پر وزن و خاص ادا نکرده بود.

پک سنگینی زدم تا احساساتِ لعنتیم فروکش کنه و بعد

گفتم :

- باشه... من که گفتم هیچ اجباری در کار نیست...

می‌دونم سپیده رو دوس داری، منم که...

نیشخندی زدم:

- به ناخن کوچیکه‌ی سپیده هم نمیرسم.

نگاهم کرد، نگاهم کرد و بعد ریز توپید:

- این دلبری کردتات نصف شبی چه معنی داره، می خوای
باهام بازی کنی، یا از اون قدیسه‌هایی که شب‌ها مهمون
ویژه دارن روزها جانماز آب می‌کشن !

از حرفش اخمام میون هم فرو رفتن و تند و محکم گفتم :

- من هیچوقت مهمونِ ویژه نداشتم. فقط امشب بود که
اونم امشب سرکارم گذاشت.

درکسری از ثانیه صداش تحلیل رفت و ناله‌ای کرد :

- تیدا...

نگاهی به عقب انداخت و با تک سرفه‌ای گفت :

- داری چیکار می‌کنی با جفتمون؟

خم شد روی نرده‌ها و صداش رویاپیین‌تر آورد :

- من تا چند وقت دیگه متاهل میشم، این درست نیست...

سپیده قراره زنم شه، تو با این کارات، اینجا تو همسایگیه

من...

- اگه تو نخوای اون چیزی نمیفهمه.

مات شد و میون شوک و بُهتان، کمرش رو صاف کرد و
ابروهاش رو بالا داد.

چونه‌امو با شونه‌هام، به ادای بی‌تفاوتی بالا دادم و دستم
رو که سیگار مابینش بود حرکت دادم:

- میتونی باشی، میتونی نباشی، از اولم قراری بر اجبار
نبود.

- با وجود سپیده میتونم؟

به نظر می‌اومد این سوال و از خودش پرسیده نه من...

به آسمون نگاهی انداختم و نفس عمیقی کشیدم و بعد
دوباره نگاهم رفت به خودش و حرفمو به زبون آوردم:

- من از آدمای ترسو خوشم نمیاد. بهتره برید بخوابید
رئیس... همونطور که اون شب و فراموش کردید امشبم
فراموش کنین.

در لحظه جا خورد و همراه با اخم یهویی توپید:

- رئیس و زهرمار، از کانالِ دلبری پریدی رو کانالِ شخصیتی؟

خنده‌ام گرفت... چه یهویی هم عوض میشه !!

- تو دوس داری رو کدوم کانال بمونم؟

سرش رو بالاتر از حدمعمول گرفت و با نگاه خریدارانه‌ای گفت :

- اینجوری دوس دارم.

منظورش با چیزی بود که مقابلش بودم. ولی من از عمد گفتم :

- شخصیتی؟

- بازی در نیار، خودت میدونی چی میگم.

- دلبر باشم خوبه ؟

سرش رو خیلی ریز و محو تکون داد :

- خوبه.

#پارت_شصتودو_ژالین

#مریم_پیروند

لبخند دلفریبی زدم و آخرین پک سیگار رو کشیدم و ته
سیگار رو پایین انداختم. دودش رو که بیرون می‌دادم
گفتم :

- امشب می‌تونستی این کانال و از نزدیک ببینی.

- الان دارم میبینم.

- منظورمه نزدیکه... خیلی نزدیک‌تره.

آب دهانش رو قورت داد و سرش رو بالاتر گرفت.

رفتارش کاملاً از بهم ریختنِ درونش تعریف می‌کردند.

بعد از چند ثانیه مکث و آنالیزِ رفتارش، گفتم:

- گفתי مامانت از دخترای جلف خوشش نمیاد.

- نه خوشش نمیاد.

- پسرش اما خوشش میاد...

خنده‌ی کوتاهی از تمسخر سر دادم:

- البته کدوم مردی بدش میاد...

- من.

- تو ؟

- من تا حالا دوست دختر نداشتم، تو عمرم دنبال این کارا
نبودم، نخواستم دل ببندم به گناه و این چیزا ولی تو، تو
داری گیجم می‌کنی، ذهنم گمراه شده، می‌خوام نادیده
بگیرمت و بهت فکر نکنم ولی نمی‌تونم...

از لفظ و حرف‌هاش به یکباره میون حرف زدنش زدم زیر
خنده :

- من مثل یه شیطان یهویی افتادم وسط زندگیت.

آهی از کلافگی کشید و این پا و اون پا کرد. حتما بودم
به قدر کافی برانگیخته‌اش کرده که خودشم نمی‌دونه باید
چی کار کنه.

برخلاف التهابی که اون درگیرش بود و به خوبی حسش
می‌کردم، سرمای هوا کمی آزارم می‌داد و سعی کردم برم
داخل تا اونو با ذهن آشفته‌اش تنها بذارم.

- من سردمه رئیس، میرم داخل، شبتون بخیر.

- به همین راحتی میگی شب‌بخیر؟

نشنیده گرفتم و تا برگشتم محکم صدام زد:

- تیدا؟

دوباره قلبم از صداش و نوع اداکردنش لرزید. لعنتی ندید
بدیده...

به سمتش پیچیدم. کلافگی از سرو روش می‌بارید.

- من چیکار کنم؟

- یعنی چی... چرا از من می‌پرسید رئیس؟

چشماش رو درشت کرد و غرید:

- به من نگو رئیس... اگه رئیس‌تم پس وایسا و جواب بده.

انگار حالش خراب‌تر از تصورم بود.

دستم رو به حالت گجی از هم فاصله دادم و گفتم:

- هر کاری که می‌دونید لازمه انجام بدید، من میرم
بخوابم، با اجازه‌تون.

با همون حالِ خرابش عصبی و خشدار گفت :

- کار درست می‌گه تو آتیشی، نباید بت دست بزنم والا
میسوزم، اما...

مکت کرد، مکشش منو مجاب کرد به موندن و گوش دادن.

همون‌طور که چند ثانیه بهم خیره مونده بود، نه چندان
بلند پیچ زد :

- موقت و دوماهه... از همین امشبم میخونیمش.

توی دلم پوزخندی زدم. با خودش چی فکر کرده که به

این نتیجه‌ی مزخرف رسیده !!

- من صیغه نمیشم آقای رئیس.

آه کشید و با تضرع هر دو چنگش رو لابه لای موهایش
فرو برد.

می‌تونستم ولوله و گرمای تبادر تنش رو به خوبی حس
کنم.

با ریشخندی ادامه دادم:

- و اعتقادی هم بهش ندارم.

اینبار مطمئن‌تر برگشتم و در رو باز کردم که از پشت سر
خفه‌شده داد زد:

- تیدا... تیدا لعنتی وایسا، چرا همچین می‌کنی.

در رو بستم و با حرص به سمت اتاقم رفتم.

دیگه حتی لحظه‌ای درنگ نکردم و لباس مسخره رو از
تنم گندم و پرتش کردم توی کمد.

نمی‌خوام یکبار دیگه حتی چشمم بهش بیفته...

*

#پارت_شصت و سه_ژالين

#مريم_پيرونډ

تلفن اتاقم زنگ خورد. از صبح هر بار که زنگ می‌خوره
فکر می‌کنم قراره طرف پشت خط، رئیس باشه ولی هر
بار شخص دیگه‌ای پشت خط بود.

اینبار هم خانم کمالی بود و حسی بهم می‌گفت می‌خواد منو
به اتاقِ یاشار احضار کنه.

- خانم مقامی آقای اردلان گفتن برید اتاقشون.

لبخندی از سر پیروزی زدم و بعد از چک کردنِ ظاهرَم،
راه اتاقش رو در پیش گرفتم.

وقتی یادم میاد دیشب چه اتفاقی بینمون افتاد، پوست تنم
از شرمِ اون لحظات شروع به گزگز کردن می‌کنه.

با اینکه از قبل فکر همه چی و توی سرم پروروندم اما باز
،وقتی به این نقطه می‌رسم که قراره با اون مرد یه
صحنه‌ی واقعی و نزدیک رقم بزنم، حالم دگرگون و بد
میشه و حسی از شرم و نفرت درونم رو پر می‌کنه.

به اتاقش رسیدم و ضربه‌ی آرومی به در زدم.

برخلاف همیشه صدایش تند و زمخت بود.

- بیا داخل.

وارد شدم. پشت به خودم دیدمش که از توی قفسه‌ی پشتِ

میزش، پرونده‌ای رو بیرون کشید و چکش کرد.

- درو ببند.

در رو بستم و همونجا ایستادم.

برگشت به طرف میزش و پشت صندلیش نشست. اما از

نگاه کردنِ به من پرهیز کرد.

- اونجا ایستادی به چی نگاه می‌کنی؟ مشتولوق می‌خوای

واسه نشستن؟ بیا جلو بشین دیگه.

این‌طور که پیداست روزِ پرچالشی با این مردِ بداخلاق دارم.

جلو رفتم و روی اولین صندلی نشستم.

پرونده‌ی زیر دستش رو ورق زد و هر لحظه اخم‌هاش بیشتر میون هم فرو می‌رفتند.

چند دقیقه گذشت و هیچی نگفت. خودم رو با نگاه به اطرافِ اتاقش و مبلمان‌های قهوه‌ای سوخته‌اش و گلدونِ نباتی روی میزش که با گل‌های فیروزه‌ای پر شده بود، سرگرم کردم.

با نگاه به گلدون به این فکر کردم بهتر نیست به جای گل‌های مصنوعی، از گلِ تازه و با نشاط استفاده کنن تا انرژی بیشتری برای کار کردن دریافت کنن.

کمی بعد که به حد کلافگی رسیدم، پرسیدم :

- با من کاری داشتید آقای اردلان ؟

تا گفتم اردلان چپ‌چپ نگاهم کرد و پوزخند تمسخرآمیزی زد :

- جالبه... شب‌ها یه نقاب رو صورتت می‌زنی، روزها یه نقابِ دیگه... نکنه خواهرِ دوقلو داری من خبر ندارم.

لبخند ریزی زدم خونسرد گفتم :

- من ورژن دیگه‌ای ندارم، فقط یه نفرم.

نفسی کشید و پرونده رو بست و آروم پرتش کردم به طرفم روی میز:

- این چیزایی که نوشتی و خوندم... تو میگی مقیم حرف نزده، اگه چیزی نگفته چطور می‌خوای حرفاشو ثابت کنی؟

طوری تند و اخم‌آلود حرف می‌زد که می‌تونستم خیلی
واضح تاثیر حرف‌های دیشبم و بی‌خوابیه بعدش رو حس
کنم.

یاشار حالش خوب نبود و منو با بهانه توی اتاقش کشیده
که دق دلیه دیشب رو سرم خالی کنه.

- پس فردا که میرم کارخونه دوباره می‌خوام باهاش حرف
بزنم.

- چی می‌خوای بش بگی؟

#پارت_شصت و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

چشماش رو با خستگی مالید و تا حد امکان سعی می‌کرد
نگاهم نکنه.

- می‌خوام از زیر زبونش حرف بکشم، مثلا از طرف شما
تهدیدش کنم به اخراج و بیکاری، تا مجبور بشه حرف
بزنه...

- تو که دیروز می‌گفتی ازش مدرک داری؟

پوزخند زد :

- اینجوری کارای منو راه میندازی... با دروغ بافتن؟

- دروغ نگفتم، من واقعا ازش مدرک دارم.

- چی؟

- می‌خوام اگه مجبور شدم ازش استفاده کنم.

محکم زد روی میز... در جا شونه‌هام بالا پریدن.

- مدرکت چیه؟

پلکام رو محکم به هم فشردم و بازشون کردم :

- صداشو ضبط کردم... خیلی واضح نیست، ولی تا حدودی حرفاش ضبط شده.

نگاهم پایین بود، تا نگاهش کردم دیدم بهم زل زده، یهو نگاهشو دزدید و با اخم و تندى گفت :

- مدرکش الان همراهته؟

- نه.

- نرو کارخونه. بکشونش اینجا یا یه جایی که بتونی راحت باهاش حرف بزنی.. شاید از فضای کارخونه و اطرافش ترس داره باز زبونشو ببنده... می‌خوام هر جی دیده و شنیده رو، رو کنه.. باید بفهمم تو کارخونه چه خبره...

- اینم فکر خوبیه...

آروم گفت :

- قطعا فکر خوبیه.

سرمو پایین انداختم. برای چند ثانیه سکوت کردم. حس کردم پشت جمله‌اش منظور خاصی داره.

سنگینیه نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم.

تا نگاهمو بالا گرفتم، دیدم تیز و موشکافه خیره‌ام شده.

طوری که قادر بود حتی استخون‌هام رو با قدرتِ نگاهش بشکنه.

مثل قبل نگاهشو نگرفت و جوری بهم زل زده بود که

گرما از فرقِ سرم تا نوکِ پاهام جریان گرفت.

اونقدر مسخم کرد که حتی نمی‌تونستم پلک بزنم...

نگاهم به طرف لب‌هاش کشیده شد که از هم فاصله گرفتن

و پرسید :

- در مورد پیشنهادم فکر کردی؟

با اینکه می‌دونستم و تتم بی‌اختیار شور گرفتم، اما پرسیدم :

- کدوم پیشنهاد؟

- صیغه‌ی من میشی.

به حالت دستوری گفت، نه سوالی، نه پیشنهادی !!

ابروهام جا خورده بالا پریدن و پاهام با لرزشی از هوس و التهاب لرزیدن.

- دیشب که گفتم، صیغه نمیشم.

- پس چه جوری؟

آب دهانم رو از شرم قورت دادم و نگاهم رو پایین دوختم، سریع گفت :

- به من نگاه کن.

#پارت_شصتوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

تتم انگار توی آتیش افتاده بود. گر گرفته بودم و گونه هام
داشتن می سوختن.

- بدون صیغه.

- من می خوام صیغه ام بشی...

- منم گفتم...

- از حرفِ رئیسِ سرپیچی نکن... دلم نمی‌خواد سرِ این
موضوع طوری بی‌رحم شم که کارای عجیب ازم سر
بزنه...

اشاره کرده بود به اخراج کردنم. بدون واکنشی خیره‌اش
شدم.

تکیه داد به صندلیش و نفسی گرفت و خودکار رو توی
دستش بازی داد:

- برات مرخصی رد می‌کنم برو خونه.

اخم کردم :

- چرا باید برم ؟

لبخند کجی زد :

- امشب مهمونِ ویژه‌ت صد در صد میاد... می‌خوام مثل
دیشب ازش استقبال کنی.

بی اراده رون هام رو به هم چفت کردم، لعنتیه دریده
نگاهش مستقیم روشن ثابت شد.

بعد می‌گه من دوست دختر نداشتم... اگه نداشته چطوری
می‌تونه رفتارهای یه زن و تحلیل کنه!؟

بلند شدم و با احساساتی درگیر و برانگیخته لب زدم:

- قرار بود دیشب و فراموش کنیم؟

- قراره از این به بعد چیزی بشه که من می‌خوام.

با تکون ریز سرش و ابروهایش حرفشو محکم بهم زد و
در ادامه گفت :

- باور کن واسه خودتم مزیت‌های خوبی داره... از حقوق

بیشتر بگیر تا مرخصی و مسافرت و پاداش و عیدی...

دیگه چی می‌خوای؟ مگه این همون چیزی نیست که

می‌خواستی؟

دندون‌هام روی هم چفت شدند. لب باز نکردم و گرنه
اون‌طوری جوابش رو می‌دادم که لایقش بود.
با سکوت‌م برداشتِ خودش رو تایید کرد و بعد لب‌خند
بدجنسی زد:

- دوست داری برات چه گلی بیارم؟

لبم رو گزیدم و پنجه‌هام رو مشت کردم. کف دست‌ام داغ
داغ شده بود.

- ارکیده.

سرش رو با تایید تکون داد و لب‌خند شورانگیزی روی
لبش نشست.

- و هدیه؟

بی‌هوا لب زدم:

- قلبِ صورتی.

چشم‌اش به آنی تنگ و باریک شدن.

خودمم پرت شدم توی اون خاطره و اون شبی که یاشار
قبل از رفتنش بغلم کرد و بعد پرسید:

- وقتی از مسافرت برگشتم چی برات بیارم ؟
و من ناشیانه گفته بودم :

- قلبِ صورتی.

خودمو نهیب زدم، این چی بود توی این لحظه گفتم... اگه
یه درصد به من و ژالینِ درونم شک کنه اونوقت چی... !!
نه، نباید همچین اتفاقی بیفته.

سریع گفتم :

- منظورم این بود هر چی می‌خوای بگیری جعبه‌اش قلب
صورتی باشه... رنگِ صورتی رو دوس دارم.

باشه‌ی ریزی گفتم، اما حالت چشماش هنوز به
همون شکل بودن. آروم گفتم:

- من می‌تونم برم؟

در جا گفت :

- برو خونه... منتظرم باش.

با شوری و التهابی که یکباره از حرفش گرفتم پاهام رو
حرکت دادم به طرف در و به این فکر کردم، امشب بین
منو این مرد چی پیش میاد !!

#پارت_شصتوشش_ژالین

#مریم_پیروند

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود که زل زده بودم به پیامش.
همین یک ساعت پیش پیام فرستاد نمی‌تونه بیاد، البته در
قالب یه پیام آزاردهنده و مختصر...

"سپیده اینجاست، فعلا نمی‌تونم پیام، آخر شب میام"
اونقدر به پیامش خیره شدم که صفحه گوشی خاموش شد.
اینبار برخلاف قبل، خودمم از نیومدنش خوشحال شدم.

با اون حرفای بی‌پرده‌ای که توی شرکت به زبون آورد،
به حدی برانگیخته‌ام کرد که نمی‌تونستم درست تصمیم
بگیرم و همین که این پیام رو دیدم با آرامش نفسِ حبسم
رو از سینه‌ام بیرون دادم.

از ساعتی که به خونه اومدم تا همین یک‌ساعت پیش که
هنوز پیام نداده بود، سرگردون و حیرون دور خودم چرخ
می‌زدم و فکری به ذهنم نمی‌رسید.

بلند شدم و قبل از اینکه پشیمون بشم تا همون‌جا بشینم و
منتظر اومدنش باشم، گوشیم و خاموش کردم و رفتم توی
اتاقم و حتی وسوسه‌ی سرکشی به بالکنِ همسایه رو توی
سرم خاموش نگه داشتم و افتادم روی تخت.

اونقدر خسته بودم که دلم نمی‌خواست به یاشار و حرفاش
و امشب‌بی که قرار بود بینمون اتفاقاتِ عجیب غریبی رخ
بده، فکر کنم.

خیلی طول نکشید که تاثیرِ قرصام، کم‌کم پلک‌هامو سنگین
کردن و به خوابِ عمیقی فرو رفتم.

شاید لابه‌لای خوابِ عمیقم صدای زنگِ خونه‌ام رو
شنیدم، شاید نه، اونقدر گیج بودم که درکی از هوشیاری
یا فضای غیراز خوابم نداشتم.

*

همون لحظه که من با دقتِ تمامِ ثابت شده بودم روی کارم
و مشغولِ چک کردنِ لیستِ مقابلم بودم و داشتم اعداد رو
وارد کامپیوتر می‌کردم که یه وقت اشتباهی عددی جا

ندازم یا خطایی نکنم، پیام بی‌موقعی از سیروان روی
گوشیم نشست.

ناچار دست از کار کشیدم و پیامش رو باز کردم :
"دوستت انگار حالش خوب نیست، یه سر بیا ببین
می‌تونی براش کاری کنی"

دوستم؟ حتما منظورش فریاله...

براش نوشتم :

- چی شده ؟

فرصت کنار گذاشتنِ گوشی رو پیدا نکردم، چون پیام
بعدیش دستم رسید:

- نمی‌دونم از صبح صدمبار رفته دستشویی، حس می‌کنم
حالش خوب نیست. من که می‌پرسم می‌گه خوبم.

#پارت_شصت‌وهفت_ژالین

فرصت نکردم چیزی بنویسم، تلفن روی میزم زنگ
خورد. نگاهن به پیام سیروان بود و گوشی رو برداشتم :
- بله ؟

- بیا اتاقم.

صداش رو که شنیدم قلبم گومب گومب کوبید.

بوق اشغال توی گوشم پیچید و به اجبار گوشی تلفن رو
سرجاش گذاشتم.

صبح که من اومدم شرکت یاشار هنوز نیومده بود، از
بچه‌های شرکت شنیدم امروز یه سفر کاری و دوروزه به
مشهد داره و حالا اومدنش اینجا، اونم روزی که قراره
بره مسافرت، چیز عجیبی بود.

انتظار نداشتم امروز توی شرکت ببینمش.

برای سیروان نوشتم :

" باید برم اتاقِ رئیس، ببینم چی می‌گه، بعد میرم پیش
فریال"

موبایلم رو توی کشو گذاشتم و بلند شدم.

کمی بعد توی کریدور وقتی به طرف اتاقش می‌رفتم جلوی
درِ اتاقش دیدمش، داشت با فرد پشت خطش حرف می‌زد

و همزمان برگه‌ای به طرفِ خانم کمالی گرفت و گوشزد کرد :

- حتما بفرستش حسابداری، به آقای کشوری بگو درست چک کنه، یه زنگم بزن دفتر هواپیمایی پروازِ دقیقمو بپرس"

پس قصد رفتن داره... فقط اومده به من التیماتوم بده و برگرده.

حتما بخاطر اون چند تا تماسی که دیشب روی گوشیه خاموشم ثبت شده بودن و پیام‌هایی که بعد از روشن کردنِ گوشیم ازش دریافت کردم، نتونسته همین‌جوری بی‌خیال بگذره.

نگاهم روی کت و شلوارِ دودی و تمیزش ثابت موند و قدِ بلندش رو اسکن گرفتم.

فکر شم نمی‌کردم اون پسر بچه‌ی تپل با گونه‌های گوشتالو
یه روزی به مردی قد بلند و خوشتیپ تبدیل بشه، که
چشمای نافذش بیانگرِ غرور و قدرتش باشن.

داشت برمی‌گشت که بره داخل اتاقش و به فردِ پشت خط
گفت :

- اعلام می‌کنم، دو روز دیگه برمی‌گردم و قراردادو ثبت
می‌کنیم"

خواست در رو ببنده که منو دید و با نگاه خیره‌اش به
صورتم کمی کنار رفت تا واردِ اتاقش بشم و دوباره گفت :

- بله من دو روزِ دیگه تهرانم، ساعتِ قرارو با خانم
کمالی هماهنگ کنین خبر می‌ده، روز بخیر"

نگاهش هنوز توی چشمام خیره بود و در همون حال
گوشی رو به نشونه‌ی خاتمه‌ی تماس از کنار گوشش
پایین آورد و در با صدای بلندی به هم کوبید.

هر دو روبروی هم کنار در ایستاده بودیم و نگاهمون...
طلبکار و غُد سرتاپام رو نگاه کرد. تازگی‌ها خیلی راحت
به‌هم زل می‌زنه، جوری که هیچ اشعه‌ای نمی‌تونه نگاهش
رو از من دور کنه.

- دیروز تو همین اتاق مرخصیتو رد کردم بری خونه
منتظرم باشی. درسته؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم.

- گفتم میام.

باز هم بدون حرف فقط نگاهش کردم.

- زنگ زدم گوشیت خاموش بود، زنگ خونتم زدم باز
نکردی.

یکی از دستاشو به کمر زد و طلبکارتر گفت :

- چرا درو باز نکردی ؟

- خوابیدم.

چشماش رو محکم بست و کلافه نفسی گرفت :

- چرا گوشیتو خاموش کردی؟

- من اختیار خودمو وسایلمو دارم آقای رئیس.

خیره نگاهم کرد و بعد از مکثی کوتاه گفت :

- نه وقتی با من قرار داشتی.

- من قرار ی نداشتم.

دستم به طرف دستگیره‌ی در رفت و محکم گفتم :

- خیلی عذر می‌خوام، بهتره برم به کارام برسم.

سریع دستم رو گرفت و کشیدم به طرف خودش و قبل از
اینکه به سینه‌اش برخورد کنم منو کوبید به در و
صورتش رو توی صورتم خم کرد و غرید :

- از وقتی اومدی شرکت اونقدر رفتی و اومدی تا من
نگات کنم و خامت بشم، حالا... حالا دردت چیه که شل کن
سفت کن راه انداختی؟

توی چشمم از راست به چپ گردش کرد، نفس‌های
بی‌شمارش به پوست صورتم برخورد می‌کردن و نفس
خودم توی سینه‌ام حبس مونده بود.

#پارت_شصت‌وهشت_ژالین

#مریم_پیروند

حرکت تند قفسه‌ی سینه‌اش پی‌در پی اوج گرفت و حالت
چشم‌اش، یه جوری عجیب خمار و مطیع شدند.

دستش رو به طرف صورتم بالا آورد ولی در نزدیکیه
صورتم توقف کرد.

می‌دونستم بهم دست نمی‌زنه و تردیدش رو حس کردم اما
ثانیه‌ای بعد چونه‌ام رو گرفت و برقی از تنم عبور کرد.

سرش رو به طرف صورتم خم کرد، بی‌هوا و غیرارادی
دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و نفس‌هام تند شدند.

غرید :

- مگه خودت اینو نمی‌خوای؟

تا صورتش پایین‌تر اومد... نالیدم :

- نه.

- نه ؟

لبش رو بالا کشید و پوزخندی زد :

- حرفای اون شب تو فراموش کردی؟

- نه.

- پس چه مرگته؟ انگار خوشت میاد منو مَچَل خودت

کنی... مگه ما با هم حرف نزدیم ؟

- برید کنار لطفا...

- مسخره می‌کنی؟

با جدیت توپیدم :

- نه خیر مسخره نمی‌کنم، برید کنار.

چونه‌ام رومحکم‌تر فشرد، اونقدر که حس کردم الان فکمو
خورد می‌کنه و با دندون قروچه‌ای از خشم گفت :

- تو خطرناکی، خودمم می‌دونم، ولی...-

دستش رو از روی بازوم برداشت و محکم روی دیوار
زد.

چشمام در جا پریدن. با حرص بیشتری گفت :

- با سر افتادم وسط این رابطه نمی‌تونم عقب بکشم... یه
آتیشی به جونم انداختی که فقط خودت می‌دونی چیکار
کردی.

- من کاری نکردم، حرفامم پس...-

- هیس.

با حرص نگاهش کردم... نفس‌زنان و مستبد گفت :

- صیغه‌ی من میشی... دو ماهه... همه چی تا قبل از
ماجرای منو سپیده تموم میشه.

تا اینو گفت تازه فهمیدم منظورش از دو ماه چی بوده...

محکم و با عصبانیت پیش زدم به عقب...

- یه جوری حرف می‌زنی انگار یه غذای آماده جلوته که

فقط باید بگی بسم‌الله و شروع کنی... دستتو بردار.

دستش رو هم از روی چونه‌ام پس زدم و محکم گفتم :

- صیغه‌ت نمی‌شم... رفتارامم سوتفاهمِ قلبم بود که

می‌دونم چه جوری بنشونمش سر جای خودش... حالا برو

عقب.

- تیدا...

سرش رو کمی جلو کشید و تن صداش به آنی خشدار شد:

- یه کار نکن خر شم پا بذارم رو انصافم تو و سیروان و

هر کی که قدِ یه مو بت ربط داره، از کار بیکار کنما...

وحشی بشی، افسار پاره می‌کنم بعد هر چی بپزی می‌ریزم

تو کاسه‌ی خودت.

تصنعی ادای ترسیدن در آوردم :

- وای نگید، نگید کُرک و پرم ریخت.

- اصلا همین الان می خونیمش.

#پارت_شصتونه_ژالین

#مریم_پیروند

اولش هنگ کردم ولی بعد که فهمیدم چی گفت با تمسخر

کج خندی زدم :

- از فردا اینجارو دفتر ازدواج کنین، قراردادی، صیغه،
رسمی، چند روزه، چند ماهه...

صورتش طوری بود که نمی‌تونستم بفهمم چه واکنشی
داره. فقط وقتی گفت :

- تیدا...

با حرص توی حرفش پریدم :

- خانم مقامی، آقای رئیس... من محتاج این دوزار حقوقم
نیستن، می‌خواید اخراج کنید بسم‌الله، حداقل می‌دونم در
ازای نونی که می‌خورم...

کسی به در زد، پوفی کشید و بدون اینکه از من فاصله
بگیره، همون‌طور که چفت در بودم و خودشم روم سایه
انداخته بود، انگشتشو روی بینیش گذاشت تا من چیزی
نگم و در رو کمی باز کرد و گفت :

- چیه خانم کمالی؟

- آقای اردلان، زنگ زدم پرسیدم پروازتون دقیقا ساعت ۴ هست. سفارشاتتونم به آقای کشوری دادم.

خواستم از زیر دستش برم کنار، محکم بازوم رو نگه داشت و به خانم کمالی گفت :

- خيله خب ممنون، برو به کارت برس.

در رو دوباره بست و يك لحظه هر دو دستم رو گرفت و چفتم كرد به در و دستام رو كناره‌های بدنم روی در نگه داشت و خودش، با پایی كه يك قدم به عقب و تنی كه خم كرده بود به طرفم، توی صورتم پچ زد :

- من جدی گفتم، از اتاق بری بیرون عذرتو خواستم...

سیروانم بعد خودت... اون دختره كه جدیدا رفیقت شده،

اونم بندها وسط، حالا یا راه بیا و شل كن، یا همینجوری

ادامه بده تا بزنه به سرم دیوونگی كنم...

لب‌هاش رو جلو کشید و طوری به خشمم زل زده بود که
خودم شک کردم، اون لحظه عصبانی‌ام یا یه چهره‌ی
عجیب به خودم گرفتم.

- با همیم تا بعد دوماه تصمیم می‌گیریم که باز می‌خوایم
ادامه بدیم یا نه.

- با وجود سپیده ؟

حالا خودم بودم که با تمسخر این جمله رو گفتم و قبل از
اینکه اون چیزی بگه اضافه کردم :

- بهتره همین الان قائله رو ببندیم و فراموشش کنیم آقای
رئیس... نه من دوست دارم صیغه بشم...

پوزخند زدم :

- و نه شما دوست دارید به نامزدتون خیانت کنید.

چونه‌اش رو متفکرانه بالا کشید چشمای تنگ‌شده‌اش
می‌گفت در حال فکر کردنه، ولی نمی‌دونستم چی وسط
حرفامون اونو به فکر وا داشته.

هر دو نفس‌زنان بهم زل زده بودیم که لحظه‌ای بعد سرش
رو کنار گوشم کشید و پچ‌پچ کرد :
- هر چی گفتم تکرار کن.

دلم هری ریخت و زانوهام زیر حرارتِ تندِ نفس‌هاش تا
شدن.

بهم امان نداد و شروع کرد به خوندن اون آیه‌ی.
گیج و پریشون دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم :
- آقای اردلان ؟

- هیش... فقط با من تکرار کن.

- نمی‌تونم لطفا برید عقب.

صدام می‌لرزید و صدای اون حالتی از خواهش گرفت :

- مگه اینو نمی خواستی؟

- اینجا...

- بله رو بده تیدا... بله رو بده تمومش کن.

دوباره تکرار کرد و منتظر شد تا زبون باز کنم و بله بدم.

چیزی گه نگفتم به چشمام خیره شد... در سکوت ذهنم رو

تحلیل کرد و آروم گفت :

- یا زنگیه زنگی شو، یا رومیه رومی... یا بله بده یا برو

دیگه هیچ وقتم...

- بله.

در کسری از ثانیه لبخند محوی روی لبش نشست...

من اصلا نفهمیدم چی شد یا چی خوند که بهش بله دادم.

بعد از گفتنِ بله هم سریع پشیمون شدم و با خجالت لبهام

رو گزیدم.

این‌که از این ساعت به بعد این آدم بهم محرم شده و
شوهرِ موقتمه توی باورم نمی‌گنجید و نمی‌تونستم
هضمش کنم.

#پارت_هفتاد_ژالین

#مریم_پیروند

سرش رو خم کرد برای بوسیدنم، دلم یه جوری شد و
بی‌اراده چشمام رو بستم.

بین هوایی مه‌آلود و خفه، گیر افتاده بودم که حتی
نمی‌تونستم نفس بکشم و تنها عطرِ اون بود که به مشامم
می‌خورد.

بوسه‌اش که روی پیشونیم نشست، برخلافِ نفرت، حس
ریزی از امنیت و آرامش بهم دست داد و بعد هم
زمزمه‌اش روی پوستم :

- تا دو ماه دیگه تمام مسئولیت با منه... از این ساعت
به بعد.

چشم‌ام رو به سرعت نور باز کردم. می‌خواد با سلطه‌گری
بگه، من شوهرت شدم !!

- مسئولیتم با خودمه، این محرمیت قرار نیست تعریف
واقعی داشته باشه.

پوزخندی زد. گوشه‌ی لبم رو جویدم و دنبال چیزی بودم
تا در جوابش بگم.

یک‌آن رهام کرد و صاف ایستاد و محکم و دستوری گفت
:

- برو.

خودش در رو باز کردم تا فرصت حرف زدن رو ازم
بگیره و مجبورم کنه به رفتن.

پیچیدم تا از اتاق برم بیرون که آروم گفت :

- دو روز دیگه برمی‌گردم.

نگاهش کردم.

- می‌خوام با لباسِ اون شبی منتظرم باشی.

مات شدم... با بدجنسی لبخند کمرنگی زد:

- ارکیده‌هاتم با خودم میارم.

شرم دوید زیر نقطه به نقطه‌ی پوستم و تنم داغ شد.

راه افتادم به طرف اتاقم... می‌تونستم نگاه نافذ و

بی‌پرده‌اش رو روی انحنای زیبای اندامم حس کنم.

تا وارد اتاقم شد نفسم رو محکم بیرون دادم... خدایا توی
اون اتاق لعنتی چه اتفاقی افتاد ؟

گرمم بود، باید می رفتم آبدارخونه و یه لیوان آب بخورم تا
بتونم این هیجان رو فروکش کنم.
قبل از رفتن گذشیم رو چک کردم.
سیروان دوتا پیام بهم داده بود :

" این مرتیکه چرا جدیدا هر دقیقه می خواد بری اتاقش "
و پیام بعدی:

" بیا یه سر پیش دوستت، حالش خوب نیست تیدا "
به یاد فریال افتادم و آه از نهادم بلند شد.

سریع از اتاق خارج شدم و اول رفتم آبدارخونه و یه
لیوان آب خوردم تا تعادل تنم رو ایجاد کنم.

از اونجا که بیرون اومد با یاشار برتورد کردم که منتظر
باز شدن درهای آسانسور بود.

از گوشه‌ی چشمش منو دید و نیم‌چرخ‌ی زد و با دیدنم،
عمیق و نافذ بهم زل زد .

درهای آسانسور که باز شدن، وارد کابین شد، چشمکی به
روم زد و دستش رو به طرف دکمه‌ها دراز کرد، اما در
یک لحظه‌ی یهوئی گفت :

- می‌تونی با من بیای پایین؟

نگاهی به انتهای کریدور انداختم، این ساعت همه توی
اتاق‌هاشون بودن و مشغول کار...

آقای مریدی هم توی آبدارخونه نبود و تنها خودم اونجا
ایستاده بودم.

بهش نگاه کردم و لب زدم :

- چرا ؟

- منو بدرقه کن.

غرورِ خاصی توی حرفش بود... غروری که دم می‌زد من
به دستت آوردم.

آب دهانم رو قورت دادم... گیجم کرده بود، اونقدر، که
نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم.

شاید فقط سه، چهار ثانیه زمان برد که فکرم رو به کرسی
نشوندم و قبل از اینکه پشیمون بشم سریع وارد کابین
آسانسور شدم و تا درهای آسانسور بسته شدن، یاشار
دست انداخت دور کمرم و اون یکی دستش رو زیر باسنم
حلقه کرد و منو توی بغلش بالا کشید و ثانیه‌ای بعد، با
پاهایی گره شده دور کمرش و تنی که میونِ آغوشش
فشرده بودم، مهر و موم شدن لب‌هاش و سنگینی‌شون رو
روی لیم حس کردم.

یه روزی گفته بود :

"بابام می‌گه همه پسرها و دخترها وقتی بزرگ بشن باید ازدواج کنن، من دلم می‌خواد با تو ازدواج کنم ژالین، تو خیلی خوشگلی، خیلیم مهربونی"

من در اوج معصوم بودن و بچگی پرسیدم:

- ازدواج یعنی چی؟

پاشار: خودمم نمی‌دونم، ولی انگار بابا گفت هر کی و دوس داشته باشی همونو تا ابد کنار خودت نگه می‌داری... منم تورو دوست دارم.

- منم تورو دوست دارم پاشار.

#پارت_هفتادویک_ژالین

#مریم_پیروند

دستمال کاغذی رو روی صورتِ خیسَم کشیدم و صورتم
رو خشک کردم و رفتم به طرف اتاقِ فریال.

هنوز نفسم بالا نیومده بود از بوسه‌ی داغی که یاشار
روی لب‌هام کاشت و به محض توقفِ آسانسور توی
پارکینگ، بپردن رفت د دستور داد برگردم بالا تا کسی
متوجه همراهیم نشه.

لب‌هام از تاثیر بوسه‌اش هنوز گز گز می‌کردند و در حال
راه رفتن، به دور تا دورِ محیطِ شرکتش نگاه کردم و
پوزخند زدم.

همه یه روزی شاهد رابطه‌ی پنهانی منو یاشار خواهند بود و طبلِ رسوایشش همه‌جا می‌پیچه.

با نزدیک شدنم به اتاقِ فریال، سیروان رو دیدم که از اتاق خودش بیرون اومد و بهم گفت :

- سه ساعته می‌گم بیا، کجایی پس؟

- کار داشتم... چی شده ؟

لب‌هام رو گزیدم، تا متوجه ورمشون نشه.

چپ چپ نگاهم کرد و دقیق شد توی صورتم :

- یاشار چیکارت داشت؟

- هیچی، در مورد اوضاع کارخونه پرسید، امروز باید یه

سر برم اونجا.

سری تکون داد و در اتاق رو باز کرد و گفت :

- تو برو ببین چی میگه، اگه کاری از دستم برمیاد بهم خبر بده.

- باشه.

رفتم داخل. از همون ابتدای ورودم که چشمم به میزش افتاد، دستشو روی شکمش دیدم و بعد صورتِ رنگ پریده‌اش رو...

سریع به طرفش پا تند کردم و به میزش که نزدیک شدم پرسیدم :

- فریال چی شده ؟ حالت بده، چرا رنگت زرده ؟

- آه... چیزی نیست تیدا جون... بازم معدهم ریخته به هم...

- قرص معده فکر کنم همراه سیروان هست، اونم معدهش مشکل داره، همیشه کیسه داروهاشو همراهش میاره، می‌خوای برات بیارم ؟

بیچاره سیروان... منظورم کیسه‌ی داروی خودم بود نه
سیروان.

سریع گفت :

- نه، می‌ترسم خودسر قرص بخورم، دکتر گفت تا جواب
آزمایشت نیومده هیچ دارویی مصرف نکن.

- آزمایش چی؟

- خودمم نمی‌دونم... این چند روز همش شکم درد داشتم،
دیروز رفتم آزمایش دادم تا معلوم شه مشکلم چیه.

- انشالله که چیزی نیست... می‌خواهی یکم آب پرات بیارم؟

- نه ممنون خودم بلند می‌شم... گرسنمه، برم آبدارخونه
یه نسکافه با کیک بخورم.

- باشه، منم همراهات میام.

بلند شد، کنار ایستادم تا همراه هم بریم بیرون، قدم اول
رو که برداشت، بنظر بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنم

حالش بده، برای قدم دوم شل زد و قدم بعدی، سرش گِیج
رفت و تا خواست بیفته زیر بغل‌هاش رو گرفتم و داد زدم
:

- سیروان.

سیروان سریع درِ اتاق رو باز کرد. ظاهراً پشت در منتظر
بود تا من صدایش بزنم.

نگاهش که به فریال افتاد جلو اومد و دستای منو پس زد
و خودش زیر بغل فریال رو گرفت و گفت :

- تو که از صبح گفتی خوبی؟ نگفتی تا ریا نشه حالت بده.
پوزخندی ز دو رو به من گفت :

- وسایلتو جمع کن بیار پایین میبرمش بیمارستان.

- من... من خوبم، نمی‌خواد... الان یه چیزی بخورم بهتر
می‌شم.

سیروان به حرفش اهمیتی نداد و از اتاق بردش بیرون.

منم وسایلش رو جمع کردم. خانم کاظمی که میزش انتهای
اتاق بود و تا الان توی اتاق حضور نداشت، یهو وارد شد
و تا منو که دید داشتم وسایل فریال رو جمع می‌کردم،
پرسید :

- خیر باشه؟ اینا وسایل خانم کوثری‌ان.

- حالش بده، می‌خوایم ببریمش بیمارستان...

نوچ نوچی کرد و با ابرار نگرانی گفت :

- از صبح حالش بده، فکر کنم دوبار هم آورد بالا، هر چی

بهش گفتم کارو تعطیل کن برو خونه گوش نداد... فکر

کنم مسمویت غذایی شده... حتما یه چیزی خورده بهش

نساخته مسموم شده.

کیفش رو برداشتم و گفتم :

- چند روزه اینجوریه، میگه معدهم درد میکنه.

- خب حتما چیزی خورده بهش نساخته.

#پارت_هفتادودو_ژالین

#مریم_پیروند

اومدم از اتاق بیرون و جمله‌ی "ایشالا که بلاش دور
باشه" خانم کاظمی رو پشت سرم شنیدم.

سیروان رفته بود پایین.

اینو آقای مریدی بهم گفت.

وارد کابینِ آسانسور که شدم به آنی یاد چند دقیقه پیش
خودم و یاشار و بوسه‌اش افتادم.

اون لحظه که اون‌طور منو سفت و سخت بوسید، یه
جوری بود که انگار در اعماق وجودش، توی حسرتِ این
بوسه ازم مونده بود.

وسایل فریال رو توی ماشین سیروان گذاشتم.
اونقدر عجله کرد که مهلت نداد خودمم همراهیشون کنم و
خودش به تنهایی فریال رو برد بیمارستان.

گفت هر خبری شد بهم زنگ می‌زنه و تا اونموقع من به
کارهایی که یاشار ازم خواسته، رسیدگی کنم.

پوزخندی زدم و وسایل خودم رو هم جمع کردم تا برم
کارخونه و دوباره با آقای مقیم حرف بزنم.

رئیس تنها یه وظیفه‌ی مهم روی دوشم انداخته که وقتی
بهش فکر کنم تنم حسی از مورمورشدن بهش دست
می‌ده.

از تصور هیجاناتی که قراره بزودی تجربه کنه.

کارخونه مثل همیشه شلوغ بود. خصوصا بخش انبار و
قسمتی که آقای مقیم فعالیت داشت.

اینبار هم مجبور شدم با همکاریه آقای نهاوندی چند
دقیقه‌ای توی فضای خصوصی با مقیم تنها باشم.

وقتی وارد اتاق شد و منو دید به وضوح لرزید و به تته
پته افتاد:

- بازم که شماييد خانم... من که دفعه قبل گفتم هيچ حرفی
واسه گفتن ندارم.

- بيا بشين.

- خانم جانِ مادرت، تورو ارواحِ خاک مرده‌هات، دست از
سرِ کچلِ ما بردار، قرار شد خودتون بريد با آقای صفاری
حرف بزنيد... اين موضوع رو من سری قبل تموم کردم،
فکر کردم واسه شما هم تموم شده.

- آقای مقيم...

نگاهش رنگ باخت... دستم رو زير چونه‌ام گذاشتم و در
حالی‌که نگاهم با جسارت و محکم بود، لب زدم :

- من می‌خوام گزارش اين موضوع رو به گوشِ وکیل بعد
پلیس برسونم... هر چی شنیدی و دیدی يا به منو وکیل
می‌گی يا مجبوری بعدا با پلیس حرف بزنی.

- خانم بقران من هر چی شنیدمو به آقای صفاری گفتم...
چیزی نبوده، یه اشتباه بود که حلش کردن.

- انگار شما با زبونِ مسالمت آمیز نمی‌خوای حرف بزنی.
بلندشدم و کیفم رو برداشتم و گفتم :

- آقای مقیم، نمی‌خواستم اینو بگم، اما متأسفانه من
صداتو اون روز ضبط کردم، به آقای اردلان هم گفتم، اگه
بخوای واقعیتو کتمان کنی، این به ضرر خودت تموم
میشه.

#پارت_هفتادوسه_ژالین

از کارخونه بیرون اومدم و به سیروان زنگ زدم تا
وضعیت فریال رو بپرسم.

به جای خودش صدای زنونه‌ای توی گوشم پیچید :

- تیدا، تیدا بیا اینجا، بیا تورو خدا...

- کجا پیام فریال؟ این سروصداها چیه؟

- شهرام و سیروان با هم درگیر شدن. منو رسوند خونه،

شهرام یه قشقرقی راه انداخت که نگو.

- میام اونجا الان.

سریع تماس رو قطع کردم و به آقای مهربادی که منتظر بود منو برگروونه شرکت، گفتم :

- من شرکت نمیدم آقای مهربادی، یه کار شخصی برام پیش اومده، شما میتونید برید.

خدا حافظی کردیم و وقتی راهمو از کازخونه جدا کردم، سر خیابون ایستادم و سوار تاکسی که جلوی پام توقف کرد، نشستم و به طرف خونه فریال رفتم.

یه شب که همه با هم بیرون بودیم و سیروان اونو رسوند خونه‌اش، آدرس خونه‌اش رو داشتم، فقط نمی‌دونستم دقیقا توی کدوم واحد می‌شینه.

مقابل خونه‌اش که ایستادم شانس‌ی زنگ واحدی رو زدم.

خانمی آیفون رو برداشت و بعد از اینکه متوجه شد اشتباهی زنگ واحدش رو زدم، شماره واحد فریال رو بهم

داد و اینبار که زنگ خونه‌ی خودش رو زدم مردی جواب داد:

- کیه ؟

- ببخشید، خانم کوثری اینجا...

- دوستمه شهرام. درو بزن بیاد بالا.

صدای فریال بود که بعد از این جمله در باز شد.

با عجله رفتم بالا. طوری که اصلا نفهمیدم آسانسور کی توی طبقه ایستاد.

مقابل در باز شده کفش‌هام رو درآوردم که یهو صدای سیروان به گوشم رسید :

- با من اینجوری حرف نزن، من مثل تو بزدل و بی‌رگ نیستم... تو اونقدر نامردی نمی‌خوای پای کاری که کردی وایستی، بیخودی داری بش تهمت میزنی.

- تهمت میزنم که هر لحظه جفتشی و دورش می‌گردی؟
چه غلطی کردید که حالا اومدید یقه منو بگیرید ؟ فکر
کردید با یابو طرفید.

فریال: بس کن شهرام.

به شهرام نگاه کردم. در حد لبو قرمز شده بود و به تندی
گفت :

- چه غلطی کردی فریال... بگو، اعتراف کن... کلیف من
که معلومه، این رابطه به هیچ رسیده، من میرم گورمو گم
می‌کنم، اما سعی نکن با دروغ شرو بندازی گردنِ یکی
دیگه.

فریال: شر چی و انداختم گردنت، من با جز تو با کی بودم
؟کجا رفتم؟ چیکار کردم که چرت و پرت می‌گی شهرام ؟

- یکی بگه مشکل چیه؟ چرا دارین دعوا می‌کنین ؟ فریال
حالش بد شد سیروانم بردتش بیمارستان، کجای این قضیه
مشکل داره که شما بحثون شده؟

شهرام بهم نگاه کرد و پوزخندی زد و بی توجه به من، دوباره محکم به فریال گفت :

- اگه مالِ منه سقطش می کنی، من نمی خوامش، اگرم نه، هر کار می خوای بکن، من همین امشب وسایلمو جمع می کنم میرم پی کارم.

سیروان : برو به جهنم بی غیرت... تو که حتی عرضه نداری مسئولیت بچه ای که از خون و ریشه ی خودته به عهده بگیری، می خوای از پس دخترِ مردم بر بیای؟
- به تو چه ها؟ اصلا تو کی هستی که اینجا ایستادی
نسخه زندگی منو می پیچی؟

فریال : شهرام بسه.

سیروان: من بخاطر تو اینجا نیستم... بخاطر فریال انجام.
- تو چیکاره ی فریالی... فریال به تو چه مرتیکه... بیا برو گورتو گم کن ببینم.

جست زد که یقه‌ی سیروان رو بگیره، منو فریال زود جلو
رفتیم تا جلوشون رو بگیریم.

شهرام داد زد :

- گورتو از خونه‌م گم کن... زندگی ما به تو ربطی نداره...
اگه کاری نکردی بیخود علم نمی‌شدی اینجا واسه زندگی
ما اُرد بدی.

فریال مقابل شهرام ایستاد و دست روی سینه‌اش گذاشت و
با اخطار گفت :

- اینجا خونه‌ی منه، کسی که اینجا داره بیخودی اُرد می‌ده
تویی... به جای این حرفا برو وسایلتو جمع کن.

شهرام توی صورتش داد زد :

- فریال، اون بچه‌ی من نیست...

فریال هم داد زد :

- بچه‌ی توعه، توعه نامرد که لیاقت پدر شدن نداره.

- من حامله‌ت نکردم.

#پارت_هفتادوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

سرجام ثابت ایستادم و نیم نگاهی به سیروان انداختم که
کلافه چنگش رو روی صورتِ ملتهب و قرمزش کشید.

فریال حامله‌ست ؟

پس دلیلِ اون حالت تهوع‌ها و سرگیجه و معده‌دردش
بخاطر بارداری بوده!

من چطوری اینو نفهمیدم !!؟؟

شهرام رو کرد به ما و نفس‌زنان گفت :

- برید بیرون شما... بحثمون خصوصیه دلم نمی‌خواد
کسی بینمون باشه.

- بحثمون خصوصی نیست شهرام... تا دو ماه دیگه
شکمم بیاد بالا، همه می‌بینن... مردم که کور نیستن... یا
تکلیف این قضیه رو مشخص کن یا برو بیرون به
دوستانم چیزی نگو.

- فریال !!

فریال پیچید و رفت روی مبل نشست و پا روی پا
انداخت...

سوهان رو براشت و با آرامش روی ناخن هاش کشید و
خیلی خونسرد لب زد :

- همین الان گفתי وسایلتو جمع می‌کنی میری پی کارت...
پس معطل چی هستی ؟

- فریال به من نگاه کن.

نگاهش کرد و سرش رو ریز تکون داد :

- مگه نگفתי سقطش کنم، باشه... از همین الان سقط
شده حسابش کن... اصلا فکر کن حامله نیستم، برو با
خیال راحت به زندگیت برس.

- فردا با هم می‌ریم بیمارستان...

- چرا ؟

- که...

شونه‌ای بالا داد و نگاهی به منو سیروان کرد و آروم
گفت :

- که بریم سقطش کنیم.

بعد با شک اضافه کرد :

- البته اگه بچه‌ی منه ! هر چند من به این موضوع شک

دارم... چون حواسم به همه چی بود، اما اگه مالِ منه

می‌ریم...

- بچه تو نیست.

یه لحظه همه و از جمله خودم، با شنیدنِ این جمله

مبهوت و شوکه شدیم.

برگشتم و با تعجب به سیروان نگاه کردم که تکیه داده

بود به دیوارِ آشپزخونه و با اخم اینو به زبون آورده بود.

هنوز جمله‌ی قبل رو هضم نکرده بودیم که شوک بعدی

رو داد :

- بچه‌ی منه.

هیچ صدایی از کسی در نمی‌آومد. معلوم بود شهرام و
فریال هم مثل من شوکه شدن.

با تعجب نالیدم :

- سیروان.

نگاهم کرد و بدون اینکه نگاهش رو از چشمام بگیره، در
حالی که مخاطبش شهرام بود، محکم لب زد :

- پاتو از زندگی زن و بچه‌ی من بکش بیرون... تا یه
ساعت دیگه وسایلت تو این خونه نباشه.

به سمت فریال رفت که با دهان باز زل زده بود بهش.

با آرامش مقابلش ایستاد و گفت :

- نمی‌خوای استراحت کنی عزیزم؟

- تو که گفتی من خیانت نکردم فریال؟

نگاه فریال میون بهت و گيجی، به سرعت از سیروان به

شهرام دوخته شد و شهرام پوزخندی زد :

- شک کرده بودم دوتایی دارید زیر آبی میرید و می‌خواین
سرم کلاه بذارین ولی... باز به تو اعتماد داشتم...

به جای فریال سیروان با تحکم گفت:

- به جای این حرفا وسایلتو جمع کن... نمی‌خوام دیگه
اینجا ببینمت.

#پارت_هفتادوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

تمام مدتی که شهرام در حال جمع کردن وسایلش بود،
سیروان به طور مرموزانه‌ای کنار فریال ایستاده بود و
رفتن شهرام رو تماشا می‌کرد.

برای فریال یه لیوان آب قند درست کردم و به دستش دادم.
به ظاهر خونسرد بود، اما من به عنوان یه زن می‌تونستم
عمق درد و رنجش رو در این لحظه لمس کنم.

بعد از چند سال زندگیه خوشش کنار این آدم به پایان
می‌رسید و دفتر روزگارشون، شاید برای همیشه بسته
می‌شد.

با وجود بچه‌ای که من یقین داشتم بچه‌ی شهرامه، نه
سیروان.

لیوان رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

شهرام کمی بعد با ساک‌های میون دستش از اتاق بیرون
اومد و برای چند ثانیه مقابل فریال ایستاد و بهش نگاه
کرد...

در سکوتی که اون مشغول حلاجیه حرف‌های توی ذهنش
بود، فریال لب زد :

- شاید هیچوقت به این فکر نکردی اون نصف شبایی که
میومدی خونه و بهم خیانت می‌کردی، تاوانشون چه
شکلیه، اما من بهت نشون دادم نادیده گرفتن خودمو
احساسم چه عاقبتی داره... بهم خیانت کردی، خیانت
کردم، با هم یرب‌یر می‌شیم، از این به بعد نه تو منو
می‌شناسی، نه من تورو...

اشاره کرد به ساکش :

- همه وسایلم که بردی... پس دیگه چیزی از من طلب
نداری... برو بسلامت.

اینارو گفت و دوباره با خونسردی مشغولِ سوهان کشیدنِ ناخن‌هاش شد.

شهرام دیگه چیزی نگفت، شایدم با وجودِ حرف‌های صریحِ فریال قیدِ حرف زدن رو زد، که ساک‌هاش رو دوباره برداشت و از درِ خونه بیرون رفت.

همین که در محکم بسته شد و شهرام پشت دیوارهای خونه ناپدید شد، سوهان از دستِ فریال افتاد و شونه‌هاش خم شدن و به یکباره بلند زیر گریه زد.

به سیروان نگاه کردم، پوفی کشید و دست فریال رو گرفت و گفت :

- اون آدم ارزشِ گریه کردن داره اینجوی خودتو عذاب می‌دی؟

دستش رو سریع از توی دست سیروان بیرون کشید و داد زد:

- ولم کن... به تو چه ها ؟ به تو چه اصلا که خودتو قاطیه بحثمون می‌کنی؟

بلند شد و به حالت عصبی دستاشو روی سینه‌ی سیروان گذاشت و به عقب هولش داد :

- این بچه مالِ تو نیست، تو چطوری تونستی خودتو بابای بچهم جا بزنی؟ من خیانت کردم؟ من با تو رابطه داشتم؟ نه...-

- پس به چه حقی گفتی این بچه‌ی توعه؟

- گفت سقطش کن، من بخاطر خودت گفتم فریال... تو با اینکه شوکه بودی ولی...-

داد زد :

- به تو چه سیروان... این بچه بچه‌ی شهرامه... اون باید
تصمیم می‌گرفت بچه‌شو می‌خواد یا نه.
- نمی‌خواست.

#پارت_هفتادوشش_ژالین

#مریم_پیروند

باز هم فریال داد زد :

- به تو ربطی نداره... اگه گفت سقطش کنم اینکارو می کردم، پدرش اونه، اون نامرد که بعد از این همه مدت باور کرد من بهش خیانت کردم و بچه‌ی خودش نیست. یک‌آن سیروان هم با خشم توی صورتِ فریال داد زد :

- باور نکرد... در رفت، می‌فهمی؟ فرار کرد تا یه وقت شرِ اون بچه دامنشو نگیره، اون عوضیه بی‌غیرت از بچه‌ی خودش فرار ورد، والا می‌دونست تو بهش خیانت نکردی، می‌دونست من الکی گفتم بچه‌ی منه... می‌خواست یه جوری از تو و اون بچه فرار کنه.

- دروغ نگو...

- دوستِ نداره فریال، بخدا دوستِ نداره.

- داره... داره...

هق هق کرد:

- بخاطر دروغِ تو مارو ول کرد رفت... رفت... به همین راحتی... سه سال، سه سال با هم بودنمونو فراموش کرد رفت... من... من فکر می‌کردم اگه بهش بگم ازش حامله‌م خوشحال می‌شه... تصمیم می‌گیره رابطه‌مونو علنی کنه، اما... ولم کرد رفت.

زانوهایش به قصد سقوط تا شدن، سیروان دستش رو گرفت و کشیدش بالا و به آنی سرش رو در بر گرفت. هق هق و گریه‌ی فریال که بالا رفت و جا گرفتنش رو روی سینه‌ی سیروان دیدم، رفتم به طرف آشپزخونه و الکی با جمع کردنِ خرت و پرت‌های توی آشپزخونه خودمو مشغول کردم.

صدای زمزمه‌های سیروان که به گوشم رسید، فهمیدم حسش به فریال چیزی فراتر از یک دوستیه معمولیه. - هییش، آروم باش، برات خوب نیست ها... دکتر که گفت باید استراحت کنی.

- ولم کن.

- فراموشش کنن فریال... فراموشش کن... به جای گریه
کردن برو استراحت کن.

فریال: دست از سرم بردار.

سیروان: من جنسِ خودمو می‌شناسم... اون آدم اگه دل
موندن داشت با خبری که بهش دادی امروز پرواز
می‌کرد، نه اینکه بهت بگه باید سقطش کنی و بذاره بره .
- اگه، اگه تو نبودی، بهم نمی‌گفت سقط کن، شک کرد،
که با تو... را... رابطه دارم.

- حرفِ بیخود زن... ربطش به من چیه اون به تو شک
داره !!

- چون تو این روزها شدی موی دماغم، هر جا میرم
سروکلهت پیدا میشه واسه همینم شهرام شک کرد.

- مشکلت الان منم ؟

تا صدای سیروان بالا رفت و داد زد قلبم فرو ریخت.

- آره؟ مشکل منم؟ نامردم اگه همین الان نرم دستشو بگیرم بیارمش اینجا، بگم من حتی انگشتمم به دوست دخترت نخورده...

از توی آشپزخونه سرکی کشیدم، سیروان اونقدر عصبانی بود که با جدیت این حرف رو زد و به طرف در رفت.
اما همین که دستش به طرف در دراز شد، فریال از پشت سر گرفتش و گفت :

- رفت... دیگه... دیگه نمی‌خوام برگرده.

سیروان به سمتش پیچید :

- بهتر که رفت... بخدا اون ارزش احساس تو نداره.

- ما با هم مشکلی نداشتیم.

- بهت خیانت کرد.

- می‌دونم.

- پس دیگه چی می‌گی؟ می‌خوای هر وقت چشمت به من افتاد به این فکر کنی من باعث شدم ازت جدا بشه؟

#پارت_هفتادوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

- تو باعث نشدی؟ اما رفتار انم بی‌تاثیر نبودن.

اینو گفت، بعد به طرف اتاقش پا تند کرد و وقتی داخل رفت در رو محکم به هن کوبید.

نگاهم به سیروان کشیده شد که با عصبانیت چنگش رو
میون موهایش فرو برد و تا چشمش به من افتاد طلبکار و
عصبی گفت :

- چیه؟ ایستادی اونجا فقط چی و نگاه می‌کنی؟

- نگفتی دل دادی بهش.

- برو بابا.

با خونسردی به این تکیه دادم و گفتم :

- خیلی موذی موذی رفتی جلو... به من گفتی دوستته.

- الانم همینو می‌گم.

- نوچ... از مرز دوستی گذشته... کارت کشیده به عشق و

عاشقی که بچه‌ی مردم و صاحب بشی !

- چرت و پرت نگو... تو از موذی بازی‌های خودت بگو

که معلوم نیست با اون پسره چیکار کردی، دم به دقیقه

می‌کشونتت تو اتاقت.

ابروهام رو بدجنس بالا دادم :

- بنظرت چیکار کردم؟ شاید همون کاری که فریال با تو کرده.

نیشخندی زد و درِ خونه رو باز کرد تا بره بیرون.

کفشاشو که پوشید صاف ایستاد و گفت :

- هواشو داشته باش... دکتر گفت فشارش خیلی پایینه، یه چیز مقوی درست کن بده بهش بخوره، شب هم زنگ بزن خودم میام دنبالت.

- میای دنبالم یا می‌خوای بیای وضعیت فریالو ببینی؟

سرش رو باتاسف و بی‌حوصلگی تکون داد و از خونه بیرون رفت.

حوصله آشپزی کردن نداشتم... ولی بخاطر فریال و بچه‌ای که باردار بود و می‌دونستم این روزها هم به اندازه کافی

غذای خوب نخورده، پلو مرغ درست کردم و کنارش
ترشی و سالاد گذاشتم و بعد از اینکه میزِ شام رو چیدم
رفتم به درِ اتاقش ضربه زدم تا صداش بزنم.
- فریال جان شام درست کردم، بیا شام بخوریم.
- من گرسنم نیست تیدا جون... نمی‌خورم.
- تو گرسنت نیست اما اون بچه گرسنشده... چند روزه
درست و حسابی غذا نخوردی... می‌خوای در حقِ خودت
ظلم کنی بکن، اما اون بچه گناهی نداره.
- بذارم به حالِ تودم تیدا... قلبم شکسته... تمام سینم درد
می‌کنه.

آهی کشیدم و با تردید، آروم لای در رو باز کردم.
روی تختش دراز کشیده بود و طوری خودش رو در
آغوش گرفته بود انگار بی‌پناه‌ترین موجودِ روی زمینه.
قلبم به درد اومد و به طرفش رفتم.

ما زن ها تاوان چي و داريم پس مي ديم ؟ احساس
بارز شمون رو كه فدای خودخواهي هاي يه نامرد
بي احساس مي شه؟

كنارش نشستم و دستم رو رو موهاي خوش حالت و
بلوندش كشيدم و گفتم :

- بايد باهاش كنار بيای فريال، مي دونم سخته، ولي... منم
تقريباً با سيروان موافقم... اگه شهرام دوست داشت،
هيچ وقت ولت نمي كرد... تو هميشه بهم مي گفتي اون مثل
شوهرته، چون داريد يه زندگيه مشترك و با هم سپري
مي كنيد... يه شوهر به همين راحتی قلمرواشو ترك
نمي كنه تا يكي ديگه جاشو پر كنه...حتي يه لحظه هم
واسه حرف سيروان ترديد نكرد.

- نبايد مي گفت بچه ي اونه... سيروان خرابش كرد.

- آره نبايد مي گفت، ولي به اين فكر كن سيروان شايد
مي خواسته غرور و مردونگيه اونو محك بزنه... وقتي

دید آبی از ش گرم نمی‌شه رو حرفش ثابت موند تا تو
مجبور نشی بچه‌تو سقط کنی.

- یه بچه‌ی بی‌پدرو نگه دارم که چی بشه تیدا... جواب
خونوادمو چی بدم؟

#پارت_هفتادوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

آهی کشیدم و برای لحظه‌ای به سیروان فکر کردم...
سیروان هم یه بچه‌ی بی‌کس و تنها بود که دایی، اونو
عضوی از خانواده‌اش کرد.

فریال هم می‌تونه به خانواده‌اش بگه اونو به سرپرستی
قبول کرده، یا می‌تونه بعدها ازدواج کنه، با آدمی که
لایقش باشه و بتونه از بچه‌اش به خوبی مراقبت کنه و
اونو مثل بچه‌ی خودش دوست داشته باشه.

اون یه زنِ زیباست و مطمئنم موقعیت‌های خوبی در
آینده‌اش پیش میاد که برای امروز و گریه‌های جبرانِ
بارزشی باشه.

همینارو به زبون آوردم ولی اون میون گریه، فقط
پوزخندی زد.

به نوازش موهایش ادامه دادم و گفتم:

- اگه بخوای نگهش داری می‌تونی فریال... خیلی از
مادرای مجرد دارن به تنهایی از پسِ بزرگ کردنِ
بچه‌هاشون بر میان.

- من دوستش دارم... دلم نمی‌خواد از دستش بدم.
دست روی شکمش گذاشت. چشمم به اون قطره اشکی
بود که از روی بینیش پایین چکید.

- اگه خونوادم بفهمن؟! بهشون چی بگم؟ نمی‌گن پدرِ
بچه‌ت کجاست؟

- بچه‌ی تو شاید پدر نداشته باشه، ولی مادر که داره...
مادرش میتونه مته یه شیر ازش مراقبت کنه تا بزرگ
بشه.

با گریه و بغض گفت :

- چطوری تیدا؟ چطوری می‌تونم تو این جامعه از یه
بچه‌ی بی‌پدر دفاع کنم؟

می‌خواستم بگم باید از همون اول به این چیزها فکر
می‌کردی، بعد با چشم باز وارد یه رابطه‌ی نامشروع و
نامتعارف می‌شدی، ولی لب‌گزیدم تا بیشتر از این نمک
روی زخمش نیاشم...
به قدر کافی مفلوک و زخمی و رنج‌دیده به نظر می‌رسید.

#پارت_هفتادونه_ژالین

#مریم_پیروند

سه روز از رفتنِ یاشار گذشته بود.

توی این سه روز هیچ خبری ازش نداشتم.

نه زنگی، نه پیامی...

البته می‌دونستم آدمی نیست که بعد از اون بوسه پیگیر

حال و وضعیتم باشه.

ذهنِ اون به طرف من، طوری سازمان یافته بود، که فقط

به سکس و این چیزها خلاصه می‌شد.

بخاطر پیشنهادِ بی‌شرمانه‌ی خودم، حالا منو در حدِ یه

لقمه‌ی چرب و خوشمزه می‌دید...

گفته بود امشب منتظرش باشم. نمی‌دونستم از سفر برگشته و امشب واقعا سر قرارمون حاضر می‌شه، یا بازم مثل دفعات قبل می‌خواد سر کارم بذاره.

سعی کردم اول آمارشو بگیرم تا مطمئن بشم برگشته یا نه...

ماجرای مقیم و تماسی که امروز صبح در قالب همکاری و حرف زدنش بامن داشت رو بهونه کردم و وارد صفحه واتساپش شدم.

این چند وقت اونقدر به عکسش زل زده بودم که چهره‌اش رو از بر بودم.

با یه تیپ اسپرت و شیک و عینک‌های آفتابی که روی چشمش داشت، روی پلی ایستاده و بدون لبخند به دوربین نگاه می‌کرد.

پشتش یه آبشار و منظره سرسبزی بود که حدس می‌زدم
طرفای شمال باشه.

توی صفحه چتش رفتم و برای اولین براش پیام نوشتم :

- سلام... دو روز پیش رفتم کارخونه و با آقای مقیم

حرف زدم، بازم حاضر نشد باهام همکاری کنه، مجبور

شدم از طرف شما تهدیدش کنم، انگار نتیجه خوبی داشت،

امروز صبح زنگ زد و گفت فردا میاد شرکت تا رو در رو

با شما حرف بزنه.

پیام رو فرستادم، به محض دوتیک خوردنش قلبم به تپش

در اومد و برای نوشتنِ پیام بعدی جرات به خرج دادم :

- فردا صبح شرکت هستید ؟

باز هم دو تیک خورد اما هنوز توسط یاشار دیده نشده

بودند تا تیک آبی بخورن.

مثل وقتایی که درگیر استرس می‌شدم، لب‌هام رو جویدم
و پوست لبم رو گندم و به گوشی نگاه می‌کردم که یهو
onlin شد و بعد از تیک خوردن پیام‌هام، رفت روی حالت
ایزتایپینگ...

قلبم زیر رو رو شد و کف دست‌هام از استرس عرق
کردن...

درگیر و دار احساسم بودم که پیامش رسید:
"اونو بیخیال، فعلا فقط تو منتظرم باش، شام میرم خونه
سپیده اینا، ولی بعد از مهمونی میام پیشت"

#پارت_هشتاد_ژالین

#مریم_پیروند

با اینکه پیامش رو برای بار چندم می‌خوندم، ولی باز
خون به سرعت توی عروقم دوید.

"میام پیشت" این دو کلمه به قدر یک گلوله‌ی آتشفشان،
دمای خونه و تنم رو بالا بردند.

نفسم‌هام کمی تند شدند و دست‌هام به قدری داغ بودند که
حرارتشون به گوشی ساطع شد.

امشب می‌اومد ! چون رابطه‌امون برای اون رنگِ دیگه‌ای
گرفته بود.

به دیدنم می‌اومد و من در این شبِ سرد و سخت، با اون
مرد خاطره جدیدی رقم می‌زدم.

اون مرد !! مردی که در گذشته‌ای دور، تنها خاطره‌ی
شیرینِ من، از بچگی‌هام بود.

بلند شدم و خیلی سریع دوش گرفتم.

گفته بود همون لباس اون شبی رو براش بپوشم، برای
مردی که حالا نزدیک‌ترین آدمِ زندگیم شده.

دستم رفت تا از ته کمد درش بیارم و بپوشمش، اما به
سرعت پشیمون شدم و دوباره انداختمش توی کمد.

امشب شب اولیه که باهاش تنها می‌شم، دوست دارم
قرارمون شبیه یه آشنایی و نزدیکیه صمیمانه باشه.

نه چیزی بیشتر...

با وجود هیجانی که توی تنم رخت بسته بود، میل نداشتم
شام بخورم، فقط کمی سالاد کشیدم توی ظرف و یه ته
بندی کوچیک کردم تا صدای شکم در نیاد.

بعد از اونم قهوه دم کردم و دسر شکلاتی هم آماده کردم
تا همراه قهوه براش سرو کنم.

حدود یک ساعت از زمانی که پیام داده بود می‌گذشت.
گفته بود بعد از مهمانی میاد و ساعت که کم کم به یازده
نزدیک می‌شد، قلب من با هیجانی بیشتر از قبل تپش
می‌کرد.

روی صندلی نشستم و با استرس به عقربه‌های ساعت
چشم دوختم.

به ظاهر ماما توجهی نکردم. نمی‌خواستم با توجهم حس
کنم، تیشرت ساده مشکیم و شلوارِ همرنگش دارن بهم
نوک می‌زنن تا عوضشون کنم.

ساعت که از یازده گذشت، آهنگِ تپش‌های قلبم ناموزون شد.

اینبار مطمئن بودم میاد... برخلاف شب‌های قبل.
حتی به خاطر اون محرمیتی که به اجبار توی گوشم
زمزمه کرده بود.

به یادِ اون لحظه، چشمام به یکباره بسته شدند که صدای
زنگِ خونه بلند شد.

مثل آدمایی که دست و پاشون رو گم می‌کنن، هول کردم و
تا بلند شدم دستم به گلدونِ روی میز خورد و برخوردش
رو با زمین دیدم، بعد هم صدای شکستش که توی خونه
پیچید.

لعنتی گفتم و بعد از نفس عمیقی به طرف آیفون رفتم و با
دست‌های لرزون در رو براش زدم تا بیا بال.

صورتش پشت مانیتور به نظر پریشون و مضطرب بود.

لبم رو گزیدم و درِ ورودی رو هم باز گذاشتم.

نمی‌خواستم هنوزم به لباس‌هام توجه کنم تا برای عوض کردنشون وسوسه بشم.

خیلی زود آسانسور توی طبقه ایستاد و درهای کابین باز شدند.

دستم رو به لولای در گزفتم تا بخاطر لرزش زانوهام فرو نریزم.

این اولین بارم نبود، اما احساساتِ گنگِ قلبم منو به حد اولین بارهای یک نوجونِ شونزده ساله می‌کشیدن.

#پارت_هشتادویک_ژالین

#مریم_پیروند

بالاخره بیرون اومد و نگاهم اول روی سبد گلِ ارکیده
میون دستش و بعد کت و شلوارِ تیره‌اش و بعد هم
چهره‌اش ثابت شد و به وضوح دونه‌های ریزِ عرق روی
پیشونیم رو دیدم.

- سلام خوبی؟

صداش مثل همیشه محکم نبود. و رگه‌هایی از اضطراب
داشت.

منم که بدتر از اون...

- سلام. خوش اومدی.

دست دراز کردم تا سبد گل رو از دستش بگیرم.

- سنگینه...میارمش.

سری تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشه.

کفشاشو در آورد و داخل رفت.

- کجا بذارمش؟

در رو بستم و جلو رفتم :

- اینجا لطفا.

به میز کنارِ این اشاره کردم که گوشه‌ای از چیدمان مبل‌ها
قرار داشت.

سبد گل رو اونجا گذاشت و بعد کتش رو از تنش در آورد
و اونو به طرفم گرفت.

از دستش گرفتمش و آویزونش کردم.

لرزش دست‌هام اما از نگاهش دور نمود.

- خونه قشنگیه.

لبخند کذایی زدم :

- ممنون.

و بعد اضافه کردم :

- میرم قهوه بیارم.

به طرف آشپزخانه رفتم.

قهوه‌ام از قبل آماده بود، سریع فنجون‌هارو پر کردم و دسر شکلاتی رو توی دو ظرف جدا ریختم و روشو با برش‌های ریز شکلات تزیین کردم.

دو لیوان آب هم پر کردم تا کنار فنجون‌های قهوه بذارم که...

- چرا اون لباسی که گفتمو نپوشیدی؟

با صداش به یکباره از جا پریدم و یکی از لیوان‌ها، اتفاقی از دستم افتاد و مثل گلدون، صدای شکستنش توی آشپزخانه پیچید.

اون لیوان رو روی کانتر گذاشتم و خم شدم تا شیشه شکسته‌هارو جمع کنم که یهو دستمو گرفت و گفت :

- بهتره آروم باشی، من جمعشون می‌کنم.

فهمید ناآرومم، برای همین اینو گفت.

اونقدر دستپاچه و هول بودم که رفتارام گیج و منگ می‌زدند.

چه مرگمه؟؟ چرا دارم دیوونه‌بازی در میارم؟ حالا که موقعیت به این خوبی توی چنگم افتاده، دارم چه غلطی می‌کنم؟

- بشین، خودم جمعشون می‌کنم.

- نمی‌خواد، تو فقط یه جارو خاک انداز بهم بده.

چشمش افتاد به گلدون شکسته‌ای که اون سر آشپزخونه پایین میز شکسته بود.

نگاهم کرد... بی‌حرف و با مکت.

همین تنها کافی بود که من عمق نگاهش رو درک کنم.
بلند شدم و جارو خاک اندازی کنار دستش گذاشتم و خودم
بالای سرش، تکیه دادم به کانترو و از بالا نگاهش کردم.
کارش که تمام شد، پرسید :

- کجا بریزمشون ؟

در کابینت رو باز کردم تا سطل آشغال رو ببینم. در حین
انجام کارش آروم گفت :

- یه کاری کردیم که خوب و بدش دیگه مهم نیست، مهم
اون چیزیه که بینمون شکل گرفته.

نگاهم کرد و در کابینت رو بست. جارو و خاک انداز رو
به سمتم گرفت و توی چشمام حرفش رو کامل کرد :

- این همون چیزیه که تو از اول دنبالش بودی، من فقط
بهش یه تعریف محکمتر دادم.

#پارت_هشتادودو_ژالین

#مریم_پیروند

از دستش گرفتم شون و توی کابینت گذاشتم. کمرم رو که صاف کردم توی یک قدمیم ایستاده بود.

از سر تا پا نگاه خیره‌ای بهم انداخت و بعد به تندی نفسش رو بیرون داد و گفت :

- قهوه بخوریم؟

سرم رو تکون دادم، من فقط می‌خواستم ازم فاصله بگیره. به بهونه قهوه یا هر چیز دیگه...

برگشتم تا سینی قهوه و دسر رو بردارم که یهو گرمی
دستاشو روی پهلوهام حس کردم و حرارت نفس هاش
کنار گوشم.

قبل از این که ذهنم باور کنه، اینا دستای یاشاره که در برم
گرفتن، سریع دستاشو از دور تنم پس زدم و قدمی عقب
رفتم.

با ابروهای بالا رفته از شیطنت لبخندی زد و گفت :

- فکر می کردم قراره مثل اون روز ازم استقبال کنی؟

من دارم چیکار می کنم لعنتی؟ نه به اون روز که توی
آسانسور آویزونش بودم، نه به الان که دارم خرابکاری
می کنم !!

- من ... من یکم گیجم ... یعنی ... یعنی ...

- زمان بیشتری می خوای؟

نفسِ حبس شده‌ام رو از سینه‌ام بیرون دادم و مات
نگاهش کردم.

- نه...-

موهام رو پشت گوشم زدم:

- یعنی...-

- بیا اینجا تیدا.

به دست‌هاش که به حالت آغوش گرفتم، از هم باز شده
بودن نگاه کردم.

دلم می‌خواست جلو برم و این‌کارو انجام بدم اما خوره ای
از درون مانع بود که خودمم نمی‌دونستم دارم چه غلطی
می‌کنم!

- هیچ اجباری نیست... قصد اذیت کردنتم ندارم... قرار
نیست چیزی خلاف میلِت پیش بره... فقط می‌خوام آرام
بشی.

آروم؟ می‌خواست منو به آغوشش عادت بده.

با بوی تنش... با گرمایش... با صدای گومب گومب

قلبش... با حرارتی که با جسم یکی می‌شد.

به خواسته‌اش عمل کردم و توی آغوشش خزیدم.

به آنی تنگ در آغوشم گرفت و دست‌هایش رو دور تنم حلقه کرد.

اجازه دادم بوی تنِ مردانه‌اش به شامه‌ام نفوذ کنه و ریه‌هام رو اشباع کنه.

من از این به بعد، خیلی شب‌ها با این مرد تنها می‌شم و باید از حالا به تمام مردانگی‌هایش کنارِ خودم، عادت کنم.

کنارِ گوشم آروم پچ زد :

- برات یه قلب صورتی آوردم با یه هدیه‌ی خوشگل،

دوس داری ببینیش؟

سرم رو از روی سینه‌اش کمی فاصله دادم و به صورتش نگاه کردم.

چشم‌های باریکش مهربون بودن، ولس شرارتشون هم کاملاً عیان بود.

دست توی جیبش فرو برد و جعبه‌ی کوچیک صورتی‌رنگی بیرون آورد.

یه جعبه به شکلِ قلبِ صورتی مقابلم گرفت و با شیطنت لبخند زد:

- تموم شهرو گشتم تا این قلبو برات پیدا کنم.

دوباره یادِ اون خاطره‌ی بچگیمون افتادم و به سختی لب زدم :

- ممنون.

لبخندِ ریزم رو که دید، نگاهش شرارت بیشتری گرفت.

- بازش کن.

پایون دورِ جعبه رو باز کردم و بعد خودِ جعبه رو...

نیم سِتِ طلایی که توش بود لبخندم رو پهن تر کرد. اما از

درون حباب بزرگی شبیه پوزخند توی تنم شکل گرفت.

چرا حتی یکصدمم، ذهنش به اون خاطره کشیده نشد تا

بهش اشاره کنه، کسی در گذشته اش وجود داشته و مثل

من ازش قلب صورتی خواست؟

- قشنگه ممنون.

- همین؟

سرم رو که بالا گرفتم تا بفهمم منظورش چیه، انگشتاش

سریع زیر چونه ام نشستن و سرم رو به سمت خودش بالا

کشید و نفس زنان گفت :

- دور کردنِ مردی که محرمته، به سختی دور کردنِ دریا

از ساحلشه...

به نرمی لبخند زد و به لبهام خیره شد :

- تو نمی‌تونی جلوی موج‌هاشو بگیری.

با چسبوندنِ یهویی لب‌هاش به لبم، نفسم توی سینه‌ام
حبس شد.

#پارت_هشتادوسه_ژالین

#مریم_پیروند

صبح به محض بیدار شدن با پیامِ بهویی یاشار شوکه شدم
و تتم از هجومِ این شوک یخ بست.

نفهمیدم، توی اون حال و اوضاع چه جوری لباس
پوشیدم.

"مقیم مُرده"

این دو کلمه دنیارو روی سرم خراب کردند.

چطور ممکنه؟ من همین دیردز تلفنی باهاش حرف زدم !!

قرار بود امروز بیاد کارخونه و با یاشار مستقیم حرف

بزنه !!

سریع آماده شدم و از خونه رفتم بیرون.

به خاطر دوزِ بالای قرصم، امروز دیر از خواب بیدار شدم

و داشتم دیرتر از هر روز می رفتم به شرکت.

اونقدر عجله داشتم که به نظر می‌اومد مسیر شرکت
طولانی‌تر از همیشه باشه.

تا پام رسید اونجا، سریع به طرف اتاق یاشار رفتم و
جمله‌ی خانم کمالی که پرسید :

- خانم مقامی چیزی شده؟

نادیده گرفتم و فقط گفتم :

- باهاش قرار دارم.

لب‌هاش رو یه جوری پایین داد که انگار رفتار عجیب رو
درک نکرده.

نمی‌دونم در زدم یا نه، فقط درو باز کردم و تا چشم به
یاشار افتاد که پشت میزش نشسته و بخاطر صدای در،
سرش رو بالا گرفته بود، بی‌هوا گفتم :

- واقعا مُرده ؟

اونم با تعجب نگاهم کرد. حتما توقع نداشت این مدلی
ببینتم.

خیلی جدی و محکم اشاره کرد برم داخل :
- درو ببند بیا بشین.

ظاهر خشک و رسمیش این حس رو بهم تلاقی می‌کرد،
این آدم اونی نیست که دیشب رو توی خونه‌ی من
گذرونده.

البته که تنها به همون بوسه ختم شد و بعد یاشار برای
راحت بودنِ بیشترمون با هم، چند دقیقه دیگه موند و بعد
از خوردنِ قهوه و دسر شکلاتی عزم رفتن کرد.

همین که نشستم از جا بلند شد و به سمت گلدون
زامیفولیاش رفت.

بهش کمی آب داد و گفت :

- امروز دیر کردی ؟

- خواب موندم.

- مهم نیست... حدسشو می‌زدم.

حتما فکر می‌کنه بخاطر هیجانِ دیشب و از فکرِ خودش

خواب به چشمام نیومده!

فرصت پوزخند زدن پیدا نکردم چون سریع به طرفم پیچید

:

- تو هم به همون چیزی فکر می‌کنی که من فکر کردم ؟

عرق توی کمرم شره کرد. بوی ترس رو دوروبرِ خودم

حس کردم. یه حسی بهم می‌گفت کسی مقیم رو از قصد

کشته تا دهنش رو برای همیشه بسته نگه داره.

لبم رو گزیدم و آروم گفتم :

- آره.

- مرگش خیلی بو داره... اما در ازادی بسته‌های اون
کارخونه، ناجوانمردانه‌ست.

- چطوری فهمیدین؟ اصلاً چطوری مُرد؟

- دیشب گفתי قرارو گذاشته ساعت هشت، وقتی دیدم
نیومد به خاتم کمالی گفتم آمارشو از کارخونه بگیره،
صفاری گفت دیشب تصادف کرده، یه کامیون به ماشینش
زده و لهش کرده.

آب دهانم رو با ترسِ به وضوحی قورت دادم.
زانو هام لرزیدن و بی‌اراده دستام رو دور زانو هام پیچیدم.
چیزی از دیدش پنهون نمودند. با شک پرسید :

- حالت خوبه؟

فقط سرم رو تکون دادم. نمی‌دونم تایید کردم یا رد.

- صبحونه خوردی؟

باز هم مثل قبل سرم رو تگون دادم. انگار اصلا اینجا
نبودم و حرف‌های یاشار رو نمی‌شنیدم.

- ترسیدی می‌دونم.

آب پاش رو کنار پنجره گذاشت و به سمت پیچید و در
حالی‌که دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و جذبه‌ی
خاصی به خودش داد، لبخند محوی زد و گفت :

- نترس... خطری تهدیدت نمی‌کنه... حداقل تا زمانی که
من مراقبتم.

اینو با جاه‌طلبی و غرور گفت و چشماشو تنگ کرد.

#پارت_هشتادوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهم به حالت‌های مغرورانه‌اش خیره بود ولی ذهنم جای
دیگه پر می زد :

- من به حراستِ کارخونه مشکوکم... حتی به صفاری،
مدیرِ اونجا.

ابروهاش تنگ و باریک شدند و با تمسخر گفت :

- یه دفعه بگو به همشون شک داری. اینا که دستِ راستِ
مننِ اونجا.

- دلیلِ نمیشه نتونن خیانت کنن.

- صفاری اونقدر حقوق می‌گیره که دزدی چند کارتن سس
و ماکارونی براش ارزشی نداشته باشه.

- قطره، قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

- نه فکر نمی‌کنم... تو این مورد مخالفم باهات.

- پس می‌تونه باهاشون سواستفاده‌های دیگه بکنه.

باز هم چشماشو تنگ کرد و دقیق و موشکافانه خیره‌ام شد.

نگاهش طوری بود که شک داشتم داره در مورد حرفام فکر می‌کنه.

انگار توی سرش یه مجسمه از من ساخته بود. یه مجسمه بدون لباس و کاملاً لُخت...

بی‌اختیار نگاهم رو پایین انداختم که یهو پرسید :

- گفتی ازش مدرک داری درسته ؟

- از مقیم ؟ همون صدایی که ضبط کردم.

سرش رو تکون داد و به سمت میزش حرکت کرد :

- من با وکیل قرارِ صبحونه‌ام گذاشتم، دارم میرم پیشش،
تو هم می‌تونی بیای در مورد مدرکت و چیزایی که شنیدی
باهاش حرف بزنی.

حرفش بیشتر شبیه این بود که ازم بخواد توی صبحانه
خوردن همراهیش کنم.

لبخند زدم....یه لبخند ریز و کوتاه.

- مزاحمتون نیستم؟

وسایلش رو برداشت و صاف ایستاد و گفت :

- تا پنج دقیقه دیگه تو ماشین منتظرتم... روی رفت و
آدمتم خیلی مراقب باش، نمی‌خوام گزک دست کسی بدم.

سرم رو اینبار با تایید محکم‌تری تکون دادم و آروم
زمزمه کردم :

- چشم.

- برو اتاقت... پنج دقیقه دیگه بیا پایین.

دستورش پاهام رو به لرزه انداخت و دمای تنم رو بالا
برد.

همونطور که با تنش اومده بودم به اتاقش، با تنش هم
برگشتم.

ولی حالا علتش یاشار بود و نزدیکی که داشت کم کم به
اوج خودش می‌رسید...

#پارت_هشتادوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

از همون لحظه‌ی اول که توی ماشینش نشستم سر صحبت
رو باز کردم، چون تحملِ سکوتِ سنگینِ بینمون، برام
طاقت‌فرسا بود :

- این جزء وظایفه خانم کمالیه، که هر کی هر کاری
می‌خواد انجام بده، اول به اون گزارش بده !!
- مگه چی پرسید ازت ؟

- هر بار که منو می‌بینه حسِ فضولیش اوج می‌گیره، کجا
می‌خوام برم، با کی کار دارم، کارم چیه، چی تو دستمه،
راجع به چی هست یا کلی سوالِ دیگه... تازگیا هم اضافه
کرده چرا همش با آقای اردلان کار دارم !

حس کردم لبخند محوی زد... کناره‌های چشمش کمی جمع
و چروک شدن، ولی چیزی بروز نداد.

- بهش جواب نده، هر سوالی پرسید بذارش تو خماری.

با لبخند فریانه‌ای لبم رو تر کردم :

- خب بعد میاد گزارشمو به شما می‌ده.

- منم می‌گم سرت تو لای خودت باشه.

توی نگاهم چشمکِ ریزی زد و دستمو میون دستش گرفت.

قلبم به سرعتِ نور گرم شد... به دست‌هامون و ساعتِ نقره‌ای مردونه‌اش خیره شدم.

دست‌هاش گرم بودند و کمی هم آرام‌بخش.

نگاهم رو آروم بالا کشیدم...

به میمیک جدی و محکمش...

قاعدتا نباید اینجوری بشه ولی من از دیدنش، از اینکه کنارش نشستم و باهاش در مورد جزیی‌ترین مسئله کاری یا زندگیم حرف می‌زنم، حس راحتی داشتم.
در واقع حس خوبی داشتم.

انگار این آدم برای من از هر کسی نزدیکتر و آشنا تر بود. اونقدر نزدیک که می‌تونم راجع به هر چیزی بدون دغدغه باهاش حرف بزنم.

به محل قرارش که نزدیک شد آروم گفتم :

- جلوی وکیلیم حواستو بده... وکیل خونوادگی‌مونه، با شوهر خالم ارتباط نزدیکی داره.

تاکیدی تر توی چشمم ادامه داد :

- منظورم بابای سپیده‌ست.

قلبم فشرده شد ولی چشم روی هم گذاشتم و گفتم :

- باشه. خیالتون راحت.

خواستم پیاده بشم که مچ دستمو گرفت و وقتی نگاهش کردم گفت :

- من نمی‌خوام به اینکه چطور شد، یا چی شد سرنوشت مارو به هم نزدیک کرد، فکر کنم، حالا که به هم گره

خوردیم، می‌خوام این روزها رو بهترین روزهای زندگیت
کنم، فقط کافیه بهم اعتماد کنی.

بی‌اراده زمزمه کردم :

- اعتماد دارم.

من بهش اعتماد داشتم و فقط این واقعیت رو به زبون
آوردم.

اعتماد داشتم که می‌خواستم به بی‌گناه‌ترین آدم قصه
ضربه بزنم و طوفانِ زندگیش باشم.

با لبخند پیاده شد.

کنارش همقدم شدم و با هم وارد رستوران شدیم.

پشت میزی نشستیم و خیلی زود سفارش یه سینی
پرپیمون صبحانه رو داد و تا زمانِ اومدن سفارش‌ها کمی
با هم حرف زدیم.

تا اینکه وکیلش آقای دارابی اومد و صحبتمون در مورد
وضعیت گذشته و اینکه بعد از فوت پدر و مادرم کجا
زندگی می‌کردم به پایان رسید.

پرسیده بود :

- کی پدر و مادرت رو از دست دادی؟

منم به دروغ جواب دادم :

- وقتی سیزده سالم بود، هردوشونو تو تصادف از دست
دادم.

پوزخندی هم اون لحظه روی لبم جا گرفت.

من طلایی‌ترین روزهای عمرم رو توی بهزیستی گذروندم
و بعد از اون تیمارستان و وقتی از اونجا فرار کردم
زندگی روی بعدی سکه رو بهم نشون داد.

- بعد از اون پیش کی زندگی کردی؟

- داییم.

- چرا فامیلیت با فامیلیه داییت و سیروان یکیه ؟

باز هم دروغ گفتم :

- مامان و بابام دختر عمو پسر عمو بودن.

باور کرد و وقتی وکیلش اومد دیگه سوالی نپرسید.

صبحانه خوردن کنارش کمی لذتبخش بود. البته اگر فکر به گذشته‌ها رو فاکتور می‌گرفتم.

بهانه‌ی اومدنم توضیح در مورد مقیم و حرف‌هایی بود که شنیده بودم، اما نگاه‌های مستقیم یاشار بهم اجازه نمی‌داد روی حرف‌هام تمرکز داشته باشم.

هر چیزی رو که لازم بود برای دارایی تعریف کردم و قرار شد اون مدرک کوچیکی که از مقیم پیشم مونده، در اسرع وقت براش بفرستم.

بعد از چند سوالِ کوتاه و حرف زدن در مورد شرایطِ حساب‌ها و کارهای کارخونه با یاشار، بالاخره توی خوردنِ صبحانه با منو یاشار شریک شد و بعد رفت.

#پارت_هشتادوشش_ژالین

#مریم_پیروند

هر دومون که تنها شدیم به صندلی تکیه داد و خیره‌ی‌خیره بهم زل زد.

سرم رو به معنای چیه تکنون دادم که گفت :

- تا حالا به ازدواج فکر نکردی؟

مقداری کره بادام زمینی با شکلاتِ صبحانه روی نونِ
تست زدم و گفتم :

- هیچ وقت.

- چرا ؟

لبهام رو به معنای نمی‌دونم قوس دادم و بعد گفتم :

- شاید چون به سختی می‌تونم به مردها اعتماد کنم... من
تا به حال حتی، دوست پسرَم نداشتم.

با حیرت و بُهتان تماشام می‌کرد و ناباورانه گفت :

- به مردها اعتماد نداری بعد با من...

- خب می‌شه رو این مورد یه اسم قشنگ‌تر گذاشت.

شونه‌ای بالا دادم :

- مثلاً از روی علاقه باشه، یا شایدم یه حسِ زودگذر که

یه روزی تبِ تندش به عرقِ بشینه و تموم بشه.

نفسی کشید. ظاهراً تحتِ تاثیر حرف‌هام قرار گرفته بود که صورتش کمی ملتهب و به عرق نشست.

وقتی پرسید :

- تو خونه چیزی کم و کسر نداری؟

حس کردم صداش کمی تحلیل رفته...

نونِ تستِ میون دستم رو با ابروهای بالا رفته، پایین گذاشتم و لقمه‌ی توی دهانم رو کامل جوییدم.

از تعجب لبخند زدم... اخم شیرینی کرد:

- چرا می‌خندی؟ من که از قبل بهت گفتم همه چی واقعی پیش می‌ره، تمام مسئولیتت با منه.

- منم بهت گفتم نیاز ندارم.

- من دوست دارم هر کاری وظیفه برات انجام بدم تیدا... اینجوری تو رفت و آمدم معذب نمی‌شم.

- این یعنی امشبم باید منتظرت باشم؟

لبخندش تاییدِ این قضیه بود. پاهام به آنی گرم شدند...

آروم پیچ زد :

- تو یه جورِ خاصی... یه جورِ خاص و عجیب که همش
منو سمت خودت می‌کشی.

- این حس خوبه یا بد ؟

- اگه توش تعدیل باشه، دوستش دارم.

معنی حرفش کمی برانگیخته‌ام کرد. لب‌هام رو روی هم
چفت کردم و چیزی نگفتم.

چطوری با وجود زنی که قراره تا چند ماه دیگه خانمِ
خونه‌اش بشه، از من و رابطه‌اش با من انتظار عدالت
داره ؟؟

دست دراز کرد روی میز و به نرمی، پشتِ دستم رو با
انگشتِ شستش لمس کرد.

نگاهش اما به چشمام خیره بود و نگاه منم به چشمای
شرورِ اون...

- امشب چی دوست داری برات بیارم؟

قلبم گومب گومب صدا داد... لبهام رو بی اختیار از هم
باز کردم :
- ارکیده.

دستش رو میون دستم فرو برد و انگشتاش رو چفت
انگشتم کرد و لبخند زد.

- پس تو هم شام خورش قیمه درست کن.

خدایا... یه لحظه خواست از دهنم بیپره بگم مثل بچگیات،
هنوزم خورشت قیمه دوست داری؟

اما سریع لبم رو گزیدم و فقط گفتم :

- برات درست می‌کنم.

#پارت_هشتادوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

روی قابلمه خورش رو گذاشتم و به سیروان که گفت :

- تو خبری ازش نداری؟

جواب دادم :

- نه... منم امروز تو شرکت ندیدمش... مرخصی گرفته ؟

- نمی‌دونم... به کمالی که چیزی نگفته... فکر کنم حالش خوب نیست... داره دیوونه‌بازی در میاره.

- تو دیگه نرفتی دیدنش؟

- مگه جرات دارم.

- خربزه خوردی باید پای لرزشم وایستی.

با حسرت آهی کشید و گفت :

- می‌ترسم دعوا راه بندازه.

- ولی بنظرم برو، الان تنه‌است، حالش گرفته‌ست، اوضاع خوبی هم نداره، یکی باید باشه بتونه امیدوارش کنه.

- به من انقدر مطمئنی که فکر می‌کنی از پیشش بر پیام ؟

- مطمئنم.

پوزخندش رو شنیدم :

- من اگه آدم با احساسی بودم یه خاکی به سر خودمو تو می‌ریختم که تا سقفِ خدا تو مشکل و بدبختی‌ایم.

- اینجوری نگو یاد غصه‌هام می‌افتم، من هنوز...

صدای زنگِ در که توی خونه پیچید، بندِ دلم پاره شد.

سیروان مشکوکانه پرسید :

- زنگِ خونه‌ت بود؟

- آ... آ... نه... یعنی آره فکر کنم، حتما بازم آقای

جوهری همسایمه، عصر بخاطر شارژ آسانسور اومده بود

دمِ در تا هزینه رو بهش بدم.

- فکر کردم فریال اومده اونجا.

زنگ دوم رو که زد دستپاچه خودم رو به آیفون رسوندم

و نفهمیدم چطوری تماسم رو با سیروان قطع کردم، فقط

می‌دونم بهش گفتم :

- بعد به فریال زنگ می‌زنم، ببینم حالش چطوره.

سریع دکمه‌ی در رو زدم و درِ ورودی رو باز گذاشتم.

لازم بود دستام رو بشورم و تا قبل از اومدنش این کارو کردم تا حرارتی که باعث تعریق کف دستام شده بود از بین بره.

خونه به قدر کافی گرم بود و هیجانِ اومدنش مزین بر علت شد تا حرارتِ تنم بالا بره.

دوباره مثل دیشب، با یه دست کت و شلوارِ شیک و موقر، همراه با سبد گلی از ارکیده که توی دستش داشت به استقبالم اومد.

این مدل اومدنش رو دوست داشتم. یه جورایی حسِ احترام بهم می داد.

لبخند زد، منم به اجبار و از روی رفع تکلیف لبخند زدم.
- خوش اومدی.

باز هم جمله‌ی قبل و باز هم اون بود که گفت :

- ممنون، کجا بذارمش؟

نگاهم به کفش‌هایم بود که از پا درشون آورد و
جوراب‌های خاکستریش نمایان شدند.

- بذارش روی این لطفا.

داخل رفت و با چیزی که به زبون آورد حس غریبانه‌اش
رو پشت درِ خونه‌ام جا گذاشت.

- اوووم عجب بویی... من همیشه عاشقِ قیমে‌های مامانم
بودم، ببینم امشب تو برام چیکار کردی.

برای لحظه‌ای درگیرِ فعلِ "بودم" شدم که توی جمله‌اش
به کار برد. مگه الان نمی‌تونه براش درست کنه؟

خواستم سوالم رو به زبون بیارم که گوشیش بد موقع
زنگ خورد و مجبور شد جواب بده. اما قبلش انگشتشو
روی بینیش گذاشت تا من چیزی به زبون نیارم.

با رفتن به آشپزخونه بهش فضا دادم، راحت با سوگولیش
حرف بزنه.

سوگلی !!؟

#پارت_هشتادوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

پوزخندی زدم و سیب زمینی ها رو توی ماهیتابه ریختم تا
سرخشون کنم.

حرف هاش با وجود صدای ریزش کماکان به گوشم
می رسیدن.

- عزیز دلم من که دیشب اونجا بودم، امشب کار داشتم
نتونستم پیام، خودت که از کارام بیشتر خبر داری... منم
دلم برات تنگ شده قشنگم، میام پیشت، کارام امشب زیاد
بود نمی شد از شون بگذرم... فردا به محض اینکه کارم
تموم شه میام... اصلا شام با هم می ریم بیرون، خوبه ؟
پوزخند دیگه ای روی لبم نشست. اگه من نخوام اصلا
نمی تونی با نامزدت شام بری بیرون آقا یاشار !!
من می تونم کاری کنم که خونه ی من گرم ترین و
راحت ترین فضا برای آرامشت بشه، می تونم اونقدر به
خودم جذبیت کنم که نتونس از این خونه و صاحبش دل
بکنی، می تونم و...

دستاش روی کمرم نشستن و افکارم رو به تندی از سرم
دور کردن.

بوسه اش بی هوا روی گردنم نشست و تتم طوری واکنش
نشون داد که ظاهرا تحت تاثیر بوسه اش قرار گرفته بود.

سرم رو کمی به سمتش کج کردم و آروم گفتم :

- چیزی که گفتی و شنیدم.

نگاهش با شیفتگی روی لبم جولان می‌داد:

- چی؟

- فرداشب نمیای؟

چونه‌ام رو با انگشتاش محکم گرفت و سرم رو به سمت

خودش بالا کشید :

- شامو باهаш می‌گذرونم بعد میام.

- باشه، حالا بذار اینارو سرخ کن.

- نه وایس.

- می‌سوزن.

چشماش از زورِ مستی خمار بودن. نفس عمیقی از بوی

موهام کشید و گفت :

- به درک... منم که دارم می‌سوزم.

دوباره صورتم رو به سمت خودش پیچید تا ببوسم،

سریع دستمو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- صبر کن.

کنار لبم مکث کرد... آروم لب زدم :

- بعد از شام یه فیلم آماده کردم با هم ببینیم.

چند ثانیه با مکث بهم زل زد و بعد با بوسه‌ی کوتاهی

رهام کرد تا به کارم برسم.

از حرف‌هایش با سپیده، حسادت‌ی توی تنم شکل گرفته بود

که دوست نداشتم الان بهم نزدیک بشه یا ببوسم.

برای آرامش و تخلیه‌ی این حس به فضای بیشتری نیاز

داشتم.

تمام مدت به میز تکیه زده بود و تماشا می‌کرد.

معذب بودنم خیلی مهم نبود، مهم اون و بدست آوردنش
که الان کنارمه.

کارم که تمام شد، خواستم میزِ شام رو بچینم که گفت :
- من می‌چینم تو غذاها رو بکش.

بشقاب‌ها رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت... در حین
کار پرسید :

- می‌خواستم برات هدیه بخرم ولی نمی‌دونستم چی دوست
داری، صبحم ازت پرسیدم چیزی تو خونه کم نداری،
چیزی نگفتی.

- چیزی کم ندارم... ممنون.

به یخچال اشاره کردم :

- دوغ و نوشابه و سالاد هم تو یخچاله.

به سمت یخچال رفت و در ادامه‌ی بحثِ قبل، گفت :

- با من مثل غریبه‌ها حرف نزن تیدا... ممنون و
نمی‌خواهم و این تعارفات و بریز دور.

#پارت_هشتادونه_ژالین

#مریم_پیروند

چیزها رو که از یخچال درآورد با پشتِ پاش درِ یخچال رو
بست و ادامه داد :

- من دوس دارم باهام راحت باشی... بیشتر از هر کسی
که دوروبرته.

فقط لبخندِ سردی زدم... شبیه گذشته‌ها حرف می‌زنه، اما
الان هیچی شبیه گذشته‌ها نیست.

ظرف غذاها را که روی میز گذاشتم، صندلی کنار کشیدم تا
بشینم که خیلی یهویی گفت :

- من یه دسته کلید از خونت می‌خوام.

- از خونه‌ی من؟

- آره... نمی‌خوام هر بار که میام زنگ خونتو بزنم یه عده
آدم چشم و گوش بشن مارو بیان... می‌خوام راحت باشم.
- نمی‌تونم اینکارو بکنم.

تک ابرویی بالا انداخت و دستش رو پشت صندلی گذاشت
:

- چرا؟ مگه جز تو کس دیگه‌ای اینجا زندگی می‌کنه؟

- نه اما دوس ندارم کلید خونمو باهات شریک بشم... هر
وقت بخوای بیای من مشکلی ندارم خودم...

- من کلید می‌خوام.

محکم گفتم:

- نمی‌تونم بهت بدم.

شوکه و ناباور نفسی کشید و یه دور به میز نگاه کرد و
بعد گفت :

- چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟ منو تو ناسلامتی با هم...

- فقط دو ماهه... یادت که نرفته، فقط دو ماه.

ماتش برد ولی دیگه چیزی نگفت... فقط سرش رو ریز و
حرصی تکون داد و روی صندلی نشست.

منم نشستم اما تا پایان شام، نه حرفی زدیم و نه از مزه‌ی
غذا چیزی فهمیدم.

شام که تمام شد با تشکر ریزی بلند شد و توی جمع کردنِ
میز کمک کرد.

بشقاب‌هارو که توی سینک گذاشتم تا برگشتم دیدم پشت
سر مه.

خواستم قدمی عقب برم که مچ دستم رو گرفت و با
خشونت زیرپوستی گفت :

- اگه فقط دو ماهه، پس فرصت زیادی نداریم، مگه نه ؟

لب‌هام کمی از هم فاصله گرفتن اما نمی‌دونستم چی قراره
به زبون بیارم. خودش اضافه کرد:

- ما که واسه دعا خوندن با هم محرم نشدیم !؟

دستم رو کشید و حرکت کرد.

- پس بیا اینجا.

بی‌حرف به دنبالش کشیده شدم تا جلوی یکی از
اتاق‌خواب‌ها ایستاد و پرسید :

- اتاق خوابت اینه؟

- نه.

حرکت کرد و درِ اتاق بعدی رو بدون سوال باز کرد و
آروم هولم داد داخل.

در رو که بست دست برد به طرف دکمه‌های لباسش تا
پیرهن رو از تنش در بیاره. اما یهو پشمون شد و کارش
رو متوقف کرد و گفت:

- تو دفعه‌ی اولته، من نمی‌خوام یه کاری کنم بترسی یا
اذیت شی... می‌خوام این کار تو آرامشِ کافی انجام بشه،
متوجهی چی می‌گم؟

سرم رو تکون دادم. پرسید :

- فقط یه چیز می‌پرسم، بهم بگو آره یا نه؟

#پارت_نود_ژالین

#مریم_پیروند

وقتی سکوت رو دید، چنگش رو توی موهایش فرو برد و
نفس زنان گفت :

- فقط بگو آمادگیشو داری یا نه؟

الان نه ! من در واقع اصلا آمادگیش رو ندارم، چون
دوست دارم این لحظه بهترین خاطره‌ی عمرش باشه، نه
اینجوری سرسری و بدون مقدمه !

- امشب نه.

زیر لب با خودش واگویه کرد:

- امشب نه، امشب نه... اوکی، مشکلی نداره.

چونه‌اش رو بالا کشید و به سمت تخت اومد و دستم رو گرفت :

- بیا اینجا.

قبل از اینکه بفهمم چه منظوری داره یا می‌خواد چیکار کنه، دراز کشید و منو مچاله کرد میون آغوشش و بین پاهاش.

دلم نمی‌خواست مثل زن‌هایی که در این لحظه

احساساتشون شکوفا می‌شن، از خودم واکنشی نشون

بدم، اما حرارتِ تنم رو نمی‌تونستم پنهان کنم یا شوری که

احساساتِ زنانه‌ام رو از خواب بیدار کرد.

بی اراده لب هام رو به پوستِ گردنش چسبوندم ولی
نبوسیدمش، فقط همونجا نگهشون داشتم تا حرارتِ
نفس هام پوستش رو نوازش کنند.

چند دقیقه همون طور توی آغوش هم موندیم.

به ظاهر داشتیم با سکوت، بدن هامون رو به هم انس
می دادیم.

موهام رو نوازش کرد، دستش که روی کمرم بود پوست
بازو هام رو بازی داد و با نفس های گرمش، احساسم رو
لمس می کرد.

خلسه ای که در اون اسیر بودیم، همون قدر که ناب و
شیرین بود، همون قدر هم هیاهوی شیطانی داشت.

بی توجه به هیاهوش، آرام لب زد :

- تو از تاریکی می ترسی، اما از تنهایی نمی ترسی!

سرم رو کمی جابه جا کردم تا بتونم صورتش رو ببینم.

- بهش عادت کردم.

- سخت نیست؟

- نه زیاد...

- پس ظاهرا حضورِ منو به زور تحمل می‌کنی.

اینو با خنده‌ی ریزی گفت. خیره به چشماش لب زدم :

- به اینم عادت می‌کنم.

دستش روی گونه‌ی چپ نشست و شیفته و دقیق به صورتم و لب‌هام زل زد، همراه با لبخندی که می‌تونست با حرارتش، برفِ روی تنم رو آب کنه.

- دوست داری تو این مدت، یه وقت بذاریم با هم بریم مسافرت؟

مثل خودش دستمو روی صورتش گذاشتم و ته ریشش رو لمس کردم.

- اگه تو بخوای، میام.

چشماش طرحی از خماری گرفتن :

- میای واقعا؟

- میام.

نگاهش به لبهام بود. لبخند زد و محکمتر در برم گرفت.
صورتش رو که نزدیک می کرد به صورتم، نوازشگر پیچ
زد:

- بزودی می ریم... یه عشق و حالِ دو نفره.

لبهام رو باز هم به تصرف لبهاش درآورد... به قدری
توی بوسیدن مهارت داشت که به خوبی به احساساتم
چیره می شد و دستام رو وادار می کرد، دور گردنش حلقه
بشن و بوسه اش رو به بهترین نحو جواب بدم.

سرش رو که عقب کشید، نفس زنان لب زد :

- می خوام تو همین حالت با هم فیلم ببینیم!

#پارت_نودویک_ژالین

#مریم_پیروند

از تاکسی که پیاده شدم، گوشیم توی کیفم لرزید. سریع
کرایه رو حساب کردم و با دور شدن از تاکسی گوشیم رو
از کیف بیرون کشیدم و تماسِ سیروان رو جواب دادم:

- جانم؟

- کجایی تیدا؟

- جلوی شرکت.

چشمم به پنجره‌ی اتاق یاشار افتاد. دیدمش، مثل یه
تندیسِ زیبا، پشتِ پنجره ایستاده بود و از اون بالا تماشام
می‌کرد.

نفسم رو بیرون دادم ولی نگاهم رو نگرفتم و گوش
سپردم به حرف‌های سیروان:

- می‌تونی بیای به این آدرسی که می‌گم؟ این دختره
دیوونه شده، احمق رفته بچهره و بندازه.

- یعنی چی؟

- می‌گم رفته بچه‌شو بندازه، بیا باش حرف بزن.

- کجا باید بیام؟ آدرس بده.

- لوکیشن می‌فرستم زود بیا.

باشه‌ای گفتم و گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم.

عکس‌العمل در مقابل نگاه خیره‌اش و دست‌هایی که توی جیب شلوارش فرو برده بود، فقط نگاه بود و گرفتن شماره‌اش.

ثانیه‌ای طول نکشید از پشت پنجره فاصله گرفت. حتما رفت تا گوشیشو از روی میزش برداره و بعد از اون دوباره برگشت...

- چرا ایستادی اونجا؟

- می‌شه یه ساعت دیرتر برگردم شرکت؟

- جایی می‌خواهی بری؟

- کاری پیش اومده، مجبورم برم.

- ربطی به غیبت سیروان و دوست دخترش داره!

- دوست دخترش نیست، اما...

- گوشای من مخمليه، يا اونقدر احمقم نفهم بين
هردوشون چی می‌گذره.

- با هم رابطه‌ای ندارن، فقط حس می‌کنم سیروان بهش
حس داره.

کمی مکث کرد و بعد پرسید :

- کی برمی‌گردی؟ مگه نمی‌خواستی بری کارخونه با
صفاری حرف بزنی؟

- سعی می‌کنم زود برگردم.

- تیدا؟

مقابلم بود و شاید حالت لب گزیدنم رو دید.

- بله؟

- امشب... امشب نمی‌تونم ببینمت.

- گفتی بعد از شام میای؟

- فکر نکنم بتونم. ممکنه تا دیر وقت بیرون باشیم، بعد از اونم حتما تو خوابی... نمی‌خوام حس کنی قراره بخاطر خودم آرامشتو بهم بزنم...

- تا هر وقت برگردی من بیدارم.

گوشی رو پایین آوردم و مقابل نگاهش تماس رو قطع کردم.

حبس شدنِ نفسش رو حتی از اینجا هم می‌تونستم متوجه بشم و همین‌طور شوکه بودنش بعد از حرفم و شوری که تمام سلول‌هاش رو به واکنش وا داشت.

به آدرسی که سیروان فرستاده بود، رفتم. ماشینش رو کمی پایین‌تر دیدم. خودش و فریال گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بودند و انگار داشتن جرو بحث می‌کردن.

- تو می‌فهمی کارت چه معنایی داره؟ می‌خوای بگی من
یه بزدلِ ترسوام، که حتی نتونستم از بارزش‌ترین داراییم
دفاع کنم.

- تو فکر کن من یه بزدلِ ترسوم، چیکارم داری؟ بذار برم
هر خاکی هست تو سرِ خودم بریزم و برگردم.

- جمع کن این مسخره بازیارو، با سقط اون بچه می‌خوای
به چی بررسی؟ فکر می‌کنی بعد اون می‌تونی به زندگیت
ادامه بدی؟ دیوونه می‌شی دختر.

- باباش رفته، من یه زنِ مجردم، به خونوادم چی بگم؟
- برای بچه‌ت پدر هست.

- کی؟ تو؟! انگار خیلی تو نقشست فرو رفتی آقای مقامی،
یه چیزی گفتی یهو دور برداشتی فکر کردی خبریه... من
اگه نخوام تو دوروبرم باشی، چی‌کار کنم؟

- من دوروبرت نباشم تا تو گند بزنی به زندگیت؟

- زندگيه خودمه آقاي محترم، برو پي کارت، سه ساعت
موندی اينجا داری سر مسائلِ شخصيم بحث می‌کنی!!

#پارت_نودودو_ژالين

#مریم_پیروند

- فریال؟

از کنار شونه‌ی سیروان نگاهم کرد. سیروان هم به عقب
چرخید و دستش رو از دور مچِ فریال پایین انداخت.

- چتونه؟ چرا دارین دعوا می‌کنین؟

فریال به سمت قدم برداشت :

- تیدا به پسرداییت بگو کاری به کارم نداشته باشه،

بچه‌ی من، مالِ منه، بخوام سقطش کنم یا هر چی، به اون

ربطی نداره که هر جا میرم سروکله‌ش پیدا می‌شه، یه

جوری در مورد خودمو بچم نظر می‌ده انگار بچه‌ی اونه.

- سیروان تو چیکارش داری؟ چرا داری در این مورد

دخالت می‌کنی؟ فریال مادرشه، خودش باید تصمیم بگیره

می‌خواد نگهش داره، یا نه؟

- من گفتم بیا اینجا جلوشو بگیر، اومدی چرت و پرت

بگی؟

فریال به تندی به سمت ماشینش حرکت کرد و گفت :

- اینا چرت و پرت نیست، تو خودتو زدی به اون راه

انگار حالیت نیست وسط چه معرکه‌ای افتادی.

- وسط کدوم معرکه؟ میگم سقط نکن، چون دوس ندارم
گناه مرگ اون بچه بیفته گردنت.

- به تو چه سیروان.

با چشمای خون بارش نگاهم کرد و انگشت تهدیدش رو
بالا گرفت :

- تو یکی واسه من اُرد نده، کسی نیست خودتو جمع کنه.

- منظورت چیه؟

بی توجه به من پشتِ سر فریال حرکت کرد. فریال که
نشست توی ماشین و خواست درِ ماشینش رو ببندد،
سیروان در رو نگه داشت و کنارش ایستاد و گفت:

- مشکلِت مگه بابای اون بچه نیست؟ من حلش می‌کنم.

- چطوری می‌خوای حلش کنی؟ اینکه همه جا آویزونِ من

بشی و بگی...

- پدرش می‌شم.

قلبم از پیشنهاد محکم و یهوییش به تپش در اومد. از پشت به شونه‌هاش و قد بلندش خیره شدم و دلم براش ضعف رفت.

سیروان اونقدر محکم و جدی بود که هیچ‌وقت دلش برای هیچ زنی نلرزید و حتی دوست‌دخترم توی زندگیش نداشته. کی دلش رو به فریال باخت که من نفهمیدم !! نمی‌تونستم ببینم واکنش فریال چیه.

بعد از یه سکوت تقریباً چند ثانیه‌ای، فریال به حرف در اومد و شنیدم گفت:

- پیشنهادتو برای خودت نگه‌دار... دفعه دیگه جلو راهم نباشی.

بعد از رفتنِ فریال، منم کنار سیروان توی ماشین نشستم.
نفس عصبی کشید و با غروری آسیب دیده، روی فرمون
کوبید و زیر لب زمزمه کرد:

- زبون نفهم.

- چرا اینجوری رفتار کردی؟

نگاهش حلقه‌ای از دلگیری و نگرانی داشت.

- چطوری رفتار کردم؟

- خب یهویی گفתי هنگ کرد، توقع داشتی چی بهت بگه؟

یک‌آن توی اون فضای کوچیک نعره زد:

- تو حرف زن تیدا... حرف زن.

برای جلبِ رضایتش، دستام رو تسلیم شده و مطیع بالا
گرفتم :

- خيله خب، خفه می‌شم، توام مثل گوریلا دهن‌تو باز نکن.

چشم‌غره‌ی عصبی بهم رفت و نگاهش رو گرفت.

- سروپاش یه هوا دهنه... هر چی می‌گی یه چیز دیگه می‌گه.

کنایه به زبون درازی می‌کرد. ولی نمی‌دونم با من بود یا فریال بیچاره.

- با منی؟

- نه.

- به جای دلخوری و ناراحتی، اول خودتو بهش ثابت کن... هنوز جای زخم رابطه‌ی قبلیش خوب نشده تو سریع بهش پیشنهاد رابطه دادی!

- من نگفتم می‌خوام بات دوست شم که.

- نه خیر، تو مرد بودی بهش پیشنهاد ازدواج دادی، ولی هیچ‌کس اون قدر احمق نیست که بعد یه شکستِ بزرگ، توی رابطه‌ی جدید پا بذاره.

#پارت_نودوسه_ژالین

#مریم_پیروند

دوباره بی حوصله و عصبی، چپ‌چپ نگاهم کرد و کنایه زد:

- انگار توام زیادی دهن داری.

علامتِ زیپِ دهنم رو کشیدم :

- ایندفعه واقعا خفه می‌شم... فقط لطف کن منو برسون شرکت.

تا پایانِ مسیری که هر دو، به یه جا ختم می‌شد، دیگه چیزی نگفتم.

وقتی رسیدیم شرکت و هر دو از آسانسور رفتیم بیرون، اون به طرف اتاقش رفت و به من به طرف اتاقم. اما میونه‌ی راه پیامی از یاشار به دستم رسید که باعث شد مسیرمو تغییر بدم.

- بیا اتاقم.

طبق معمول همیشه تا رسیدم درِ اتاقِ یاشار، خانم کمالی پرسید :

- با آقای اردلان چی کار داری خانم مقامی؟

یاشار گفته بود جوابشو ندم، ولی مگه می‌شه؟

- از قبل هماهنگ کردم باهاش خانم کمالی.

اینو که گفتم ابرویی بالا انداخت و دیگه چیزی نپرسید.

در زدم و با کسب اجازه‌ی ورودش داخل اتاق شدم.

مثل هر باری که وارد اتاقش می‌شدم، پشت پنجره ایستاده بود و بیرون رو تماشا می‌کرد.

عضله‌های پهنِ سرشونه‌هاش و باسنش مثل یه مثلث خوش‌تراش چشم‌گیر بودند. محو تماشاش شدم ولی بعد به خودم اومدم:

- سلام.

برگشت به طرفم... خیلی حساب شده و دقیق و با چشمایی پرنفوذ چند دور تتم رو از نظر گذروند و بعد هم صورتم رو...

بعد حرکت کرد به طرفِ درِ اتاقی که توی اتاقش بود و من هیچ‌وقت نفهمیده بودم اون در به کجا ختم می‌شه.

- دنبالم بیا.

ناخواسته و حتی برای ارضا کردنِ حسِ موزیانه‌ی
کنجکاویم، به دنبالش حرکت کردم. درِ قرمزِ اتاقِ رو با
کلید باز کرد و کنار ایستاد.

- برو داخل.

پا که داخل اتاق گذاشتم فهمیدم اتاقِ کنفرانس و
جلسه‌ست.

ولی کوچیک‌تر از اونی بود که فضای جلساتِ بزرگش
باشه.

انگار قرارها و طرف قراردادهای مهمش رو بیشتر اینجا
دعوت می‌کرد، چون توی شرکتِ یه اتاقِ کنفرانسِ بزرگِ
دیگه هم داشت.

خودش هم وارد شد و پشت سرش در رو بست. تا صدای
چرخشِ قفل رو شنیدم ناخواه آگاه دلم هری ریخت و به
طرفش برگشتم.

لبخند مرموزانه‌ای داشت و چهره‌اش رو شرور و بدجنس می‌کرد.

از میزِ بزرگ و صندلی‌های مرتبِ کنارش گذشت و باز هم تکرار کرد:

- بیا.

به گوشه‌ی انتهای اتاق که رسید چشمم به کاناپه‌ی بزرگِ زرشکی افتاد که اونجا قرار داشت.

نبضی پر تپش سریع اجزای تنم رو درگیر کرد و فهمیدم برای چی منو آورده اینجا.

نشست روی کاناپه و با ژست بی‌نظیری که به خودش گرفت، کراواتش رو کمی شل کرد، دستاش رو روی پشتی کاناپه از هم باز کرد و پاهاش رو از هم فاصله داد.

می‌تونستم متوجه بشم اون با چه حالی منو اینجا آورده.

روی پاش ضربه‌ی ریزی زد. بدون اینکه حرفی بزنه،
نشونم داد تا کجا بشینم.

قلبم به تندی کوبید و پوست تنم از حرارتِ زیاد درونم،
دون‌دون شد و جوری گزگز کرد که انگار، بیدار شدنِ
احساساتم رو بهم هشدار می‌داد.

جلو رفتم و کیفم رو کنارش روی کاناپه گذاشتم.

خواستم به صورت کج بشینم روی پاش که یهو گفت :
- اینجوری نه.

وقتی اشاره کرد چطوری منظور شه، تمام بدنم به نبض
افتاد.

پاهام به طور اغواگرانه‌ای دورش حلقه شدند و داغیه
پوستِ بدنش رو از حرارتِ پاهاش، زیر نشیمن‌گاهم حس
کردم.

#پارت_نودوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

حلقه‌ی دستاش دور کمرم قادر بودن به جذابیهِ لب‌هاش و
زبونش، تمام تنم رو لمس کنن و احساسم رو تحت
سلطه‌ی خودشون بگیرن.

دستام بدون دستور از ذهنم، روی شونه‌های پهنش
نشستن.

همون جایی که تا چند دقیقه پیش به تصویر
خیره‌کننده‌شون زل زده بودم.

خوب نگاهم کرد و بعد سرش رو جلو کشید و وقتی شالم
رو از سرم درآورد، نرمیه لاله‌ی گوشم رو بوسید.

گرمای نفس‌هاش سینه‌ام رو پر از هوا کرد و باصدا اونو
از سینه‌ام خارج کردم.

با حالتی از شوریدگی و نیاز، کنار گوشم آروم پچ زد :

- یه جوری منو ببوس که حس کنی، این آخرین بوسه‌ی
عمرته.

سرش رو عقب کشید و با چشمای شکاف‌گرش منتظر بود
تا لب‌هام، قلمروی داغ لب‌هاش رو لمسش کنن.

انگار حس رئیس‌بودنش توی رابطه‌مونم اولویت داشت.

ولی عجیب بود برام که هر بار بهم دستور می‌داد کاری

انجام بدم، تتم شبیه یه گوله آتیش داغ می‌شد.

لب‌هام رو جلو بردم. تمام اعصابم شروع به تپیدن کرد. با
حسی دوجانبه، اول به چشماش نگاه کردم و بعد آروم به
لبش.

دوباره مسیرم رو به چشماش عوض کردم تا به لبش
رسیدم.

داشتم آتیش می‌سوزندم توی تنش و آتیشِ تنِ خودم...
نالید :

- تو یه غارتگری لعنتی...

لب‌هاش رو غارت کردم و طوری که خواسته بود محکم و
تبدار بوسیدمش.

چند ثانیه طول کشید. صدای نفس‌هامون در هم آمیخته
می‌شدن و حرارتِ دست‌هاش دورِ کمرم و روی پوستم
بیشتر می‌شد.

یک‌آن از روی پاهاش پرت شدم روی تخت و سریع روم
خیمه زد.

دو طرفِ صورتم رو میون دستاش گرفت و نفس‌زنان
زمزمه کرد:

- تو آتیشی، داری منو می‌سوزنی، بگو چیکار کنم تا
خلاص بشم، بگو...

شونه‌های باریکم رو تکون داد، نفسم بند رفت تا به
سختی لب زدم :

- گوشیت داره زنگ می‌خوره.

به حالت عصبی چشماشو روی هم گذاشت و بی‌میل از
روم فاصله گرفت.

گوشیشو از جیبش درآورد و تا اسمِ روی صفحه‌اش رو
دید، باز هم بهم علامت داد تا سکوت کنم.

جواب داد :

- جانم عزیزم؟

بخاطر فضای تنگِ بینمون، صدای سپیده رو خیلی واضح،
از پشت خط شنیدم.

- من اومدم شرکت، قرار بود با هم بریم برج، میای پایین
یا پیام بالا؟

هولزده و سریع بلند شد و گفت :

- نه، نه بمون من تا پنج دقیقه دیگه میام عزیزم.

گوشیشو از کنار گوشش پایین آورد و روبهم گفت :

- پاشو برو اتاقت، منم میرم پایین. زود باش.

بلند شدم و یقه‌ی مانتوم رو درست کردم. شالم رو که

افتاده بود روی کاناپه برداشتم و نامرتب سرم کردم که به

تندی گفت:

- بجنب... سریع.

- دارم میام خب.

کیفم رو برداشتم و هنوز درگیر مرتب کردن شالم بودم.

- به پاهات حرکت بده، راه بیفت. من عجله دارم.

- اینجوری حرف نزن. من برده‌ی تو نیستم.

چند قدم ازم فاصله گرفته بود، ولی تا اینو گفتم ایستاد و
با تعجب گفت:

- محض رضای خدا تیدا... الان وقتش نیست، سپیده
پایینه.

- پس بهم احترام بذار.

سینه‌اش از تندیِ نفسش بالا رفت و دوباره برگشت
سرجای خودش.

برای چند ثانیه با تیرگیِ چشماش زل زد بهم و قدم‌های
رفته‌اش رو به آرامی به طرفم برداشت. وقتی نزدیک
شد، پیشونیم رو با گرمای لب‌هایش لمس کرد و گفت:

- نمی‌خواستم بهت بی‌احترامی کنم، معذرت می‌خواهم.

#پارت_نودوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

به صدای پرنده‌ی سرمازده‌ای که آشیونه‌اش بخاطر باد از
بین رفته بود گوش دادم...

به صدای بادِ مزاحم که افکارم رو به هم می‌ریخت...
به صدای تیک تاکِ ساعت...

به صدای یخچال فریزر و حتی قولنجِ اجسام که مثل شب،
توی سیاهیه خونه طنین انداختن...

چند زمستون پشت سر گذاشتم تا در این لحظه قرار بگیرم؟
چند سال به این لحظه و اجرایی شدنش فکر کردم؟
من به خاطر این شبِ مرموز و مخوف خفت و رسوایی
کشیدم و حالا در این ساعت...

برخلاف هر شب، امشب یه اشتیاقِ بی‌حد و اندازه برای با
هم بودنمون داشتم.

دلم می‌خواست امشب با هیجانِ آغوشش و لمسی که از
وجودش به تنم سرایت می‌کنه، تمام عروقم، به خواست
اون خون پمپاژ کنن و قلبم محکم‌تر از همیشه به تپش در
بیاد.

با حوصله دوش گرفتم و موهامو خشک کردم.
یه لباس خوابِ کوتاهِ سفید پوشیدم با صندل‌های سفید و
پاشنه کوتاه.

پایین موهامو با اتومو کمی موج دادم، آرایش کردم، عطر
زدم و ارکیدهایی که از شب قبل برام آورده بود رو توی
اتاق و کنارِ تختم گذاشتم، تا با استشمام بوشون، فضای
دونفره‌مون سرمست‌تر باشه.

من برای این شبِ اختصاصی و خلوتِ دونفره‌مون،
همیشه یه رویای بهتر توی سرم داشتم، ولی امشب با
تمام رویاهام فرق داشت.

سناریویی که بهش دامن زده بودم، فقط به ظاهر شیرین بود.

قرار بود تلخ‌تر از هر سناریویی باشه که تا به حال درموردش فکر کردم.

آتشِ درونم بزودی علاوه بر یاشار، خیلپارو درونِ خودش فرو می‌برد.

ولی درست در اون لحظاتی که من انتظارش رو می‌کشیدم و چشم دوخته بودم به ساعت تا زنگ درو به صدا در بیاره، اون مشغول خوش و بش کردن با سپیده توی خونه‌اشون بود.

برام پیامی فرستاد:

منتظرم نباش، نمی‌تونم بیام، سپیده همراهم اومده خونمون.

از این‌که نتوانسته سپیده رو از خودش دور کنه تا کنار من
باشه، حرصم گرفت.

بی‌اراده و از روی عصبانیت براش نوشتم :

- حیف شد، اگه منو این شکلی می‌دید، هیچ‌وقت از
امشب نمی‌گذشتی.

خیلی زود جوابش به دستم رسید:

- چی پوشیدی؟ برام عکس بفرست.

دیگه به پیامش جواب ندادم. بلند شدم از جعبه قرصام یه
آرام‌بخش با دوز بالا خوردم تا فقط بخوابم.

گوشی رو سایلنت کردم و با همون حال رفتم روی تخت.
می‌خواستم حرص درونم به اونم سرایت کنه.

اما چند دقیقه بعد با صدای برخورد چیزی به شیشه‌ی در
تراس، نامطمئن بلند شدم و در رو باز کردم.

#پارت_نودوشش_ژالین

#مریم_پیروند

سرکی به بیرون کشیدم و تا سنگریزه‌ی بعدی رو پرتاب
کرد کامل رفتم بیرون و دیدمش.

روی تراسِ خونه‌ی خودش ایستاده بود ولی از روی
نرده‌ها مایل شده بود به طرف خونه‌ی من.

تا منو دید، در یک نگاه لباس و چهره و اندام رو رصد
کرد و خفه شده غریب :

- چرا اینجوری اومدی تو تراس؟

به اطراف نگاه کرد :

- لج کردی اینجوری اومدی لامصب!! کسی می بینت.
- تو زدی به شیشه‌ی در، اومدم بیرون ببینیم چی میگی.
- برو داخل... برو تیدا... میام پیشت حرف می‌زنیم.
- لازم نکرده همین‌جا بگو چیکارم داشتی.
- چرا مثل طلبکارها حرف می‌زنی؟
- طلبکار نیستم.
- نیستی؟
- هوف، من خوابم میاد. اگه بیخودی منو کشوندی اینجا، بگو برم بخوابم.
- تیدا !!

برنگشتم، عصبی‌تر صدام زد:

- تیدا... تیدا اینجوری رفتار نکن، تقصیر من نبود.

رفتم داخل و در رو بستم.

اهمیتی نداشت، تقصیر اون بوده یا نه. اون همیشه عادت
داره برنامه‌های منو خراب کنه و از این موضوع
سواستفاده کنه.

برگشتم به اتاق. نور روشنِ گوشیم، خبر از تماسش
می‌داد.

جز اون کسی هم این وقت شب به گوشیم رنگ نمی‌زنه.
چپیدم توی تخت و پتورو روی خودم کشیدم.

اما نتونستم بخوابم. احساسِ سردرگمی و خستگی از این
راهی که در پیش گرفته بودم مانع خوابیدنم می‌شد.

به هوای تمرکز گرفتن برای خواب کمی غلت زدم، اینور
اونور شدم، اما در نتیجه پتورو کنار زدم تا مقصدم رو به

طرف آشپزخانه تغییر بدم و خودم رو به خوردنِ یه
فنجون قهوه دعوت کنم.

همین‌که از اتاق رفتم بیرون، صدای زنگِ خونه توی فضا
پیچید.

سخت نبود فهمیدنِ اینکه مهمانِ ناخوانده‌ام کیه و سخت‌تر
از اون، دور کردنش در این لحظه از خودم بود.

در این لحظه که بیشتر از هر چیزی به اجرایی شدنِ
سناریوی ذهنم فکر می‌کردم.

چند ثانیه زمان برد تا بالاخره دستم روی افاف رفت و
در رو باز کردم.

تا لحظه‌ای که از آسانسور بیاد بیرون و صورتش رو
ببینم، از هیجان داشتم جلوی در ذوب می‌شدم.

خوبیه طبقه‌ی من در این بود که تنها خونه‌ی توی اون
طبقه بودم و کسی به رفت و آمدِ مهمانام اشراف نداشت.

تا از آسانسور بیرون اومد و منو از نزدیک و جلوی در دید، امون نداد حتی کلمه‌ای حرف بزنم، به سمت هجوم آورد و با بوسه‌ای لب‌هام رو به هم چفت کرد و توی بغلش بلندم کرد.

وارد خونه که می‌شد در پشت سرمون رو با پاش بست و یک راست رفت به طرف اتاق خواب.

- وایسا، وایسا کجا داری می‌ری؟ مگه نگفتی سپیده پیشته؟

از نفس افتاده سرش رو کمی عقب کشید و بهم نگاه کرد.

- حالا که مثل یه بیمار کشوندیم اینجا، تازه یادت افتاده سپیده پیشمه!

#پارت_نودوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

لحظه‌ای که لباس خواب سفیدم از تنم پایین افتاد، متوجه شدم همه چیز به طور واقعی رخ خواهد داد.

اون لحظه پر بودم از احساسِ یکی شدن و من غرق شدم میون بوسه‌های داغی که مثل شعله‌های آتیش روی شونه‌هام و کمرم و کتف‌هام جا خوش می‌کردن و پوستمو می‌سوزوندن.

اونقدر فضا مون تنگ و تنگ‌تر شد که میون هوای خفه و پرشور بینمون، برای اولین بار اسمشو زمزمه کردم و تا گفتم یاشار، سخت‌تر و شوریده‌حال به دزدیدنِ اموال

گران‌بهای تتم دامن زد، شاید هم داشت مثل یه گنجینه‌ی
بزرگ میون بازوهاش و سینه‌اش پنهانم می‌کرد تا فقط
درون خودش حل بشم.

چشمای خمارم رو بستم و دوباره از پشت نفس‌های
شورانگیزم اسمش رو صدا زدم.

برای یاشار مثل یه آهنگ پیش‌نواز بود و با التهابِ
بیشتری، دمای بینمون رو بالا برد...

با وجود دردی که تمام قسمت‌های پایین‌تنه‌ام رو درگیر کرده بود و هر از گاهی نفسم رو بند می‌آورد، به سختی از روی تخت بلند شدم و لباس خوابم رو پوشیدم.

باید بفهمم چی باعث شده اون با سکوت و تندی منو ترک کنه و از اتاق بیرون بره.

از صدایی که توی آشپزخونه به گوش می‌رسید، فهمیدم اونجاست.

آخی زیر لب گفتم و سلانه سلانه از اتاق رفتم بیرون و توی قاب آشپزخونه ایستادم و به شونه‌های پهنش که تا چند دقیقه پیش جسمم و روحم رو در خودشون پنهون کرده بودن، خیره شدم.

لیوان آب رو یک نفس سر کشید و بعد با صدا روی کانتِر زد.

- یه جوری رفتار می‌کنی انگار به زور تو این شرایط

قرارت دادم !

- زور نیست؟

- همه چی توش بود الا زور.

بدون اینکه به سمتم برگرده، پرسید:

- چرا خواستی من اینکارو بکنم؟

- خوبه یه چیزی هم بدهکار شدم.

نفسی کشید و کامل برگشت به طرفم و به کانتر تکیه داد.

- چرا خواستی من اونی باشم که باکره‌گیتو بهش میدی؟

پوزخندی زدم و جلو رفتم. یه لیوان برداشتم و خودمم یه

لیوان آب خوردم و وقتی لیوان رو توی سینک گذاشتم،

بهش نگاه کردم :

- نگران نباش... یادم نمی‌ره که همش برای دو ماه

باهمیم.

- منظور من این بود الان؟

- هر چی بود. فقط خواستم بگم شرطمون یادم نرفته...
قرار نیست یه روزی وبال گردنت بشم.

#پارت_نودوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

نفس بلندش رو بیرون داد و دستاشو توی صورتش
کشید:

- تو به چی فکر میکنی، من به چی ! جوابِ سیروان و
چی بدم؟ جوابِ وجدانِ خودمو، آینده‌تو...

آهی از عصبانیت کشید و بی‌قرار گفت :

- تصمیم اشتباهی بود تیدا... از حالا با بعد نمی‌تونم
بخاطر امشب خودمو ببخشم.

جابجا شدم و توی فاصله‌ی کوتاهی رخ به رخش ایستادم
:

- تو از چی ناراحتی؟ من خودم خواستم. می‌تونستم از
همون اول بهت بگم نه، اصلا می‌تونستم نذارم پاتو بذاری
اینجا، مثل همه این سال‌ها که جز تو هیچ مردی پاشو به
حریم باز نکرده، سی‌ویک‌ساله، دلم خواست دست از
این معصومیتِ لعنتی بردارم، این موضوع چه ربطی به
سیروان و بقیه داره که تو همش می‌گی سیروان،
سیروان؟ می‌ترسی بخاطر امشب یه روزی مزاحم خودتو
سپیده بشم، یا...

- منظورم این نیست...

- لطفا منظورتو واضح بگو... حوصله ندارم سه ساعت

بهشون فکر کنم تا حلاجیشون کنم.

- تو الان نمی فهمی، چند سال دیگه بخوای ازدواج کنی با این اوضاع...

- تصمیم ندارم ازدواج کنم.

پوزخندی زد:

- الان داغی اینو می گی، چند سال دیگه، یکی پیدا شه

دلتو بدزده، باز می گی تصمیم ندارم؟

- اونی که پیدا بشه دلِ منو بدزده اون قدر واسش مهم

هستم که باکره بودن و نبودنم براش اهمیتی نداشته باشه.

دوره ی این چیزها خیلی وقته تموم شده آقای رئیس.

دندون قروچه ای کرد و دستاشو که روی کانتر تکیه زده

بود مشت شدن.

شاید بخاطر اینکه بهش گفتم آقای رئیس.

دستامو شونه هامو که تګون دادم و ګفتم:

- من که فعلا دلم پيش توعه، خودتم اينو می دونی، امشبم
برام یه شب بیدار موندنی ساختی که ازش پشیمون نیستم،
اګه تو عذاب وجدان داری از اینکه با زنت خوابیدی،
می تونی همین الان محرمیتمونو بهم بزنی بری پی
زندګیت، از فردا هم یه جوری رفتار کن انگار نه انگار
بینمون اتفاقی افتاده.

- ساکت شو تیدا.

- چرا ساکت شم؟ خب مګه دروغ می ګم، پشیمونی، بګش
کنار خودتو.

- من پشیمون نیستم، فقط ازت می ترسم. تو قید و بند
نداری، ممکنه یه روز بزنه به سرت بخوای زندګیمو
خراب کنی. یادم نرفته اون روز که ګفتم صیغه تو ګفتی
بدون صیغه، معنی این حرفا چی می تونه باشه؟

درد تمام وجودم رو در برگرفت و داشت قدرتم رو تحلیل می‌کرد. ولی در اون لحظه به قدری آمپر چسبوندم که بهش اهمیت ندادم.

- تو... تو داری به من می‌گی من هرزم؟

- خفه شو تیدا، چرا حرف تو دهنم می‌ندازی؟

- گفתי می‌ترسی زندگیتو خراب کنم !

صداش در یک لحظه بالا رفت:

- آره می‌ترسم، ولی منظورم اونی نیست که تو گفتی.

از حرفش بقدری تعجب کردم که برانگیخته شده داد زدم:

- همین الان اون محرمیت کوفتی و بهم بزن، برو گمشو بیرون.

می‌خواستم مطمئنش کنم، من دنبال زندگیش نیستم و چیزی فراتر از امشب نمی‌خوام.

#پارت_نودونه_ژالین

#مریم_پیروند

با اینکه اغراق نکردم یه شب بیاد موندنی برام ساخته،
ولی چیزی مثل مورچه داشت روی تنم راه می‌رفت که
نیاز داشتم هر چه زودتر خودمو بشورم و خاطره‌ی امشب
رو از روی تنم و ذهنم پاک کنم.
حس بدی داشتم به خودم و تنی که تا لحظاتی پیش با تن
اون برخورد داشت.

بازوم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید و توی
چشمام با عجز و نیاز گفت :

- کافیه تیدا.

- همین الان تمومش کن.

- گفتم کافیه.

- من تمومش کردم، از این لحظه به بعد تو دیگه
شوهرم...

دهانم رو سریع با دستش پوشید و با خشم غرید:

- تا وقتی من نخوام تموم نمی شه.

- ولم کن، برو اونور، اصلا پشیمون شدم.

داد زد :

- تیدا بسه !

نفس زنان توی بغلش نگهم داشت و توی صورتم گفت :

- امشب واسه منم یه شب بیاد موندنی بود، من اگه حرفی می‌زنم فقط نگرانِ آینده‌تم.

- دروغ نگو، همین الان گفتمی ازم می‌ترسی.

هولش دادم به عقب تا دستاشو از دورِ خودم رها کنم، اما حتی یک اینچ هم عقب نرفت.

زیر دلم تیر کشید ولی با این وجود کمر خم نکردم تا دردمو بهش نشون بدم.

- تو نگرانِ آینده‌ی خودتی... می‌ترسی من امشبو به گوشِ زنت برسونم.

- تیدا...

- ولم کن... بهم دست نزن... نمی‌خوام پیشم باشی، همین الان گورتو گم کن.

- تیدا...

درد شدیدی بهم غالب شد که ناخوادآگاه دستمو زیر دلم
گرفتم و نالیدم.

سریع در برم گرفت و گفت :

- چی شد؟ درد داری؟

- ولم کن.

- آره، درد داری؟

- میگم ولم کن...آخ.

- وایسا لامصب، مثل عنکبوت همش چنگ می‌ندازه.

- درد دارم آره، می‌خواهی چیکار کنی!

- قرص بیارم برات؟ تو این جعبه مسکن هست؟

رفت که بره طرف جعبه داروهام، یهو دستشو گرفتم تا
سرِ داروهام نره.

- مسکن نمی‌خوام، بخوابم خوب می‌شم.

سرم رو توی بغلش گرفت و چند بوسه‌ی ریز به سرم و موهام و شونه‌ام زد.

- ببخشید، ببخشید. امشب همش اذیتت کردم.

چند دقیقه همونجا نگهم داشت تا آروم بشم و بعد کنار گوشم زمزمه کرد:

- فکر می‌کنی بعد از این می‌تونم یه خواب راحت داشته باشم؟ من نسبت به امشب مسئولم.

- نباش... من خودم خواستم.

اونقدر اونجا نگهم داشت که کم‌کم خواب به چشم‌ام نفوذ کرد. ظاهراً قرص تازه داشت روم اثر می‌کرد. آروم گفتم:

- خوابم میاد نمی‌خوای بری؟

- نمی‌خوای پیشت بخوابم؟

نامطمئن سرم رو کمی از روی سینه‌اش فاصله دادم و بهش نگاه کردم.

نگاهش ته دلم رو خالی کرد. زمزمه کردم:

- برو پیش سپیده، ممکنه تا الان بیدار شده فهمیده پیشش نیستی.

- تنها زنی که پیشم خوابیده فقط تویی.

- اون پیشت نمی خوابه؟

- محرم نیستیم.

دستم رو گرفت و دوباره کشیدم به طرف اتاق خواب...

#پارت_صد_ژالین

#مریم_پیروند

صداش رو از دور می‌شنیدم، اما نمی‌تونستم تکون بخورم
و جوابش بدم.

چند بار پشت‌سر هم صدام زد ولی من همچنان غرقِ
خوابِ خوشمزهم بودم که بوی نونِ تازه و تخم‌مرغ نیمرو
و دونات‌هایی که به روم چشمک می‌زدند به مشامم
می‌خورد.

شایدم اونقدر گشتم بود که توی اعماق خواب داشتم به
این وسوسه‌های لذیذ فکر می‌کردم.
لعنت، من چقدر گشتم.

چرا یاشار هنوز اینجا هست؟ چطوری اومده داخل؟

این مگه نرفته بود؟

دیشب که خوابم برد، توی خواب و بیداری صداشو شنیدم
که بوسیدم و گفت مجبوره بره. یه بارم بیدار شدم دیدم
کنارم نیست.

احتمالا رفت تا یه وقت سپیده متوجه غیبتش نشه.

ولی نه دوباره صدام زد، انگار واقعا اینجاست:

- تیدا؟ تیدا پاشو، چرا بیدار نمی‌شی!

پتو از روم کنار رفت و دوباره صداشو شنیدم:

- پاشو دیگه، چی زدی انقدر می‌خوابی؟

زمزمه‌ی زیرلبش رو هم شنیدم:

- یاشارو زدی دیگه.

گونه‌ی سردمو با لب‌های داغش لمس کرد. گیج‌تر از اون
بودم که واکنشی نشون بدم.

- بلند شو یه دو لقمه صبحونه بخور. از دیشب ضعف
کردی دختر.

موهام رو از روی پیشونیم کنارم زد و باز هم پیشونیم و
بوسید.

لای چشمم و باز کردم و صورتشو دیدم.

- تو اینجا جیکار می‌کنی؟ چه جوری اومدی تو؟

- جان؟ ببینم دیشب تو اون هول دادنا مغزت جایی نخورده
آسب ببینه!

اخم تندی به شوخیش کردم، خواستم بشینم که به یکباره
متوجه درد بی‌امان پهلوهام و شکمم شدم و حس کردم
اصلا نمی‌تونم تکون بخورم.

- چی شد درد داری؟

- نه.

- خجالت نکش، اگه درد بگو خب، اینا طبیعیه.

چی طبیعیه؟ چرا نشسته روبه روم همش چرت و پرت می‌گه !

- برات صبحونه درست کردم، پاشو یه چیزی بخور که خیالم راحت شه برم.

- کجا بری؟

- باید برم شرکت...

- آخ، من... منم باید برم.

دوباره سعی کردم نیم‌خیز بشم که دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و گفت :

- امروز نمی‌خواد بیای شرکت، بمون خونه استراحت کن.

- باید از لطف ممنون باشم رئیس؟ ندیدم رئیس‌ها انقدر به فکر کارمندااشون باشن.

- بستگی داره کارمندت کی باشه.

پشت کمرمو نوازش کرد و با نگاه عمیقش به صورتم،
ادامه داد:

- پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی... رفتم بیرون نون
تازه گرفتم با جیگر و یه مشت خوراکی... معجونم گرفتم
برات ایناها...

شیشه‌ی معجون رو از توی سینی نشونم داد :
- میکس عسل و گردو عه، حتما بخوریا.

ژالین❀❀:

#پارت_صدویک_ژالین

#مریم_پیروند

به نور خورشید که دزدکی از بین پنجره‌ی اتاقم سرک
کشیده بود داخل و بازتابش وسط اتاقم پهن شده بود،
خیره شدم و چشمام رو تنگ کردم:

- کی رفتی بیرون من نفهمیدم.

- خواب بودی که رفتم.

- می‌خوای بگی تو از دیشب اینجاایی؟

با تعجب گفتم و آرنجم رو زیر تنم جک کردم. سرش رو
تکون داد:

- آره اینجا.

- تو... تو از دیشب پیش منی؟ مگه نگفتی برمی‌گردی
خونه‌ت؟

نگاہ خیرہ اش بہ صورتِ م چند ثانیہ زمان برد۔ پایین تختِ
روی قالی نشسته بود، ولی اونقدر بہم نزدیک بود کہ
نفس هاش بہ صورتِ م برخورد می کردند۔

- مگہ تو می ذاری برم !

من نداشتم برہ؟ من کہ از دیشب صدار بہش گفتم
گور شو از اینجا گم کنہ !

باز ہم با گنگی چشمامو تنگ کردم۔

حتما بخاطر اون قرصی قویہ کہ قبل از... قبل از... قبل
از...

بہ محض این کہ گفت :

- دردت بہتر شد؟

چیزی مثل سطل آب یخ روی سرم خالی شد۔ پس درد زیر
دلِ م ہم یادآورِ ہمینہ۔

منو اون با هم رابطه داشتیم و من بکارتم رو بهش تقدیم کردم.

چشمامو بستم و تتم رو بالا کشیدم تا تکیه بدم.

هر چی سعی کردم از دردم بروز ندم، نشد. آخ ریزی گفتم و به تاج تخت تکیه دادم.

یاشار به سرعت بلند شد و کنارم روی تخت نشست و با نگرانی پرسید:

- درد داری هنوز؟

- یکم.

- می‌خوای یه دو لقمه غذا بخور تا برات مسکن بیارم.

- مسکن نمی‌خوام. یه چیزی بده خورم.

سینی رو برداشت و روی پاهام قرار داد. پس بوی

تخم‌مرغ نیمرو توی خواب، بخاطر این بود. با دیدنش

شکم از گرسنگی مالش رفت.

از جیگر متنفر بودم، حتی دیدنشون حالمو بهم می‌زد.

دستم رفت تا لقمه‌ای از نونِ سنگ بردارم تا پرش کنم
از نیمرو، که یاشار زودتر از من دست دراز کرد به طرف
جیگرها :

- جیگر بخور. بدنت ضعف داره، نیمرو به تنهایی جواب
نمیده.

چند تا جیگر به چنگال زد و به طرف لب‌هام آورد، سریع
سرم رو به طرف شونه‌ی چپم پیچیدم و گفتم :
- نمی‌خورم، دوست ندارم.

ناامید چنگال و رو کنار گذاشت و فقط نگاهم کرد که برای
خودم لقمه‌ای گرفتم و خوردم.

- تو صبحونه خوردی؟

- نه.

- چرا نگاه می‌کنی پس، بخور دیگه.

- تو بخور، میرم خونه بعد می‌خورم.

پوزخندی زدم و بعد از خوردنِ لقمه‌ای که دستپختِ یاشار

بود و حسابی بهم چسبید، با طعنه لب زدم:

- شاید به اندازه‌ی سپیده برات مهم نیستم که تو خوردنِ

صبحانه همراهیم کنی.

#پارت_صدودو_ژالین

#مریم_پیروند

- بهش قول دادم امروز ببرمش سرِ برج، یکم پیش زنگ زدم گفتم نونِ تازه می‌خرم میام. برای صبحونه منتظرمه.

پس اون نونِ اضافه‌ای که توی سینی بود برای سپیده‌ست. دلش نیومده فقط برای من نونِ تازه بخره و سپیده ازش بی‌بهره باشه.

لقمه‌ی بزرگی گرفتم و دستمو به سمتش دراز کردم.

- متوجه نشد دیشب خونه نبودى؟

با لبخند ریزی سرشو جلو آورد و لقمه‌ی توی دستم رو همراه با انگشتم کامل توی دهانش فرو برد و لب‌هاش رو لیس زد، ولی هیچی نگفت، نه تشکری، نه چیزی...

بعد به آنی بلند شد، اورکتش رو پوشید :

- نه نفهمید.

به معجون اشاره زد و و گوشزد کرد:

- از این معجونه حتما بخوریا. دیشب نزدیک بود از حال
بری.

حالا از عمد همش به دیشب و اون رابطه اشاره می‌کنه!
خوبه تا الان گیج بودم و حالیم نبود با هم چیکار کردیم.
نگفتم می‌خورم یا نه. فقط بهش خیره بودم.

یک‌آن چونه‌اش رو جمع کرد و نالید :

- اینجوری معصومانه نگام نکن نتونم برم.

من معصومانه نگاهش می‌کردم ؟ عجباً !

اومد و صورتم رو گرفت و محکم پیشونیم رو بوسید و
گفت :

- بهت زنگ می‌زنم. باید مطمئن شم خوبی. جواب بده،
باشه؟

سرم رو تکیه دادم:

- باشه.

چونهام رو با انگشتِ شستش نوازش کرد و با لبخند
گرفته‌ای، عقب رفت.

یکی از نون‌هارو برداشت و در یک لحظه از مقابلم محو
شد.

صدای سیروان در حین حرف زدن دور و دورتر می‌شد،
انگار داشت راه می‌رفت:

- حالا چرا نیومدی؟ انقدر حالت بده؟

- نه زیاد ، اما زیاد حوصله نداشتم پیام.

- لاقل بیا یه سر بزن به حاجی... حسابی از دستت
شکاره... فکرش پیش توعه، توام که هیچ.

#پارت_صدوسه_ژالین

#مریم_پیروند

آهی کشیدم و موهای خیسم رو از کناره‌های صورتم عقب
زدم و از توی کمد تیشرت و شلوارکی برای پوشیدن
برداشتم.

- دایی که با من قهره. پیام چیکار؟

- تو بیا من آشتیتون می‌دم. پیرمرد دق می‌کنه ها. گناه داره.

حوصله‌ی بحث‌های تکرار نداشتم. از این رو مسیر بحث رو به طرف فریال عوض کردم:

- حال فریال چطوره؟ تونستی اون روز از دلش در بیاری؟

- چی و از دلش در بیارم؟

- همون چیزایی که بش گفتی.

مقابل آینه ایستاده بودم و نگاهم به کبودی روی گردنم بود. دیشب مثل یه هیولا بهم حمله کرد و تمام چیزهای بارزشم رو ازم گرفت.

ناراحت این نیستم، در عوض خوشحالم که بالاخره این لحظه رو با خودش رقم زدم. منی که تمام این سال‌ها به

عشق همین روز، سگ‌لرهای توی بهزیستی و
تیمارستان رو دووم آوردم.

اونقدر به اون کبودی خیره شدم که یه لحظه بی‌اختیار،
یاد خاطره‌ای نه چندان دور افتادم.

روزی که از بهزیستی سمنان فرار کردم و اسیر
خیابون‌های تاریک و مخوفش شدم. اون موقع سیزده‌سالم
بود، شایدم چهارده یا پونزده‌سال.

حسابِ اون سال‌هارو نداشتم. چون حساب روز و شب و
ماه‌هایی که می‌گذشتن رو نداشتم.

شماره دایی رو هم بلد نبودم تا بهش زنگ بزنم بیاد دنبالم
و از اون شهر شلوغ و بی‌دروپیکر نجاتم بده.

جایی برای خوابیدن نداشتم، اون شب من توی اون
سیاهی، باهیولاهای درنده‌ی شب درگیر شدم.

هیولاهای واقعی که کتکم زدن و به زور دست و پاها رو
گرفتن و انداختنم توی سوار ماشین و در مقابل تقلاهام
ضربه‌ی محکم و شدیدی به سرم زدند که بیهوش شدم.
وقتی بیهوش اومدم توی یه خونه‌ی بزرگ و درندشتِ
ویلایی بودم.

از تجمع زن‌های سانتال مانتالی که دوروهم جمع بودن و
به آرایش و لباس و موهاشون رسیدگی می‌کردن، حس
بدی به دلم چنگ انداخت.
انگار همین الان بود.

مرورِ اون خاطره و "خونه" و "خانم".
خانم که تا صدا می‌زد همه دخترها به ردیف صف
می‌شدن.

من کوچکترین عضو اون جامعه‌ی فاسد بودم.

یک‌ماه نشده تمام چیزهایی که اونجا اتفاق می افتاد رو از حفظ شدم.

وقتی یکی از دخترهارو صدا می زدند، می فهمیدم براش یه مشتری دست به نقد پیدا شده و باید هر چه سریعتر آماده بشه بره به اون مکان.

خانم منو بخاطر سنِ پایینم و باکره بودنم نگه داشته بود تا یه مشتری خیلی خوب برام پیدا بشه.

من اون روزها رو با درد و رنج و اشک سپری کردم.

از چاله افتاده بودم توی چاه و هیچ راه فراری نداشتم.

رنگ آسمون رو نمی دیدم و تنها زمانی مجاز بودم برم توی حیاط که تمام بادیگاراها با سگ هاشون ساپورتمون می کردند.

چند بار نقشه فرار کشیدم، ولی به حیاط نرسیده، یا توسط بادیگاردها احاطه می شدم یا توسط سگ هاشون.

ماه‌ها گذشت و گذشت تا اینکه بالاخره روزِ منم فرا
رسید...

آقای دکتر... آقای دکتر رئیسی. اون مشتری پولداری که
خانم در ازای مبلغِ هنگفتش منو بهش فروخت.

#پارت_صدوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

صدای سیروان به یکباره پرتم کرد به امروز و خاطره‌ای
که کنارِ یاشار رقم خورد.

اما لرزشِ تتم طوری بود که انگار هنوزم دارم توی اون دوره و خاطره قدم می‌زنم.

خاطره‌ای که در کسری از ثانیه اشباع شد توی ذهنم و داشت جمعه‌ام رو له می‌کرد.

حسم می‌گفت الان بیشتر از هر زمانی به قرص‌هام نیاز دارم.

نفهمیدم سیروان چی گفت، فقط گفتم:

- باشه، باشه، فعلا یه خورده کار دارم. بعدا حرف می‌زنیم.

موبایل رو روی میز گذاشتم. حوله رو از دور تتم در آوردم و سریع لباس‌هام و پوشیدم و به سرعت هجوم بردم به طرف جعبه‌ی قرص‌هام.

فکر به گذشته‌ها تنها سمیه که به خوردِ ذهنم می‌دم.

باید هر چه زودتر به وقت جدید بگیرم برم دکتر، تا دارو هام و دوره‌ی درمانم رو چک کنم.

جعبه‌ی دارو هام رو که باز کردم قرص هام داخلش نبود.

دیشب قبل از اومدنِ یاشار به آرام‌بخش برداشتم، چطور ممکنه؟!!

فکری به سرعت به ذهنم نیش زد و دوباره برگشتم به اتاق.

بدون معطلی شماره‌شو گرفتم و تا جواب داد، بهش توپیدم :

- قرص‌های منو کجا بردی؟

با آرامشِ تصنعی پرسید :

- بهتری؟ دیگه درد نداشتی؟

وسط خونه طوری داد زدم که صدام بین دیوارها انعکاس پیدا کرد :

- قرصای منو کجا بردی، کی بهت گفت بدون اجازه دست
بزنی به قرصام؟

- صبحونه تو خوردی؟ اگه نتونستی دوش بگیری، صبر
کن خودم عصر میام کمکت می‌کنم.

- مگه من با تو نیستم؟ دارم می‌گم قرصام کجان، تو واسم
چرت و پرت می‌گی!

- چرت و پرت نمی‌گم. مودب باش. نگرانِ حالت، باید
بپرسم ببینم وضعیت...

- قرصای من کجان آقای مودب؟

نوچی توی گوشم زد و بعد پوفی کشید و گفت:

- باید می‌فهمیدم اون قرص‌ها چی‌ان می‌خوری.

- تو... تو قرصامو با خودت بردی؟

- بردمشون پیش یه دکتر تا مطمئن بشم مشکلت چیه.

#پارت_صدوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

چنگم رو میون موهای خیسم فرو بردم و بی اراده و از
روی خشم محکم کشیدمشون.

درد باعث نشد آروم بگیرم، بلندتر از حد معمول داد زدم:

- تو با اجازه کی سر وقتِ وسایلم رفتی؟ با اجازه کی به

وسایلِ شخصیم دست زدی؟ اصلاً به تو چه من چه

دارویی مصرف می‌کنم و مشکلم چیه؟

- بسه تیدا شلوغش نکن. من فقط خواستم مطمئن بشم..

- از چی مطمئن بشی عوضی!

موهام رو محکم‌تر کشیدم، حس کردم یه چیه از موهام
لابه‌لای انگشتام گیر کرده.

- تو غلط کردی بهشون دست زدی.

- تو مشکل روانی داری، اینو ازم پنهون کردی، چرا؟
واقعا چرا؟ من ازت می‌ترسم لعنتی، رفتارات و کارات همه
مشکوکن...

- به من می‌گه مشکوک... من مشکوکم؟! چون ازت
خواستم باهام بخوابی مشکوکم؟ چون تا الان باکره موندم
و به کسی پا ندادم مشکوکم؟ چون بهت گفتم صیغه
نمی‌خوام، حوصله تعهد و زور و پرویتو ندارم
مشکوکم... تو... تو یه دزدِ نامردی که بی‌اجازه به وسایلم
دست زدی... همین الان قرصامو بیار.

بلندتر جیغ زدم:

- همین الان.

- خیل‌ه‌خب آروم شو تا پیام. اینجوری باشی که نصفِ پاچه‌م رفته.

- داری به من می‌گی مثل سگ پاچه‌تو می‌گیرم؟

- تیدا اون دهنِ لامصب‌تو ببند، برو تو تخت یکم استراحت کن، تا خبر مرگم پیام قرصاتو برات بیارم.

نفس‌زنان و عصبی لگد محکمی به پایه میز زدم. انگار صداشو شنید که آروم‌تر گفت :

- آروم باش دختر... چته، چرا همچین می‌کنی، کارِ بدی نکردم که. حقمه ازت شناخت پیدا کنم. بی‌گدار زدم به آب، اومدم توی رابطه‌ای که حتی نمی‌دونم باید چیکار کنم... باید بفهمم تو کی هستی، چیکار می‌کنی، کجا می‌ری، با کی می‌ای، دوستاتو خونوات کی‌ان. اگه نمی‌تونی اینو بفهمی من بهت می‌گم، تو زنی، بخاطر این موضوع هم

که شده، تمام سوراخ سُنْبه‌های حریمتو می‌شکافم تا کامل
بخونمت.

از فشاری که به موهای سرم وارد کرده بودم، کف سرم
بقدری تیر کشید که انگار داره آتیش می‌گیره. مقرّ دردو
ماساژ دادم و با حرص گفتم :

- زیاد جدی نگیر، تو فقط واسه دوماهی، دوماه.

#پارت_صدوشش_ژالین

#مریم_پیروند

دستامو چلیپا کردم روی سینه‌ام و با نگاهم بهش فهموندم
قرار نیست جوابِ سوالاتشو بدم و هر چه زودتر وسایلم
رو پس بده و گورشو گم کنه.

اما یهو بازوم رو گرفت و تکونم داد :

- می‌گم بگو چته، چون با من خوابیدی ناراحتی؟
- آره.

نگاهش تاریک شد و یکه خورده لب زد:

- خودت خواستی مگه زورت کردم !

- خودم غلط کردم. حالا پشیمونم. چیزامو بده برو پیش
سپیده جوننت. دیگه دوروبرِ منم پیدات نشه.

با اینکه عصبی بود، وارفته بود و چشماش در حد خون
قرمز بودند، ولی دوباره با خشم و ناباوری تکونم داد:
- چه مرگت شده دختر، دیشب مگه خودت نگفتی پیام؟

- دستمو ول کن... از اینجا برو.

خودمو با فاصله ازش نگه داشتم. دستش که تا چند ثانیه
پیش روی بازوم بود برگشت به سمت خودش و مشت
شد.

کلافه به اطراف نگاه کرد و در کمال عصبانیت دسته کلید
و قرص‌ها رو انداخت جلوی پام و کفش‌هاش و برداشت
تا از درِ بیرون بره. ولی تا درو باز کرد برگشت و
مچ‌گیرانه نگاهم کرد و گفت :

- آسانسور داره میاد تو طبقه‌ی تو، کسی قرار بود بیاد
پیشت؟

از اونجا که من تنها خونه‌ی این طبقه‌ام مطمئناً نه...
ممکنه سیروان باشه؟! اما اون همیشه از قبل بهم خبر
می‌ده.

- نه، نه، نمی‌دونم.

با شک چشم تیز کرد:

- حالا چرا رنگت پریده؟ نکنه قراری چیزی داشتی؟

- با کی؟

- تو بهتر می‌دونی که یهو زرد کردی.

- رنگم پریده‌ست؟

زیر لب زمزنه کرد:

- خُل و چله...

در رو بست. صدای ایستادنِ آسانسور ته دلمو خالی کرد
و بعد باز شدنِ درهاش...

توی چشمی نگاه کرد و تا برگرده به طرفم، هزار احتمال
به ذهنم اومد.

خفه شده لب زد:

- سیروانه.

- سیروان ! چرا یهویی اومده ! وای، تورو چیکار کنم

حالا؟

دستش رو گرفتم تا ببرمش توی اتاق خوابم پنهونش کنم.

خنده‌ی ریزی کرد و زمزمه‌کنان گفت:

- عدو شود سبب خیر.

اونقدر هول کردم که منظورش رو اون لحظه نفهمیدم.

زنگ در هم که به صدا در اومد بیشتر عصبی شدم.

به سمت اتاق خوابم هولش دادم:

- از اینجا نمای بیرون تا سیروان بره، هر وقت رفت

صدات می‌زنم... اینارو کی برداشتی؟

دسته کلید و قرص‌هام رو دوباره از روی زمین برداشته

بود و همراه کفش‌هاش آورده بود با خودش.

چشمکی زد:

- گفتم سیروان ببینه قضیه بودار میشه واسش، ظهر با

هم اینارو ساختیم.

دسته کلید رو جلوی صورتم تکون داد.

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم برم که باز دستم و
گرفت و نگهم داشت.

با اخم جدی به لباس‌هام اشاره کرد:

- اینجوری میری جلوش؟

#پارت_صدوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

اول به خودم نگاه کردم و بعد به اون که هاج و واج زل زده بود بهم:

- پس چه جوری برم؟

دستمو گرفت و کشیدم داخل، در حالی که صدای زنگ باز هم تکرار شد.

- اینارو عوض کن بعد برو... پیش خودم اینجوری می‌ری، من نباشم چی می‌شه.

- چی و عوض کنم؟

- لباساتو.

- شوخی می‌کنی؟

- تو تو قیافه‌ی من اثری از شوخی می‌بینی؟

- مگه سیروان غریبه‌ست؟

دوباره نگهم داشت و توی چشمام با جدیت گفت:

- غریبه یا هر چی دلم نمی‌خواد اینجوری بینتت. فراموش کردی چه نسبتی با من داری؟

- منو سیروان این حرف‌هارو با هم نداریم. بدتر از اینم منو دیده.

- بیخود.

اونقدر جدی و خشن گفت که ناخودآگاه کمی ترسیدم.

- تا روزی که زنِ منی اجازه نداری اینجوری بری جلوش... کاری نکن کلامون بره تو هم آ.

- ببخشید؟

- همین که شنیدی، ببخشید ببخشید نکن، بزnm چپ و راست شی.

دستمو کشید و بردم به طرف کمد.

- انگار من باهاش شوخی دارن، چشم گرد می‌کنه واسم ! صدای زنگِ گوشیم بلند شد.

- ولم کن، لباسام مگه چشه؟ بزار برم درو باز کنم داره زنگ میزنه.

- اینارو عوض کن بعد برو.

- لباسم مشکلی تدارت، بذار لااقل جواب بدم.

به تماس سیروان جواب دادم، وقتی گفت :

- پشتِ درِ خونتم مگه خونه نیستی؟

- جدی ؟ صدای زنگو نشنیدم تو بالکن بودم.

- بازم سیگارِ لعنتی... بیا باز کن، من که بهت گفتم بعد کار میام پیشته.

کی گفته بود که من متوجه نشدم!

- باشه، بمون الان میام.

سریع دسته‌ی موهای ریخته شده‌ام رو از روی زمین برداشتم و توی سطل آشغال گذاشتم.

دوباره رفتم توی اتاق دیدم یاشار کنار تختم ایستاده و یه بافت آستین بلند و شلوار بلندی همراه با روسری برام کنار گذاشته.

اون حق نداره بدون اجازه من سر از چیزهای خصوصیم در بیاره و بهشون دست بزنه، باید اینو در یه فرصت مناسب بهش بفهمونم ولی الان نه...

- اینارو برای چی درآوردی؟

- قراره تنت کنی.

- من اینارو بپوشم؟

- آره بجنب مگه دم در نیست.

- تو زده به سرت. یکاره یه گونی تنم کن راحت شی.

- لازم باشه اونم تنت می‌کنم. فعلا اینارو بپوش بدو.

- مسخره بازی رو بذار کنار، سیروان دم دره.

- اینارو بپوش که زود بری.

- این لباس هارو نمی پوشم، منو سیروان با هم راحتیم.

دستم و گرفت و کشیدم به سمت خودش تا به زور

لباس هارو تتم کنه و با خشونت توپید:

- غلط کردی. دوس ندارم کسی اینجوری ببینتت. عوض

کن زود باش.

- دستتو بکش کنار. دیوونه شدی. چه زود دور برداشته

واسم.

- اینا چیه می کشی ها؟ خجالت نمی کشی، داری با خودتو

زندگیت چیکار می کنی؟

پاک سیگارهام رو از کجا برداشته!

- اونارو از کجا برداشتی؟

- تیدا بپوش یالا، اونقدر عصبی ام که به زور خودمو نگه

داشتم... سیروان کلیدای اینجارو داره، اما منی که

شوهرتم نباید داشته باشم.

- تو شوهرم نیستی، چه جوری بگم اصلاً پشیمونم باهات خوابیدم؟

یه لحظه توی نگاهم چشماش و با گستاخی و خشم قلمبه کرد و غرید :

- دهن تو ببند بپوش.

تیشرت رو زورکی از تنم در آورد و بافت رو تنم کرد.
برای اینکه حس خجالتم خیلی بروز نده، سعی کردم حرف بزنم.

- سیروان فقط کلید در اصلی رو داره. واسه مواقع ضروری.

- همونم به من می‌دادی قبول بود.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. بافتم رو از روی شکم پایین کشید و دستش رو روی کمر شلوارکم گذاشت تا از تنم درش بیاره، دستشو گرفتم و گفتم :

- خودم می‌پوشم. تو روتو اونور کن.

پوزخندی زد، ولی یهو خنده‌اش گرفت و پق زد زیر
خنده.

از خنده‌اش قلبم با شور به تپش افتاد. لبم رو گزیدم و
بدون عکس‌العملی زل زدم بهش.

- مسخره می‌کنی دختر؟ ما تمام دیشبو با هم بودیم،
دوبار سکس داشتیم، وجب به وجب تنتو ناز دادم و
بوسیدم بعد میگی...

- باشه، باشه، ساکت شو.

با لبخندی از پیروزی تماشام کرد. ناچار شدم بخاطر
سیروان هم که شده لجبازی رو بذارم کنار و تن بدم به
کاری که گفته.

#پارت_صدوهشت_ژالین

خیلی زود لباس‌هام رو عوض کردم، تا روسری رو برداشتم، به منظور اینکه اونم روی سرم بندازم، از دستش گرفتمش و با عصبانیت گفتم:

- خدا شاهده جرش میدما... بذار برم دیر شد.

- خيله خب، يه ثانيه وايس.

توی همون یک‌ثانیه‌ای که ازم طلب استوپ کرد، لب‌هام رو محکم بوسید و بعد که رهام کرد با چشمای نیمه‌خمار تشویقم کرد به رفتن.

من دیگه حتی نمی‌تونستم روی پاهام بایستم، چه برسه
باهاشون راه برم...

این لعنتی چرا از دیشب اینجوری شده؟

بین منو اون چی پیش اومده که تا این خد بهم نزدیک
شده؟

انگار سال‌هاست توی زندگی هم حضور داریم.

طوری صمیمی و راحت باهام حرف می‌زنه و رفتار
می‌کنه، که بنظر نمیاد همون آدمی باشه که روزهای قبل
برای اومدن پیشم، همیشه دل دل می‌زد.

به زحمت رفتم درو باز کردم. سیروان برام یه جعبه
شکلات خریده بود. تنها اون می‌دونه چقدر به شکلات
علاقه دارم و بدون هشدارهای لازم، هر بار که جیره‌ام
تموم میشه برام یه بسته میاره.

- چرا اینقدر دیر باز کردی، گفتم شاید بین راه مثل
سوسک پخش شدی رو زمین.

- تیکه ننداز، خوبم بیا تو.

شکلات‌هارو به دستم داد، تشکر کردم و بعد که وارد
خونه شد، چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت :

- خونه‌ت گرمه خودتم بافت پوشیدی، یه وقت دم نیای.

- گفتم که تو بالکن بودم. اونجا که شوفاز و بخاری ندارم،
واسه یه سیگار کشیدن باید سگ لرز بزنم.

- خب نکش مگه مجبوری.

- خواهشا تو یکی منو نصیحت نکن، حوصله ندارم.

دستاشو به حالت تسلیم بالا گرفت و سریع گفت:

- باشه رفیق بکش، هر کاری دوس داری بکن، غمت
نباشه.

- آ حالا شد.

- شام چی داری؟

- کوفتِ ماری.

- خودت بخور رفیق، من جوج می‌خوام بریم تو کارش؟

تتم به سرعت نور یخ کرد. سیروان اومده پیشم تا برای

شام بمونه. پس مارمولکِ توی اتاقم و چیکار کنم؟

شکلات‌هارو بردم توی آشپزخونه ولی یه چشمم به درِ

نیمه‌بازِ اتاقم بود.

نبستمش چون عادت ندارم پیش سیروان همچین کاری کنم

و ازش مطمئنم که اونم هیچ‌وقت پاشو توی اتاق خوابم

نمی‌ذاره.

آورکتش رو از تنش در آورد و روی مبل انداخت.

- نگفتی پ؟ بساط جوجو راه بندازیم؟

اگه اومده برای شام بمونه پیشم، یاشار تا آخر شب توی
اون اتاق زندانی می‌مونه. باید یه راهی پیدا کنم، حداقل به
خاطر اون...

- حوصله کثیف‌کاریشو ندارم. اصلا شام بریم بیرون.

پشت اپن ایستاد و بانگاه به صورتم چونه‌اش رو
متفکرانه بالا کشید :

- فکرِ بدی نیست، خوبه.

- میریم؟

- آره یکم دیگه آماده شو... قهوه هست؟

- میارم.

قهوه‌جوش رو به برق زدم و فنجون‌هارو آماده کردم.

ظرف میوه رو هم از یخچال درآوردم که در همین حین
سیروان گفت:

- چرا نمیای یه سر بزنی به حاجی؟ بنده خدا خیلی نگرانته.

- پشت گوشی علتشو گفتم.

- میخواد بفهمه رفتی پیشِ دکتِرت یانه، به من گفت پیام ازت بپرسم... داروهاتو سرِ وقت میخوری؟

این چند روز چندان نیازی به سر وقت خوردنشون نداشتم. حتما دلیلش یاشاره و اتفاقاتِ جدیدی که توی زندگیم افتادن.

به طرز عجیب و شگفت‌انگیزی این روزها آرومم، البته اگه به گذشته‌ها فکر نکنم و خاطراتشون رو از ذهنم بریزم دور.

- از اون روز که بهت گفتم دیگه نرفتم دکتر، باید یه وقت جدید بگیرم برم پیشش، گاهی آرام‌بخش‌هامم دیگه تاثیری روم...
روم...

یه لحظه یادم افتاد یاشار توی اتاقمه.

سریع به درِ اتاق نگاه کردم و کلمه‌ی "ندارن" رو با

تاخیر به زبون آوردم.

قرص‌هام رو امروز برداشته بود و حالا که بحث رسید به

دکتر رفتن و نوبتِ جدید، دیگه مطمئن می‌شه من مشکل

روانی دارم.

#پارت_صدونه_ژالین

#مریم_پیروند

میون جمله‌ی بعدی سیروان پریدم و تک سرفه‌ای کردم که باعث شد دردِ بی‌امانِ امروزم، دوباره ردی از خودش نشون بده:

- منو ول کن، از دایی بگو حالش چطوره.

- خوبه شکر خدا. بیشتر پیگیر توعه تا حال و روزِ خودش. باید ببرمش چکاب آنرژیوش، همش امروز فردام می‌کنه.

صدای هشدارِ پیام بین حرف‌های سیروان پیچید.

نمی‌خواستم تابلوبازی در بیارم تا به این موضوع توجه کنه، گوش‌ی رو از روی این برداشتم و به حرف گرفتمش:

- نرفتی پیشِ فریال؟

- دیروز رفتم. درو وا نکرد. تو چی خبری ازش نداری؟

"خودت، خودتو لو دادی، پس تو یه بیمارِ روانی‌ای"

پیامش رگ‌های پشتِ سرم رو خشک کرد.

دندون‌قروچه‌ای کردم و زوم شدم روی پیامش که سیروان
سوتی زد و گفت :

- با تواما.

- ها چی گفتی؟

- اینو باش... حواست کجاست... جدیدا خیلی گیج می‌زنیا.

- همینجام، کجام.

سر وقتِ قهوه‌ها رفتم و فنجون‌هارو پر کردم که یهو
بی‌مقدمه گفت:

- یاشار دیوونه‌ت کرده. هر کی ندونه من یکی خوب
می‌دونم تو دلت چی می‌گذره.

وای اسمِ یاشارو نیار لعنتی. پشت اون دیوار گوش‌هاشو
تیز کرده تا حرف‌هامون رو بشنوه.

اگه بهش اشاره کنم قطعاً می‌فهمه یه کاسه‌ای زیر
نیم‌کاسه‌ست یا اون اینجاست، نمی‌خوام سیروان این
موضوع رو بدونه.

دوباره سعی کردم بحث رو عوض کنم ولی هر چه من
می‌گفتم اون باز می‌رفت سر نقطه‌ی یاشار.

خوبه حداقل حرف‌هاش یه جوری بود که بیشتر به دوست
داشتن تشبیه باشن تا به حالت انتقام و کینه، والا با
حرف‌هاش لگد می‌زد به تمام نقشه‌هایی که توی سرم
داشتم.

- چیکار کردی باهاش؟

- هیچی چی‌کار کردم.

- بیا یه دقیقه بشین پیشم، اومدم خودتو ببینم، تو هم رفتی
چپیدی تو آشپزخونه.

سینی قهوه‌هارو برداشتم و رفتم بیرون.

اونم با خیال راحت نشست روی مبل و گفت :

- به نظرم قیدشو بزن تیدا، یاشار نامزد داره، نامزدشم

دوست داره، کار عاقلانه‌ای نیست بهش نزدیک بشی؟

- میشه در موردش حرف نزنیم؟

- من خیر و صلاح تو می‌خوام عزیزم، تو با این همه آسیبی

که دیدی بودنت با اون بیشتر بهت آسیب می‌زنه.

- بچه که نیستم اشتباه کنم سیروان. اونم آدم بدی نیست،

فقط یه رئیسِ عوضیه که همیشه بیشتر از وظایفم بهم کار

می‌ده.

سیروان یهو پق زد زیر خنده و با تایید گفت:

- کاملاً باهات موافقم. واسه همین می‌گم بیخیالش شو.

نمی‌خوام بیشتر اذیتت کنه.

اذیت کنه؟ اون از دیشب تا الان...

سرم رو به تندی تکون دادم و پوفی کشیدم.

#پارت_صدوده_ژالین

#مریم_پیروند

یکی از فنجون‌هارو جلوی سیروان گذاشتم که گفت:

- می‌دونی چقدر نامزدشو دوست داره؟

- میشه بیخیالِ این بحث شی؟

- من نگرانتم تیدا.

- می‌بینی که همه چی مرتبه.

- نیست.. بخدا نیست، اینا همش سیاه نماییه... ازش چی

می‌خوای؟ هر چی می‌خوای من بهت می‌دم ولی بیخیال
اون آدم شو.

- بیا در موردش حرف زنیم، نه در مورد اون نه در

مورد فریال و بقیه، فقط از خودمون بگیم.

اخم شیرینی کرد و همراه با لبخند فنجونش رو برداشت و

به لب‌هاش نزدیک کرد.

- دیگه حرف نمی‌زنم. پاشو آماده شو بریم بیرون.

- فریال هم میاد؟

- گورِ بابای فریال و همه کرده، الان فقط تو واسم مهمی.

خندیدم و با ضربه‌ی ریزی که به بازوش زدم، فنجون

قهوه‌ام رو برداشتم و به هوای لباس پوشیدن رفتم توی

اتاق.

تا چشم بهش افتاد که راحت و ریلکس دراز کشیده بود
روی تخت، هم دلم غنچ رفت و هم بهش حسودیم شد.

منم می‌تونم مثل اون، یه روزی توی اتاق خوابش، راحت
لم بدم روی تخت و برام مهم نباشه آدم‌های بیرون از
اتاق، با دیدنم چه واکنشی نشون می‌دن؟؟

عمرای نمی‌تونم و حتی دلم نمی‌خواد توی اون شرایط قرار
بگیرم. من چیزهای خیلی مهم‌تری توی سرم دارم که این
خیال، در مقابلشون چیزی نیست.

در رو بستم و لامپ رو روشن کردم. اخمش اون وسط
چی می‌گه؟

- بیا اینجا.

اشاره کرد به تخت و کنار خودش.

فنجون رو روی میز گذاشتم و کنار تخت ایستادم:

- چیه چی می‌گی؟

- سرتو بیار جلو، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

جادوی توی چشماش مجابم کرد، به تخت نزدیک‌تر بشم و
سرمو جلو ببرم تا بشنوم چی میگه.

اما یهو دستم رو گرفتم و کشیدم روی تخت و تا به خودم
بیام، سریع روم خیمه زد و کامل در برم گرفت.

- این توله سگ چرا شبیه عشاق‌ها باهات حرف می‌زنه؟

- کی؟ سیروان !!

سرش پایین‌تر اومد و پیچ پیچ کرد:

- همین می‌خوای بری باهاش شام بخوری؟

- با اینم مشکل داری؟

- شدیداً... حرف زدنش رو اعصابمه.

- پاشو از روم، باید سریع آماده شم. توام لطف کن بعد از

اینکه ما رفتیم، بدون اینکه دست به چیزی بزنی از

خونهم برو بیرون.

- نمونم منتظرت؟

اخمی کردم ولی چیزی نگفتم. منه لعنتی چرا همش دوست دارم اون کنارم باشه؟

خودش نوچ آرومی زد و در جوابِ سوالش گفت:

- نه دیگه، امشب نمیشه... یه جشنِ عروسی دعوتیم، باید با سپیده برم اونجا.

سینه‌ام از درد و رنج پر شد و به آنی پشش زدم:

- هر جا می‌خوای بری برو، فقط از خونه من برو بیرون.

چشماش رو با تیزی تنگ کرد و گفت:

- کی بر می‌گردی؟

- چه می‌دونم. من که هنوز نرفتم.

- سیروانم شب می‌مونه پیشت؟

- نه. هیچ‌وقت نمونده.

- بوسم کن تا بلند شم.

نفس کم آوردم و با قلبی که به سختی می‌کوبید زل زدم
توی نگاهش. بدون هیچ واکنشی.

- که من یه رئیسِ عوضی‌ام !!!

پنجه‌هامو توی پنجه‌هاش قفل کرد و با شرارت صورتش
رو نزدیک لبم پایین آورد و کنار لبم زمزمه کرد:
- باشه تو نبوس... من بهترشو ازت می‌دزم.

#پارت_صدویازده_ژالین

#مریم_پیروند

با پاهای سست و لرزونی وارد داروخونه شدم.
داروهای جدیدی که دکتر برام نوشته بود دوزشون نسب
به قبل بالاتر رفت.

هشدارش مثل ناقوسِ جهنمی مرتب توی ذهنم بازتاب
می‌شد.

"داری با خودت چی کار می‌کنی؟ وضعیت اصلا خوب
نیست اگه می‌خوای همین‌جوری پیش بری مجبور می‌شم
گزارشتو بنویسم"

گزارشِ دکتر، می‌تونه زندگیمو دوباره توی سیاه‌چالِ
تیمارستان بندازه.

مقابلِ پیشخون ایستادم و نسخه رو به دکتر دادم، خانمی
برای آوردن دارو هام به بخش داروها رفت و وقتی داشت
اونارو از قفسه‌ها برمی‌داشت نیم نگاه مشکوکی بهم
انداخت.

با نایلونِ دارو هام که برگشت، پرسید:

- نسخه‌ی خودته؟

پیامِ توی سوالش رو فهمیدم و پوزخند زدم :

- می‌خوای بهترشو بپیچی؟

- بله؟

- هیچی کار تو بکن.

با اخم نایلون رو به سمتم کشید و اشاره کرد به بخش
حسابداری :

- اونجا باید حساب کنی.

بعد از حساب کردن داروها رفتم بیرون.

فکر کردم دکتر وضعیتم رو بهتر از قبل اعلام می‌کنه،
منتظرِ یه خبرِ امیدوار کننده بودم که اون حقیقتِ محضِ
حال و روزم رو مثل پتک به سرم کوبید.

گمان می‌کردم با یاشار حالم خوب می‌شه و از این
زنجیرهای آهنی که در تمام این سال‌ها محکم اسیرم
گرفتن کم‌کم رها می‌شم، اما نتیجه‌ی تست‌ها معکوسِ این
قضیه رو ثابت کرد.

توی این مدت و رفت و آمدش به خونه‌ام و رابطه‌مون که
به یکباره اوج گرفت، اونقدر حواسپرتم کرده و ذهنم
آشفته و مشغول بود که نتونستم درست روی تست‌ها
تمرکز کنم.

این روزها بیشتر از هر کسی اون بهم نزدیکه. محسوس
و نامحسوس از تمام کارهام سر در میاره، هر جا بهم
نزدیک می‌شه، حتی توی شرکت...

ظاهرا با خوردنِ آیه‌ی صیغه، دیگه هیچ مانعی برای اون
وجود نداره.

از پرسیدنِ وضعیتم گرفته تا ساعت ورود و خروج به
خونه و حتی خوردنِ وعده‌های غذایییم و ساعتِ استراحتم
رو می‌دونه.

اونقدر بهم نزدیک شده و از زندگیم سر درآورده، انگار
داره باهام زندگی می‌کنه.

هیچی طبق پیش‌بینی‌هام پیش نرفت.

حتی رفتارهای یاشارِ مرموزی که من با خودم فکر
می‌کردم اون هیچ‌وقت بهم راه نمی‌ده تا بهش نزدیک بشم.
اما داد و همه چیز به سادگیه آب خوردن گذشت.

یادمه "خانم" اونموقع‌ها یه حرف خیلی جالب توی اون
روزهای نحس بهمون گفت، اونم این بود:

"جون به جونِ مردها کنی، همشون از یه کروباسن، تو
هر شرایطی برده‌ی شهوتشون می‌شن، یه عده با گناه، یه
عده هم به اسم صیغه و شرع کارشونو راه می‌ندازن"

#پارت_صدودوازده_ژالین

#مریم_پیروند

داشتم با خلوتِ خودم توی پیاده‌رو قدم می‌زدم. یک لحظه
ذهنم کشیده شد به اونشب‌ی که منو سیروان شام رفته
بودیم بیرون.

همیشه بهترین ساعت‌های عمرم، ساعت‌هایی بودند که با
سیروان می‌گذروندم.

همه چیز خوب بود، ولی همین‌که برگشتم خونه، تماسِ
بی‌موقعِ یاشار ذهنم رو به هم ریخت.

صدای آهنگ و شلوغیه دوروبرش یادآورم کرد، همراه
سپیده رفته جشن عروسی.

با تماسش می‌خواست مطمئن بشه من تنهام و یه وقت
نمونده خونه‌ام که خیالشش رو راحت کردم و بعد اون با
حالت جدی گفت :

- می‌خوام از موضوع مریضیت سر در بیارم، باید به طور کامل برام بازش کنی... فکر نکن این قضیه تموم شده، دوس ندارم رابطه‌مون همیشه لنگ بزنه، باید بفهمم مشکلت چیه و از کی اون داروها رو مصرف می‌کنی! از چیزی که شنیدم و حرصی که برای همراهیش با سپیده داشتم سرش داد زدم و تماسش رو قطع کردم.

درسته همیشه بهم زنگ می‌زنه و توی شرکت از هر راهی استفاده می‌کنه تا بهم نزدیک بشه ، ولی بعد از اون شب و اولین رابطه‌مون دیگه به خونه‌م نیومد و من یه جورایی احساس کردم اون از تنها شدن با من می‌ترسه.

مخصوصا چند روز پیش، وقتی توی شرکت با هم برخورد کردیم و بهم گفت:

- هنوزم نمی‌خوای در مورد مشکلِت حرف بزنی؟

- چی باید بگم؟

- علتِ مصرفِ اون داروها؟

چشم روی هم گذاشتم و تقریباً تسلیمش شدم:

- اینجا که نمی‌تونیم حرف بزنینم... اونقدرام آسون نیست راحت در موردش حرف بزنم.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و با مکث کوتاهی گفت :

- شب یه قرار می‌ذارم شام بریم بیرون، خوبه؟

و اون لحظه کاملاً مطمئن شدم یاشار از خلوتِ خونه‌ان ترس داره.

شاید بخاطر همینهِ وضعیتی روحیم نسبت به قبل بدتر شده.

نگاهش حسِ نرمال بودن بهم نمی‌داد. طوری بود که در هم فرو می‌ریختم.

برام شفاف نبود تا بتوانم مثل یک کتاب باز بخونمش. نه
مثل سیاهیه شب بود و نه به شفافِ نورِ خورشید.

یک هفته از اون شب گذشته. عدم حضورش بعد از اولین
رابطه‌مون، به طرز باورنکردنی، سرمای سبیری رو به
خونم دعوت کرد.

من زنگ زدن و پیام دادنش رو نمی‌خوام، حضورش برام
واجبه تا مثل قبل بهم احساس امنیت بده، تا خودمم، از
منِ درونم نترسم و به این فکر نکنم یاشار از تیدای
دروم ترس داره!

این روزها حتی حوصله‌ی رفتن به شرکت و هم نداشتن و
بیشتر روزهام رو توی خونه سپری می‌کردم.

تردیدش به منم غلبه کرد تا غرورم رو به تصویر بکشم و
جلوی هر عکس‌العملی بایستم و خوددار باشم.

#پارت_صدوسیزده_ژالین

#مریم_پیروند

صدای زنگ تلفن برای چندمین بار تکرار شد. مجبور شدم سرم رو از بالش جدا کنم و از روی پاتختی برش دارم.

تا اسمشو روی گوشی دیدم حرصم گرفت. شانس آورد الان اینجا نیست تا بابت این تماس بی‌موقع سرش داد بزنم.

- بله ؟

- این چندمین باره زنگ می‌زنم چرا جواب نمی‌دی؟

- خواب بودم.

- چه کوفتی می‌خوری که باید تا لنگِ ظهر خواب باشی؟

- بله؟؟ تو انگار با همه چیزه من مشکل داری.

- چرا نیومدی شرکت؟

- حوصله نداشتم.

- جوابِ سر بالا نده، من برای تو کار نمی‌کنم، همین الان جمع می‌کنی میای سر کارت.

- دستور بود یا تهدید ؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

سوال محکمش حالت خواب‌آلودم رو در جا پروند و مستاصل چنگم رو توی موهام فرو بردم.

- امروز باید سر کارت باشی، وگرنه اخراجی.

- اخراج؟ هه... یادمه وعده‌های دیگه‌ای به من دادی آقای رئیس.

- تا نیم ساعت دیگه شرکت باش.

تماس که قطع شد با تعجب سوتی زدم :

- اوه اوه، پس شیوه‌ی جدید خالی کردنِ حرصته.

خوبه اینجا نیست تا پوزخندِ نشسته روی لبم رو ببینه.
دوباره افتادم روی تخت و تا قصد کردم گوشی رو کنار
بذارم هشدار پیامش به صدا در اومد :

- وکیل اومده باید در مورد مقیم دوباره باهاش حرف
بزنی.

حالا می‌دونه من اگر شده بخاطر تهدیدش هم نمی‌رم
شرکت، می‌خواد با این بهونه منو بکشونه اونجا.

نیم ساعت بعد حاضر و آماده برای رفتن شدم. اولش
می‌خواستم حالش و بگیرم، ولی با خودم گفتم چی بهتر از
این که جلوی چشمش باشم و اونجوری که باید و ممکنه
حالش رو بگیرم.

با آژانس رفتم شرکت. همین که نزدیک شرکت رسیدم
پیامی از خودش به دستم رسید:

- مگه من نگفتم بیا شرکت؟

نوشتم :

- تو مسیرم.

پیام بعدیش زود به دستم رسید:

- رسیدی بیا اتاقم.

لبخند به لبم آورد. این مرد عجیب و مشکوکه ولی
رفتارش قابل تحلیلن... نه تابِ دوریم رو داره نه قدرتِ
نزدیک شدن.

وارد شرکت که شدم اول رفتم توی اتاقم. کیفم رو گذاشتم
روی میز و گوشیم رو از کیفم در آوردم که تلفن روی میز
زنگ خورد.

- بله؟

- بیا اتاقم.

ابروهام و بالا دادم و به سمت اتاقش حرکت کردم.

#پارت_صدوچهارده_ژالین

#مریم_پیروند

چند ثانیه‌ی بعد مقابلش ایستاده بودم. داشت با خانم کمالی
حرف می‌زد، البته حرف نه، بیشتر داشت حرصش رو سرِ
اون خالی می‌کرد و غیر از اون و من کسِ دیگه‌ای توی
اتاقش حضور نداشت. فکر کنم دروغ گفت وکیلش
اینجاست و همون‌طور که حدس زدم منو با این بهانه به
شرکت کشونده.

- خانم من می‌گم نره تو می‌گی بدوشش، سوادِ من تو این کار بیشتره یا شما؟ من از صبح تا شب با این جماعت سروکله می‌زنم یا شما؟ یکاره بگو من بلند شم جامو بدم به تو، بشینی پشت میز.

خانم کمالی: ببخشید آقای اردلان من فقط گفتم...

- با من بحث نکن، فقط کاری که گفتمو بکن، زنگ بزن به باقری بگو اصلاحیه بزن، مالیات و کارای حقوقیشو کامل انجام می‌دیم.

- بله چشم.

- معلوم نیست من اینجا رئیس یا شما، یکی دیر میاد، یکی خواب می‌مونه کارِ من به هیچ جاش نیست، یکی اصلا نمیاد حقوق می‌خواد، یکی زاغ سیاه چوب می‌زنه، اینجا شرکت نیست، همه چی مستمر آزاده.

کمالی بیرون رفت و در رو بست. یه نگاهی هم به من انداخت که آنکارت و اخم آلود به غرغره‌های یاشار گوش می‌دادم.

بدون اینکه نگاهم کنه با صدای محکمی گفت:

- دفعه دیگه من زنگ نمی‌زنم بیا سرکارت... موضوعات زندگی و مسائل شخصی با کار قاطی نمی‌شن. مثل همه سر وقت میای سر وقت می‌ری.

نگاهم کرد :

- شیرفهم شد؟

لبم رو مقابل نگاه خیره‌اش زیر دندون کشیدم و بعد از کمی مکث گفتم :

- کی انقدر عصبیت کرده؟

لب‌هاش رو به نشونه‌ی پوزخندی کج کرد و طوری به
صندلی تکیه داد که دست‌هاش از بدنش فاصله گرفتن و
روی دسته‌های صندلی جا گرفتن.

- حرص دادنِ منو خوب بلدی. انگار منو بهتر از هر کسی
می‌شناسی.

- نمی‌دونم منظورت چیه، معلوم نیست از خودت شاکی‌ای
یا از زمین و زمان که ور می‌داری به همه می‌پری !
- به همه می‌پریم؟

صندلی رو عقب داد و بلند شد.

- چرا گفتم شام بریم بیرون نیومدی؟

- حوصله نداشتم.

مقابلم ایستاد و توی چشمام با گستاخی و خشم زل زد.
نگاهش اما اونی نبود که چند ثانیه‌ی اول دیدم. می‌تونستم

به راحتی از صفحاتِ نگاهش نرم شدنش رو بخونم و
این‌که چقدر دلش برام تنگ شده.

- سیروان دیشب برای چی اومده بود خونت؟

#پارت_صدوپانزده_ژالین

#مریم_پیروند

لبخندی از تمسخر زدم و سرم رو با تاسف تگون دادم.
فکر کنم از سرِ دلتنگیه زیاد مغزش کامل رد داده.
- اومده بود در مورد وضعیتم بدونم.

- مگه وضعیت چش بود؟

- حال خوب نبود.

- چرا به من نگفتی؟ من که دم به دقه زنگ می‌زنم.

- می‌گفتم می‌خواستی چیکار کنی؟

لب‌هاش رو محکم روی هم فشار داد. اشعه‌ی نگاهش مستقیم توی چشم‌ها بود :

- چرا هر روز با این بهونه پا میشه میاد اونجا؟

- آها. پس این‌جوری بحث و عوض می‌کنن.

- پرسیدم واسه چی هر روز میاد اونجا، نکنه بهت نظر داره.

- سیروان پسر داییمه‌ها، غریبه نیست.

- پسر دایی‌ها نمی‌تونن دختر عمه‌هاشونو سیخونک بزنن،

یا این استثناعه؟ نکنه خواجه‌ست؟

- تو چته؟ میشه درد تو بگی؟

از راست به چپ با نگاهی توی نی نی چشمم قدم زد، قدم زد و در آخر به مقصد لبهام رسید.

سرش رو کمی پایین انداخت و با صدای آرومی گفت :

- شبها نمی‌تونم ببینمت، روزام که همش سر کارم،

وقتی بیکاری هم یا باید برم کارخونه یا سرِ برج.

تا حدودی به کمبود وقتش حق دادم اما در نورد شبها

نه. من می‌دونم دلیل اصلی نیومدنِ یاشار بخاطر ترسش

از منو قرص‌هایی هست که مصرف می‌کنم.

- بریم اونجا تیدا.

به همون اتاقی اشاره کرد که اون روز سپیده وسط هیجانِ

پرشورمون زنگ زد و مجبور شدیم اتصالِ لبهامون رو

قطع کنیم.

به در اتاق نگاه کردم. اگه به حرفش اهمیت بدم و برم،
خودمو ناچیز براش جلوه می‌دم. اون باید بیاد خونه‌ام نه
این‌که هر جا دلش خواست به من نزدیک بشه. باید بفهمم
دلیل دور شدنش از من برای چیه.

- بهتره من برم به کارم برسم، تو انگار واقعا حالت
خوب نیست.

تا خواستم برم دستم و گرفتم و با عصبانیت گفتم :

- آره حالم خوب نیست و متاسفانه یا خوشبختانه تو فقط
می‌تونی حالمو خوب کنی، حالا تا بیشتر از این عصابم
مگسی نشده برو تو اتاق.

اعترافش پروانه‌های درون دلم رو به پرواز در آورد.
جوونه‌های قلبم شکوفه دادن و لب‌هام طرح ظریفی از
لبخند گرفتن. فقط امیدوار بودم اون لبخندم رو نبینه.

- اینجا؟ تو محیط کاری؟

چشماش و بست و باز کرد.

- جلوی این همه آدم من برم تو اتاق، بخاطر تو خودمو رسوا کنم.

- درو قفل می‌کنم.

- تمومش کن یاشار، انگار واقعا اعصابت زده به همه جات عقلتو از دست دادی.

تا اسمشو به زبون آوردم نگاهش نرم‌تر شد، جلوتر اومد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه زد و چشماش رو بست :

- تو از طرف کی اومدی بیچاره‌م کنی تیدا؟ راستشو بگو از طرف کی اومدی؟

#پارت_صدوشانزده_ژالین

#مریم_پیروند

خافلگیرم کرد. دستام رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب
هولش دادم. نگاهم که کرد، با تعجب گفتم :

- یعنی چی ؟ چی داری می‌گی؟

- من کلی دشمن دارم که می‌خوان سر به تنم نباشه، تو از
طرف کی اومدی زمینم بزنی؟ حتما یکی از همونا تورو
فرستاده دنبالم، چقدر بهت دادن، من دو برابرشو بهت
میدم، یا اصلا سه برابر، چهار برابر، فقط بگو هدفت از
اینکارا چیه؟ داری با من چیکار می‌کنی؟

- واقعا كه، بيراہ فكر نكردم، تو واقعا حالت خوب نيست.

دستم و كشيدم و دوباره خواستم برم بيرون، باز هم دستم
و گرفت و گفت :

- من خودمم مي دونم حالم خوب نيست، سرم درد مي كنه،
اعصابم بهم ريخته ست، اين چند روز هم با سپيده بچتم
شده، مي خوام بيام پيشت، ولي بهت شك دارم.

- شك داري؟

گوشيش زنگ خورد، به ناچار لحظه اي رهام كرد تا
گوشيش و جواب بده منم مات نگاهش مي كردم.

- بله ؟ رفتي كارخونه؟ آها خيله خب، پيشمه، نه يعني تو
اتاقمه، الان بهش ميگم. باشه.

گوشي رو پايين آورد:

- برو وسايلتو بردار بايد بريم كارخونه. دارابي بود. اونجا
منتظر مونه.

بی توجه به حرفش گفتم :

- منظورت از جمله‌ی قبلی چی بود؟ یعنی چی بهم شک داری؟

پشت کرد بهم و با تحکم گفت :

- برو تیدا... برو.

رفتم ولی اصلا نمی‌دونم داشتم کدوم وری می‌رفتم.

عصبانی بودم، هم از دستِ خودم، هم از دستِ یاشار.

نکنه اون روز از حرف‌های سیروان بو برده من دارم

برای رسواییش نقشه می‌کشم؟

منی که حتی با حضور سپیده مشکلی ندارم و حسادتمو به

این قضیه نشون نمی‌دم.

منی که راحت شب اولم و باهاش گذروندم، بدون اینکه
تردید کنم یا چیزی بگم و بعد سر قضیه‌ی قرص‌ها
دعوامون شد و بهش گفتم همه چیز بینمون تمومه.
خب معلومه شک می‌کنه تیدا ! تو از اول بهش گفتی
دوستش داری، پس یه جوری خودتو نشون بده که
مطمئن بشه احساسات از روی علاقه‌ست نه برای نابودیه
زندگیش.

عمدا توی کریدور بلند صدام زد تا کسی به رفتن
هردومون شک نکنه :

- خانم مقامی زود بیا لطفا، آقای دارابی تو کارخونه
منتظرن.

منم سریع کیف و وسایلم رو برداشتم و در مقابل چند
جفت چشم کنجکاو و فضول باهاش رفتم توی کابین
آسانسور.

بین اون نگاه، نگاهِ سیروان هم بود، با اخمش غرورم رو
له کرد.

مثل چکشی که میخ رو با ضربه‌ی محکمی درونِ دیوار
فرو می‌بره.

حتما فهمیده کارم و به خوبی انجام دادم که در این لحظه
کنارش ایستادم، ولی به جای اینکه از این قضیه مغرور
بشم، داشتم مقابل نگاهش ذوب می‌شدم.

#پارت_صدوهفده_ژالین

#مریم_پیروند

رفتیم کارخونه. آقای دارابی در حال صحبت با صفاری بود و به محض اینکه یاشار وارد اتاق شد، هر دو مقابلش بلند شدند.

از احترام و جذبه‌اش بین همه خوشم می‌اومد. می‌دونستم احترامش به خاطر مدیر و مالک بودنش نیست، بلکه خودش طوری با آدم رفتار می‌کنه تا ناخودآگاه، احترام گذاشتن بهش، یه وظیفه محسوب بشه.

دارابی و صفاری بهش خوش‌آمد گفتند. صفاری اما یه جوری نگاهم کرد که بند دلم پاره شد.

- بشین.

به یاشار که اینو آروم گفت نگاه کردم و روی صندلی کنارش نشستم.

از صفاری کمی در مورد اوضاع کارخونه پرسید و بعد به دارابی گفت :

- چیزایی که لازم بود پرسیدی؟

- بله. خدمتتون عرض می‌کنم. فقط باید قبل از اون چند تا سوال از آقای صفاری بپرسیم و اگر ممکنه با مسئول حراست.

صفاری: موضوع چیه آقای اردلان؟

دارابی: گفتم آقای اردلان بیاد شما رو هم در جریان قرار می‌دم.

صفاری: خب الان بگید دیگه، آقای اردلانم اومده.

یاشار: تو اول بگو صفاری چرا اینجا هر اتفاقی میفته من ازش بی‌خبرم؟

- اتفاقی نیفتاده، اگرم باشه در اولین فرصت گزارش دادم.

- پس موضوع بحثِ مقیم با مسئول حراست چی بود؟ چرا این قضیه نباید همون موقع به گوش من برسه؟

صفاری تک سرفه‌ای زد تا گلوش رو صاف کنه، بعد نیم
نگاهی به من انداخت و بعد به یاشار خیره شد:

- تو کارخونه بحث زیاد پیش میاد، دوست ندارم شما
وقتتونو درگیر این حاشیه‌ها بکنید، اگر مشکلی باشه که
خودم بتونم انجامش بدم، شخصا بهش رسیدگی می‌کنم
اگرم نتونم با بقیه مدیرها حلش می‌کنیم یا به شما
گزارشش می‌دیم.

- ولی این یه بحثِ عادی نبود، خودتم می‌دونی.
برای لحظه‌ای جا خورد و لبِ بالایش رو توی دهانش فرد
برد.

- ببخشید.. اما، منظورتونو متوجه نمی‌شم آقای اردلان.
- تو کارخونه‌ی من شبونه دارن جنس بار می‌زنن، منم از
هیچی خبر ندارم.

صفاری نیمچه خنده‌ی هراسونی زد:

- کی همچین حرفی زده آقای اردلان؟ اگر همچین اتفاقی
بیفته اولین نفری که با شما در میون می‌ذاره منم.

- فکر نکنم اینبار همچین چیزی باشه... بین مقیم و
مامورِ حراستِ اینجا بحث شده، در مورد باری که از
کارخونه‌م دزدیدن، تو این قضیه رو به من نگفتی.
صفاری: همچین چیزی نیست.

یاشار: پس چرا وقتی مباشرم با مقیم حرف زد، بهش
گفته موضوع رو آقای صفاری حل کرده، می‌خوام ببینم
چه جوری حلش کردی؟

#پارت_صدوهیجده_ژالین

#مریم_پیروند

لبخندی همراه با استرس زد. حالت صورتش و دستپاچگیش طوری بود که می‌تونستم بفهمم عصبیه.

گوشی رو از روی میزش برداشت و دستور داد:

- چند تا قهوه و چای بیاری.

گوشی رو که گذاشت، بی‌مقدمه گفت:

- آقای مقیم فوت کرده، شما در جریانید آقای اردلان؟

- در جریانم.

- خب وقتی خودش فوت کرده چه‌جوری می‌خواین من در

مورد مسئله‌ای حرف بزنم که وجود خارجی نداره تا اثبات

بشه؟

- وجود خارجی نداره؟

در مقابل یاشار سرش رو مطمئن تکون داد:

- نداره... مطمئن باشین اگر همچین چیزی بود خودم

شخصا بهتون گزارش می‌دادم.

یاشار به دارابی نگاه کرد و بعد به من.

نگاهش به من جوری بود که می‌خواست بهم بگه حق با

تو بود من نباید به آدمای اطرافم بیخودی اعتماد کنم یا با

اطمینان بگم بهشون اعتماد دارم.

دارابی با اعتناد بنفسِ کاملی گفت :

- من یه نسخه از فایل صوتی حرف‌های مقیم دارم، لازمه

شما هم گوش کنین.

رنگ از صورت صفاری پرید. یاشار دستی توی صورتش

کشید و همون لحظه شخصی با سینی چای و قهوه و کیک

وارد شد و ازمون پذیرایی کرد و بعد رفت.

بعد از اینکه صفاری فایل رو گوش داد نیشخندی زد و با
طمئینه گفت :

- جسارته ولی می‌تونم بپرسم این فایل و کی بهتون داده
آقای اردلان ؟

- مهمه؟

صفاری چونه‌اش رو بالا کشید و سری تکون داد و نگاه
عجیبش رو به من دوخت :

- بله خب مهمه، اونم با وجود اینکه مقیم خودش فوت
کرده و هیچ ادعایی نمی‌تونه این حرف‌ها رو ثابت کنه. از
کجا معلوم پاپوش نباشه؟

یاشار نفسی گرفت و از حالت تکیه خارج شد تا فنجون
قهوه رو برداره. تا اونو به سمت من گرفت جا خوردم. با
نگاه به چشماش گفتم ممنون و خوشحال شدم جلوی بقیه
به هم احترام گذاشت.

- اون کسی که این فایل رو بدستم رسونده خیلی برام
مورد اعتماد صفاری.

قلبم از حرفش گرم شد و پیله‌هاش از هم باز شدن.
نگاهش کردم ولی فقط تونستم نیم‌رخ جذاب و مغرورش
رو ببینم.

صفاری با حرص گفت:

- دمت گرم آقا، دمت گرم، اون مورد اعتماد اما ما
نیستیم که ده ساله داریم اینجارو می‌چرخونیم !

- چرخوندی پولتو گرفتی. خیلی بیشتر از انتظارت.

با حرفِ یاشار جا خود و به حالت عصبی چونه‌اش رو
خاروند. بلا تکلیف وسایل روی میزش رو از این ور میز
به اون ور انتقال داد و بعد گفت :

- خب اگه حرفِ اون آدمو باور دارین، نه حرفِ منو، پس خودش دوره بیفته تو این کار، تا بفهمین کیا تو این قضیه دست داشتن.

به ظاهر قصد داشت یاشار رو از دنبال کردنِ این موضوع منصرف کنه. از سکوتِ کشدار یاشار بعد از این حرف‌ها جاخوردم.

وقتی از جا بلند شد فکر کردم به حرف‌های صدمن یه غارِ صفاری اعتنا می‌کنه و بیخیال این موضوع می‌شه، آروم گفتم :

- آقای اردلان !

دستشو به سمت بالا گرفت تا چیزی نگم. به جای رفتن به طرف درِ اتاق، به میزِ صفاری نزدیک شد و خیلی محکم و جدی گفت :

- دوره می‌فتم صفاری... از همین حالا هم دوره می‌فتم، چطوره اول از دوربینا شروع کنیم.

- یعنی چی؟

- ساعت‌های خاموشیه کارخونه و تاریخِ روزی که مقیم و
نصرتی تو راهرو جروب‌بحث می‌کردن، دوربینا رو باز کن
می‌خوام همه رو ببینم.

#پارت_صدونوزده_ژالین

#مریم_پیروند

- ولی آخه این کار در صورتی انجام میشه که مشکلِ
خاصی پیش بیاد؟

- مشکل از این بیشتر؟

دارابی بلافاصله بلند شد و پشتِ میز کناری صفاری ایستاد:

- اجازه هست من چک کنم آقای اردلان؟
- چک کن.

صفاری با ترس به تته پته افتاد:

- آقای اردلان باور کنید اشتباه به عرضتون رسوندن، این موضوع حقیقت نداره !!

- بذار کارشو انجام بده، الان مشخص می‌شه اینجا چه خبره.

از قهوه‌اش نوشید و منتظر شد تا دارابی نتیجه‌ی چک کردنِ دورین‌هارو اعلام کنه. هر از گاهی هم به من نگاه می‌کرد و بهم قوت قلب می‌داد از ترسی که نسبت به نگاه‌های صفاری بهم دست می‌داد.

بهم گفته بود تا زمانی که من نخوام چیزی نگو و من تمام مدت در سکوت به حرف‌های مشکوکِ صفاری گوش دادم و حالت‌هاش رو برانداز می‌کردم.

دارابی: یه لحظه آقای اردلان، تشریف بیارید اینجا.

یاشار هم رفت کنار دارابی ایستاد. نگاهم به صفاری افتاد که بی‌توجه به حضورمون سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و آتیش زد و دوباره به قدم زدنش ادامه داد.

دارابی: اینجا نگاه کنید انگار دوربین خاموشه، می‌بینید،

تو این ساعت هیچی ضبط نشده و فقط تاریکیه مطلقه.

ولی ساعت قبل و بعد رو دقت کنین، بعضی قسمت‌های

کارخونه روشنه. این فقط تو این تاریخ به این شکل

نیست، متأسفانه تمام تاریخ‌هارو چک کردم و ساعت‌های

نیمه‌شب خاموشی کاملِ دوربین‌هارو نشون میده.

یاشار با خشم و کینه به صفاری زل زد و نگاه صفاری

جایی بیرون از اتاق پرسه می‌زد.

*

از اتاق صفاری که بیرون اومدیم دارابی به اداره پلیس
زنگ زد تا موضوع رو به طور قانونی پیگیری کنه.

یاشار رو گوشه‌ای کشوندم و آروم گفتم :

- می‌خوای شکایت کنی؟ هنوز که چیزی مشخص نیست...

نه از اون دوربینا می‌شه چیزی سر درآورد، نه این فایلی

که شاهدِ واقعیش فوت کرده !

- درست می‌شه... نمی‌تونم وقت و تلف کنم تا کارخونه‌م
بره رو هوا... یکی اسم شرکتمو وَر می‌داره قاچاق می‌کنه
یکی هم اینجوری...

نگاه مشکوکانه‌ای بهم انداخت. نگاهش مثل سوزن به تنم
اصابت می‌کرد. سرم رو با گِیجی تکون دادم :
- چیه ؟

با اخم گفت:

- تو برو شرکت من می‌مونم اینجا تا کارهارو راست و
ریس کنم.

فکر می‌کنه منم از طرف کسی اومدم تا بیچاره اش کنم؟
اخم تندى کردم ولی سعی کردم توی این موقعیت باهاش
بحث نکنم.

خداحافظی کردم برم، که گفت :

- وایسا. با چی می خوامی بری؟ صبر کن زنگ بزنم
ماشینِ شرکت بیاد دنبالت.

- خودم می‌رم مشکلی ندارم.

گوشیش رو از جیبش در آورد و به حرفم توجهی نکرد.
باید این کارش رو پای تعصبش بذارم یا حسِ مسئولیت
پذیریش؟

من موردِ اولی رو بیشتر دوست دارم، دلم می‌خواد از سرِ
تعصبش باشه. چون می‌گن تعصبِ مردها نشونه‌ای از
عشقشونه.

بعید می‌دونم یاشار به این سادگی دل‌بسته‌ام شده باشه !!

#پارت_صدوبیست_ژالین

#مریم_پیروند

لیف رو روی بدنم کشیدم و داشتم دوش می‌گرفتم که
صدای بلند "خاتم" توی گوشم پیچید :

- اینجوری نه، تمیز بشور، مشتریای من حساسن،
دخترایی که براشون میفرستم باید بوی گل بدن. ساناز
زود بیاد به این بچه یاد بده چطوری بدنشو بشوره.

با حرص مشتم و جمع کردم. رگ شقیقه‌ام بنگ صدا داد و
نبض تندش رو روی پیشونیم حس کردم.

" خانمو عصبی کردی. بلد نیستی خودتو بشوری؟ من

یادت می‌دم، پاتو باز کن تا خودم انجامش بدم"

دستمو به دیوار تکیه دادم و نفس‌زنان سعی کردم اون
خاطره‌ی منحوس رو از ذهنم بیرون کنم.

اما دوباره صداش با قدرت توی سرم پردازش شد:

- بهش یاد بده. سنی نداره بچه‌ست. می‌خوام یه جوری
مشتری و راضی کنه، تا هر وقت گذرش اینجا افتاد بیاد
بگه بازم سوگولیتو می‌خوام.

سوگولی، سوگولی، سوگولی، محکم توی سرم زدم.

- اسمت چیه؟ ها؟ نگام کن ببینم چشم خوشگله، اسم
نداری؟ بچه‌ها تو خونه چی صدات می‌زنن؟ آهو، غزال،
سفید برفی، چشم خوشگله...

بازوم به گز گز افتاد، سریع بازوم رو چنگ زدم. جای
دستِ اون بود.

- لامصب عجب پوستی داری. مثل چی برق می‌زنه. اسم
تورو باید بذارن، آفتاب، خورشید. چشماشو، اینارو از کی
به ارث بردی، بابات یا مامانت، اصلا کی تورو ساخته،
خدایی چشم به این خوشگلی تو عمرم ندیدم. سبزه یا آبی.
بذار درست ببینمشون.

چشمام و محکم بستم. صدای خودم با جیغ و درد توی
سرم پیچید:

- دکتر، دکتر، دکتر و لم کن. خواهش می‌کنم.
- خفه شو، سلیطه بازی در نیار، دستتو جلو نمیاری،
دختر از ج...ه‌خونه بلند نکردم، اون همه پول بدم واسم
قرو ادا بیاد، قر داری اینجا نبود، خونه بابات بخور
بخواب می‌کردی، خریدمت، بابت پول دادم، می‌شنوی،
اینجا هر چی من بگم تو فقط می‌گی چشم.

سرم و زیر دوش فرو بردم. چرا بعد از این همه سال
دوباره این خاطره تو ذهنم اومده و بهم نیش می‌زنه؟

چند سال گذشته و من نمی‌تونم فراموش کنم. اخطارهای
خانمو، حرف‌هاش رو، دستورهای نامتعارفی که به
دخترها می‌داد و حتی اون روز، اون روزِ لعنتی که منو
داد دستِ دو نفر تا آماده‌ام کنن.

حالم خیلی بد بود، داشتم زیر دوش نفس نفس می‌زدم...
صدای زنگی هم از بیرون حمام به گوشم می‌رسید.
نمی‌دونم صدای زنگِ خونه بود یا تلفن.

اهمیت ندادم. نشستم زیر دوش و اشک‌هام فرو ریختند.
بی‌کسیه من چقدر دردناک بود. من چه خاطراتِ پردردی
رو با خودم حمل می‌کردم و نمی‌تونستم با هیچ دارویی
فراموششون کنم.

- اسمتو بذارم خورشید؟ آره؟ قشنگه ها ولی یکم پر
وزنه، یه تریلی باید حملش کنه، یکم قروفر شو کم کنیم
بهتر می‌شه. تیدا، تیدا چطوره؟ هم معنی خورشید می‌شه،
یعنی زاده‌ی خورشید، اسمش به خوشگل‌یت میاد، تو از

الان به بعد دیگه تیدای منی... فهمیدی؟ تو رو خریدم.
مالِ خودمی تیدا.

*

#پارت_صدوببستویک_ژالین

#مریم_پیروند

- دیروز اومده بودم ببینمت انگار خونه نبودى.

همون لحظه‌ای رو گفتم که من توى حموم بودم و داشتم
با هجوم خاطراتم مى‌جنگیدم.

- تو حموم بودم. صداشو شنیدم حوصله نداشتم پیام
بیرون.

- نمى‌تونستی یه توکِ پا بیای درو وا کنی بعد بری
حمومتو ادامه بدی؟ عجب آدمی هستی، سه ساعت اونجا
خشک شدم.

- چه خبر دایی خوبه؟

- استاد پیچوندنم که هستی.

آروم خندیدم که گفت:

- خوبه. مى‌خواد بره پیش دکتريت، بفهمه چى بهت گفته.

- هنوز نمى‌خواد اين عادتِ زشتشو ترک کنه.

- نگرانته تیدا... چند بار بگم تا بفهمی. تمام موهای حاجی سرش سفید شده به خاطر تو. از صبح تا شب تو اون خونه راه می‌ره می‌گه از تیدا چه خبر.
دلم ضعف رفت برای محبتِ زیرپوستیه داییم. بعد از این جریان‌ها باید کم کاریه تمام این روزهارو، براش جبران کنم.

- باشه... مهم نیست، هر کار می‌خواد بکنه.

- می‌گم می‌ای با هم یه سر بریم پیش اون دختره، ببینیم حالش چطوره؟

- منظورت که فریال نیست؟

- اتفاقاً خودشو می‌گم.

- حالا شد دختره؟

- می‌ای یا نه؟ من تنهایی می‌رم درو و نمی‌کنه برام. گفتم با هم بریم شاید بچه‌بازیشو کنار گذاشت و کرد.

- باشه میام... کی می‌خوای بری؟

- یه ساعت دیگه آماده باش، میام دنبالت.

یک ساعت بعد سیروان اومد دنبالم و با هم رفتیم خونه‌ی فریال. خبری از یاشار نداشتم، نه زنگ زده بود نه پیام، حتی نمی‌دونم ماجرای دزدیه کارخونه و شکایتش به کجا رسیده بود.

اون روز بهم گفتم با سپیده بحثش شده، دلم می‌خواست از نزدیک ببینمش و در مورد این موضوع ازش حرف بکشم.

اما انگار بعد از رابطه‌ی اولمون، یاشار ازم دلسرد شده بود و هر چقدر من امید نزدیک شدنش رو داشتم، اون ازم فاصله‌ی بیشتری می‌گرفت.

تنهایی من این روزها فراتر از روزهای گذشته بود و حالم به وفور داشت بدتر از قبل می‌شد.

وقتی خاطره‌های گذشته تند تند به مغزم رجوع می‌کردند، این وضعیتِ خطرناکی برای ذهن و روح تداعی می‌کرد.

سیروان که توی ماشین ازم پرسید:

- یاشار، جدیداً خیلی تحویلِت می‌گیره، موضوع چیه؟ نه به اون روزهای اول که تا یه چیز می‌گفتم پوزشویه وری می‌کرد، نه به حالا که با ماشینِ شخصیه خودش اینور اونور می‌برت.

شونه‌ای بالا انداختم و عادی گفتم :

- تو کارخونه یه سری مشکلات هست که داریم با هم بهشون رسیدگی می‌کنیم.

- فقط تو کارخونه؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و برای ساکت شدنش پخش صوتیه
ماشین رو روشن کردم و صداش رو بالا بردم.
اصلا حوصله نداشتم در مورد این بحث حرف بزنم.

طبق پیش بینی سیروان فریال در رو برامون باز کرد. کنار
هم روی مبل دو نفره نشستیم و فریال با حالِ معذبی فقط
به من نگاه کرد و با لبخند گفت :

- اوضاع شرکت چطوره، خوبه؟

- خوبه. مرخصیت چند روزه‌ست؟

- مرخصی نگرفته، من واسش رد کردم تا صدای اردلان
در نیاد.

با تعجب به سیروان نگاه کردم. نگاه اون به فریال بود:

- چرا دیگه نمیای سر کارت ؟

بالاخره فریال هم به سیروان نگاه کرد و دستاشو کمی از هم فاصله داد:

- می‌خوام واسه یه مدت دور بشم از کار و فضای بیرون.

- بمونی تو خونه، حالت رو به راه می‌شه بعد؟ یا این

بچه پرواز می‌کنه می‌ره تو یه شکمِ دیگه !!

- می‌شه انقدر تو کارای من دخالت نکنی؟

- شهرام اومد سراغت؟

نگاهم به مشتِ دست‌های فریال کشیده شد.

- نه.

- غلط کرده بخواد بیاد.

#پارت_صدوبیستودو_ژالین

#مریم_پیروند

فریال نوچ نوچ آرومی کرد و بلند شد رفت توی
آشپزخونه.

به سیروان چشم غره‌ای رفتم و با صدای ریزی کنار
گوشش گفتم :

- یه جوری باش حرف زن هنوز هیچ نشده فکر کنه
داری اختیارشو می‌گیری، شرایطشو نمی‌بینی، حال و روز
خوشی نداره.

- عصبی می‌شم وقتی می‌دونم همش به اون مرتیکه‌ی
گراز فکر می‌کنه.

هوف نفسم رو بیرون دادم و خواستم از کنارش بلند بشم
که دستمو گرفت و آروم گفت :

- یه کاری ازت بخوام برام انجام می‌دی؟

- تا چی باشه؟

تا بهم گفت گونه‌هام سرخ شدن. این مردها چقدر بدجنس
که به موقع نشون می‌دن ذاتِ واقعیشون چیه.

- اذیتش نمی‌کنی؟

چشماش و تنگ شده و یکه‌خورده گفت:

- یعنی چی؟ چرا صورتت قرمز شده؟

نفسِ کشدارم رو تو صورتش بیرون دادم و دستی به
موهام کشیدم:

- حامله‌ستا، داری می‌بینی.

با حرفم انگار برق از سرش پرید، روی شونه‌ام زد و
گفت :

- پاشو برو بچه، چرت و پرت نگو با این مخ دوزاری و
بی تربیت.

ازش مطمئن بودم، سیروان توی بدترین شرایط من
همیشه کنارم بود، اما هیچوقت حد و حدودش رو
فراموش نمی کرد. مطمئن بودم نیتش خیره و به خاطر
دلش از من خواسته تنه اشون بذارم تا با فریال راحت
حرف بزنه.

بلند شدم و بی صدا کیفم و برداشتم و قبل از اینکه فریال
سروکله اش از آشپزخونه پیدا بشه، از خونه اش آروم رفتم
بیرون.

از آسانسور که بیرون رفتم بوی قورمه‌سبزی از طبقه
پایین به مشام خورد.

دلم ضعف رفت. خونه‌ی من این روزها فضاش بقدری تلخ
بود که حتی بوی غذا توش به مشام نمی‌رسید.

نمی‌دونم چه مرگمه یا چرا روزو شبمو با آشوب سپری
می‌کنم، اما اینو خوب فهمیدم وجود اون مرد، می‌تونه
آرام‌بخش قوی توی زندگیم باشه.

اون چند روزی که بهم نزدیک می‌شد اصلا نیازمو به
قرص نمی‌دیدم.

ولی توی نبودش دوباره روی آورده بودم به قرص‌هام و
ذهنم و درونم آشوبش شده بود.

درِ خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

بوی قورمه سبزیه طبقه‌ی پایین پهن شده بود وسط لای و درِ دیوارهام.

اولین باره همچین مشکلی پیش میاد باید به مدیر ساختمون اطلاع بدم مشکل تهویه‌ی اینجا رو...

دهانم از حیرت باز موند و با بُهت تکیه دادم به دیوار.

پشت گاز ایستاده بود و داشت مزه‌ی خورشیدی که با

دسپخت خودش درست کرده بود رو می‌چشید.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

به سمت برگشت و لبخندی روی لبش نشوند:

- کی اومدی؟ نفهمیدم.

- چطوری اومدی تو خونم؟

سرِ قابلمه رو گذاشت و قدم‌هاش رو به طرفم برداشت.

- مگه تو با هوا زندگی می‌کنی، این چند روز فقط هوا خوردی؟ نمی‌تونستی یه چیزی درست کنی بخوری لااقل چیزیت نشه.

کیفم و انداختم و با عصبانیت رفتم به طرفش:

- تو کاری به شکم من نداشته باش، بگو چطوری اومدی داخل؟ من که کلیدارو ازت گرفته بودم.

با لبخندی مقابلم ایستاد و به موهام که از زیر شال خودنمایی کرده بودن نگاه کرد و بعد دستشو به سمت شالم جلو کشید و شال رو از سرم در آورد و موهامو مرتب کرد.

- موهاش ریشه زدن، یه نوبت بگیر برو دوباره رنگشون کن.

- کلید از کجا آوردی؟

- از روش صدتا ساختم. اینو بگیری باز یدک دارم.

#پارت_صدوبیستوسه_ژالین

#مریم_پیروند

ناز و نوازشش روی موهام و مرتب کردنشون ادامه داشت. حالِ خوبی بود برام.

عجیبه، هر وقت می‌بینمش تمام تنم آرام می‌گیره.

اون اینجاست تیدا، برگشته پیشت. حتی برات غذا درست کرده. دیگه ازت نمی‌ترسه، داره نازت می‌ده، ببین، مثل شبی که توی بغلش گرفتت و نازت کرد.

- رنگت زرده، هیچی نخوردی؟

دستش که نشست روی گونه‌ام، تتم لرزید.

- دیگه ازم نمی‌ترسی؟

لبخند ریزی زد:

- برات قورمه سبزی پختم، با دستپختِ خودم، بخوری
جیگرت حال میاد.

- جوابِ منو بده، دیگه ازم نمی‌ترسی؟ دیگه بهم مشکوک

نیستی از طرفِ دشمنت اومدم یا چی؟

دستش رو عقب برد و لبخند کذایی زد:

- برو لباس عوض کن بیا شام بخوریم.

دستش رو گرفتم و با خودم کشیدمش به طرف در. در رو

که باز کردم به تندی گفتم :

- اگه نمی‌خوای درست جواب بدی، همین الان از اینجا

برو.

هیچی نگفت و بی حرف نگاهم کرد. اشاره کردم به بیرون:

- تا هر وقت من نخوام از این در نمیای داخل. اینجا خونه‌ی منه، حریم منه، من بخوام میای، نخوام حق نداری...

چونه‌ام رو سریع با انگشتاش گرفت و صورتش رو خم کرد توی صورتم:

- واسه من خط مشی تعیین نکن، هر وقت بخوام میام و میرم، زیاد دور برندار، اینکه بهت شک دارم هنوز سر جای خودش، اما دلیل نمی‌شه محرمیتمون از بین بره. - یاشار.

با خشم اسمشو تلفظ کردم و دندون قروچه‌ای کردم. گوشه‌ی لبش بالا رفت.

نگاهشو روی لبم ثابت کرد و گوشه‌ی لبش رو جوید.

محکم گفت :

- نمی‌تونم زیاد بمونم بیا شام بخوریم.

- تو همش می‌گی من شوهرتم، مسئولیت با منه، زنی،

اما فقط میای با من بخوابی و بری؟

- فکر کنم شرط رابطه‌مون جز اینم، چیزِ دیگه‌ای نبوده !

دستش رو با حرص پس زدم. توی نی‌نی چشماش تصویر

خشم زده‌ی خودمو دیدم. لبخندی زد و به سمت آشپزخونه

راه افتاد:

- خودم می‌زو می‌چینم. بدو لباساتو عوض کن زود بیا.

دور که شد، چند تا نفس عمیق کشیدم. فکر کنم توی بد

مخمصه‌ای افتادم ولی عجیبه، برخلاف رفتاری که وانمود

می‌کنم، از این موضوع احساسِ خوبی دارم.

یاشار دوستِ بچگیم توی آشپزخونه‌ی خونه‌مه...

یه مردِ مطمئن کنارمه و برای من غذا پخته در حالی که
می‌دونه توی این چند روز درست و حسابی غذا نخوردم.

#پارت_صدوبیستوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

رفتم توی اتاق. دلم شور گرفته بود. جلوی آینه ایستادم.
ظاهر کمی مفلوک و درمونده بنظر می‌رسید.

دکتر هشدار داده بود اوضاع روحیم خوب نیست، ولی هر
وقت یاشار پیشمه من به این باور می‌رسم که حالم خوبه.

داروی من اونیه که توی خونه‌مه و نیاز منو از این
قرص‌های لعنتیم سرکوب می‌کنه.

بی‌اختیار از توی کمد یه لباسِ خوابِ قرمز برداشتم. نه
تور بود نه گیپور، فقط یه لباسِ کوتاه با پارچه‌ی لطیف
که مثل قابِ زیبایی، اندام رو در بر گرفت.

صورتم رو توی سرویس اتاق شستم و دوباره آرایش
کردم.

موهام رو برس کشیدم و اون‌هارو بالای سرم بستم.
من به کرات فهمیدم حالم با این مرد خوبه. خوبم که مثل
تموم زن‌های دیگه، دوروبرِ آینه بازیگوشی می‌کنم و به
خودم می‌رسم.

صندل‌های زیبام رو که رزِ قرمزِ بزرگی روشن بود،
پوشیدم و با اون ظاهرِ پسندیده از اتاق رفتم بیرون.

همون‌طور که گفته بود میز شام رو چیده و منتظر بود من
بیام تا با هم شام بخوریم.

این لحظات برای من بوی زندگی می‌دادند. زندگی که
سال‌های قبل از من ربوده شد. زندگی که دست سرنوشت
نه، دستِ یه آدم کثیف منو پرت کرد به روزگاری که فقط
بوی تعفن توش به مشام می‌رسید.

ولی حالا با بوی قورمه‌سبزیِ خوش عطری که این مرد
برام پخته، داشتم هوای زندگی رو نفس می‌کشیدم.

دوغ رو روی میز گذاشت و سرش رو بالا گرفت.

حس کردم جا خورد، شایدم ماتش برد که منو این شکلی
می‌دید.

نگاه براقش بهم اعتماد بنفس داد. آب دهانش رو قورت و
منو با نگاهش، مثل یه الهه ستایش کرد.

نگاهش قدرتِ اینو داشت بهم بفهمونه، چقدر زیبا شدم.

لبخندم از روی دیوونگی بود، نبود؟

چند دقیقه پیش داشتم باهاش بحث می‌کردم گورشو از اینجا گم کنه، ولی حالا داشتم به نگاهش لبخند می‌زدم !
- توی لعنتی شیطون و درس می‌دی تیدا.

نفسش رو بیرون داد و اومد دو طرف کمرم رو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد. نگاهم هول زده به صورتش بود که گذاشتم روی میز کنار بشقاب و قاشق چنگال‌هایی که منتظر دست‌هامون بودند.

از اون فاصله‌ی یک اینچی زل زد بهم.

- چه مرگته تو؟ می‌خوای منو دیوونه کنی؟ قصدت از این کارا چیه؟

می‌تونستم حرکت قفسه‌ی سینه‌اش رو بخاطر تپش‌های تند قلبش و نفس‌های محکمش حس کنم.

بی‌هوا دستم به طرف سینه‌اش رفت تا تپش‌هاشو لمس
کنم و صورتم رو به طرف صورتش بالا کشیدم، تا لب‌هام
روی مقصدشون فرود بیان.

#پارت_صدوبیست‌وپنج_ژالین

#مریم_پیروند

قصد بوسیدنش و داشتم ولی خیلی واضح سرش رو پیچید
تا من نبوسمش.

با تعجب از واکنشش قلبم توی سینه‌ام فشرده شد.

دستم و کشید و با نفس محکمی که بیرون داد گفت :

- شام بخوریم؟ زود باید برگردم برم خونه.

پس دلیلش این بود که اجازه نداد ببوسمش. قرار بود
امشب زودتر از همیشه بره.

برام صندلی کنار کشید و نشستم. خودش بشقابم رو پر
کرد و مقابلم گذاشت و گفت:

- دردت کامل خوب شده؟

بی‌حواس از این موضوع، گفتم :

- کدوم درد؟

نگاه خیره‌اش که آتیش روی پوستم شد، با خجالت لبم رو
گزیدم و گفتم :

- آره همون روز بهتر شد.

تو بشقاب خودش هم برنج کشید و وقتی داشت روش رو
با خودش پر می‌کرد، لب زد:

- یه چیزی بگم؟

- بگو.

- نه كه فكر كنى حالت فلسفى و اينا حرف مى‌زنما، نه،

ولى اون شب با اينكه خودتم مایل بودى، ولى بازم يه

جورايى سعى داشتى پسم بزنى.

نگاهش روى لبم كه توى دهنم فرو برده بودمش، ثابت

شد و گفت :

- تو گذشته كسى آزارت داده؟

- يعنى چى؟

- چه مى‌دونم، هر نوع آزارى. جسمى، جنسى، روحى،

مثلا كتكت بزنن، يا...

- نه.

از نه سريعى كه به زبون آوردم ابروهاش كمى بالا رفتند.

- پس اون داروها براى چيه؟

- بعد از مرگ پدر و مادر مرتب کابوس می بینم. خوابم آروم نیست.

باور نکرد. اینو از چشمش حس کردم. فقط لبخند ریزی زد و به ظرف غذام اشاره کرد:

- شامتو بخور.

زورکی چند قاشق خوردم. اونم همین طور. ولی پشت نقاب عادی بودنش، کتابی از سوال وجود داشت و هربار که نگاهم می کرد می تونستم سطر سطرشون رو بخونم. بی مقدمه ازش پرسیدم:

- تو فکر می کنی من از طرف کسی اومدم تا وجه تو خراب کنم یا یه آتو ازت بگیرم بدم به اون؟

سرش پایین بود و داشت غذاش رو هم می زد. بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- از صفاری شکایت کردم، هم اون، هم مسئولِ حراست،
هردوشون حاشا کردن، دارابی میگه هر چی هست زیر
سرِ خودشونه، ولی هیچی تو دستم نیست تا ثابت کنم کارِ
خودشون بوده.

- باید یه مدت دست نگه می‌داشتی تا بتونی ثابت کنی، یا
حداقل آدمِ نفوذی می‌داشتی بینشون تا دستشونو واست رو
کنه.

- مرگِ مقیم خیلی مشکوکه، بی‌راه نیست زیر سرِ
خودشون باشه.

چونه‌اش رو جمع کرد و تاسف بار نفسش رو از سینه‌اش
بیرون داد:

- متأسفانه من اصلاً آدم‌های دوروبرمو نمی‌شناسم. به
وقتش همه ناتو و توزرد از آب در میان.

آب دهانم رو به سختی از گلوی خشکیده‌ام پایین فرستادم
و گفتم :

- الان داری به من تیکه می‌ندازی؟

لبخند گرمی زد و آرنجاش رو روی میز گذاشت و گفت :

- با سیروان رفته بودی خونه اون دختره چیکار کنی؟

- تو از کجا می‌دونی رفتم اونجا؟

یه لحظه چیزی مثل پتک به سرم خورد:

- آها پس برام بپا گذاشتی تعقیبم کنن. یعنی انقدر بهم

شک داری؟

- فکر کردی کشکی کشکی همه‌چی و رد می‌کنم. بهت که

گفتم همه طوره حواسم بهت هست.

- تو واقعا در مورد من چی فکر کردی؟ فکر می‌کنی

من...

- در موردت هیچ فکری نکردم تیدا، فقط می‌خوام بیشتر

حواسم به اطرافم باشه.

#پارت_صدوبیستوشش_ژالین

#مریم_پیروند

با خشم زل زدم بهش. دلم می‌خواست برم چشماشو از کاسه در بیارم. برام بپا گذاشته، مثلاً که چی؟ تا بفهمه با کسی در ارتباط نیستم که در مورد کارخونه و شرکت خبر ببرم براش؟

اونقدر زل زد بهم که باعصبانیت روی میز زدم و گفتم:

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

صندلیش رو کمی سُر داد به عقب و ناگهانی به روی پاش
اشاره کرد:

- بیا اینجا بشین، می‌خوام یکم بغلت کنم بعد برم.

یه چشمم به صورتش بود و یه چشمم به پاهاش. لب زد :

- دودوتا چارتا نکن، بیا بشین.

مثل آبی شد روی خشمم و بی‌هوا لب باز کردم:

- بعد می‌خوای بری؟

لبش رو زیر دندون کشید و با نگاه خیره‌اش به صورتم،

سرش رو به معنای تایید تکون داد:

- مجبورم برم. این چند وقت حسابی کار دارم، شاید نتونیم

یه چند روزی همو ببینیم.

- بخاطر ایام عید و تعطیلات می‌گی؟

کمتر از یک‌ماه دیگه عید بود و احتمالا پرکاری و

مشغله‌اش ربطی به این موضوع داره.

- برج هنوز نیمه‌کاره‌ست، درگیر کارای اونجام، بعد اونم
قراره بریم مسافرت.

- با کی؟

همین چند روز پیش بهم گفته بود، می‌خواد با من بره
مسافرت، فکر کنم الانم منظورش همینه.
با کلافگی پشت گردنش رو خاروند و از عمد نگاهش رو
دزدید.

- با خاله اینا می‌ریم. منظورم سپیده و مامان باباشه.

پوزخندی زدم و با حرص و عصبانیت بلند شدم و بشقابم
رو برداشتم که بذارمش توی سینک، یهو دستم و گرفت و
کشیدم طرف خودش و خیلی سریع روی پاهاش نشوندم.
سرش رو توی گردنم فرو برد و با غرش مجذوبانه‌ای
روی پوستم لب جنبید :

- می‌دونستی وقتی عصبی می‌شی خوردنی‌تر می‌شی؟

بوسه‌ی ریزی به گردنم زد و بیشتر فشردم توی بغلش.
- داشتم خشمتو نگاه می‌کردم، دلم رفت تا بیای بغلت کنم.
دستاش بوی اعتماد می‌دادن و وقتی به تنم برخورد
می‌کردن، آرامش لطیفی به تنم هدیه می‌دادند. برخلاف
تصویری که تمام این سال‌ها، توی ذهنم ازش شکل داده
بودم.

#پارت_صدوبیستوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

از خواب پریدم این خواب لعنتی داشت نفسم رو بند
می‌آورد.

من توی خونه‌ی دکتر بودم. روی تخت سفیدی که برای
شکنجه‌گاهم ترتیب داده بود. نگاهم به دستندهای فلزی
افتاد که دور میچ‌هام به تخت بسته بودند و وسیله‌های
عجیب غریبی که روی میز حضور داشتن.

خودش با یه شلاق وارد اتاق شد و نیشخندی زد :

- چطوری خورشیدم؟ بالاخره بیدار شدی؟ قراره امروز یه
مستند جالب با هم بسازیم. من میشم شیر توام میشی

آهوم. ببینم چه‌طوری می‌خوای از این قفسی که برات
ساختم فرار کنی.

اومد روی تخت و سرش رو توی صورتم خم کرد و با
دریدگی گفت :

- مگه امروز نگفتی هر طور شده از چنگم فرار می‌کنی؟
یا لا پس، امتحان کن، ببین می‌تونی از چنگِ من فرار کنی
یا نه.

باشلاق محکم روی بدنم ضربه زد، جیغ کشیدم و تنم رو
جمع کردم و اون با خنده‌ی هیستریک و طولانی گفت :

- آره آره جیغ بزن، جیغ بزن، من همیشه عاشق این
قسمت مستندم. وقتی شیر آهو رو می‌گیره و یه لقمه‌اش
می‌کنه. جیغ بزن آهوی من، جیغ بزن تا از صدات انرژی
بگیرم.

با حالتی از تب و عرق از خواب پریدم... با این خواب
تمام ذهنم آشفته شد. به سمت آشپزخانه قدم برداشتم و
یه لیوان آب سر کشیدم.

سه روز بود که هیچ خبری از یاشار نداشتم، حتی توی
شرکت هم نمی‌اومد. تمام کارهارو در غیابش به آقای
معتد و سیروان سپرده بود. همیشه در غیابش سیروان
شرکت رو اداره می‌کرد ولی حالا که معتد رو هم
جایگزین خودش کرده، می‌تونم حدس بزنم به سیروان هم
اعتماد کافی نداره.

شکش از من، وجه سیروان رو هم پیشش خراب کرده.
پاکت سیگارم رو برداشتم و رفتم توی بالکن.

وقتی این‌قدر یهوئی سرد شده و مثل اول شور و اشتیاق
با من بودن رو نداره، حس می‌کنم رابطه‌مون رو تموم
کرده اما محرمیت رو نه.

ما در ظاهر فقط محرم هم بودیم ولی هیچگونه ارتباط
نزدیکی نداشتیم.

جز اون بوسه‌ای که چند شب پیش، پشتِ میزِ شام روی
گردنم نشوند.

سیگاری روی لبم گذاشتم و فندک زدم. نورش توی
تاریکیه هوا برافروخته شد و بعد دودش به هوا رفت.
نگاهم به ساختمون روبروم بود. تمام چراغ‌هاش خاموش
بودند و به نظر می‌اومد همه خواب باشن.

پورخندی زدم و به این فکر کردم کی قراره پام به اون
خونه باز بشه؟؟

#پارت_صدوبیستوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

سه روز دیگه هم از بی خبری من نسبت به یاشار گذشت.
سه روز شد چهار روز، پنج روز، شش روز، هفت روز و
این دقیقا شد ده روزی که از یاشار بی خبر بودم.

شبها مثل آدمای مستی که دچار سرگیجه می شن، با
سرگیجه گی و بلاتکلیفی می رفتم روی تخت.

بدن درد داشتم و حس آدمی رو داشتم که انگار داره ترک
می‌کنه و درد به استخواناش رسیده.

توی این چند روز چند بار دستم رفت تا بهش زنگ بزنم و
دوباره جلوی خودمو گرفتم.

چند بار خواستم بهش پیام بدم و باز هم حسی انگشتتمو
از حرکت باز داشت.

مثل همیشه به بهانه‌ی سیگار کشیدن پاهام کشیده شدن به
بالکن و باز چراغ‌های خاموشِ خونه‌ی مقابلم بهم دهن
کجی کردن.

یاشار کجاست، چرا طی این ده روز حتی یه خبر کوچیک
ازم نگرفته؟ چرا نگفت کجا میره و قراره چیکار کنه؟

شب دیگه‌ای هم گذشت. تمام این شب‌هارو با وجود
آرامبخش تونستم راحت بخوابم. اما امشب اونقدر توی
فکر بودم که حتی قوی‌ترینشون روم تاثیری نداشت و
مجبور شدم یه قرص دیگه بخورم.

چند دقیقه روی تخت غلت زدم ولی نتونستم بخوابم.
حوصله‌م سر می‌رفت. چیزی از درون بهم هشدار می‌داد
من به اون مرد عادت کردم و به اینکه گاه و بی‌گاه توی
خونه‌م ببینمش انس گرفتم.

بلند شدم از کتابخونه‌ی کوچیکم یه رمان برداشتم تا حداقل
با خوندنش سرگرم بشم اما اونقدر حواسپرت بودم که
هیچ کدوم از کلمات کتاب رو متوجه نشدم.

ذهنم این روزها مرتب پرواز می‌کرد به گذشته و چیزهای
لعنتی رو برای خودش مرور می‌کرد.

چیزهایی که دکتر گفته بود برات سمّان و نباید به
درموردشون فکر کنی.

بی‌اختیار رفتم به اون روز و ناخوادآگاه غرق شدم توی
خاطره‌ی "خونه"، جایی که بعد از خلاصی ازش، دیگه
هیچوقت چشمم به "خانم" و آدامش نیفتاد.

از روی تخت رنگ و رو رفته‌ی کثیفم بلند شدم تا همراه
آيسان برم توی حیاط و کمی قدم بزنم.

از حضور فرید نگهبانِ "خونه" بدم می‌اومد و هر وقت
اون بود سعی می‌کردم زیاد جلوی چشمش آفتابی نشم.
رو به آيسان گفتم:

- میای بریم تو حیاط یکم قدم بزنیم.

انگشتای خیس از لایِ قرمزش رو بهم نشون داد و گفت:

- خوب شده رنگش؟

- همین دوز پیش کاشت زدیا...

- دوشش نداشتم... رنگش خیلی خز بود.

سمانه گفت:

- این فقط با قرمز حالش خوب می‌شه.

- حالا می‌خوای وایستی تا اینا خشک شه بعد بیای؟

نگاهم کرد و گفت:

- پریودی؟

- ربطش چیه به حرفم؟

- تو وقتی حوصله‌ت پوکیده و سگ اخلاق می‌شی پریودی.

سمانه باز توی بحثمون قاطی شد و گفت:

- امروز جمعه‌ست خره... نمی‌دونی سوگلی جمعه‌ها بگیرنگیر داره.

برگشتم و یه جوری نگاهش کردم که از دم خفه شد و همین که آيسان بلند شد و گفت:

- خيله‌خب بابا بریم...

"خانم" اومد توی درگاه اتاق و صدام زد:

- سوگلی؟

با اخم نگاهش کردم، از آدم‌های اینجا، خصوصا خانم اصلا خوشم نمی‌اومد:

- بله؟

- باید حاضر شی، با من بیا.

حرفش تعجب دخترهارو در آورد و یک‌آن اتاق از صدای جیغ و سوتشون به هوا رفت، اما برای من مثل یه زلزله قوی بود که تنم رو در هم لرزوند.

#پارت_صدوبیستونه_ژالین

#مریم_پیروند

خانم که دوباره صدام زد:

- سوگلی بجنب وقت نداریم.

همراهش رفتم بیرون و با خشم پرسیدم:

- نوبت رسیده به من که حالا منو حواله کنی؟

پرونده‌ای میون دستش بود، اونو کف دستش زد و با
تمسخر گفت:

- انگار هر دفعه می‌خوام یکتونو راهی کنم پیش مشتری
باید از اول بگم چرا اینجایی و واسه چی نون و آبتونو
میدم !

چشم‌ام رو محکم بستم و باز کردم. تاکید گفت:

- از اول بهت گفتم، جوونی، سنی نداری، می‌تونم
آویزونت کنم گردنِ یکی که خرجتو بده و بت برسه، الان
وقتش رسیده. نگران نباش طرف یه آدم مطمئنه.

ایستاد مقابلم و محکم گفت:

- حالا که نوبت رسیده باید با دقت به وظیفه‌ت عمل
کنی... همون‌طور که تا الان بهت یاد دادم.

تا شب مشغول رسیدگی به من بودند.

خانم برای این کار چند نفر رو داشت که کارهای لازم
بچه‌هارو موقع رفتن پیش مشتری انجام می‌دادن.
از موم انداختن یا شیو بدنشون گرفته تا انتخاب لباس و
عطر و چیزهای دیگه...

وقتی کارم تموم شد و نازی، لباس توری رو مقابلم
گرفت، از خشم دست‌هام مشت شدند و عصبی گفتم:
- اینو باید بپوشم؟

- آره، زود بپوش، خانم می‌خواد بیاد ببیننت.

- من اینو نمی‌پوشم.

خانم از پشت سرم وارد اتاق شد و محکم گفت:

- باید بپوشی... می‌دونی که تو این زمینه حق انتخاب
نداری سوگلی.

برگشتم به طرفش... نگاهش روی سر و تنم دوری زد و
سرش رو با غرور بالا گرفت و گفت:

- تو الماسِ دخترا بودی... از اینکه دارم از دستت میدم ناراحتم، اما طرف پول خوبی بابتت داده... ارزششو داره.
- هر چقدر پول داده باشه، بازم این لباسِ کوفتی رو تنم نمی‌کنم.

لبخندی زد و آمرانه و خونسرد گفت:

- نگران نباش پیش کسی که میری یه آدم حسابی و محترمه... با یه نگاه انتخابت کرد. خودش فهمید تو ستاره‌ی اینجایی.

- کسی که میاد از این خونه دختر ورمیداره آدم حسابی نیست.

- من دارم بهترین آدممو واسش می‌فرستم... یه دخترِ باکره‌ی شیرین زبون و خوشگل.

از خشم کاسه چشمام سوزش گرفتند. داد زدم:

- هر خری هست، من این لباس و برایش نمی‌پوشم.

به آنی اخم کرد و قدمی به سمت جلو اومد. وقتی مقابلم ایستاد، تهدیدی و خشن گفت:

- یک سال نون آبتو ندادم حالا جای فرمان بُردن از حرفم زبونتو دراز کنی... الان که باید جبران کنی جبران کن... فکر می‌کنی اون بیرون چه خبره، واست فرش قرمز پهن کردن، یا عشاقات به صف و ایستادن تا یکی و سر کیفیت انتخاب کنی! اگه پیش من نبودی تا الان معلوم نیست گرگای بیرون چه بلایی سرت آورده بودن... یه دختر یتیم و بی‌کس شانس بهتری میون این همه گرگ و دزد ناموس نداره... من بودم آدمت کردم. از رخت و لباسِ تنت گرفته تا خورد و خوراکِ اشرافی، حتی نذاشتم دست به سیاه سفید بزنی تا تنت یه خش برداره، دُم در نیار واسه من، کاری که ازت خواستم و به خوبی انجام بده و الا..

سرش رو جلو آورد:

- کاری می‌کنم جهنم و به اینجا بودن ترجیح بدی.

چاره‌ای نداشتم جز اطاعت و باید به دستوراتش عمل می‌کردم.

- نگفتم نمیرم، فقط اینارو نمی‌پوشم.

- بیوش، بحث نکن با من.

- نمی‌پوشم... زیادیش می‌شه. بقول شما داره داده یه

ستاره ور می‌داره، اگه منو انتخاب کرده، همین جوری...

لبه‌ی حوله‌ام رو گرفت و کشیدش کنار و توی صورتم داد

زد:

- این همه پول نگرفتم که تو بلبل زبونی کنی و بگی

نمی‌پوشم... نیوشی من می‌دونم و تو... بیوش ببینم.

به نازی گفت:

- تنش کن.

#پارت_صدوسی_ژالین

#مریم_پیروند

نازی لباس رو از سرم رد کرد، با حرص دستام رو مشت
کردم و نگاه خیره‌ام با نفرت به خاتم بود. اونم در حالیکه
دستاش رو پشت کمرش به هم گره زده بود، حرف زد:

- پیش یه آدم مطمئن می‌فرستم... طرف دکتره، پول
خوبی داده بابتت، واسه چند ماهی که ایرانه می‌خواد یکی
کنارش باشه... جایی که قراره بری نونت تو روغن

افتاده... پس ناز و اداتو بذار کنار، کارایی که بچه‌ها
می‌کن و انجام بده... تا چند دقیقه دیگه امیر میاد می‌برتن
سر قرار.

اینارو گفت و از اتاق بیرون رفت. ولی من توی شوک
حرف‌هاش فرو رفتم.

دکتر؟! یه دکتر چطوری می‌تونه از خونه‌های فساد دختر
بلند کنه و برای چند ماه کنار خودش نگه داره؟

چند ماه! درست شنیدم؟ من قراره برای چند ماه کنار
مردی باشم که نمی‌دونم کیه و چه جور شخصیتی داره؟!!

ذهنِ مرگ گرفته‌ام جایی توی خلوتِ بین خودم و یاشار
سیر می‌کرد. من تمام لحظاتم رو برای با اون بودن و کنار
اون بودم به سختی سپری کردم و حالا در این لحظه...

نگاهم تار شد و اشک داغی از چشمم فرو ریخت. دوست داشتم لحظه به لحظه‌مو با اون سپری کنم، حتی با وجود اینکه ازش متنفرم اما خودمو متعلق به اون می‌دونم.

نگاه آخری که آيسان بهم انداخت و همراه امير رفتم بيرون همچوقت از يادم نرفت و كابوس تمام اين سال‌هام شد.

ترس و دلهره رو از چشماش خوندم و بغضی که توی گلوش توده شده بود.

من تنها کسی بودم که توی این فضای کوچیک بیشتر وقت‌ها با هم وقت می‌گذروندیم و اون از خاطره‌های تلخش برام حرف می‌زد.

از هم‌خوابگی‌های اجباریش با مردهای مريض‌الحال و عوضی که برای یک شب اجاره، مجبورش می‌کنن چه کارهای کثیفی براشون انجام بده.

بعد از این مشتری خوش شانس، منم یکی می شم مثل
آسان که باید به مشتری های زیادی سرویس بدم و بعد به
همین ترتیب به زندگی کثیف و حال بهم زنم ادامه می دم.
بالاخره منو بردن خونه ی دکتر. یه مرد هفتاد ساله ی پیر
که در انتظار اومدنم له له می زد.

#پارت_صدوسی_ویک_ژالین

#مریم_پیروند

به نظر یه دکتر آراسته و مرتب و بافرهنگ بود، اما در
باطن یه هیولا بود.

هیولایی که منو با قیمت هنگفتی خرید تا کارهایی که
دوست داره باهام انجام بده.

اون عجیب بود، عجیب و ترسناک و هر وقت دلش
میخواست کتکم میزد تا باب میلش رفتار کنم...

هنوز صدای جیغهام توی گوشمه، درد و ناله‌هایی که هر
بار، برای التیامشون بلند صدا می‌زدم یاشار.

من داد می‌زدم یاشار و یاشاری نبود تا منو از چنگِ اون
هیولا نجات بده.

رام نبودم، بدقلق بودم و اون می‌خواست با این کارش منو
مطیع خودش کنه، چون هر بار که قصد می‌کرد بهم دست
بزنه، پش می‌زدم، موهاشو می‌کشیدم و ناخن‌ام و
دندون‌امو توی گوشتش فرو می‌بردم و در نتیجه کارم به
کتک خوردن می‌رسید.

خودم رو دیدم روی اون تخت سفید و شلاقی که با قدرت
روی تتم فرود می‌اومد. پاهام و دستام بسته بودن. جیغ
می‌زدم، جیغ می‌زدم و اون با اشتیاق به کارش ادامه
می‌داد تا منو تحت سلطه‌ی خودش در بیاره.

تمام بدنم درد می‌کرد، قدرتم برای جنگیدن ته کشیده بود،
بی‌جون نالیدم یاشار و اون باز هم منو زد، یه نور دیدم،
یه نورِ باریک، از پشت هاله‌ی اشکام و دستامو به سمت
اون نورِ باریک دراز کردم و نالیدم :

- یاشار کجایی؟

ضربه‌ی محکمی توی صورتم زد :

- یاشار چه خریه ها، مالِ منی پتیاره، مالِ منی، اونقدر
میزنمت تا اسمِ این نره خر از زبونت پاک بشه.

خدایا نه... چطوری اومدم اینجا؟

من پیشِ اونم، اون هیولای لعنتی. دستاشو پس زدم و از ترس بدنمو جمع کردم و جیغ زدم... تتم ریشه گرفته بود و انگار توی کشتی در حال حرکت بودم که سر و بدنم پیچ و تاب می‌خوردند.

- من انجام تیدا... بس کن... بس کن آرام باش.
کسی منو نگه داشت، کسی که صداش خیلی برام آشنا بود. آرام توی صورتم زد.

- تیدا... تیدا... بیدار شو، با خودت چیکار کردی.
دوباره توی صورام زد:

- صدامو میشنوی؟

صدای یاشار بود، این صدای یاشاره.

- چیکار کردی تو؟ چند تا قرص خوردی، لامصب.

- یاشار؟

- جان؟ من اینجام، زنگ زدم دکتر بیاد، فقط بگو چند تا قرص خوردی.

نمی تونستم چشمامو باز کنم و مطمئن بشم اون اینجاست.
گیج و منگ، دوباره توی اون لحظه‌ی لعنتی فرو رفتم.
لحظه‌ای که پیرمرد لباس خوابمو با قیچی پاره کرد و با خیال راحت روم خزید.

- الو کجایید پ چرا نمیاین؟ زود باشین حالش خوب نیست.

صدای یاشار و صدای ناله‌ام در هم شدند.

محکم تگونم داد و باز توی گوشم زد:

- لعنتی بگو چند تا قرص خوردی، مگه می خواستی خودکشی کنی؟

خودکشی؟! آره من اونموقع‌ها به این گزینه هم فکر کردم.

هر بار صدا می‌زدم یاشار و کسی نبود تا به دادم برسه،

به این فکر می‌کردم جز مرگ هیچکس نمی‌تونه منو از
دست این پیرمردِ حشری و کثیف، با سگِ درنده اش که
مثل ببر بهم خیره می‌شد نجات بده.

دستمو به طرفش دراز کردم. یاشار همون نوری بود که
برای رهایی همیشه بهم چشم دوخته بودم. زبیره ته
ریشش و لمس کردم و مطمئن شدم کنارمه و مثل همیشه
غرق خیال شدم.

- تیدا؟

صدای زنگ در به گوشم رسید. از کنارم بلند شد، نالیدم :
- نه.

ولی رفت و دور شد ازم.

- کجااید شما، بیست‌دقه‌ست منتظرم.

- بیمارتون کجاست.

لای چشمام رو باز کردم. دو نفر داشتن به طرفم
می‌اومدن.

من کجام ؟ به تخت نگاه کردم، تخت سفیدِ پیرمرد نیست.
تختِ خودمه، پس اینا اومدن چیکار کنن؟ نکنه اومدن منو
ببرن تیمارستان؟ مثل اون روزی که قیچی رو فرو بردم
توی تنِ پیرمرد و سگش...

صدای خودم دوباره توی گوشم پیچید.

- دکتر نه، من مریض نیستم، من روانی نیستم، بخدا این
آدم دروغ می‌گه. اون منو خریده، فکر می‌کنه برده‌شم،
سگش گازم گرفت، بهم حمله کرد، داشتم از خودم دفاع
می‌کردم، بخدا دروغ نمی‌گم.

- با قیچی به شوهرت آسیب رسوندی، با پا زدی تو
قلبش، اون الان بیمارستانه... به ما گفت تو روانی
هستی، سگشم کُشتی، ازت شکایت کرده.

- من روانی نیستم. دروغ گفته، به خدا دروغ میگه اون
اصلا شوهرم نیست.

محکم گرفتم. از ترس جیغ زدم.

- دستاشو بگیر میخوام آمپول بزنم. زود باش.

- بزن دیگه چرا اینقدر فس فس می کنی.

- نمی ذاره. می بینی که.

- تیدا، تیدا، من اینجام، نترس دختر، من پیشتم. خودتو
نزن، جیغ نکش.

سوزش چیزی توی دستم حس کردم و چشمام بسته
شدن...

#پارت_صدوسی_و_دو_ژالین

#مریم_پیروند

لای چشمامو باز کردم. سرم سنگین بود و گردنم درد می‌کرد.

چشمامو که کامل باز کردم دیدم یاشار کنار تختم نشسته و روی صندلی خوابش برده.

روی تخت که جابجا شدم و تخت تکون خورد، اونم چشمامو باز کرد و با اخمی از خواب آلودگی گفت :

- بیدار شدی؟

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ کی اومدی؟

- زکی... کی اومدم؟ واقعا نفهمیدی اون همه وقت تو

زمان تشجنت پیشت بودم و بغلت کردم؟

- تشنج؟

- آخ تیدا...

چنگشو لابه لای موهاش فرو برد و بلند شد. صندلی از
پشتش پایین افتاد.

نگاهم به هیبتش بود که کنار تختم ایستاد و خشن گفت :

- اون کوفتیا چیه می‌خوری؟ مشکل تو چیه نمی‌گی بهم؟

چرا من نباید بدونم واسه چی هرشب یه چیه از اون

قرصارو می‌دی بالا؟

- منو آوردی بیمارستان؟

داد زد :

- جوابِ منو بده.

قلبم ترکید. پرستار که اومد داخل، خودمو روی تخت جمع کردم. یاشار سریع یه نگاه به پرستار انداخت و یه نگاه به من و فهمید ازش ترسیدم.

دستاشو مقابلم گرفت و آروم گفت :

- کاریت نداره، اومده وضعیتتو چک کنه.

- من... من خوبم.

چرا منو آورده بیمارستان؟ من که چیزیم نبود. خونه بودم و داشتم خوابِ اون صحنه‌هارو می‌دیدم...

نکنه تشنجی که یاشار گفت بخاطر اون صحنه‌ها و

فکرشون باشه که بهم دست داد !!

- بیمار با شما چه نسبتی داره؟

نگاهم به یاشار بود، گوشه‌ی لبشو جویید و در حالیکه

دستاشو به کمرش زده بود، آروم گفت :

- همسرشم.

دلم ضعف رفت برای نسبتی که به زبون آورد ولی نگاه
مشکوکانه‌ی پرستار به یاشار دست و پاهام رو سِر کرد.
خودمو بیشتر جمع کردم. سردم بود و بیشتر از اون از
پرونده‌ی میون دستِ پرستار ترسیدم.

- این خانم قبلا مورد روانکاوی داشته و تحت نظر بوده،
شما می‌دونستید؟

- می‌دونم.

#پارت_صدوسی_وسه_ژالین

#مریم_پیروند

یعنی چی می‌دونه؟ یاشار از کجا می‌دونه من چه مشکلی دارم؟ نکنه رفته در مورد تحقیق کرده؟

نگاهش که مثل نیزه توی تنم رفت لرزیدم. نمی‌دونه، الکی گفت یا واقعا در مورد گذشته‌ام می‌دونه.

پرستار که گفت :

- ظاهرا سه سال هم تو تیمارستان بوده، البته با شکایت شوهر سابقش.

نفسم بند رفت. اون عوضی چی داره می‌گه. یاشار نگاهم کرد. از نگاهش سرب‌داغ‌چکه می‌کرد و روی تنم فرود می‌اومدن.

لب‌گزیدم و چیزی نگفتم. نه اون لحظه و نه وقتی منو با اجازه‌ی خودش از بیمارستان ترخیص کرد و وقتی پرستار گفت :

- امروز هم شوک عصبی داشته، با توجه به آزمایش‌هاش معلوم شده خانمتون از داروهای روان‌بخشیه بالایی مصرف می‌کنن، اگه بخواید می‌تونم با رضایتتون یه نامه بدم انتقالش بدیم تیمارستان، اونجا بیشتر به وضعیتش رسیدگی می‌کنن.

ولی یاشار اجازه نداد. حُب و رنجم رو که دید، با اخم جدی گفت :

- لازم نیست. تحت معالجه‌ست. به دکترش میگم بیشتر پیگیری کنه.

جلوی خونه نگه داشت. فکر کردم منو می‌ذاره میره اما پیاده شد و همراهم به طرف در رفت.

درو باز کرد و دستشو پشت کمرم گذاشت. با هم رفتیم داخل.

صورتش اونقدر جدی بود که ترسیدم چیزی بگم، باهام
بحث کنه.

اینکه امروز کنارم بود و تمام کارهای بیمارستان و
ترخیص رو انجام داد، حسی مثل زندگیه واقعی بهم هدیه
کرد. محاله امروزو فراموش کنم.

اگر در این لحظه رابطه‌مون تموم بشه و یه روزی ازم
بپرسن بهترین خاطره‌ی زندگیتو تعریف کن، من لحظه به
لحظه‌ی امروز و حضورشو کنارم تعریف می‌کنم.

#پارت_صدوسی_وچهار_ژالین

#مریم_پیروند

کلیدارو پرت کرد روی میز و نشست روی مبل تک نفره.
دستاشو روی صورتش کشید و به مبل اشاره کرد :
- بشین.

از چشماش خون چکه می‌کرد و رنگ صورتش از کبودی
به لباسم شبیه بود.

نشستم و پاهام رو از سرما جمع کردم. خونه سرد نبود،
نگاه و رفتارِ یاشار سرد بود.

این چند روز کجا بوده؟ چرا نگفت یه زنگ بزنم به تیدای
مادر مرده و یه لحظه باهاش حرف بزنم ببینم زنده‌ست یا
مُرده؟

مگه نه من حتی از سپیده هم بهش نزدیکترم! من زنش
شدم، با جسمش یکی شدم. بوسیدم، بوسیدمش، باهاش
خو گرفتم، به خودشو دستاش، اما تمام این مدت درگیر
سپیده و کارای شخصیش بود و منو به حالِ خودم رها
کرد.

- چرا اینارو نگفتی بهم؟

- چی و؟

نگاهم نمی‌کرد. کفِ دستش رو دوباره توی صورتش
کشید. رگ‌شقیقه‌اش تند تند نبض می‌زد.

- با شوهرت چیکار کردی ازت شکایت کرده؟

فکش سفت شد و با نگاهِ قرمزش زل زد بهم. نگاهش مثل
دو گوی آتشفشان شده بود.

- من شوهر نکردم. یعنی آره کردم، اما اون فقط تویی.

محکم زد روی میز. تو جام پریدم :

- به من دروغ نگو... اگه برم به خدا قسم دیگه پشت سرم نگاه نمی‌کنم.

- دروغ نمی‌گم.

تا اینو گفتم با تغیر چشماشو درشت کرد. بلند شد و عصبی و پرخاشگر داد زد :

- دروغ نمی‌گی لامصب؟ اینکه بیمارِ تیمارستانی هستی و شوهر داشتی، اومدی آویزون من شدی، دروغه؟

- من آویزونت نشوم، اگه فکر می‌کنی اینجوره، پس برو، بیخودی بحث راه ننداز، می‌بینی من حتی کشش یه بحثِ جدیدو ندارم.

- تو شوهر داشتی؟ توعه لعنتی شوهر داشتی که اومدی با من خوابیدی؟

طوری داد زد که استخونامم لرزیدن.

چند ثانیه پیش با جسارت مقابلش ایستاده بودم و مثل خودش داد می‌زدم، اما حالا می‌فهمم هیچ کششی برای سر پا ایستادن ندارم.

زانو هام یهویی تا شدن و دستم رو به طرفش دراز کردم :

- دنبال یه راه فرار می‌گردی؟

- آره فکر کنم این تنها روزنه‌ی نجاتمه.

قلبم مُرد و از حرکت ایستاد.

سرم دو با تاسف تکون دادم.

- پس نپرس چی شد، کی بود، چه غلطی کردم، خیلی

راحت راتو بکش برو.

- اول جوابمو میدی بعد.

- یاشار لطفا... می‌بینی اصلا حالم خوب نیست.

- به درک.

رفت توی آشپزخونه و با دارو هام و یه لیوان آب برگشت.

نمی‌دونم چی بود روی زبونم گذاشت و لیوان آب رو بین لب‌هام قرار داد.

نگاهش کردم و قرص رو با آب قورت دادم.

- کجا بودی این چند روز؟

تمام مدت با هم ارتباط چشمی داشتیم.

جواب نداد. عقب رفت و چنگش رو بین موهایش فرو برد.

- اول از خودت بگو... شوهرت چرا ازت شکایت کرد؟

- من میگم شوهر نداشتم، تو میگی چرا...؟

- چرا؟ واقعا چرا تیدا؟ چرا همش دروغ گفتی؟

می‌خواستی بچسبی به من چه غلطی بکنی؟

- ده روز رفتی با سپیده آب و هوات عوض شده... یه

بارکی زدی، کیفتو بردی، تموم شد دیگه؟

پوزخندی به خودم و حماقتم زدم :

- آره خب حق داری، من هوسم، اون جنسِ اصله...

واسه لاپای اون با دعا و ذکر و صلوات نُخت می‌شی
واسه من...

- جواب من این بود الان؟

- جواب تو چیه دقیقا؟ عین طلبکارا گردن راست کردی

ایستادی جلوم هی می‌گی شوهرت چه کوفتی بود که زد

رو دلِ من نیام بچسبم به تو... می‌خواستی از اول وا

نمی‌دادی، مگه زورت کردم بیای بک**نی، هوس زد

زیر شکمتو ترکوند، هر وقت منو می‌دیدي شلوارت

می‌خواست بترکه، زور می‌زدی یه چیزی بت بماسه، حالا

ایستادی اون دور...

- خفه شو تیدا، این مزخرفات چیه، تو زنِ منی، شرمِت

نمیاد این‌جوری حرف می‌زنی؟

با عصبانیت بلند شدم. مگه اون می‌دونه من چه روزهایی
تجربه کردم و چرا کیلو کیلو قرص می‌ریزم توی معده‌ام تا
اون دردها فراموشم بشن و نمی‌شن!

#پارت_صدوسی‌وپنج_ژالین

#مریم_پیروند

- چرا شرم کنم؟ مگه خودم واکردم گفتم بفرما هر کار

می‌خوای بکن؟

-خفه شو تیدا.

رفتم جلو و نفس به نفسش ایستادم. نفس‌های داغش به راحتی به صورتم برخورد می‌کردن. از خشم تنم داغ شده بود و اونم انگار حالت‌های منو داشت. توی چشماش زل زدم و گفتم :

- خفه نمی‌شم. چون حق با توعه، اومدم آویزونت شدم تا خاطره‌های اون زندگیه نحس و از سرم بریزم بیرون... شوهرم بود... ولی نه مثل همه که برن خواستگاری و این چیزها... نه، نه منو از خونه فساد خرید. با یه قیمت خیلی زیاد. چون تر و تازه بودم و باکره.

با دقت به صورتش خیره شدم و حالت‌های متعجب و شوک و برانگیختگی‌ش رو کاویدم :

- اوه چشاتو اینجوری نکن... باور کن دارم جدی می‌گم... اینارو فقط تو می‌دونی و سیروان. واسه اونم خودم تعریف کردم...

- تو... تیدا تو...

- هیش... حرفامو می‌زنم بعد می‌ری پی کارت، ممنون
میشم اون محرمیت به هم بزنی... تو اصلاً نیومده بودی
بمونی، اومدی بگی می‌خواهی به خاطر سپیده تمومش کنی
درسته؟

لب‌هاشو جلو داد و بعد نفسی از حرص و خشم کشید.
- درسته؟

- الان واسه تصمیم مطمئنم کردی.
دروم پر از کینه شد و بیخودی لبخند زدم. شایدم از سرِ
خشم و دل‌شکستگی بود.

- خوبه... پس درست حدس زدم.

- تو خونه فساد بودی؟

- آره.

لب‌هاشو تو کشید و چشماشو بست.

- بعد اومدی با من؟

- ببخشید اگه نجس شدی. ولی فکر کنم خوابیدن با یه دخترِ باکره خیلی بیشتر از اینا بی‌ارزه.

اشاره کردم به باکره بودنم و شرافتی که تمام این سال‌ها حفظش کرده بودم.

نگاهش مثل پازل شده بود. سخت و معمایي. نگاهش می‌گفت توی سرش کلی علامت سوال جمع شده.

راه که افتاد به سمت در مطمئن شدم امشب به قدر کافی درب و داغون شده و نمی‌خواد بیشتر از این بشنوه.

دنبالش حرکت کردم. به پاگرد که رسید فقط گفت :

- دیگه محرمیتی بین ما وجود نداره... من تمومش کردم.

- امیدوارم همین‌طور باشه آقای اردلان.

نگاه ریزبینانه‌ای بهم انداخت و به سمت آسانسور رفت.

برگشتم داخل و در رو پشت سرش محکم بستم. حتی

نموندم تا رفتنش رو تماشا کنم.

اون برمی‌گرده. هنوزم کلی سوال توی ذهنش مونده که
برای جوابشون می‌گرده.

نگاهم افتاد به دسته کلیدش که جا مونده بود روی میز.
از همون اول اومده بود تمومش کنه و این موضوع
بهونه‌ی خوبی شد براش...

**

#پارت_صدوسی‌وشش_ژالین

#مریم_پیروند

هر روز می‌رفتم شرکت و می‌اومدم. خودش گفته بود
مسائل شخصی با کار قاطی نشه.

منم کارمو به نحو احسن انجام می‌دادم تا گزک دستش
ندم. چون بعید نبود بخاطر حرص و آزش دنبال بهونه‌ای
برای آوردن عذرم باشه.

سر وقت می‌رفتم و می‌اومدم. فریال هم برگشته بود سر
کارش اما اونم میونه‌ی خوبی با سیروان نداشت و دُم
تکون دادن‌های سیروان رو نادیده می‌گرفت.

از شبی که یاشار رابطه‌مون رو تموم کرده بود دو هفته
گذشت.

توی این دو هفته هیچ ارتباط نزدیکی با هم نداشتیم. نه
من اونو می‌دیدم نه اون منو و بیشتر چیزهایی که باید
بهش ارائه می‌دادم توسط خانم کمالی ارجاع می‌شدند.
تا اینکه امروز برای کنفرانس همه‌ی افراد مهم شرکت رو
فراخوند.

ساعت دوازده باید توی اتاق کنفرانس حضور پیدا می
کردیم.

من و سیروان و فریال داشتیم می‌رفتیم به طرف اتاق
کنفرانس که صدای خواستنی و جذابش رو از دور شنیدم.
جلوی اتاق معتمد بود و داشت با آقای معتمد حرف می‌زد.
از کنارش که گذشتیم سیروان آروم به شونه‌اش زد و
گفت :

- امیدوارم بحث کنفرانس در موردت اضافه حقوق باشه
رئیس.

یاشار فقط لبخندی زد ولی به محض اینکه چشمش به من افتاد، یهو اخم شدیدی کرد.

به جهنم که اخم می‌کنی... با حرص دستامو مشت کردم.
من به تو بزرگترین دارایمو دادم، تو اخماتو بهم نشون می‌دی؟

توی اتاق کنفرانس یک ریز حرف زد، با تانی و تسلط و شمرده شمرده.

انقدر توی حرف زدن خوب بود که من بیشتر محو لب‌هاش و حرف زدنش بودم و همین‌طور حرکت دستاش، ولی هیچ‌کدوم از حرفاشو متوجه نشدم.

آقای اسفندیاری که گفت :

- این بحث تو کارخونه پیش اومده آقای اردلان؟

- بله و متأسفانه شاهدِ اصلیهِ این ماجرا کسی که این ادعارو داشت، در حال حاضر فوت کرده.

تازه فهمیدم در مورد بحثِ مقیم و شکایتش داره حرف می‌زنه، برای همین از مطمئن‌ترین نیروهاش، توی این کنفرانس شرکت داده.

یعنی از منم مطمئننه و اون شکِ لعنتیش رو فراموش کرده که از منم خواسته بین این افراد حضور داشته باشم؟
ته دلم غنچ رفت و بی‌هوا لبخند زدم و محو تماشاش شدم...

باید ازش دلخور باشم، قاعدتا باید مثل تموم دخترایی که با پارتنرشون کات می‌کنن براش آرزوی مرگ کنم، اما نه، اون هنوزم برام مجذوبه و داره بیشتر از قبل، منو به خودش جذب می‌کنه تا مصمم‌تر به چیزهایی که می‌خوام دست پیدا کنم.

حین حرف زدن یه جوری سرشو می چرخوند تا یه وقت
اشتباهی نگاهش با من تلاقی نکنه و من دعا می کردم این
اتفاق بیفته و همین که گفت:

- جلسه تموم شد، می تونید یه استراحت کوتاه کنید تا
وقتِ ناهار.

نگاهش توی چشمام ثابت شد.

لبخندی به روش زدم و همون طور تماشاش کردم. اخم
غلیظی کرد و با نزدیک شدنِ آقای معتمد بهش، نگاهشو
ازم دزدید.

*

#پارت_صدوسی_وهفت_ژالین

#مریم_پیروند

داشتم می‌رفتم توی آبدارخونه که صدای جرو بحثِ دوتا
خلو جل رو شنیدم.

- میشه انقدر به من نچسبی، دستمو نگیری، هر طرف
می‌رم یهو سرکله‌ت پیدا نشه خفتم کنی؟ خسته شدم از این
رفتارات.

- خفتت می‌کردم که این‌قدر بلبل‌زبون نبودی الان.

وارد آبدارخونه شدم و فضای بینشون رو بر هم زدم.

- خجالت بکش انقدر زنِ حامله رو خفت نکن اینور اونور.

سیروان: پوف... تو از کدوم جهنمی سروکله‌ت پیدا شد.
- وا... اومدم آب بخورم.

هردوشون مثل دو تا گربه لولیده بودن تو هم. فریال به دیوار تکیه زده بود و دستای سیروان دورو بر سرش روی دیوار قرار داشتن.

البته این برای وقتی بود که وارد آبدار خونه شدم. اما حالا کنار رفته بودن و طلبکارانه به من نگاه می‌کردن که خلوتشون رو به هم زدم.

سیروان با اخم صندلی کنار کشید و گفت :

- یه کوفتم بگیر من بخورم اعصابم آروم شه.

- کوفت از چه نوعی؟

- اگه قهوه عست، قهوه بده.

- من مریدی نیستم... باید سفارشتو به اون بگی.

- اون بنده خدا کمرش برید از بس قهوه دم کرده برده
واسه آقا.

- آقا؟

ابروهامو بالا دادم و پیچیدم تا نگاهمو نبینه. توی لیوان
آب ریختم و برای شنیدنِ غرولندِ زیر لبی سیروان
گوشامو تیز کردم.

- معلوم نیست چه مرگشه، اینجارو کرده پادگان... هر
روز مثل میرغضبا به پاچه یکی وصله هاپ‌هاپ می‌کنه.
فریال به تندی توپید :

- نگو یه وقت میاد میشنوه بیچاره می‌شی.

- به جهنم... بشنوه... دهنمونو سرویس کرده. دارم به
زور جلوی خودمو می‌گیرم نپرم بهش والا تا الان
حسابشو کفِ دستش می‌داشتم.

با تعجب گفتم :

- توپت پره انگار، خیلی شاکی ای...-

یه آن رو به فریال با خشم کذایی گفت :

- تو چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه دروغ می گم !

فریال: دروغ نمی گی، اما از خودتم بگو، که یه روز راحت واسه من نداشتی.

- من فقط با توام... اون به همه می پره.

- کی؟

سیروان با تعجب نگاهم کرد و کج خنده ای زد و گفت :

- نگو تو ازش در امان بودی؟

با اخم سرمو تکون دادم :

- یعنی چی؟

سیروان: پاچه ی تورو نگرفته واقعا ؟

- آقای اردلان و می‌گی؟

فریال: اینو باش، اصلا تو باغ نیست.

سیروان: خوش بحالت، ظاهرا واسه تو یکی استثنا قائل شده، والا زده دهنِ مارو کامل ترکونده.

- لازم باشه باز می‌ترکونم تا اینقدر گشاد نباشه.

سیروان سریع از روی صندلی بلند شد و تک سرفه‌ای زد. فریال هم خودش رو جمع و جور کرد. چه حسابی می‌بره از یاشار، این کی اینقدر سفت شده؟

- ببخشید آقای اردلان؟

- بحث خانوادگی و خاله زنکتونو بذارید کنار برید به کارتون برسید... هر روز یه کُپه می‌شدید اینجا واسه من لیچار و چرت و پرت سر هم می‌کنین سر ماه هم حقوق می‌خواید؟ برید به کارتون برسید.

سیروان : چشم ببخشید.

با اشاره چشم به فریال علامت داد و در یک چشم به هم
زدن با هم رفتن بیرون. اما نگاهی به من یه جوری بود
که مثلاً بگه تو چرا نمیای؟ چرا تو جا نخوردی ازش؟

#پارت_صدوسی_وهشت_ژالین

#مریم_پیروند

اونا که رفتن یاشار یه لیوان برداشت و به طرف یخچال
رفت.

- لازمه دوباره تذکر بدم؟

منظورش با من بود که هنوز اونجا ایستاده بودم. خودم
رو به اون راه زدم تا بعد از این چند روز، کمی باهاش
مراوده داشته باشم.

- به چی؟

- سریع برو سر کارت.

بطری آب از یخچال در آورد و توی لیوان ریخت. قلب
دیگه‌ای از آب توی لیوانم خوردم ولی از جام تکون
نخوردم.

می خواستم قدرتِ خشمشو به خودم ببینم. خشمش برام
شیرین بود مثل وقتایی که می‌خندید.

نگاهم کرد و با اخم جدی گفت :

- چرا نمیری پس؟

لیوان رو بهش نشون دادم :

- دارم آب می‌خورم خب... تشنم بود، اومدم آب بخورم.

پوزخندی زد و بعد از اینکه بطری رو دوباره توی یخچال گذاشت، قدماشو آروم به سمت برداشت. نگاهم به کفشای براقش افتاد و کامل براندازش کردم تا رسیدم به چهره‌ی یخ‌زده‌اش.

میمیکش مثل مجسمه سفت و سنگ بود.

درست مثل چیزی که با نزدیک شدنش بهم، روی لباسش دیدم.

طبیعیه، همیشه بدنش در برخورد با من این‌جوری واکنش نشون می‌ده.

خونِ توی رگ‌هاش و احساساتش برای من به جنبش در میان.

تک تک اجزای صورتم رو با نگاهش داغ کرد و با حرص لب زد :

- دوس دارم هر چه زودتر گورتو گم کنی بری جایی که هیچ وقت نتونم ببینمت.

لاقید و عادی شونه‌ام رو بالا دادم:

- چرا به خودت سخت می‌گیری، مثل اینکه رئیس‌می، خب اخراجم کن.

نگاه سرتاپایی بهم انداخت. دلم می‌خواست بهم بچسبه تا عضوهای سفتِ تنش رو روی تنم حس کنم.

- متاسفانه بخاطر نسبتِ کوچیکی که با من داشتی، نمی‌خوام از نون خوردن بنده‌ام، تا مجبور شی برگردی به کارِ سابقته.

مثل بنزینی که به یکباره بریزه روی آتیش گُر گرفتم، ولی تا خواستم چیزی بگم، مریدی اومد دخل و از پشت سرش گفت :

- آقا خانمتون اومده. تو دفتر منتظرتونه.

بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره، محکم گفت :
- برام قهوه بیار.

مخاطبش مریدی بود و بعد از اینکه از جلوی من کنار
کشید، از آبدارخونه رفت بیرون.

نفسم رو با حرص بیرون دادم. احساس مشمئزی داشتم و
دلم می‌خواست همین الان برم توی اتاقش و جلوی سپیده
اون چیزی که لایقشه بارش کنم و برای همیشه از اینجا
برم.

آدم‌ها توی عصبانیت بدترین‌ها تصمیم‌ها رو می‌گیرن و من
متأسفانه از اون دسته آدم‌ها بودم که نمی‌تونستم خشممو
کنترل کنم. باید قرص بخورم و الا همین الان شرکتشو رو
سرش خراب می‌کنم.

به من گفت، هرزه، روسپی، زنِ بدکاره، کسی که به
مردها سرویس می‌ده...

به من اهانت کرده، اهانتِ بزرگ... اون لعنتی هیچی از
گذشته‌ی من نمی‌دونه و از اینکه باهاش یه نسبت کوچیک
دارم متاسفه.

سریع رفتم توی اتاق. لیوان هنوز میون دستم بود. از
توی کیفم قرص‌هام رو در آوردم و سریع یکی رو خوردم.

#پارت_صدوسی_ونه_ژالین

#مریم_پیروند

پیامک بانکی که امروز برای واریز حقوقم روی گوشیم
اومد، با دیدن مبلغش هنگ کردم.

شاید اشتباهی شده و حقوقم رو بیشتر از اون چیزی که
بوده پرداخت کردن.

شماره آقای کشوری رو گرفتم و در مورد مبلغ واریزی
بهاش حرف زدم، اونم با اعلام اینکه چیز زیادی
نمی‌دونه و این دستور آقای اردلان بوده تماس رو قطع
کرد.

نمی‌خواستم بهش زنگ بزنم ولی باید می‌فهمیدم این مبلغ
برای چی به حسابم واریز شده؟

با تعل شماره شو گرفتم. چند بوق خورد جواب نداد،
احتمالا پیش سپیده‌ست که تماسِ منو بی‌جواب می‌ذاره.
خواستم قطع کنم که یهو از پشت خط گفت:

- بله چیکار داری؟

- سلام، باید حرف بزنیم.

- دارم گوش می‌دم، بگو ببینم کارِ مهمت چیه این وقت
شب زنگ زدی.

- بیا اینجا... پشت گوشی نمی‌تونم حرف بزنم تا هر وقت
دلت خواست از اونور قطع کنی.

- پیام اونجا، یعنی خونه‌ت؟

- کارم مهمه... می‌خوام در مورد واریزیه حقوقم حرف
بزنم باید بیای.

پوزخندی زد و گفت:

- یه بهونه جور کردی منو بکشی خونه؟ دست بردار
لطفا... بهت گفتم که تموم شد، من سپیده رو دوست دارم،
قرار نیست بخاطر تو و رفتارات زنمو ول کنم پیام با تو
که معلوم نیست تا الان رو چند نفر کراش زدی و
زندگیشونو ریختی به هم.

تماس رو قطع کردم. اجازه نمیدم با این حرفهاش بهم
توهین کنه. لابد فکر کرده زنگ زدم بهش بگم بیا باهام
حال کن که اینجوری جبهه گرفته...

عوضی... انگار یادش رفته تا همین دیروز چه جوری
برام موس موس می کرد.

صبح به محض اینکه رفتم شرکت، یه راست رفتم به
طرف دفترش.

خانم کمالی صورت طلبکارم رو که دید، پرسید:

- مشکلی پیش اومده خانم مقامی؟

- باید آقای اردلان و ببینم بهش خبر بده.

- الان نمیشه... آقای اردلان با وکیلش قرار ملاقات داره،
گفت کسی مزاحمشون نشه..

- من هر طور شده باید ببینمش. خبر بده خانم کمالی.
کارم واجبه...

- گفتم که آقای اردلان خودش گفت امروز کسی و تو
اتاقش راه ند.

- رنگ بزن اول ببین چی می‌گه.

تلفن روبا اکراه برداشت تا زنگ بزنه. همون لحظه در
اتاق باز شد و یاشار در حالی که داشت با دارابی حرف
می‌زد، توی قاب در ظاهر شد و چشمش به من افتاد.
اما اونقدر روی حرفاش تسلط داشت که حضورم مانع
حرف زدنش نشه.

- خودت برو سراغش، دوباره چک کن چیزی از قلم
نیفته. من همه کارارو سپردم به خودت، پیگیر باش هر
جا لازم داشتی هم خبر بده خودم میام.

#پارت_صدوچهل_ژالین

#مریم_پیروند

دارابی پیچید و همزمان با دیدنِ من گفت :

- خیالت بابت همه چی راحت... تا نتیجه نگیریم بیخیالش نمی‌شم.

لبخند نیم‌بندی به روم زد:

- شما خوب هستید خانم مقامی؟

لبخندش برام تفسیری از شک و ابهام داشت. خشک و رسمی گفتم :

- ممنون.

یاشار هم خشک و جدی گفت :

- شما چرا سرِ کارت نیستی خانم؟

خانم کمالی: با شما کار داره آقای اردلان.

نگاهش کردم:

- باید باهاتون حرف بزنم.

سری تکون داد و رو به دارابی گفت :

- تو برو، هر چی شد به منم اطلاع بده.

دارایی خداحافظی کرد و رفت. یاشار رفت داخل ولی در
رو باز گذاشت تا منم وارد بشم.

رفتم داخل و برخلاف همیشه در رو محکم بستم.

پشتش به من بود ولی یه لحظه پیچید و با اخم نگاهم
کرد. همونجا کنار میز ایستاد و دستاشو روی سینه چلیپا
کرد.

- بگو.

- اومدم در مورد واریزی حقوقم حرف بزنم.

ابروهاشو بالا داد و تکیه‌شو از میز گرفت و رفت روی
صندلیش نشست.

یه جوری هم مشغول کارش شد، انگار من توی اتاقش
حضور ندارم.

- نشنیدی چی گفتم؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت :

- بیخود وقتمو نگیر.

دستشو به طرف در گرفت :

- برو به کارت برس.

- می‌خوام بدونم ما که با هم...

- مایی وجود نداره خانم عزیز بفرمایید بیرون.

- منم نخواستم بگم وجود داره.

با تغیر، بلندتر گفتم :

- اومدم بفهمم حالا که هیچی بینمون نیست چرا باید سه

برابر حقوقم برام واریز بشه؟

- این بده الان؟ نمی‌دونم به جای اینکه خوشحال باشی

چرا طلبکاری !

- طلبکارم چون صدقه نمی‌خوام.

کلافه نفسی کشید و خودکار رو گذاشت روی برگه و
چنگشو بین موهای خوش حالتش فرو برد و اونارو عقب
زد.

- صدقه نیست. پول خودته، بذارش به حسابِ اون مدتی
که با هم بودیم.

کله‌ام سوت کشید و نگاهم جرقه زد.

- من تنمو در ازای پول نفروختم.

- ولی طبق حرفای خودت، شغلِ ارزشمندت بوده، واسه
همینم نمی‌خواستی صیغهم باشی، تا بتونی راحت به بقیه
مشتریات بررسی؟!

- یاشار حواست به توهینات هست؟ اینا یه روزی
بدجوری دامتو میگیرنا.

صدای محکمش با اخم و تاکید تنمو لرزوند.

- آقای اردلان... از این به بعد غیر از این بشنوم اخراجی
خاتم... حالا تا اون روی سگم بالا نیومده برو بیرون به
کارت برس.

- من اضافهی پول و برمی گردونم حسابداری.

- لازم نیست.

سرش پایین بود و در حال نوشتن چیزی.

ادامه داد :

- بذارش به حساب رابطه‌ای که باهات داشتم، یا اون چند
روزی که محرم بودیم... یا اصلا مهریه‌ت... بهر حال اون
پول دیگه مال خودته... ولی از ماه بعد، همه چی
برمی‌گرده به روال سابقش.

جمله‌ی آخر رو در نگاهم کامل کرد و با تاکید گفت... این
یعنی همه چیز...

با حرص گوشه‌ی لبم رو جویدم و پوزخندی زدم.

حالا که این‌طوره بهت نشون می‌دم تا کجا قراره دنبالم
بیای !

با عصبانیت از اتاقش رفتم بیرون. فریال داشت می‌اومد
طرفِ اتاقِ یاشار و منو که دید با خشم درِ اتاق رو بستم،
از دور یه اشاره‌ای زد، یعنی چته؟

دستم فقط تکون دادم و رفتم توی اتاقم و تا پایانِ کار از
اتاق بیرون نرفتم.

اونقدر غرق کار بودم که حتی نفهمیدم زمانِ کاری کی
تموم شده !

فقط لحظه‌ای که کسی به در زد، سرمو بالا گرفتم.

سیروان بود و گفت :

- نمایا بریم؟

- تو برو. من یکم دیگه کار دارم. انجامشون می‌دم بعد
می‌رم.

- واقعا کار داری، یا دلیل دیگه‌ای داره؟

اینم برام متعصب و شکاک شده.

نمی‌خواستم بهش بگم قراره با فریال برم. در حین کار بهم
پیام داده بود بعد از اتمام کار، با هم بریم خونه ولی به
سیروان چیزی نگم.

#پارت_صدوچهلویک_ژالین

#مریم_پیروند

دیگه چیزی نگفت و با خستگی پیچید ولی دوباره برگشت
و غافلگیرانه گفت :

- شب بیا پیش داییت. دهن منو سرویس کرد از بس
پرسید حالت چطوره. بیا یه سر بزن خو... به هیچ جای
دنیا بر نمی خوره بیای یه احوال بگیری و بری.
- ببینم چی می شه.

- تو راحت... ببینم چی میشه.

با دهن کجی ادامو درآورد و رفت... بی تربیت.

چند دقیقه بعد در حال جمع کردن وسایلم بودم که حس
کردم سایه ای جلوی در افتاده، سرم رو که بالا گرفتم ماتم
برد. چه عجب، بعد از دو هفته یه حرکت جدید زد.

قبل از اینکه به چیزی فکر کردم، با اخم لب باز کرد:

- نمی خوای بری؟ تایم کاری تموم شده.

- دارم جمع می کنم برم دیگه.

- زود باش، من یه قرارِ مهم دارم، می‌خوام اینجارو
واسش قرق کنم.

پس اومده اینو بگه تا مثلاً منو عصبی کنه.

از جلوی در کنار رفت و لحظه‌ای بعد با صدای بلندی گفت
:

- مریدی خانمم که اومد بفرستش اتاقم. خودتم بعد
می‌تونی بری. چک کن کسی تو شرکت نمونه باشه.
قلبم آتیش گرفت... اونقدر گزنده گفت تا اعصابِ منو
بریزه به هم.

بخدا همه این کاراش از عمده تیدا... لابد از حرص اینکه
نمی‌تونه بیاد پیش تو، می‌خواد سپیده رو هم با یه صیغه
راه بندازه...

از حرص و حسادت آروم و قرار نداشتم. از اتاق رفتم
بیرون. فریال همون لحظه بهم پیام داد :

- تو پارکینگ با این کله‌خر گیر افتادم، ول نمی‌کنه بره...
صبر کن هر وقت رفت بیا پایین.

منظورش سیروان بود... آح اینم چقدر کنه‌ست... عاشق
نشده نشده، حالا که شده داره پوست این دختره رو
می‌کنه.

- به چی زل زدی؟ چرا نمی‌ری پس؟

سرمو بالا گرفتم و زل زدم به صورتش... شهوت و
عطش رو میون نگاهش دیدم و سرتاپام رو با حرص نگاه
کرد. در آنی که غرورش رو حفظ کرده بود سرشو از حد
معمول بالاتر گرفت.

حس شهوتش رو که دیدم قلبم از حسادت ترکید. نکنه
بخاطر سپیده اینجوری شده؟

- همه رفتن به جز تو... وقتی زنم میاد نمی‌خوام هنوز
اینجا باشی.

چه زنم زنی راه انداخته... پس ظاهرا با اونم محرم شده
!

- بهتر نیست قرار تو با زنت یه جای بهتر بذاری؟ اینجارو
براش فرق کردی؟

گوشه‌ی لبش رو جویید. امیدوار بودم به جز ما کسی
اونجا نباشه تا حرفامون رو بشنوه. ظاهرا نبود که یاشار
راحت باهام حرف می‌زد. مریدی هم که ته سالن توی
آبدارخونه بود.

- زنمو هر جا دوست داشته باشم می‌بینم. هر جا هواشو
کنم و بخوامش. پنهونی نیست که بخوام قایمش کنم، زنِ
خودمه.

پس من زنت نبودم بی معرفت؟

پوزخندی زدم و وقتی از کنارش گذشتم با لبخندی از
حرص گفتم :

- بهتون خوش بگذره آقای رئیس.

- ممنون. خیالت راحت خوش می‌گذره.

وارد آسانسور شدم و تا زمانی‌که درهای کابین بسته بشن
زل زده بودم بهش. حسم می‌گه دروغ می‌گه و قرار نیست
سپیده بیاد اینجا، اما نگاهش با شهوت و شرارتی که
توشون موج می‌زد دلمو لرزوندد.

رفتم بیرون و پایین‌تر از شرکت کنار خیابون ایستادم.
برای فریال پیام زدم :

- اگه می‌دونی سیریش هنوز دنبالتو تو برو خونه، میام
پیش.

جوابش زود به دستم رسید:

- نه می‌رم خیابون بالاتر می‌مونم پیاده بیا اونجا.

همون لحظه که من سرم پایین بود و خواستم جوابِ فریال
رو بدم، ماشینِ شاسی بلندِ سپیده وارد شرکت شد. تا
دیدمش یخ زدم. واقعا می‌خواد باهاش بخوابه و حرصِ
منو سر اون خالی کنه؟ عطشی که برای من داره...!!
کمی جلوتر رفتم و از پایین به نمایِ بزرگِ ساختمون
خیره شدم. پنجره‌ی باشکوهی که بالای ساختمون بود،
تندیسِ خشک و مغرورِ یاشار رو بهم نشون داد.
مثل همیشه دستاشو توی جیبش فرو برده و با اعتماد
بنفسِ بالایی نگاهم می‌کرد.
نگاهش از همین فاصله بهم نیشخند زد و انگار داشت
می‌گفت :
- دیدی دروغ نگفتم... وقتی سپیده رو دارم چرا تو؟

#پارت_صدوچهلودو_ژالین

#مریم_پیروند

فریال فنجون چای رو مقابلم گذاشت و با لبخندی دوستانه
گفت :

- اگه می‌خوای دوش بگیر لباس و حوله‌ی تمیز بهت می‌دم.

- نه ممنون، حوصله ندارم. شب باید یه سر برم پیش دایی، می‌ذارم وقتی برگشتم خونه.

- خواستم خستگی از تنت در بره... امروز مثل همیشه نیستی، انگار خیلی خسته‌ای.

- خوبم. دیشب درست خوابیدم.

بهونه‌ام بیخودی بود. من داشتم از حرص و چیزهایی که در مورد خلوتِ یاشار و سپیده توی ذهنم داشتم، منفجر می‌شدم.

اونو هم مثل من می‌بوسه، با حرص و ولع به جونِ تنش می‌فته، براش نشون می‌ذاره تا ثابت کنه مالِ خودشه، براش مهمه اونو اول راضی کنه تا خودشو، دردش نگیره یه وقت، موهاش و تنشو نوازش کنه، مرتب ببوستش و

بگه آرومی، درد نداری، ادامه بدم، خوبی، آخ تیدا،
اونقدر بی عیب و نقصی که محاله ازت بگذرم...

وای خدا الان سرم می‌ترکه... لعنت بهت یاشار. لعنت
بهت.

فنجون رو برداشتم و به مبلِ زرشکی تکیه دادم و گفتم:
- سیروان چی می‌گه؟ یکم تحویلش بگیر بچه‌م مُرد از بس
دورت موس موس کرد.

لبخند ریزی زد و با خجالت نگاهش رو گرفت و گفت :
- یکم سلطه‌گره، هضم آدمای این مدلی برام سخته. همش
می‌پرسه کجا بودی با کی رفتی، با کی میای؟ فضا نمیده
به‌م، مخصوصا این روزها که دلم از شهرام و کاراش
پره، اینم شده هندِ جیگر خوار، هر طرف می‌رم واسم
داستان می‌سازه.

- غلط کرده، گوششو می‌پیچونم تا حساب کار دستش
بیاد.

- می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم تیدا؟
با ابهام سرم رو کج کردم. فنجون هم توی دستم ثابت
موند.

- چی؟

- سیروان گفت پسر خونده‌ی داییته، یعنی پسرِ داییِ حقیقت
نیست... راست میگه؟

زنگ در به صدا در اومد. پس تصمیم سیروان انقدر
قطعی که از رازش برای فریال پرده برداشته.

فریال رفت تا ببینه کیه، وقتی برگشت با آهی از نهاد
برآمده گفت :

- سیروانه. من نمی‌دونم چه جوری باید از شرش خلاص
بشم.

- این چرا همچین می‌کنه... احمق آبرومونو برد با عاشقی
کردنش.

بلند شدم و گفتم:

- الان چیکار کنم باید قایم بشم یا چی؟

- نه وایسا. نمی‌ذارم بیاد داخل بهش میگم مهمان دارم.
ردش میکنم بره.

- نگي من اينجام. به يه ورشم نيست اگه بگي منم.

خندید و به طرف آیفون رفت :

- نه حواسم هست. نمیگم تویی.

فنجونم رو برداشتم و به طرف میزِ انتهای پذیرایی رفتم و
خودم رو با دیدنِ عکس‌های خانوادگی فریال مشغول کردم.
عکس مامانش رو برداشتم و دقیق بهش زل زدم.

یاد مامانم افتادم و بچگی که اصلاً کنارم نبود. به گفته‌ی
بابا من همن دو سال داشتم که مامان بر اثر سرطان فوت
کرد.

صدای شیطونِ سیروان که به گوشم رسید از فازِ دپ
اومدم بیرون.

اصلاً از این عادت‌ها نداشت برای زنی از این اداها در
بیاره، ولی انگار خوشگلیه فریال همه محاسباتش رو به
باد داد.

اونی که تا همین چند ماه پیش با غرورِ منسجمی می‌گفت
:

- ترجیح می‌دم همه عمرمو تو سیاهی تنه‌ایم بگذرونم اما
زندگیمو بایه زنِ غرغرو و وراج شریک نشم.

خوشم میاد فریال هم کم نداشته و حسابی داره
می‌چزونتش.

#پارت_صدوچهلوسه_ژالین

#مریم_پیروند

پاورچین پاورچین و آروم رفتم به طرف در تا صداشو
واضح تر بشنوم ببینم چی می‌گه.

اونقدر آروم رفتم که حتی فریال متوجه نشد کنارش پشت
در ایستادم. یه جوری هم درو سفت گرفته بود، حالا انگار
سیروان با خودش بمب آورده می‌خواد بندازه توی خونه.

- برو دیگه... زشته همش میای اینجا.

- عوض تشکرته... اونموقع که اون بوزینه میومد شاکی نبود، من میام زشت میشه؟

- باشه، دستت درد نکنه اومدی تیکه بارم کردی، حالا لطفا برو.

- تیکه ننداختم. ظهر گفתי هوس باقلوا و توت فرنگی کردی خریدم آوردم بدم بهت... اون اخمارو وا کن دیگه، مگه اومدم خونه تو بار بزنم.

- مهمان دارم... همین جوری پاشدی اومدی لااقل هماهنگ می کردی باهام.

- مهمونت کیه؟ بذار پیام یه عرض ادبی سلامی بکنم بهش.

- وای خجالت بکش، دختره لباسش مرتب نیست، چیکار می کنی عه... سیروان.

- جون؟ تو فقط بگو سیروان.

- اووف خدا... برو کنار یه وقت می‌بینه آبروم می‌ره.

سرک کشیده بود بیاد داخل، فریال هم درو محکم گرفت تا مانعش بشه.

خنده‌ام گرفت از این همه شور و شیطنتی که تازگی‌ها از سیروان مرموز می‌بینم.

- اینارو آوردی دستت درد نکنه ممنون، حالا برو بذار برم پیش مهمونم.

- نیام تو؟

- نه خیر... مهمونی دخترونه‌ست، کجا بیای.

- خب دوستت کیه؟ من یکماهه میام و میرم ندیدم دوستی کسی بیاد پیشت.

- تو علافی از صبح تا شب منو می‌پایی؟

- فریال، خودت می‌دونی حسم به تو بچه بازی نیست، مثل
پسر بچه‌های هیفده هیجده ساله بام حرف زن. می‌ترسم
اون مرتیکه دوباره سروکله‌ش پیدا بشه، توام که ساده‌ای
زود گولشو می‌خوری.

- مهمونم اون مرتیکه نیست، اگه بود ازت نمی‌ترسم که،
بهت می‌گفتم.

- کیه پ؟

- وای... تو بگو الان چیکار کنم راضی بشی بری،
بذاری منم به مهمونم برسم؟

سیروان شرورانه خندید و فریال گفت :

- داری استخاره می‌زنی، چته؟ چرا اینجوری نگام
می‌کنی؟

- واقعا برم؟

- همیشه بیای داخل، به دوستم گفتم سرایدار ساختمونه
برام خرید کرده حالا...

صدای ملچ بوسه‌ی آبداری اومد. از خجالت آب شدم.
مرگ بگیره منو نیام اونجا بمونم و صدای بوسیدنشون
رو بشنوم. وای اگه فریال منو ببینه؟

در یه لحظه‌ی سریع از اونجا جیم زدم ولی شنیدم که
سیروان گفت :

- برو بگو سرایدارمون خیلی شیطونه، یه ماچ آبدارم از
لبام برد... عه درو نبند وایس ببینم، اون تیدا نیست...
تیدا؟

مرده‌شورمو ببرن... گند زدم. انقدر فضول و احمق که
اومدم نزدیکِ در.

این اصلا چه طوری سرک کشیده منو دیده؟
برنگشتم. داشتم از خجالت آب می‌شدم.

- درو نبند فریال... مگه اون تیدا نبود... این مهمونه هی

به من می‌گی برو مهمون دارم نیا داخل؟!!!

- اگه من نخوام مزاحمم بشی کی و باید ببینم؟

- همین نسناسی که خونتته... عین موش چپیده اونجا نمیاد

بگه من مهمونشم تا راحت پیام داخل.

#پارت_صدوچهل‌و پنج_ژالین

#مریم_پیروند

فریال در رو بست. محکم به در زد و گفت :

- وا کن فریال...

- برو گورتو گم کن.

- فریال... می‌خوام بات حرف بزنم.

فریال از در فاصله گرفت. به سمت که اومد چشم غره‌ای
رفت و گفت :

- نمی‌تونستی نیای جلو در؟

- ببخشید.

نفسش رو با حرص بیرون داد و بسته‌های خریدی که
سیروان براش آورده بود رو توی آشپزخونه برد.

سیروان هنوز به در می‌زد. فریال با خجالت ریزی که
هنوز بر اثر بوسه‌ی سیروان گونه‌هاش گلی بودند، گفت :
- برو یه جوری ردش کن بره، حوصله‌شو ندارم.

درو باز کردم سیروان دستشو بالا آورده بود تا بزنه توی
در.

تا دید منم با خیال راحت گفت :

- برو کنار... بهش میگم بیا بریم میگه هنوز کار دارم تو برو، بعد میاد اینجا پلاس می‌شه.

- خودش گفت نگم بهت... شاید دلش نمی‌خواست توام باشی... حتما می‌خواد باهام خصوصی حرف بزنه.

اومد که بیاد داخل ولی تا اینو گفتم ایستاد و با تعجب گفت:

- واقعا خودش گفت به من نگی؟

- آره... شاید کارم داره، می‌خواد بدون مزاحم باهام حرف بزنه.

- من مزاحمم؟

- وای از دست تو سیروان. جدیدا شدی گنه همش می‌چسبی بهش... چرا همچین می‌کنی؟ دیوونه‌بازیاتو وردار برو فعلا ببینم چیکارم داره.

خلاصه سیروان رفت. ولی خودش برامون سفارش شام داد. چون یکساعت بعد از رستوران برامون غذا آوردن و گفتن سفارش آقای مقامیه.

فریال هر چی سعی کرد جلوی لبخندشو بگیره موفق نبود. خوشحال شدم که کمکم دلش داره باهاش راه میاد، اما همچنان روی مخالفتش با سیروان پا برجا بود.

شام که خوردیم دوباره کمی حرف زدیم و بحث رو کشوند به همون سوالی که با اومدن سیروان، بی جواب موند.

وقتی مطمئنش کردم از واقعی بودن رازی که خود سیروان بهش گفته، با تعجب گفت :

- برام عجیبه. کار خیلی بزرگیه... اونم واسه سی سال پیش.

- حرف منّت و اینا نیستا... اما سیروان شانس آورده این آدم به پستش خورده. داییم خیلی آدم مهربونیه...

- یه سوال دیگه میتونم بپرسم؟

پرسش‌گرانه خیره‌اش شدم. لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت :

- یکم شخصیه. یعنی در مورد خودته، اگه دوست داری جواب بده. باشه؟

یه جورایی فهمیدم می‌خواد چی بپرسه، اینکه من دوست پسر دارم یا نه.

- بین تو و آقای اردلان چیزی هست؟

انتظار نداشتم با این صراحت و دقیقی این سوال رو ازم بپرسه. جا خوردم و برای چند ثانیه متفکرانه زل زدم به صورتش. تمام امشب فکرم پیش یاشار و شرکت بود و چیزی که احتمالا بین خودشو سپیده رخ داد بود، از

بی‌حواسی و گرفتگی فهمیده، بین منو یاشار چیزی
هست، یا ممکنه باشه!!؟

*

#پارت_صدوچهلوشش_ژالین

#مریم_پیروند

دایی طبق معمول همیشه که می‌رفتم دیدنش، مشغول آب دادن به گلدون‌هاش بود.

سیروان نبود، برای همین راحت‌تر می‌تونستم با دایی حرف بزنم. هر دقت اون بود همش مزه پرونی می‌کرد و اعصابِ منو دایی رو به هم می‌ریخت.

- چه خبر از کارت هنوز می‌ری شرکت؟

- می‌رم هنوز... بیا یه دقیقه بشین اومدم ببینمت و برم.

- همین‌جوری حرف می‌زنیم تو بگو منم به کارم می‌رسم.

- نمی‌خوای نگام کنی؟ یا قابل نمی‌دونی من ببینمت؟

برگشت و از روی شونه چپ‌چپی نگاهم کرد. روی صندلی

توی تراس نشسته بودم و لیوان‌های چایی که با خودم

آورده بودم، روی میز بود.

اشاره کردم به سینی:

- بیا چایی بخوریم. سرد می‌شه.

آب پاش رو کنار گذاشت و بالاخره اومد کنارم روی
صندلی نشست.

پتوی مسافرتی رو از روی صندلی وسط برداشتم و دور
کمرش پیچوندم. همش بایه زیرپیراهنی نازک اومده بود
توی تراس.

- سیروان گفت باید بری چکاب واسه قلبت، چرا نمیری؟
وضعیتتو دیدی، روز به روز داری لاغرتر می‌شی.

- من به جهنم تو از خودت بگو، رفتی دکتر؟

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم :

- اینجوری نگو جونِ منو سیروان به شما بنده، خدایی
نکرده اگه چیزیت بشه...

نیشخندی زد :

- بادمجون بم آفت نداره... نگرانِ من نباش... سیروان
گفت دکتر قرصاتو عوض کرده. چیا داده بت؟

- یه سری جدید داده. نسبت به قبلیا دوزشون پایین تره،
بهم گفت حاله از قبل خیلی بهتر شده.

- واقعا؟

خدا منو مرگ بده که اینقدر راحت دروغ می گم. من
اونقدر حاله بده که قادرم تمام آدم های خونه ی روبرویم
رو بگشتم.

سرمو تکون دادم و به هوای خوردن چای، نگاهمو
دزدیدم. دایی زیر لب گفت :

- پس خدا روشکر...اون بچه درست جواب نمیده تا لااقل
دلم آروم بگیره، توام که رفتی دیگه نمیای.

- خودت گفتی گورمو گم کنم.

با خشم غرشی کرد:

- گفتم چون می خواستی دیوونه بازی دربیاری.

- فکر میکنی الان آدم شدم؟

اول چشماشو درشت کرد، بعد یکه خورده ابروهاشو

بالاداد و بعد گردنش رو کج کرد و با تعجب گفت :

- آخرش کارِ خودتو کردی، به پسرِ کتایون نزدیک شدی

!!

آوردنِ اسمِ اون زن، مغزم رو متلاشی کرد. دستم دورِ

لیوانِ چای محکم شد و طوری به لیوان فشار وارد می‌کرد

که هر آن ممکن بود لیوان میون دستم خرد بشه.

دایی سریع دستمو از روی لیوان برداشت و اونو ازم دور

کرد. با هشدار گفت :

- آرام‌بخش بیارم برات؟

- نه.

نفسش رو محکم و عصبی بیرون داد و موهای کم‌پشت و

سفیدش رو عقب روند.

- داری با خودتو زندگیت چیکار میکنی دختر؟

- می‌خوام زندگیشونو بگیرم، همون‌طور که زندگیه مارو
خراب کردن.

- اون بچه گناهی نداره خودتم می‌دونی.

پوزخندی زدم. سرشو جلو کشید و آروم پیچ‌پیچ زد :

- می‌دونم به سیروان نمی‌گی اینارو، تو واقعا به اون

پسره نزدیک شدی؟

آب دهانم رو قورت دادم.

- آره؟ نزدیک شدی بهش؟

- آره.

پوفِ بلندی کشید و بخار نفس‌های عصبیش توی صورتم
نشست.

سرش رو عقب کشید و با آخی از سرِ درد و رنجش

زمزمه کرد:

- می‌خواستم شوهرت بدم دستِ یه آدمِ خوب و مومن،
کسی که بتونه مثل این گل‌ها ازت مراقبت کنه.

با تاسف سرش رو تکون داد:

- داری چه غلطی می‌کنی... فکر می‌کنی اگه نادیا زنده

بود اجازه می‌داد این بیراهه رو انتخاب کنی؟

- حتی اگه مامانم زنده بود و مثل شما مخالفت می‌کرد،

بازم همین بیراهه رو می‌رفتم... اونا خیلی به من بدهکارن
دایی.

#پارت_صدوچهل_و_هفت_ژالین

#مریم_پیروند

رفت و آمدِ سپیده به شرکت، این روزها اونقدر زیاد بود
که غیر از من، فریال و سیروان هم ادا و تمسخرشون
دراومد. دیگه مطمئن شدم هردوشون با هم محرم شدن،
چون قبل از این به ندرت کنار هم می‌دیدمشون.

از اون روزی که به قول خودش اینجارو براش قرق کرد
و بینشون هر چیزی اتفاق افتاد، حالا کسی نبود خانمو از
اینجا جمعش کنه.

یه جوری می‌اومد و ناز و افاده می‌اومد، انگار اون صاحبِ شرکته. البته که صاحبِ شرکت شوهرش بود و اینو گاهی با تاکید به همه گوشزد می‌کرد تا یه وقت گیر رفت و آمدش نباشیم.

بعد از تقریباً چند روزِ حوصله‌سر بر و تایم‌هایی که با عذابِ توی شرکت سر می‌کردم، خانمِ کمالی اومد و چند تا پرونده رو روی میزم گذاشت و گفت :

- آقای اردلان گفت یه نگاه به اینا بنداز ببین لیستی که نوشتی درسته، مال آقای امامی رو هم یه چک بزن بعد زنگ بزن پیام ببرمشون.

با خستگی تنشو کش و قوسی داد و گفت:

- فقط خواست باشه گزک ندی دستش، این چند روز اعصاب نداره، همه رو یه جوری ساییده.

سرمو تکون دادم و وقتی رفت پرونده‌هارو باز کردم. تک‌تکشون رو چک کردم، مشکلی نداشتن. چرا لیست

آقای امامی رو داده به من چک کنم؟ من که فقط می‌تونم
بخش مربوط به خودمو نظارت می‌کنم!! بنظر نمی‌اومد
مشکلی داشته باشه، اما با این حال نباید دست من باشه.
حسم می‌گفت اینو از عمد فرستاده تا من مجبور بشم برم
پیشش و در خصوص این مورد باهاش حرف بزنم.

با این حدس لبخندی روی لبم نشست و اول آینه‌ی توی
کیفم رو درآوردم و به خودم نگاه کردم. ظاهر خوب بود
و با تمدید رژ لبم بهتر هم شد.

راه افتادم به طرف اتاقش. پرونده‌ها هم میوم دستم بودن.
تایم استراحت بود همه سرگرم کارای شخصی و ناهار
خوردن بودن. پس حدسم بیخودی نبود، عمدا اینارو
فرستاد تا توی این تایم منو بکشه به طرف خودش.
جلوی در اتاقش ایستادم. خانم کمالی هم مثل بقیه رفته
بود برای ناهار.

خواستم همین‌جوری درو باز کنم و برم داخل ولی ترسیدم
سپیده پیشش باشه. یه تقه‌ی ضعیف به در زدم و صداشو
شنیدم که گفت :

- کیه؟

- می‌تونم پیام تو؟

کمی طول کشید تا جوابمو داد.

- بیا داخل.

درو باز کردم. برخلاف همیشه که پشت میزش نشسته
بود، اینبار روی مبلِ چرمِ جلوی میزش نشسته و داشت
سلطانیه مخصوصش رو میل می‌کرد.

#پارت_صدوچهل‌وهشت_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهش برای لحظه‌ای روم ثابت موند و دست از غذا خوردن کشید.

- اینارو دادید به خانم‌کمالی تا چکشون کنم؟

- مشکلی داشتن؟

- نه... فقط چرا مال امامی رو من باید چک بزنم؟

- فکر کنم رئیس اینجا منم، توام به عنوان یه کارمند وظیفه داری بی‌چون و چرا کاراتو انجام بدی.

- آره اما در صورتی که اون وظایف مربوط به خودم باشه.

حوصله‌شو سر بردم که نوچ می‌زنه؟ چه مرگشه، چرا با دست پیش می‌کشه، با پا پس می‌زنه؟

- قرار شد بدیشون به کمالی، خودت چرا اینجایی؟

- اومدم که بدمشون خاتم کمالی، رفته بود ناهار.

- خب می‌بینی که الان تایم ناهاره.

اشاره کرد به ناهار خودش که نصفه خورده باقی مونده بود.

نفسم رو محکم بیرون دادم.

شونه‌هام برای گفتن چیزی که میخواستم به زبون بیارم سنگین شدن.

غرورم و عقم نهیب می‌زدن نگم، اما دلم برای بغل کردنش تنگ شده بود.

نگاه هیزم مرتب روی سرشونه‌های پهنش می‌چرخید.

دلم می خواد بازم نزدیکم بشه و با تعصب و خشم توی
گوشم زمزمه کنه: "شوهرتم می شنوی یا نه؟ حق دارم
بفهمم چیکار می کنی."

چشمام بی اراده پایین تر رفتن. به بی حیایی خودم ناسزا
گفتم. اون لعنتی هم از قصد تکیه شو داد به مبل و پاهاشو
کمی از هم باز کرد. چی و می خواد نشونم بده... اینکه در
همه حال برام سفته؟

چشمامو بستم. من دلم براش تنگ شده، می دونم بهش
اعتیاد گرفتم و دارم می ترکم از اینکه به جای من، داره
حرصشو سر سپیده خالی می کنه.

نگاهم رفت به سمت لب هاش، لب هاشو لیس زد و یه جور
وسوسه انگیز چشماشو خمار نشون داد. حالت دستاش
روی پشتی مبل و پاهاش که از هم باز بودن و سینه ی
ستبرش، بدنم رو به حرارت تندى وا داشت. خودم رو

میون اون دیوارها و مقابل اون مرد گم کردم. دلم می‌خواد
بهش نزدیک بشم و براش توضیح بدم اون چیزی که در
موردم فکر می‌کنه نیست، ولی می‌دونم نمی‌تونم پامو
فراتر از اینی که هست بذارم. با خودم عهد بستم اون‌ی که
این فاصله رو می‌شکنه من نیستم، یاشاره و اونقدر
منتظر می‌مونم تا این به واقعیت پیونده.

لبم رو با زبون تر کردم و به پرونده‌ها اشاره زدم :

- فرستادنِ اینا یه پیغام بود یا من اشتباه کردم !

لبخند محوی زد و گوشه‌ی چشمش جمع شد:

- فکر می‌کنی اینارو به عنوان سیگنال دادم، تا بیای سفت
شدنمو ببینی؟

چشمامو بستم و آروم گفتم:

- نه.

- دنبال چیزی می‌گردی؟

#پارت_صدوچهلونه_ژالین

#مریم_پیروند

- نه.

- پس چرا گردنتو اینور اونور می پیچی؟ انگار چیزی
می خوای!

عوضی داشت تیکه می نداخت بهم. اون لحظه که نگاهش
می کردم، نگاهمو ری پایین تنه ی خودش داد.

- اینارو کجا بذارم؟

- بذارشون رو میز.

به سمت میز رفتم و پرونده‌هارو روی میز گذاشتم. وقتی برگشتم به طرفش نگاهشو به انحنای مشتم دیدم. عرق به یکباره از کمرم راه گرفت و تنم گرم شد.

نگاهش مثل شعله‌های آتیش روی بدنم راه می‌رفت تا بالا اومد و به صورتمو چشمام رسید.

نفسگیرانه و محکم گفت :

- من یه مردِ متاهلم خانم، حواست باشه به کی نخ میدی.

- با اونم یه صیغه خوندی مثل من، این‌که که واسه تو چیز مهمی نیست.

جواب دندون‌شکنی بهش دادم، تا فکر نکنه کارِ شاقی کرده. همین دیروز تو گوش من می‌گفت شوهرتم، حالا تو گوشِ اون می‌گه، لابد فردا هم تو گوشِ یکی دیگه.

- فکر می‌کنی می‌تونم دوباره بهت اعتماد کنم؟

به میز تکیه زدم و نگاهم روی تنش دوری زد. می‌تونم
بیخیال این حرف‌ها و عهده‌م با خودم بشم و همین الان برم
رو پاهاش بشینم و دستامو دور گردنش حلقه کنم و
طوری ببوسمش که خاطره‌ی سپیده از ذهنش بره بیرون.
جاذبه‌ی بینمون اونقدر زیاده که سعی داره تسلیم کنه.
تبدار و تیز زل زده بودم بهم. هر دومیون انگار با
افکارمون سر جنگ داشتیم تا بالاخره یکی این طلسم رو
بشکنه و پیش قدم بشه.

- برو بیرون.

لعنتی کم آورد. ماتم برد و زمزمه کردم:

- یاشار.

داد زد:

- گفته بودم حق نداری دیگه اسممو به زبون بیاری.

- داری در مورد اشتباه می‌کنی... بخدا من شوهرم
نداشتم.

نگاه سوزانشو که گرفت یخ زدم.

- به خاک‌امان بابام دروغ می‌گم. شوهرم نبود، از ترس
اینکه تو در دسر نیفته جعلی اسممو زد تو شناسنامه‌اش
تا...

- برو بیرون گفتم.

- خودت که دیدی من باکره بودم، اولین بارم تو بودی، تو
مردی حتما اینو خودتم فهمیدی.

سرشو بطرفم پیچید. چشپاش قرمز بودن. بگو تیدا، بگو
داره گوش می‌ده. وقتی گوش میده کم‌کم نرم میشه.

- من فقط با تو بودم، تو فقط شوهرم بودی، قسم می‌خورم
یاشار.

انگشتشو طرف در دراز کرد. گندش بززن:

- بیرون.

سرمو آروم تکون دادم. ناامید نمی‌شم. نه وقتی اون مالِ خودمه.

از روی مبل بلند شد و به طرف گلدونش رفت. برگاشو که لمس می‌کرد گفت :

- گل قشنگیه، چیز زیادی هم ازت نمی‌خواد، یه ذره نور و آب و هوا بهش بدی، جون می‌گیره قد می‌کشه تا اون بالا... بعضیا میگن برگاش سمّیه، هر بار بش دست زدی باید دستاتو بشوری...

#پارت_صدوپنجاه_ژالین

#مریم_پیروند

زیر چشمی از اون زاویه که سرش پایین بود و به
گلدونش دست می‌زد، نگاهم کرد و ادامه داد:

- اما من بهش اعتماد دارم. با هم مچ شدیم. رفیق شدیم.
سلاحشو از من مخفی می‌کنه، چون منو میشناسه، وقتی
بش دست می‌زنم خودِ واقعیشو نشونم می‌ده نه خودِ
سمی‌شو. مبینی...

صاف ایستاد و دستاشو نشونم داد:

- بعد از اینکه بش دست می‌زنم، باهاشون همه کار می‌کنم
اما مشکلی برام پیش نمیاد، اون به من اعتماد داره منم
به اون...

- اعتمادت به من اشتباه نبوده.

- اعتماد به تو بزرگترین اشتباه زندگیم بوده.

قلبم از غصه پر شد و نوک انگشتم یخ زد.

- آدم وقتی حرف می‌زنه باید حواسش باشه چی میگه، یه راهی بذار واسه بازگشت، تو نخوای هم، روزگار بازم سر راه هم قرارمون می‌ده، پس هرچی می‌گی، حواست باشه زیاد تیز نباشن تا اگه خواستی منو ببینی یه چیزی ازم باقی مونده باشه.

درِ اتاق یهویی باز شد.

- یاشار عزیزم.

چشمامو محکم بستم و پیچیدم به سمت میز. صدای نحس سپیده بود که اومد توی اتاق.

- آ... کار داشتی؟ خانم کمالی که گفت...

- بیا عزیزم... خانم مقامی پرونده‌های کارخونه رو چک زد آورد تا منم ببینمشون.

- خسته نباشی، بدموقع که مزاحمت نشدم؟

- نه قشنگم. بیا اینجا.

نگاهم به دستاش کشیده شد که برای درآغوش گرفتن
سپیده از هم باز شده بودن. سپیده هم بی توجه به من،
سریع توی بغل یاشار پنهون شد و سرشو روی سینه‌اش
گذاشت. قلبم از حسادت به ضرب کوبید. حس‌های زنانه‌ام
علیه سپیده به خشونت تحریکم کردن. باید برم موهاشو
بکشم و از اون آغوش بیارمش بیرون. اونجا فقط مال
منه. "من".

- شما می‌تونی بری به کارت بررسی، اینارو بعدا چک
می‌زنم.

نگاهم رفت به چشماش. چونه‌اشو روی سر سپیده گذاشته
بود و مقابل من سرشو بوسید و دستاشو دور تن سپیده
حلقه زد.

پنجه‌هام بی‌اختیار مشت شدند. کاش می‌شد یه چیزهایی
رو از ذهنم بکشم بیرون تا با مرور کردنشون انقدر به
قرص‌هام رو نیارم.

این صحنه به منجلاّبِ ذهنیم اضافه شد..

ژالین❀❀:

#پارت_صدوپنجاهویک_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان جلوی درِ خونه نگه‌داشت و پرسید:

- کم و کسری چیزی نداری؟

- نه... تو نمیای تو؟

- می‌خوام برم یه سر بزنم به اون دختره، ببینم مشکلی نداشته باشه. چند روزه ازش بی‌خبرم.

- میونه‌تون بهتر نشد؟

با انگشتاش روی فرمون ریتم گرفت و نگاهم کرد.

- نمی‌شه گفت خوب، نمی‌شه گفت افتضاح. یه چیزی بین او دوعه.

- پس بالاخره تحویل گرفت.

- هنوز نه، یه سری شرط‌ها جلو پام گذاشته، اگه سربلند پیام بیرون شاید نظرش عوض شه.

خندیدم:

- ظاهرا باید از هفت خان رستم رد بشی.

سرش رو تکون داد و نگاهم کرد. حس کردم می‌خواد چیزی بگه.

تکیه دادم به در و با قرار دادنِ یه نخ سیگار روی لبم،
بهش فضا دادم تا راحت حرفاشو سروسامون بده.

- به کجا رسیدی؟

- چی به کجا رسیدم؟

- موفق نشدی بش نزدیک شی؟

دود سیگار رو از پنجره‌ی ماشین بیرون دادم و
همون لحظه چشمم افتاد به سایه‌ای روی بالکن که داشت
مرموزانه زاغ سیاهمونو چوب می‌زد.

سعی کردم جلب توجه نکنم تا متوجه نشه دیدمش.

- وا نمیده. تو می‌گی چیکارش کنم؟

چنان اخمی به روم کرد که از گفته‌ی خودم پشیمون شدم.

نگاهشو با اخم به رو به رو دوخت و پنجه‌هاشو دور
فرمون محکم کرد.

می‌تونستم سفید شدنِ پوستشو حس کنم.

- فهمیدی قراره چیکار کنه؟

- چی...-

- پس نمی‌دونی آقا چه تصمیمی گرفته.

- صاف بگو بفهمم چی می‌گی، یه کلمه می‌گی، باید جون

بکنم بقیشو حدس بزنم... می‌خواد اخراج کنه یا بیاد

خواستگاریم.

پقی از تمسخر زدم... آره ارواح عمه‌اش اون میاد

خواستگاریه من!!

اما با جمله‌ی بعدی سیروان در یه لحظه ریشه‌مو سوزوند

و به سرفه افتادم.

- درگیر کارای عروسیشه.

خشدار ادامه داد:

- بچه‌ها می‌گن ساخت و سازِ برجش که تموم شه، جشن

عروسیشونو می‌گیره، می‌رن سرِ زندگیشون.

- با سپیده؟

- پ نه پ با تو.

با تمسخر و نیشخند گفت و با نیمنگاهی، روی صندلی
جابجا شد و گفت:

- خواستم فقط به عرضت برسونم دست از این
شیرین کاریات برداری، بچسبی به کار و زندگیت...
اشاره کرد به بیرون:

- برو پایین، برم یه سر به اون دختره هم بزنم ببینم
چطوره.

- خودش بهت گفت یا فقط از بچه های شرکت شنیدی؟
- چه فرقی داره، خودش گفت، این گفت، اون گفت، من
می گم دست از سرِ اون آدم بردار، از سرت بندازش
بیرون، اونا میرن پی زندگیشون، خوشبخت می شن،

بچه‌دار می‌شن، زندگیشون رو به راه می‌شه، تو می‌مونی
و اون دلِ مسخرت که دل دادی به یه تله خاکی.

- بس کن، چرا داد می‌زنی سرم، به من نگو اینارو. خودم
می‌دونم دارم چیکار...

بازوم رو گرفت و یهو کشیدم به طرف خودش. حرفم توی
دهنم ماسید. صورتم که توی یک اینچی صورتش قرار
گرفت با بخارِ نفس‌هاش توی صورتم غرغرش کرد:

- چی می‌خوای ازش؟ نیازت زده بالا، می‌خوای یه مرد
باشه راضیت کنه، آره؟

گیج شدم... چی داره می‌گه...

بلندتر داد زد:

- یه نر می‌خوای تا از نظر جنسی روبه‌رات کنه؟

چشمام به آنی گرد شدند و سریع زدم توی صورتش:

- تف به روت بیاد، چی داری می‌گی. دیوونه شدی؟

قطعا دیوونه شده بود که محکم تکونم داد و با چشمای
برافروخته داد زد:

- من چی میگم یا تو چه غلطی داری می‌کنی؟ دِ اگه چیزی
می‌خوای به من بگو چرا میری به یه بی‌ناموسِ جاکش
می‌گی که فردا کو*نشو بتکونه بره پشت سرشم نگاه
نکنه... من نون و نمکِ دادییتو خوردم، بی‌شرف نیستم،
بی‌ناموس نیستم، رفیقتم، اگه تو بخوای، هر کاری لازم
باشه...

زدم توی گوشش. جرقه‌اش قلبمو آتیش زد، ولی بیشتر از
اون، حرفاش آتیشم زد. فکر می‌کنه بخاطر نیازم رفتم
سراغِ یاشار، چون دوستِ بچگیم بوده!!

#پارت_صدوپنجاهودو_ژالین

#مریم_پیروند

امشب چه مرگشه، چرا زده به سرش!

جیغ زدم و موهاشو کشیدم :

- بهم توهین نکن. من اگه می‌خواستم از این غلطا بکنم،

خیلی زودتر از اینا می‌کردم، تو این سن داری بم میگی

چیکار کنم؟ بهش نزدیک شدم، چون می‌خوامش، اون

عوضی باید مال من باشه نه سپیده.

امیدوار بودم یاشار این چیزهارو ندیده باشه. ولی بعید

بود...

چشماشو با حرص بست و گفت :

- اینا موی آدمه داری می‌کشی، موی بُز نیست، ولشون کن.

- آره بُزی، تو بُزی که بعد از اون همه روضه‌ای که تو گوشت خوندم باز برمی‌گردی سر نقطه اول. بُزی که هر بار برخورد می‌کنی بم، شروع می‌کنی به چرت و پرت بافتن. مگه من میگم چرا میری پیش فریال یا می‌بوسیش؟ دستمو از روی موهاش برداشتم و صاف نشستم. نمی‌دونم سیگار کجا افتاده بود از دستم، نگاهم به پایین افتاد دیدم گوشه‌ی مانتوم رو سوزونده.

با حرص به سیروان نگاه کردم. اخم داشت و بروبر نگاهم می‌کرد.

- مانتوم سوخت.

- به جهنم... من بی غیرت نیستم تیدا... با کارات داری عصبیم می‌کنی.

- دلم می‌خواد بزnm تو سرت، مغزت بپاشه رو شیشه.
- منم همین حس و دارم، دوست دارم بزnm کل دندوناتو بریزم بیرون.

جیغ زدم:

- اینجوری با من حرف نزن سیروان.
- صاف نشست روی صندلی و با خشم اشاره کرد پایین برم، دستشو هم به علامت برو تگون داد.
- آدم شدی شدی، نشدی خودم آدمت می‌کنم حالا برو پایین.

- یعنی چی؟

- بدو پایین حوصله ندارم... از این آدم بکش بیرون. داره می‌ره سر زندگیش، تو انگشت کوچیکه زنش هم نمی‌شی واسش، بخواد نزدیکت شه فقط یه منظور داره، خودت

بهتر می‌دونی چی می‌خواد ازت... یه کار نکن تهش
خودت بمونی و علی و حوضش.

- مرده‌شورتو ببرن... ایشالا بری دیگه برنگردی.

پیاده شدم و با حرص در ماشینش رو محکم به هم
کوبیدم.

اون سایه هنوز بالا بود و داشت بگوی مگوی مارو
تماشا می‌کرد. دلم می‌خواد سرمو بالا بگیرم و داد بزنم
"عوضی این دعوایا همش بخاطر توعه، مگه دروغ
می‌گه؟ اومدی عشق و حالتو کردی و رفتی پی کارت"

#پارت_صدوپنجاهوسه_ژالین

#مریم_پیروند

تا رفتم خونه به گوشیم زنگ زد. شماره شو که دیدم آه از
نهادم بلند شد. عصبی بودم و اون زمان خوبی برای زنگ
زدن انتخاب نکرده بود. حتما می‌خواد در مورد چیزهایی
که از من و سیروان دیده حرف بزنه.

گوشی رو به گوشم چسبوندم:

- بله؟

- بدموقع مزاحم نشدم؟

- کارتو بگو.

برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- دارابی پس‌فردا میره کارخونه، برایه سری اطلاعات،

می‌خواستم مطمئن بشم اون روز کارخونه‌ای دیگه؟

- پس فردا دو روز دیگه‌ست، از حالا زنگ زدی آمارِ دو روزِ دیگه رو بگیری؟

- می‌خواستم خیالشو راحت کنم. اصرار داشت اون‌روز توام اونجا باشی.

نفسم رو با شدت بیرون دادم و غریدم:

- اگه زنگ زدی تا فضولیتو ارضا کنی و بفهمی دعوای منو سیروان سرِ چی بوده...

شال رو از سرم‌کدم و انداختم روی مبل و داد زدم:

- به تو هیچ ربطی نداره... می‌شنوی یاشار... به تو هیچ ربطی نداره.

- چی می‌گی... انگار قرصاتو نخوردی زدی توهم... من

چیکار به دعوای تو و سیروان دارم، اصلا شما واسه من چه اهمیتی دارین، جز اینکه دارین واسم کار می‌کنین.

- آره خب ما چه اهمیتی داریم... جز اینکه دو تا احمقیم

داریم برای یه رئیس اوسکول و فضولم کار می‌کنی...

- حدتو بدون خاتم مقامی، من زنگ زدم به عنوان رئیسست
هشدار بدم اون روز...

- حوصله ندارم... دست از سرم بردار.

کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه پوفی کشید و گفت:

- من که می‌دونم از کجا پر شدی داری بی‌ادبی می‌کنی
شیطون کوچولو، حواست به رفتارت باشه، یه وقت دیدی
فردا اومدی شرکت، نامه‌ی اخراجیتو رو میزت دیدی.

- به جهنم برو هر غلطی می‌خوای بکن.

خویشتن‌داری رو کنار گذاشت و داد زد :

- مراقب حرف زدنت باش... یه کار نکن همین فردا بگم
برو ردِ کارت...

گوشی رو سرش قطع کردم. عوضی خوب می‌دونه از کجا
پرّم.

وقتی بازوهاشو مثل یه اختاپوس دورِ سپیده دیدم قلبم
ترکید، حالا داره اون صحنه رو به روم میاره تا یادم بیاد
چقدر لعنتیه.

رفتم از توی یخچال یه آب معدنی برداشتم و یه سر، سر
کشیدم. سرم درد می‌کرد. دلم می‌خواست بخوابم،
حوصله‌ی هیچکس و نداشتم. دردِ می‌گرنم به گردنم و
عضلات شونه‌ام رسیده بود.

امشب می‌خواستم راحت بخوابم. بدون مسکن یا
آرام‌بخش، ولی محال بود با این سردرد و دردهایی که
تاروپود تنم رو احاطه کردن، خواب به چشمم بیاد.

#پارت_صدوپنجاهوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

سرشب که رفتم آشغالارو بذارم دمِ در، راننده یه ماشین
مشکی با چراغ قوه‌ای چند بار بهم نور زد و حسابی

ترسوندتم. نمی‌دونستم کیه، فقط سریع آشغالارو گذاشتم و همین که برگشتم سمت ساختمون، با تک بوقی به سرعت از اونجا رد شد. بخاطر تاریکی نتونستم ببینمش یا شماره پلاکشو بخونم، ولی برام کمی عجیب بود.

داشتم برای خودم قهوه دم می‌کردم که دردِ شدیدِ شکم کمی خم شدم. از عصر با آلارم‌های ریزی بهم هشدار می‌داد قراره پریود بشم. بخاطر قرص‌های روان‌بخشی که مصرف می‌کنم هر ماه به تعویق می‌فتم و هربار که پریود میشم، دردهاش تمام تنمو تحت تاثیر قرار می‌دن.

حالت تهوع داشتم، سرم گیج می‌رفت. پاهام و دستام می‌لرزیدن. من هر ماه شدیدترین خونریزی‌هارو تجربه می‌کنم برای همین کم خون شدم. دکتر میگه بخاطر داروهاته و فشار عصبی که به تنت وارد می‌شه ولی با این حال نتونستم به شرایطم عادت کنم.

محتویات معده‌ام سریع به طرف دهنم هجوم آوردن. عوق
زدم و خودمو انداختم توی سرویس. با فشاری که به
خودم وارد می‌کردم، حس خروج خون از بدنم رو احساس
کردم و آه مایوسم بلند شد.

همه‌ی پدهارو ماه قبل استفاده کردم. لعنتی. الان چطوری
جلوی این افتضاح و بگیرم؟

ناچار شدم قهرم رو با سیروان نادیده بگیرم و بهش زنگ
بزنم. اما اون احمق جواب نداد. دوباره زنگ زدم و و
دوباره، و با هر دقیقه تاخیر هجوم بیشتر خون رو
لابه‌لای پاهام حس کردم.

از بی‌پاسخ موندن تماسام، عصبی شدم و گوشی رو پرت
کردم روی مبل.

خودمم با این وضعیت نمی‌تونم برم بیرون.

با چیزی که اون لحظه به سرم زد سریع به گوشی چنگ
زدم و شماره‌شو گرفتم. اون بابت چیزی که از من گرفته

به من بدهکاره. از الان تا آخر دنیا... پس نمی‌تونه در
جوابم "نه" بگه.

- چرا همین‌جوری سر خود زنگ می‌زنی؟ می‌خوای
موقعیتِ منو بندازی تو خطر!

صدای خسته و عصبیش بود که توی گوشم پیچید. مثل
همیشه مدعی و طلبکار بود. مردد شدم بهش بگم. لبم رو
گزیدم و آروم گفتم:

- مجبور شدم زنگ بزنم.

پوفی کشید. بنظر نمی‌اومد خواب باشه، صداش که
این‌جوری نشون نمی‌داد.

- چی شده؟ خواب دیدی خیر باشه.

- می‌شه کمک کنی؟

آشکارا پوزخندی زد.

- کمک خریدِ یه وسیله‌ست. خودم با این وضعیت نمی‌تونم
برم، والا به تو زنگ نمی‌زدم.

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

- چی می‌خوای؟

- من... من پریود شدم... وضعیتم طوری نیست با آژانس
برم چیزی که می‌خوامو تهیه کنم. به سیروانِ احمق زنگ
زدم، جواب نمی‌ده، مجبور شدم به تو...
- برات می‌خرم میارم... همین الان.

همین الانش رو محکم ادا کرد. اینکه خواسته‌ی من براش
مهمه و هر جا باشه همین الان و در کسری از ثانیه
انجامش می‌ده.

تماس و قطع کرد. دقیقه‌های زیادی از تماس گذشته بود
که صدای زنگ در بلند شد.

همین‌طور ایستاده بودم سر پا. جرات نشستن با اون
وضعیت و نداشتم.

پاتند کردم به طرف در و خونریزیم فجیع‌تر شد. از یه
طرف هم دوباره حالت تهوع به معده‌ام چنگ انداخت.

درو باز کردم. پشت در که دیدمش دلم می‌خواست بخاطر
کاری که برام انجام داده ازش تشکر کنم.

نگاهش یه دور با تانی توی صورتم چرخید. ظاهراً قیافه‌ام
رقت‌انگیز بود.

- حالت خوب نیست؟

- نه اصلاً.

#پارت_صدوپنجاهوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

دست دراز کردم به طرفش تا نایلون بسته‌هارو به دستم
بده که به یکباره و بی‌هوا عوق زدم و دویدم به طرف
سرویس. منه لعنتی چرا هر ماه باید این دردو تحمل کنم.
صورتمو که شستم پیچیدم دیدم توی قابِ در ایستاده و
ریزبینانه نگاهم می‌کنه.

- اینجوری نگام نکن، هرماه این دردا برام تداعی می‌شن.

- مطمئنی، بخاطر اونه؟

چپ چپ نگاهش کردم:

- حامله نیستم نترس.

موهاشو عقب زد و پریشون‌حال گفت:

- منظورم اینه، مشکلی ندارن برات ؟

- دکتر می‌گه بخاطر داروهاته...طبیعیه.

نگاهش رنگِ نگرانی گرفت و آروم گفت:

- رنگت زرده، برات شربتی چیزی بیارم بخوری؟

- خیلی رقت‌انگیزم که دلت به حالِ سوخت.

چیزی نگفت. در عوض یکی از بسته‌هارو به دستم داد و گفت:

- کارتو انجام بده تا برات یه نبات داغ درست کنم.

- اوه چقدر مهربون شدی.

اخمی کرد و وقتی دید دارم از سرویس میرم بیرون، جلوم ایستاد و پرسید:

- کجا می‌خوای بری؟ مگه اینا نیازت نبود یا الکی منو
کشوندی اینجا.

- باید برم لباس تمیز بردارم، هیچ زنی رو لباس خونی،
پد نمی‌ذاره.

چند ثانیه‌ای بهم خیره موند و بعد نگاهشو گرفت و گفت:
- بمون برات میارم.

قبل از اینکه من چیزی بگم سریع رفت به طرف اتاقم.
- مگه تو می‌دونی کجان.

رفت توی اتاق و به حرفم اهمیت نداد.

"خانم" برخلاف کار ناپسند و زشتش اما چیزهای زیادی
بهمون یاد داد، یادمه همیشه می‌گفت از پریود شدنتون در
مقابل هیچ‌کس خجالت نکشید... یه امر طبیعییه برای همه
زن‌ها، مردی که می‌خواد اینو مسخره کنه یه کودن
بی‌فرهنگه که اول از همه باید مادر خودشو مسخره کنه
برای به دنیا آوردنش و من امروز داشتم با مردی که

دیگه محرم نبود، از زنانه‌ترین مسئله‌ام، بی‌پرده حرف می‌زدم و حتی ازش خواستم برام پد تهیه کنه.

برگشت و لباس زیر صورتی و شلوار مشکی دستش بود و در حینی که به طرفم می‌اومد لباس زیرمو برانداز می‌کرد، تا نزدیکم شد و نگاهمو دید، سینه‌اشو صاف کرد و تک سرفه‌ای زد و گفت:

- چک کن ببین خوبه یا برم یکی دیگه بیارم.

بدون اینکه چک کنم با حسی از خجالت و گر گرفتگی گفتم:

- مرسی خوبه.

نگاهش طوری سوزنده بود که قلبم رو بازی می‌داد. کارمو که تموم کردم از اونجا رفتم بیرون و لباس‌هامو بردم تا بندازم توی ماشین. یاشار توی آشپزخونه نبود.

خوبه بهم گفت می‌خواد برام نبات داغ درست کنه !
پوزخندی زدم. یه جوری برانگیخته شده بود که توان
بیشتر موندن و نداشت، حتما فلنگو بسته و باز رفته پیش
سپیده تا حرصشو سرِ اون خالی کنه.

#پارت_صدوپنجاهوشش_ژالین

#مریم_پیروند

تا پیچیدم دیدمش. از اتاق بیرون اومد و دستش رو توی
جیب شلوارش فرو برد. انگار داشت چیزی رو تا عمقِ
جیبش فرو می‌برد.

- فکر کردم رفتی، تو اتاقم بودی؟

صورتش برافروخته و کمی قرمز بود. دستی به پیشونیش کشید و گفت:

- نه... درِ کمدتو باز گذاشته بودم رفتم ببندمش.

دروغگوی ماهری نیستی یاشار خان... از رنگ و روت معلومه تا همین الان داشتی کشوی لباس زیرهام و کنکاش می‌کردی.

به این کارش، موزیانه لبخند زدم و برگشتم تا خودم نبات داغ درست کنم. اما اونقدر ضعف داشتم که تا حرکت کردم حالت تهوعم تشدید شد. جلوی خودمو گرفتم. می‌خواستم عوق بزنم. یاشار دستمو گرفت و با اخم گفت:

- بشین خودم درست می‌کنم... سرپا و ایستی بدتر می‌شه.

یکی از صندلی‌هارو برام کنار کشید، نشستم روش. اونم مشغول درست کردن نبات داغ شد. از پشت سر به اندام

مردونه‌اش خیره شدم. فکر می‌کردم محاله یکبار دیگه
توی خونه‌م ببینمش... اما الان...

پیچید و نگاهمو به خودش شکار کرد. هردومون برای
چندثانیه با خیرگی به هم زل زدیم. دلم نمی‌خواست
نگاهمو بگیرم و اونم ظاهرا همین حس و داشت که
اونجوری زل زده بود بهم...

حرف‌های سیروان در یه لحظه به ذهنم حمله کردن و یادم
اومد قراره کمتر از یک‌ماه دیگه مراسم عروسی
باشکوهی برای سپیده برگزار کنه.

بی اختیار لب‌هام از هم فاصله گرفتن و گفتم:

- سیروان گفت می‌خوای تا چند وقت دیگه جشن
عروسی‌تو بگیری.

نگاهشو ازم گرفت و به سکوتش ادامه داد. وقتی چیزی
نگفت، سکوت کردم.

نبات داغو که جلوم گذاشت پرسید:

- حالت تهوعت بهتر نشد؟

به چشماش زل زدم. قلبم توی سینه‌ام می‌رقصید از این توجهی که بهم داشت.

- نه.

کمی نزدیک‌تر بهم ایستاد. قاشق رو توی لیوان چرخوندم به هوای هم زدنش، اما فقط می‌خواستم استرس و هیجانِ درونم رو کم کنم. کنارم بود، اونقدر نزدیک که هرم نفس‌هایش به صورتم برخورد می‌کردن و بوی عطرش که با بوی تنش مخلوط شده بود شامه‌م رو نوازش می‌کرد.

- قبل من به سیروان زنگ زده بودی؟

- آره.

- می‌خواستی به اون بگی اینارو برات تهیه کنه؟

سرم رو تکون دادم:

- او هوم.

دستش رو پشتِ کمرم روی صندلی قرار داد و تنه‌اش رو کمی خم کرد... بیشتر متفکرانه بنظر می‌رسید.

لبش رو توی دهنش فرو برد و زل زد بهم.

توی نگاه پرسش‌گر و کنجکاوش ادامه دادم:

- هربار مجبور بشم بهش می‌گم... جز اون کسی و ندارم که این چیزارو ازش بخوام... اون همه عاداتمو می‌دونه، وقتی پریود می‌شم سریع میاد یه تشت آب گرم میاره پاهامو می‌ذاره تو آب ماساژشون می‌ده. کمرمو شونه‌هامو ماساژ می‌ده، بهم مسکن می‌ده، نبات داغ درست می‌کنه، هر کاری بدونه دردمو آروم می‌کنه، برام انجام می‌ده.

فکش سفت و سخت شد... نمی‌دونم چرا... یعنی چون سیروان این کارهارو برام انجام می‌ده ناراحت شده ! چه

خوش خیالی توام تیدا خانم... مگه تو بر اش اهمیتی
داری...

#پارت_صدوپنجاهوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

سکوتِ نیش‌دارش اونقدر کِش پیدا کرد که بالاخره با
زنگ خوردنِ گوشیم، عقب کشید.

نفسِ بلندش که به صورتم اصابت کرد بی‌هوا چشم‌امو
بستم و نفس‌شو بلعیدم.

- سیروانه.

چشم که باز کردم گوشیمو آروم پرت کرد روی میز و با
اخم به کانتر تکیه داد و با نگاهش تمام حرکاتمو کاوید.
بهم زل زد گوشیم زنگ خورد.

زنگ‌زدنش الان دیگه به کارم نمیاد... اون چیزی که لازم
داشتم به دستم رسیده و اونی که باید کنارم باشه،
کنارمه... دیگه چی بهتر از این... ارتباطِ چشمیمو با
یاشار حفظ کردم و جواب دادم:

- بله سیروان؟

- زنگ زدی خواب بودم... گوشی رو سایلنت بود متوجه
نشدم... کارم داشتی؟

- الان دیگه نه... مشکلم خدا رو شکر حل شد.

- چیکار داشتی؟

- مشکل هر ماه... تو که می‌دونی حالم چقدر بد می‌شه...

پد هم تو خونه نداشتم.

یاشار دستی به صورتش کشید. هنوز اخم داشت.

خیلی راحت اینارو به زبون آوردم تا فکر نکنه حرفایی که

بهش گفتم دروغ بودن.

- اوه شت... ببخشید... گوشیم سایلنت بود نفهمیدم. الان

میام پیشت تیدا.

- نمی‌خواد بیای.

مکت کرد.

- آم... به سرایدار گفتم برام خرید، دیگه نمی‌خواد بیاری.

- خب... خب میام پیشت ماساژت بدم. درد داری دیگه؟

- مثل همیشه نیست. خیلی اذیتم نمی‌کنه.

- ازم ناراحتی می‌خوای دکم کنی آره؟

- ناراحت بودم که زنگ نمی‌زدم بهت.

- جواب پیام‌های عذرخواهیمو که ندادی... اگه مجبور

نبودی بم زنگ نمی‌زدی... الان میام.

- نه نیا...

لب‌هام رو گاز گرفتم... اشاره‌ی دستِ یاشار به معنای نفی

درخواستِ سیروان بود که بهش بگم نیاد. دلم زیرورو شد

از اشاره‌اش.

با صدای بریده‌ای گفتم:

- من خوبم سیروان. باور کن مثل هر ماه نیستم. یه

مسکنِ قوی خوردم، الان آرومم.

یاشار صاف ایستاد و با غرور نگاهم کرد. فهمید منظورم

با خودش برای همین با غرور و شیفتگی زل زد بهم.

وقتی تماس و قطع کردیم، چند ثانیه همون طور نگاهم کرد
و بعد رفت به طرف حمام.

نفهمیدم برای چی رفته اونجا...

همین که برگشت و تشت آب گرم رو میون دستاش دیدم
دهنم از تعجب باز موند.

- من... من اینو نگفتم تا تو...

- هیش... هیچی نگو. نمی‌خوام چیزی بشنوم.

آستیناشو تا زد بالا و جلوی پاهام خم شد. نه نمی‌تونم
بهش اجازه بدم اینکارو بکنه.

خودم رو عقب کشیدم:

- نه یاشار. لطفا.

#پارت_صدوپنجاهوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهِ توبیخِ گرانه‌ش برام کافی بود تا پاهامو به دستش
بسپارم و لب روی هم بذارم. پاچه‌های شلوارمو تا زد و
کمی از روی ساق پاهام بالا برد.

بغض کرده بودم، خودمم نمی‌دونم چرا؟ شاید از اینکه، به
جای سیروان بهترین رفیقم، حالا اون داشت این کارهارو
برام انجام می‌داد، کسی که تماس این سال‌ها گمان می‌کردم
مالِ خودمه. از وجودش گرفته تا قلبش...

باز هم نالیدم...

- یاشار.

هیچی نگفت و به کارش ادامه داد. پاهام که گرمیه آب گرم و دستاش رو حس کردن تتم و قلبم آروم گرفتن. انگار داشت آرامش رو با دستاش بهم تزریق می‌کرد. مچ پاهامو تا پایین توی آب گرم ماساژ داد. انگشتمو یکی یکی مالوند. چشمامو بستم. کاش کنارم بود و برای همیشه دردهامو التیام می‌بخشید. گاهی بودن یه نفر می‌تونه تمام زندگیتو کُن فیکون کنه و گاهی برعکس می‌تونه به زندگیت روح و زنده‌بودن ببخشه.

نگاه سنگینمو که روی خودش دید سرشو بالا گرفت و با طعنه گفت:

- فکرای بیخودی واسه خودت نکن... نیومدم رابطه‌مونو از سر بگیرم.

- پس چرا اینجایی؟

- بخاطر حسِ انسان دوستانم... وگرنه تو که حسابت مشخصه.

بلند شد دستاشو با چند برگ دستمال کاغذی که از جعبه بیرون کشید خشک کرد و پشت سرم ایستاد.

پاهام هنوز توی آب گرم بودن و داشتن لذتِ دستاشو برای خودشون تداعی می کردن که اینبار شونه هام دستای داغش رو لمس کردن و تنم از خوشی لرزید.

من هیچ وقت از لمسِ دست های سیروان این شکلی نشدم ولی یاشار...

- تو بلای جونی تیدا... هر روز خودمو لعنت می کنم بخاطر رابطه ای که باهات داشتم.

- چرا؟ تو خواستی، منم خواستم.

سرمو کمی به عقب پیچوندم تا صورتشو ببینم:

- کار اشتباهی نکردیم که...

توی نگاهم با ضعف و حسرت لب زد:

- فقط می‌تونم بگم ازت متنفرم.

لبخند زدم... گرم بود... به شدت گرمای دستاش، شایدم

حرارتِ تنم بخاطر لمسِ دستاش بودن.

- آدم کسی و که بدش میاد ازش، ماساژ نمی‌ده.

- احمق، بخاطر وضعیتِ دلم به حالت سوخت.

نگاهش کردم... فقط نگاه.

تو احمق نیستی یاشار، تو یه عاشقِ بدبختی که هنوز

نفهمیدی دچارِ من شدی...

مطمئنأ امشب یه خواب راحت دارم، حتی اگه یاشار کنارم

نباشه، تمام شب می‌تونم به این دست‌های پرحرارت و گرم

فکر کنم و سر بذارم روی بالش و خودمو به خوابِ

عمیقی بسپارم.

یک‌آن رهام کرد و قبل از اینکه بره، با اخم و صدای
دورگه‌ای گفت:

- فردا نیا شرکت، برات مرخصی رد می‌کنم.

*

#پارت_صدوپنجاهونه_ژالین

#مریم_پیروند

خبر خوش این روزها توی شرکت، ازدواج دوستِ
شیطونِ سیروان با خانم فریدی بود. بالاخره سعید تونست
دلِ خانم فریدی رو بدست بیاره و خبر ازدواجشون رو به
گوش همه برسونه.

هلهله‌ی شادی و بساط سورو ساتشون توی شرکت به راه
بود. حتی یاشار هم با وجود سگرمه‌های درهمش
باهاشون شوخی می‌کرد و می‌خندید.

خانم فریدی که اسمش زهره بود، زیرپوستی می‌خندید و
با خجالت لب‌گزه می‌رفت ولی معلوم بود حسابی
خوشحاله.

هم خودش و هم سعیدی که لب‌گزه‌هاش رو با لبخندهای
شیرینش جواب می‌داد.

توی آبدارخونه بودیم، سعید همه رو دعوت کرده بود به جشن عقدشون که آخر همین هفته بود. برای همه نسکافه درست کرد. منو فریال و سیروان و سعید و زهره اونجا بودیم.

نسکافه‌ی سیروان و که جلوش گذاشت یه پس گردنی بهش زد و گفت:

- تو کی دَس مینجیونی پ، همش منتظری دو لپی شام عروسی بقیه رو بزنی... شام بده دیگه خسیس.

سیروان کج‌خنده‌ای زد:

- تو برو، یاشارم بره، نوبت مام می‌رسه.

فریال با شک نگاهم کرد. شاید بخاطر اسمِ یاشار بود، یه جورایی بین بچه‌های شرکت چو افتاده بود بزودی یاشار هم جشن‌شو بر پا می‌کنه. بخاطر رفت و آمدِ مکررِ سپیده حدس دیگه‌ای باقی نمی‌موند.

- تو پیداش کن، خیالموت راحت شه، شامت پیشکش.

- اون بله رو بده کافیه، شامو می‌زنم تو سرِ تو.

- خب پ هستش ولی هنوز بله رو نداده! می‌خوای من بله
رو بگیرم ازش؟

سیروان به تندى اخم کرد:

- چرا تو بگیری، به من باس بده که در هر صورت
می‌گیرم ازش.

نگاه معنادارش رو به فریال دوخت که دستاشو دور
لیوانش حلقه کرده بود و لبش رو گزید. سعید که از بودار
بودن قضیه سردرآورد شروع کرد سربه سرشون گذاشت.

- دوست دخترت تحویلِت نمی‌گیره؟

- کاش دوست دخترم بود. حداقل زبون مغزشو بلد بودم
چه جوری خامش کنم.

دوباره نگاهی به فریال کرد و زبانشو بر اش بیرون کشید.
فریال هم اخمی کرد. خنده‌ام گرفت از جدالِ بینشون. پس
فریال نمی‌خواد به این زودی وا بده.

زهره پرسید

- سخت‌گیره ؟

سیروان اینبارم نگاهشو به اون سرِ میز که فریال نشسته
بود دوخت:

- اوه چه جورَم. بیشتر بداخلاقه... پدر کُشتگی داره بام
... تا منو می‌بینه انگار جن دیده.

سعید شوخی کرد:

- حق داره، منم هر بار میبینمت پس میفتم، انگار جن
دیدم.

زهره خندید ولی فریال...

پیامی اون لحظه روی گوشیم اومد :

- دو روز دیگه دادگاه صفاری و نصرتیه... باید به عنوان شاهد اصلی تو دادگاه حاضر بشی. می‌تونی؟

پیامش رعب‌آور بود. ولی نمی‌تونستم از زیرش در برم و جا خالی بدم. منی که شروع کننده این موضوع بودم و از اول دنبالش کردم.

نوشتم :

- میام.

و حواسم معطوف حرف‌های سعید شد.

- حالا واقعا دل نمیده یا داره ناز می‌کنه؟

زهره بی‌خبر از همه جا گفت:

- من که می‌گم نازه... موقعیتِ بهتر از تو می‌خواد

آقاسیروان !!

سیروان : همینو بگو... البته جسارت نشه به شما،
دخترای این دوروزمونه احمقن. همیشه دل می‌بندن به
اونی که گرگ‌صفته.

- عه سیروان.

اعتراضم رو که دید خندید و دستشو دور گردنم حلقه زد.

- تو که از همه احمق‌تری عزیزم.

- خیلی بیشعوری... به خودت بخند.

اون یکی دستشو تاییدی بالا برد:

- باشه به خودم می‌خندم که هیشکی نیست سرکیسه‌شو

واسم شل کنه اما خودم...

پیام بعدی یاشار حواس و گوش‌هام رو از حرف‌های

سیروان پرت کرد :

- می‌ترسم مشکلی برات پیش بیاد.

برای من می‌ترسه و نگرانه؟ عجب !

#پارت_صدوشت_ژالین

#مریم_پیروند

برای جواب دادن تاخیر کردم و حواسم گرم حرف‌های
بچه‌ها شد که زهره چیزی گفت و بعد سیروان جواب داد:
- یکی دیگه رو دوست داره... منو نمی‌خواد.

با آرنج آروم زدم توی شکمش، اخم‌های فریال پاتک
سختی بودند برایش و اون لحظه سیروان حالیش نبود.

سعید: پس تو رفتی دوست دخترِ یکی دیگه رو رول
پیچیدی؟

تا فهمید منظورم چیه، سریع گفت:

- جدا شده ازش... اون یارو هم گوه می خوره بیاد طرف
کسی که من دوشش دارم.

توی ذهنم داشتم برای یاشار یه جواب ترتیب می دادم. با
لبخند جواب دادم:

- اگه تو مراقبم باشی، من از هیچی نمی ترسم.

پیامم احمقانه بود ولی واقعا حقیقت داشت. اگه حس کنم
یاشار مراقبمه از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسم.

سقلمه‌ی سیروان که به پهلوم خورد و با آرنجش بهم زد
سرمو بالا گرفتم.

- به کی داری پیام می دی، نیشتم مونده وا؟

- وا...-

- وا و کوفت. به کی پیام می‌دی؟

- چرا به من چسبیدی برو اونور.

زهره که بحثمون رو دیر بی‌هوا گفت :

- نکنه دختری که می‌گی تیداجونه آقاسیروان.

سیروان پقی از تمسخر زد:

- این؟؟ اینو رو دستاشونم بندازن رو کولم بگن ببر

واسه خودت، نمی‌خوامش... مگه احمقم...

نیشگونم جیغش رو درآورد. همه خندیدن حتی فریال.

ولی سعید که گفت :

- مگه چشه؟ باید از خداتم باشه بهت پا بده، خوشگل،

خاتم، زبر و زرنگ، باهوش و خوشتیپ، دیگه چی

می‌خوای؟

- جلو زنت نشستی از زن‌های دیگه تعریف می‌کنی...
خجالت آورده.

صداش که به گوشمون رسید همه برگشتیم به طرف در.
وارد شد و اول از همه نگاه تیزشو به من دوخت. ظاهراً
از تعریف سعید نسبت به من خوشش نبومد. شاید از روی
حسادته یا شایدم از روی تعصب.

سعید خندید و زهره گفت:

- چون تیداست چیزی نگفتم، اگه کس دیگه‌ای بود همین
امشب باید واسش کفن می‌خریدن.

خندیدیم و یاشار رفت به طرف سماور تا چای بریزه.
سعید سریع بلند شد و گفت:

- رئیس سورِ نسکافه دادم به بچه‌ها، بشین واسه شما هم
درست کنم.

یاشار از بین همه اومد و دقیقاً روی صندلی خالی کنار من
نشست و آرنج اون پاش روی زانوی اون یکی پاش
گذاشت که باعث شد زانوی این پاش به رون من بچسبه.
همه دور میز نشسته بودیم و جز سیروان که کنارم بود
کسی اینو ندید.

#پارت_صدوشتویک_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان به شونه‌ام زد و سرشو خم کرد توی گوشم:
- چسبیده بت، یکم صندلیتو بکش اینور. مرتیکه‌ی لمپن.

یاشار به ضرب به سیروان نگاه کرد. نشنید سیروان چی
بهم گفته، فقط دید توی گوشم حرف زده و دستشم پشت
گردنم، روی صندلیم دراز شده.

انگار این عصبیش کرد چون اخم کرد و زانوش رو بیشتر
به هم چسبوند. قلبم تند و سریع کوبید و اون قسمت از پام
در حد آتیش داغ شد.

به نیم‌رخش نگاه کردم. سفت و سخت بود و ملتهب.
دوست داشتم بدونم حالا که اینجوری کنارم نشسته بقیه
اندام‌هاش هم به سفتیِ چونه‌اش تغییر شکل دادن.

لبخند روی لبم اومد. سعید نسکافه رو از بالا جلوی یاشار
گذاشت و هنوز در حال تیکه انداختن به سیروان بود.

بی‌توجه به همه و حضورشون دستمو از زیر میز روی
رونِ پاش گذاشتم. سیروان دوباره نیشگونم گرفت. اصلا
نگاهشم نکردم. دید که دستم رو رونِ یاشاره.

خیلی آروم و خفه غرش کرد:

- تیدا.

یاشار به سمتش پیچید و یهویی گفت :

- تازگیا اصلا از کارکردنت راضی نیستم سیروان، خیلی شل و ول کار می‌کنی.

دستمو زیر میز گرفت و انگشتاشو توی انگشتام پیچید.
دلم شور گرفت.

سیروان دندون قروچه‌ای کرد:

- دیگه باس چیکار کم رئیس، خم شم یه چیزی هم فرو کنی داخل تا خیالت بابت کارکردنم راحت شه.

اینو با تمسخر گفت و صندلیشو به یکباره عقب کشید و
محکم گفت :

- تیدا پاشو بریم به کارمون برسیم. تا آقای رئیس واسه میزگردمون ناراحت نشه.

یاشار چپ چپ نگاهش کرد و دستمو به تتدی رها کرد.

بلند شدم. همه یه جورایی مشکوک نگاهمون می‌کردن.

سعید گفت :

- بودید حالا... از تایم استراحت هنوز مونده.

- نشنیدی رئیس چی گفت... ما رباتیم فقط باید کار کنیم...

مهم نیست خسته باشیم یا نه.

یاشار دیگه چیزی نگفت، همراه سیروان بیرون رفتم و

سیروان با عصبانیت منو دنبال خودش کشید به طرف

اتاقش.

- سیروان چته.

تا وارد اتاقش شد درو بست و چفتم کرد به دیوار و توی

صورتم غرید :

- با این عوضی تا کجا پیش رفتی ؟

- سیروان. یکی میاد تو این حالت می‌بینتمون کلی فکر

زشت می‌کنه‌ها.

- به جهنم. جوابِ منو بده.

کاسه‌ی چشماش در حد خون قرمز بودن. یعنی انقدر

عصبیش کردم!

- تو که می‌دونی من از اول بخاطر همین اومدم اینجا تا

یاشارو مثل موم تو مشتم بگیرم.

- مثل موم بگیریش؟

سرمو تکون دادم.

- کجاشو، اون سفت کنه دیگه مثل موم نیست، فقط

می‌خواد فرو کنه.

زدم روی سینه‌اش و توپیدم :

- گم‌شو عقب، خجالت‌م نمی‌کشه واسه من چرت و پرت

می‌گه...

با خشم نعره زد توی گوشم:

- جوابِ منو بده.

#پارت_صدو شصت و دو_ژالین

#مریم_پیروند

کسی به در زد. بدون اینکه رهام کنه لای درو باز کرد.

- با کی داری بحث می‌کنی؟

صدای یاشار بود. لعنتی فکر کردم فریاله کی راه افتاد

پشت سرِ ما !

- به تو ربطی نداره. با تو که بحثم نشده... اینم در
خصوصِ کارته سرک بکشی تو کارِ بقیه.

- تو کارِ همه نه، تو کارِ کارمندای خودم، بله. به خانم
مقامی بگو بعد بحثتون بیاد اتاقم. این در خصوص کارمه.
با تاکید و محکم گفت و رفت. سیروان با خشم مشتشو
توی دیوار کنارِ سرم زد.

- سیروان چرا بچه‌بازی می‌کنی، چته آخه؟ آخ... ببینم
دستتو.

- خفه شو، برو حتی دلم نمی‌خواد ریختتو ببینم.
دستشو گرفتم :

- چرا دیوونه‌بازی می‌کنی. وایسا ببینم.

خودشو کنار کشید و سایه‌شو از روم عقب برد.

- من نمی‌فهمم چرا هر بار باید یادآوریت کنم با این خیال
اینجام.

- بت گفتم تا چند وقت دیگه ازدواج می‌کنن.

- نمی‌دارم... قدرتشو دارم ازدواجشونو به هم بزنم.

- قدرتشو داری؟ چه طوری؟ با خوابیدن با رئیس‌ت؟

- سیروان !!

- فکر می‌کنی زنِ خودشو ول می‌کنه میاد تورو می‌گیره ؟

پوزخند زد و سرشو تاسف‌آمیز تکون داد:

- دیوونه‌ای... بخدا دیوونه‌ای... واسه همینم دکترت هر

دفعه یه گونی دارو می‌ندازه زیر بغلت... برو بیرون.

رفاقتمون پَر.

- زهرمارو پَر.

- جدی گفتم، راهتو انتخاب کردی، منم انتخاب می‌کنم

رفیقِ سستِ عنصر نمی‌خوام. فکر کردم شبیه خودمی ولی

اشتباه کردم.

- من سستِ عنصرم؟

داد زد و تمام رگ‌های گردنش سیخ شدن:

- جلو خودم دستتو بردی تو خشتکش، کم مونده بود
همونجا جلوش زانو بزنی.

- وقتی چشمتو می‌بندی و اینجوری حرف می‌زنی، شبیه
سگی میشی که فقط یادگرفته واق واق کنه.

- تو هم خیلی پاچه ورمالیده شدی، می‌دونستی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و از اتاقش رفتم بیرون. از
پوست دستش خون می‌اومد. ذهنم درگیر اون بود و
حواسم نبود محکم به فریال برخورد کردم. نزدیک بود
بیفته، دستشو گرفتم :

- ببخشید، حواسم نبود فریال.

- اشکال نداره من خوبم. چیزیم نیست.

ازش دور شدم و دیدم که راهشو اول به سمت اتاق
خودش ولی بعد به سمت اتاقِ سیروان کج کرد. لبخند

کجی روی لبم نشست. اینم خوب بلده فیلم بازی کنه. هنوز
تکلیفش با خودش مشخص نیست، می‌خواد یا نمی‌خواد !!

#پارت_صدوشت_وسه_ژالین

#مریم_پیروند

به اتاقِ یاشار رسیدم و یه ضربه به در زدم. کمالی اونجا
نبود. این ساعت همه بچه‌ها درگیر استراحت و کارهای
شخصی و ناهار خوردن.

- بیا تو.

رفتم داخل. جلوی درِ اتاقِ کنفرانس بود. درو باز کرد و
وارد اون اتاق شد. سریع گفتم :
- اونجا...

- می‌خوام محرمانه باهات حرف بزنم.

فکر کردم در مورد رابطه‌ی یواشکی بینمون می‌خواد
حرف بزنه، یا هوشش زده بالا و کاری در این خصوص
داره، اما روی یکی از صندلی‌ها نشست و منو دعوت کرد
مقابلش بشینم.

تمام مدت در مورد پرونده و چیزهایی که توی دادگاه باید
مطرح می‌کردم حرف زد و در آخر نگاهش فوکوس شد
توی چشمام :

- من تحت هر شرایطی مراقبتم. دلم نمی‌خواست پات به
این قضیه باز بشه ولی دارابی می‌گه تو شاهدِ اصلی اون
روز بودی که باید شهادتتو اعلام کنی.

- من مشکلی ندارم. میام.

- در هر صورت حواسم هست.

- امیدوارم همین‌طور باشه.

نفس محکمی کشید و نگاهشو از چشمام گرفت و به کاغذ
بازیه زیر دستش دوخت.

- دعوات با سیروان سر چی بود؟

- مهمه ؟

- دوست دارم بدونم.

- تو.

- قبلا هم پرسیدم، باز می‌پرسم بین تو و سیروان چیزی
هست؟

- نه.

- این‌طور بنظر نمیاد. تعصبش، خون گرفتن چشماش،
حالتای حسادتش...

- ما فقط با هم رفیقیم.

- رفیق؟

پوزخند زد :

- شبونه میاد پیشت، بغلت می‌کنه، می‌بوسنت، بخاطر روابط شخصیت سرت داد می‌زنه، غیرتی میشه...

نیشخند زد:

- واسه پریودیات نازو نوازشت می‌کنه تا دردت کمتر شه...

- فقط رفیقیم یاشار... جز این چیز دیگه‌ای نیست.

- بهتره بگی مشتری ثابتته.

پوزخندی زدم و بلند شدم. ولی جیگرم آتیش گرفت از توهینش.

- خب اگه اینجوری فکر آروم میشه پس بهتره به همین فکر کنی.

هیچی نگفت، فقط با خشم و نفرت زل زد بهم.

قدمی به سمتش برداشتم. سریع به صندلی تکیه داد و

منتظر عکس‌العمل شد. تنه‌ام رو به طرفش خم کردم.

جوری کنار گوشش پچ زدم تا نفس‌هام درونشو به جنجال

وا دارن.

- سیروان تورو یه عیاشِ نامرد می‌بینم، دلش نمی‌خواد

من بخاطر احساسم گولِ توعه نامردو بخورم.

عقب رفتم و نگاهِ تمسخرآمیزم رو به چشم‌اش دوختم.

اخم داشت و متفکرانه ماتش برده بود. به سمت در که

می‌رفتم گفت :

- دوس ندارم زیاد بت بچسبه... دورش کن از خودت.

#پارت_صدو شصت و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

از آرایشگاه او مدم بیرون. هزینه‌ی زیادی برای رنگِ
جدیدِ موهام و ترمیمِ ناخن‌هام و پاکسازی صورت‌م دادم
ولی ارزشش رو داشت.

ناخن‌های سفید و مشکیم رو نسبت به رنگِ قبلی بیشتر
دوست دارم. همین‌طور رنگِ خاکستر سیرِ موهام رو.

همیشه برای ناخک‌هام و موهام از طیف رنگ‌های سرد
انتخاب می‌کنم. این طبیعت منه که گرایشم به این رنگ‌ها
بیشتره، ولی هیچوقت نمی‌دونستم انتخاب رنگ‌های تیره
و مشکی نشون‌دهنده‌ی شخصیت قوی داشته تا اینکه
الناز ناخن‌کارِ آرایشگاه امروز بهم گفت.

همیشه منو با تیپ مشکی می‌بینن. خودم اینو دوست دارم
ولی نمی‌دونستم انتخابِ من برای این رنگ، برگرفته از
قدرت و قوی بودنم باشه.

به سمت خیابون راه افتادم تا برم خونه. به خودم و شکم
قول دادم امشب برلش یه غذای خوشمزه درست کنم.
پیشنهادِ شکم لازانیا بود، با یه سالادِ خوشمزه.

ایستادم سرِ خیابون و دستمو برای تاکسی بلند کردم.

تاکسی ایستاد و همزمان گوشیم توی کیفم لرزید.

فردا شب جشن عروسی زهره و سعید بود. دو شب قبل از
عید نوروز.

تمام کارهامو امروز انجام دادم تا هم آمادگی جشن و
اونارو داشته باشم، هم عید نوروز رو..

با نشستم روی صندلی عقب گوسی رو از کیفم درآوردم.
یه پیام بود، از اون لعنتی که بعد از این همه مدت،
بالاخره سدِ محکم بینمون رو شکست:

- می‌تونی الان بیای برج؟ هر چقدر بخوای بهت پول میدم
فقط بیا.

انگشتم برای نوشتنِ جوابش سرِ شدن. چیزی که نوشته
بود بیشتر از اینکه خوشحالم کنه از اینکه اون حتی با
وجود رابطه‌اش با سپیده نتونسته منو فراموش کنه و به
این نتیجه رسیده با من به آرامش می‌رسه، عصبیم کرده
بود. نکنه اون واقعا فکر می‌کنه من دارم تن فروشی
می‌کنم !

با حرص انگشتمو به حرکت درآوردم و براش نوشتم :

- اگه فکر می‌کنی کارم اینه، چرا من؟ به یکی دیگه زنگ
بزن که مجبور نباشی ریختِ منو تحمل کنی.

بهش زدم، تا بفهمه حرفای چند روز پیش رو فراموش
نکنم. اون لحظه که گفت دوست دارم گورتو گم کمی بری
جایی که اصلا نتونم ببینمت.

فکر نمی‌کردم جواب بده، یا حداقل اینجوری فکر کردم
بخاطر غرورش دیگه نخواد برم پیشش، اما پیام بعدی
مملو از خواهش و نیازِ درونیش به دستم رسید :

- بیا تیدا... حالم اصلا خوب نیست. سر برجم، می‌خوام تا
ده دقیقه دیگه اینجا باشی.

نمی‌تونستم درگیر شدنِ احساسم رو بهش نادیده بگیرم.
مخصوصا وقتی پیامشو خوندم و کشش شدیدی برای با
هم بودن مون بهم سرایت شد.

با غرور نوشتم :

- اگه ازم خواهش کنی... تا چند دقیقه دیگه اونجام.

می‌دونم با این پیام کفریش می‌کنم، ولی این کمتر چیزیه
که در تلافی با رفتارهای اون ازش خواستم. می‌خوام
بدونم چقدر مغلوبم شده و بهم نیاز داره !

طول کشید تا جواب بده ولی نوشت:

- تو میای... چون به همین اندازه توام درگیر من شدی.

جواب ندادم. اون راست می‌گه، منم درگیرشم، پس
نمی‌تونم الان بی‌خیال پیام‌هاش بشم و یه راست برم
خونه‌ی خودم. تن منم اونو می‌خواد، اونی که از بچگی تا
الان، تنها آدم خیلاتم بوده.

به برج که رسیدم از تاکسی پیاده شدم و به نمای بزرگ
برج خیره شدم. تقریبا چیزی به کامل شدنش نمونده بود.
دلم زیرو رو شد، این یعنی اونا بزودی با هم ازدواج

می‌کنن. حیفم میاد بخشی از اینجا به اسم سپیده سند
بخوره و من آدمِ پشتِ پرده بمونم.
براش نوشتم:

- کدوم طبقه باید پیام؟

#پارت_صدوشتوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

هیچکس جز نگهبان اونجا نبود، اونم داشت با تلفن حرف
می‌زد و اصلاً منو ندید که با پیام‌ی‌شار که نوشت بیا
هشت، راه افتادم به طرف آسانسور.

طبقه هشت همون طبقه‌ای بود که سری قبل خودشو
سپیده رو اونجا دیدم.

آسانسور ایستاد، قلبم از هیجان کوبید. تمام این مسیر رو
با پاهای لرزون و دلشوره‌ای از شور و هوس طی کردم.
چون بهم آگاهی داده بود قراره بینمون چه چیزی پیش
بیاد.

درهای کابین باز شدند و اونو مقابل خودم دیدم. یه تیپ
پسروانه و اسپورت و جذاب زده بود. برخلاف همیشه که
لباس رسمی می‌پوشید. شلوار جین و تیشرت شیری‌رنگ.
چهره‌اش یه جوری بود انگار تحمل حتی یک دقیقه انتظار
بیشتر و نداره.

- سلام خوبی؟

چقدر احمقانه و لرزون اینو به زبون آوردم. من که
می‌دونستم اون حالش خوب نیست و چقدر برام بی‌تابه،
اصلا مگه خودش نگفت حالش خوب نیست.

جلو رفتم. اون مسخِ ظاهرَم شده بود و برای لحظه‌ای گیج زد. بعد از چند ثانیه فقط سرشو تکون داد. انگار تازه فهمید چی پرسیدم ازش.

دستشو به سمت دری کشید و گفت :

- برو داخل.

انتظار داشتم بخاطر عجله‌اش سریع منو توی بغلش بلند کنه، لب روی لبم بذاره و در حین بوسیدن پاهامو دور کمرش قفل کنه، ولی ظاهرًا توی این شرایط هم اعتقادش رو فراموش نکرده، فقط بخاطر فشاری که روش بود فکش منقبض شد و پنجه‌هاشو مشت کرد.

اونچه که قبلا دیده بودم یه طبقه‌ی نیمه ساخته بود، اما حالا یه مکان ساخته شده و تر و تمیز از سنگ و سرامیکِ سفید بود و اونجارو مبله کرده بود.

- فکر نمی‌کردم به این زودی ساختش تموم بشه.

نفس بلندی کشید و از پشت سر بهم نزدیک شد:

- هنوز کار داره، دستشویی و حمومش کامل نیست، نصب شیرآلات و کابینت و هود و چیزای دیگه شم مونده، یه سری ریزه کاری داری که احتمالا تا بعد تعطیلات عید تموم میشه.

برگشتم به طرفش و در همون حال دکمه های مانتوم رو باز کردم.

- اینجارو واسه زندگی می خواین؟

امیدوار بودم بگه نه، یعنی از ته دل اینو از خدا می خواستم. ولی اون با نگاه به حرکات دستم که یکی یکی دکمه هارو باز می کردم، فکش بیشتر منقبض شد:

- آره... اینجا خونه ی منو سپیده می شه.

روی سپیده گفتنش همیشه تاکید می کرد تا بهم بفهمونه اون تنها کسیه که خواهانشه.

پوزخندم فکر کنم جواب خوبی بود برای خودنمایش.
رگ دستاش بخاطر فشار مشت‌هاش از پوستش بیرون
زده بود. لعنتی خب چه مرگته، تو چند دقیقه دیگه منو
زیر خودت داری، منی که برای این لحظات، چند سال با
افکارم جنگیدم.

به سمت اتاقی رفت و محکم گفت :
- بیا اینجا.

#پارت_صدوشت‌وشش_ژالین

#مریم_پیروند

پشت سرش راه افتادم و اطرافمو هم نگاه می‌کردم. اینجا
قراره برای سپیده باشه و اون می‌شه خانم این خونه.
صدای یاشار توی گوشم زنگ زد:

- بابام میگه ازدواج یعنی اونی که دوستش داری رو واسه
همیشه کنار خودت نگه داری، من دوست دارم تو همیشه
کنارم باشی، می‌خوام وقتی بزرگ شدم با تو ازدواج کنم.

اگه زمان بر وفق مرادمون می‌چرخید و این آدم مثل
بچه‌اش می‌موند، من خانم این خونه می‌شدم نه سپیده.
توی قاب در ایستادم، با دیدن پتوی مسافرتی ضخیمی که
روی زمین پهن شده بود و بالشتک مبل روش قرار
داشت، تنم از اشتیاق لرزید و گرم شد.

نگاهش کردم و اون با اشاره به جایی که روی زمین پهن
کرده بود گفت :

- تخت‌خواب نداره فعلا، این پتورم تو ماشین داشتم.

باهاش کنار بیا، گفتم که پولِ بیشتری بهت میدم.

تمام مدت داشت نگاهم می‌کرد اما به جمله‌ی آخر که رسید

نگاهشو دزدید. خودشم از حرفاش مطمئن نیست و

می‌دونه چرت و پرت می‌گه برای همین با جسارت به

چشمام زل نمی‌زنه و به زبون‌شون بیاره.

- لطف کن از این به بعد اگه قراره همو ببینیم، از این

چرت و پرتا بارم نکن.

به سمت رختخواب رفتم:

- یه جای بهترم قرار بذار، دوس ندارم تو خونه‌ای که مال

زننه قرار بذاریم.

- مجبور شدم. رفت و آمدِ سپیده تو خونه‌ی خودم خیلی

زیاده. نمی‌تونستم پیام پیشت.

پس می‌خواست بیاد پیشم! مقابلش ایستادم و گفتم :

- انقدر اسم زنتو جلوی من نیار، باور کن من می‌دونم تو متاهلی یاشار، می‌دونم الان قراره با به مرد متاهل بخوابم. نیازی نیست هر دفعه یادآوریم کنی سپیده برات یه جایگاه متفاوت داری.

رگ‌های گردن و پوستش بیرون زدن و دور چشمش قرمز شد. می‌تونستم حرارت تنش رو به وضوح حس کنم. اون لعنتی در حد جهنم داغ و مشتاقه.

نمی‌تونم باور کنم این قدر برام بی‌تابه و اینجوری به خودش فشار میاره.

بهش نزدیک‌تر شدم، از گرمایش تن خودمم داغ شد. کف دستمو روی نیمه‌ی صورتش گذاشتم و پوست زیر صورتشو لمس کردم.

- اینکه ازم خواستی پیام حتما دلیلی داره که با سپیده و زنای دیگه نمی‌تونی آروم بشی. درسته؟

لب‌هاشو فشرد و نگاهش و به تایم دوخت که از زیر
دکمه‌های بازِ مانتوم مشخص بودند:

- زیاد وقت نداریم. یه ساعت دیگه باید برگردم خونه،
صیغه رو یک ساعته می‌خونیم.

- یه ساعت؟

پوزخندی زدم و با تعجبی که خار شده بودی توی قلبم
گفتم :

- اشتیاق اونقدر زیاد بود فکر کردم قراره یک‌ساله
بخونیش !

داشت به ساعت مچیش نگاه می‌کرد، ولی بعد تیز نگاهم
کرد و یهوایی و آتیشی دستمو گرفت:

- بیا اینجا تو خیلی داری حرف می‌زنی.

شروع کرد به خوندن صیغه. آخرش همون یک ساعته
خوندش و با پرویی گفت :

- هر وقت بخوامت دوباره می‌خونمش. اینجوری هم تو زندگی خودتو داری، هم من.

دستاشو گرفتم و با خشم گفتم :

- اگه یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی دیگه منو نمی‌بینی.

- من که چیزی نگفتم.

- داری لابه لای حرفات بم توهین می‌کنی.

موهامو نوازش کرد و نگاهش بیشتر شور گرفت:

- چرا باهام بازی کردی؟ ها؟

آروم خم شد روم. تتم عقب رفت و اون به نرمی خیمه زد روم و با اشتیاقی وصف نشدنی لب‌هاشو روی لبم گذاشت.

مثل تشنه‌ای که محتاج به آب حیات باشه منو سفت و

سخت بوسید. با لمس لب‌هاش تمام سلول‌هام به وجد اومدن

و برخلاف ثانیه‌های قبل که پر از نفرت بودم، حالا پر
بودم از خواستش و چشمامو با رخوت بستم.
چه مرگم شده چرا اینقدر دلتنگش بودم؟ تنم چه مرگشه
اینجوری مورمور و شل می‌شه؟

#پارت_صدوشت_و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

خودش هم فهمید چقدر خواهانشم. دستشو روی تنم
حرکت داد و خرناسی از بین لب‌هایش سر داد که شبیه
غرضی از شهوت بود.

دستمو بی‌هوا به طرف سینه‌اش بردم و از روی لباس
لمسش کردم. سریع دکمه‌ی بالای تیشرتش رو باز کرد و
توی دهانم غریب:

- درش بیار.

دستورش پاهام رو شل کرد و داغ‌ترم کرد. تیشرتش و از
روی کمر و سینه‌اش بالا بردم و از سر بیرون کشیدمش.
دستمو روی سینه‌ی برهنه‌اش کشیدم و نفس بلندم رو
توی دهانش سر دادم و اون بوسه‌اش رو به طرف گردنم
هدایت کرد و زمزمه کنان گفت:

- خیلی خوشگل شدی... شبیه یه الهه‌ای... یه الهه‌ی زیبا.
گردنم رو و چاک بین سینه‌ام رو بوسید.

- نمی‌خوام به این فکر کنم کسی به جز من این بدن
تمیز تو دید زده.

جوابشو ندادم. می‌خواستم فقط از این لحظه لذت ببرم.
من به جز خودش متعلق به هیچ‌کس نبودم. حتی اون
پیرمرد کثیفی که بخاطر گیر نیفتادن خودش توی دردسر،
برام یه شناسنامه‌ی المثنی درست کرد و به صورت جعلی،
اسمو به عنوان همسر توی شناسنامه‌اش زد.

- تصور دیدنش با چشمای کثیف و هرزه، در حد جنون
آزارم می‌ده.

بوسه‌اش که به شکم رسید دیگه اراده نداشتم و با ناله‌ی
بلندی سرمو عقب دادم و موهایش رو کشیدم.

اون پایین‌تر رفت و من اسمشو هر بار با ناله‌ی بلندی به
زبون می‌آوردم.

زیر لب یه چیزهایی می‌گفت که درست متوجه‌شون نبودم.
نفس‌هام بقدری بلند بودند که زمزمه‌های ستایش‌گرش رو

نشنوم. مطمئن بودم داره ستایشم می‌کنه. خودم رو، بدنم
رو و چیزی که در اختیارش بود و اون داشت مثل یه
پادشاه توی قلعه‌اش امپراطوری می‌کرد.

دستاشو کناره‌های سرم گذاشت و سرشو خم کرد توی
صورتم و پیچ‌پیچ کنان نالید :

- هر وقت خواستمت می‌ای پیشم... هر جا باشم، چه
شرکت، چه خونه یا هر جهنم دیگه‌ای...

احمق چرا سرتو تکون می‌دی براش؟ چرا ازش اطاعت
می‌کنی؟ اون دیگه ولت نمی‌کنه، وقتی الان دوباره تورو
خواسته و با وجود سپیده اشتیاقش بهت کم نشده، محاله
از این به بعد دیگه ازت بگذره.

- سپیده نتونست جامو برات پر کنه؟

محکم‌تر گرفتم و با لمسِ خشونت‌بارش روی شکم و
سینه‌ام، غرید:

- اسم سپیده رو نیار... حواسمو جای دیگه‌ای پرت نکن.
- خودتم به این نتیجه رسیدی نمی‌تونی از من بگذری.
- خفه شو تیدا. من هر وقت بخوامت فقط می‌گی چشم رئیس.

خواستم چیزی بگم که لب‌هامو با دهانش بست...

#پارت_صدوشت_وشت_ژالین

#مریم_پیروند

بخار نفس هاش به گردنم برخورد می‌کردن و دستاش دور
تتم پیچیده بودن. نه اون رهام می‌کرد و نه خودم مایل
بودم از بغلش پیام بیرون.

روی پوستِ گردنم لب زد:

- کی موها تو رنگ کردی؟

- امروز... تازه از آرایشگاه اومده بودم بیرون که پیام
دادی.

موهامو با انگشتاش نوازش کرد و بینیش رو بینشون
فرو برد.

- قشنگ شده... مبارک.

- مرسی.

پس حسابی راضی شده که کلامش از نیش زدن به این مرحله رسیده.

گردنم رو کمی به طرفش چرخوندم:

- می‌شه سیگار بکشم؟

- قراره از جات تکنون بخوری؟

از حرفش لبخند زدم. دستاش و محکم‌تر دورم پیچید و چشم بست:

- همین‌جا بکش... از جات تکنون نخور.

بهتر بود بگه از توی بغلم جُم نخور.

کیفم کنارم بود. کشیدمش به طرف خودم و پاکت سیگارو

فندکم و از توش در آوردم. یه نخ درآوردم و به اونم

تعارف کردم:

- میکشی؟

- اهل دود نیستم.

سیگارمو آتیش زدم و پاکت و فندک و گذاشتم کنار.
همون طور که میون حصار دستاش بودم به سیگارم پک
زدم.

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟

پاهشو روی پاهام انداخت و زمزمه کرد:
- نه.

- فکر کردم زودتر از اینا میای سراغم.

- منتظرم بودی؟

- خیلی... توقع نداشتم انقدر طول بکشه.

- تو چرا اقدام نکردی...

دود سیگارم رو دوباره بیرون دادم و با خنده‌ی ریزی از
تمسخر گفتم:

- واکنشت اونشب تو خونه‌م خیلی عجیب بود... راستش
ترسیدم.

کمی به سمتش مایل شدم و نگاه خیره‌شو به خودم دیدم:

- بعدش کجا غیبت زد، تا چند روز نیومدی شرکت،

دور و ورِ خونه‌تم آفتابی نشدی...

- به تو ربطی نداره.

تا الان که داشت سیگار کشیدنم رو می‌پایید. صورتش رو

توی موهام پنهون کرد و دم عمیقی کشید.

پوزخندی زدم و کام دیگه‌ای از سیگار گرفتم و با کنایه

گفتم :

- یه جوری چسبیدی بهم انگار قراره فرار کنم.

ناگهانی چونه‌مو گرفت و صورتم و پیچید به طرف

خودش. دود سیگارم رو توی صورتش بیرون دادم.

- فکر کنم تایم صیغه تموم شده.

- پنج دقیقه ازش مونده.

- تو این پنج دقیقه چیکار...

لب هامو سریع بوسید و با چشمای خماری زمزمه کرد:

- طعم لبات با تلخی سیگار میکس جذابه.

یه بوسه‌ی دیگه زد و لب پایینم رو مکشی بین لب هاش
کشید و یهوئی بلند شد:

- باید برم. اگه بمونم تا شب اینجا نگهت می دارم.

لباساشو پوشید. یک ثانیه هم نگاهمو ازش نگرفتم و
سیگارمو تا انتها دود کردم. اونم با نگاه به صورتم، تک
تک لباس هاش رو پوشید. وقتی سینه اش زیر قاب
تیشرتش پنهون شد، بهم گفت:

- حقوق ماه بعدتم با مزایای بیشتر تو حسابت میاد.

- به شعورم توهین نکن. من واسه پول نیومدم پیشتم.

بلند شدم و لباس هام رو از روی زمین برداشتم. وقتی
گفت:

- پس واسه چی اومدی؟

صدام از حرص به داد زدن شبیه شد :

- یاشار بین منو تو یه رابطه کوفتی و قوی بوده یادت

رفته چه نسبتی باهام داشتی؟

نگاهش روی بالاتنم ثابت موند و بعد سریع به طرف در

رفت و محکم گفت:

- لباساتو بپوش بیا بیرون... تو پاگرد منتظرم.

این یعنی تایم صیغهمون تموم شده و اون نمی‌خواد به

برهنگی تنم نگاه کنه.

#پارت_صدوشتونه_ژالین

خودش منو رسوند خونه. نزدیک بودنِ خونه هامون رو
بهونه کرد ولی می دونستم به خاطرِ تاریک شدنِ هوا و
تعصبش که نمی خواد این ساعت توی خیابون باشم.

به میمیکِ جذابش نگاه کردم. ته ریشش موقع لمس با
لبه اش، به پوستم برخورد می کرد. مثل تیغ بود روی بدنم
ولی به جای درد بهم لذت می داد.

تصورشو نمی کردم یه روزی یاشارو این شکلی ببینم که
هر کاری برای رضایت هر دو مون انجام بده.

اون منو مثل یه الهه ستایش کرد. با هر بار لمسش انگار داشت داد می‌زد تو بی‌نظیری، الهه‌ای، استحقاق ستایش شدنی.

پاهامو به هم چفت کردم و کمرمو به صندلی فشار دادم. ما بچگی خوبی با هم داشتیم و الان به عنوان دو پارتنر همه چیز بینمون عالیه، فقط بخاطر وجود یه نفر داره بهم زخم می‌زنه. با خودش درگیر می‌شه و نمی‌تونه احساساتشو به خوبی مدیریت کنه.

اگه سپیده نبود این رابطه بینمون متفاوت‌تر می‌شد. یه آن نگاهم کرد و مشکوکانه چشماشو تنگ کرد:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

لب زیریم رو توی دهنم کشیدم.

- بازم قراره همو ببینیم؟

نگاهش به روبرو بود و گوشه‌ی لبشو جوید.

- می‌خوای من معشوقه‌ات باشم؟

- تو اینو نمی‌خوای؟

لبم رو گزیدم و با خجالت زل زدم به صورتش. این مرد با همه دنیا واسم فرق داره. من اونو بیشتر از هر کسی به خودم نزدیک می‌دونم. اصلا حس می‌کنم وجودمون یکیه که فقط به دو نیمه تقسیم شده و اگر رابطه‌ای بینمون صورت گرفته با رضایت هردومون بوده و محرم هم بودیم.

- نه.

تعجب کرد از جوابم و ابروهاشو بالا داد. قیافه‌اش چقدر شیطون شده. شیطنت چهره‌اشو جذاب‌تر می‌کرد.

- نمی‌خوای واقعا؟

- گفتم که نه...

نخودی خندید و با شیطنت گفت :

- صحیح.

چپ‌چپ نگاهش کردم تا نگاهش بهم افتاد، سریع اخمی
کرد و گفت :

- فردا ورنه داری یه عالمه مواد بزنی به صورتت و لبات
بیای جشن... زیاد آرایش نکن، موها تم ببند بالای سرت،
بذار بسته باشن. لباس تنگ و کوتاه نم‌پوشی. از اون
عوضی هم دور بمون، یه بار دیگه ببینمش دوروبرت بد
حالشو می‌گیرما.

منظورش با سیروان بیچاره بود. سرمو پیچیدم به سمت
خیابون تا لبخندمو نبینه.

- اوه... غیرتشو...

- اوه و کوفت... هر چی می‌گم بگو چشم.

ساکت می‌موندم ولی در صورتی که مثل آدم باهام حرف
می‌زد، نه مثل حیوون خونگیش.

- شوخیت گرفته، من فردا قراره پیام عروسی نه عزا !!

هر جوری خودم بخوام لباس می پوشم.

- اگه نمی خوای بهت توهین کنم پس لطفا رفتاراتو اصلاح

کن. تو گذشته هر چیزی بودی تموم شد، الان اونجوری تا

می کنی که من بخوام.

- من سگِ تو نیستم یاشار.

نگاهم کرد ولی دیگه هیچی نگفت و کمی بعد دورتر از

خونه نگه داشت تا پیاده بشم.

#پارت_صدوهفتاد_ژالین

#مریم_پیروند

همه چیز توی جشنِ زهره و سعید خوب پیش رفت. از سالن گرفته تا موزیک و سرو غذا و دیدنِ بچه‌های شرکت و حتی رقصیدن با فریال.

سیروان باهام قهر بود. از سرِ اون بحثی که توی شرکت داشتیم، حتی نگاهم نمی‌کرد، فقط یه بار که چشمم بهش افتاد، چشم‌غره‌ی تندِی رفت و با اخم نگاهشو گرفت، ولی فریال صمیمی‌تر از همیشه باهام رفتار می‌کرد.

چهره‌ش شاداب‌تر از همیشه بود و دعا می‌کردم علتش
نگاه‌های عاشقِ سیروان باشد که مرتب روی سرو تن و
انحناهای جذاب فریال فرود می‌اومد.

مدل موی صافی که انتخاب کرده بود و آرایش ملوسی که
روی چهره‌ش داشت و توی قابِ لباسِ زیتونیش به شدت
جذاب شده بود.

نگاهم چرخید و لحظه‌ای روی یاشار و سپیده ثابت موند.
دست سپیده رو توی دستش نگه داشته بود تا مالکیتش
رو به اون زن بهم نشون بده. شایدم از عمد اینکارو کرد
تا منو عذاب بده.

به محض ورودم به تالار، اول از همه چشمام برای
یافتنش چرخیدن و تا نگاهمون با هم تلاقی کرد چنان
اخمی به روم کرد که قالب تهی کردم.

گفته بود لباس تنگ و کوتاه نپوشم و من دقیقا کاری و
کردم تا واکنشش رو برانگیخته کنم.

یه لباس مشکی کوتاه تا روی زانوهام پوشیدم، برقِ
لباسم خشن‌تر از برقِ لباسِ فیروزه‌ای سپیده بود.

آزادانه با آهنگ رقصیدم و موهای صاف و بلندم رو روی
هوا موج دادم. باید تحریکش می‌کردم یه حرکتی بزنه.
این قدر خشک و رسمی بودن برای یاشار، اونم وقتی که
دیروز از هر کسی بهش نزدیک‌تر بودم، کمی حوصله سر
بر بود.

دست سمیده رو گرفت و بلند شد. مشتاق بودم ببینم چه
جوری می‌خواد تلافی رفتارم رو در بیاره. به جمع
رقصنده‌ها پیوستن و درست کنارِ خودم دست میون دست
سپیده در حالی که اون یکی دستشو توی گودی کمرش
نگه داشته بود شروع کرد مردونه و جذاب پاهاشو آروم
تکون دادن.

قلبم ترکید، اونقدر صحنه‌ش جذاب بود که دلم نمی‌خواست
چشم ازش بگیرم.

رقصیدنش میون اون کتو شلوارِ خوش پوش و مشکی و
تکون دادنِ پاهاش و دستاش به ریتمِ آروم و مجذوبی،
وجودمو به حسرت وا داشت.

از نگاه کردن بهشون امتناع کردم. من نمی‌خوام شکست
و حسرتِ درونم رو ببینه، من توی زندگی قوی بودن رو
یاد گرفتم، درنده بودن رو، خشن بودن...

چیزی به عنوان آرامش و ملایمت و لطیفی توی زندگی
من وجود نداره. یاد گرفتم هرطور شده حقمو با خشونت
و درندگی پس بگیرم. من برای با اون بودن خودمو هرزه
نشون دادم، برای پس گرفتنِ زندگی‌م با هر چیزی جنگیدم
تا به چیزی که می‌خوام برسم... پس اجازه نمی‌دم اون با
همین رفتارِ کوچیک و بی‌ارزشش منو بشکنه.

کسی به جای فریال دستامو گرفت. روشن و خاموش شدنِ
چراغ‌ها، در یه لحظه صورتِ جذابِ سیروان و بهم نشون
داد. لبخند زدم. گرم شدم و با شوق قلبم تپید.

- خوشحالم که تحمل قهرمو نداری رفیق.

چشم‌غره‌ای رفت :

- نخواستم تو عرصه تنهات بذارم.

منظورش یر به یر کردنِ حسابِ یاشار بود. حتما می‌خواد
کمکم کنه تا با حرصشو در بیاریم. دستشو محکم فشردم
و از ته دل لبخند زدم :

- تو رفیقِ خودمی... عزیز منی.

مغرورانه و خشک و عصاقورت داده، لبش و به سمت بالا
کج کرد.

#پارت_صدوهفتادویک_ژالین

#مریم_پیروند

مقابل چشمای یاشار سرمو روی شونه‌اش گذاشتم و بوی
تنشو نفس کشیدم. خیلی سخته که تنها آدم‌های زندگی
معدود به سه نفر باشن. تنها آدم‌های مهم زندگی من
سیروان و دایی بود و یاشاری که از بچگی مثل یه نمادِ
بزرگ، توی ذهن و خاطراتم حک شده.

همین‌طور که با سیروان آروم تکون می‌خوردم نگاهم
بی‌اراده چرخید به طرف اونا که تقریباً کنار ما مشغول
تکون خوردن بودند. سپیده هم مثل من سرشو تکیه داده
بود به شونه‌ی یاشار، احتمالش هست یاشار از لجِ من
ازش خواسته اینکارو بکنه.

نگاهش باهام تصادف کرد و اخم مهمون صورتش شد. با
پیروزی لبخند زدم. من با وجود سیروان هیچ وقت بازنده
نمی شدم. سیروان برخلاف ظاهر خشک و حرف های تند و
تیزش اما قُلِ منهُ، از نظر درونی می گم ها، نه از نظر
ظاهری.

کسیه که منو بهتر از خودم می شناسه و توی همه اموراتم
دخیله.

- فقط به من نگاه.

- از کجا می دونی دارم به کی نگاه می کنم.

کمرمو فشرد و ریز خرید:

- چشاتو ببینم طرفش، از کاسه درشون میارم.

- تو حساس شدی سیروان.

- تو بگو حساس من می گم غیرت.

- ما هم خون هم نیستیم.

- اما به اندازه جونم برام مهمی.

به چشمای درشتش نگاه کردم. در ظاهر یه مردِ شیطون
و شوخ بود ولی یه باطن تخریب شده داشت، مثل من که
هیچ دلخوشی از زندگی گذشته و پیش روم نداشتم.

از اینکه بعد از این همه سال دلشو داده به یه زن و
عاشق شده، بیشتر از خودش من خوشحالم... وقتی برق
نگاهشو موقع نگاه کردن به فریال می‌بینم، حسی از درونم
اشاعه می‌زنه که انگار بچه‌مو تو این حال می‌بینم.
دست دراز کردم و ته ریششو لمس کردم. به جهنم یاشار
می‌بینم، به جهنم که حتی فریال می‌بینم، اونا باید بدونن
این آدم چقدر برای من عزیزه و رابطه‌مون تا چد
گسترده‌ست.

- داری پیر می‌شی... موهاش کم‌کم دارن رو به سفیدی
می‌رن.

- غلط کردن، من همش سی و پنج سالمه.

لبخند زدم:

- منو تو پیرشدین و جوونی نکردیم.

- من که هنوزم دارم می‌گم، تا سنِ خرِ خانو نگرفتیم بیا
مچ‌تر بشیم با هم.

اخم کردم. زمزمه کرد :

- جدی می‌گم... از این بده بستونا باید لذت برد... یه چیز
میدی یه چیز پس می‌گیری.

- خفه لطفا.

- بهتره بگی منو تو، آ هیچی لذت نبردیم... دو رفیقِ
ک..خول و احمق بودیم که حتی وقت نکردیم یه ذره به
خودمون اهمیت بدیم.

- فکر می‌کنه من با توام.

پوزخند زد :

- اون مخش واسه همه نشتی می‌ده، ردی فکر می‌کنه.

- چند روز پیش که بحثمون شد پرسید با همین، گفتم نه فقط رفیقمه.

- تو که از خداته، منم که همیشه سفت می‌گیرم یه وقت رو هوا لختم نکنی.

- بیشعور... اگه بفهمه اینجوری باهام حرف می‌زنی...
یک‌آن انگار برق از سرش پرید و بُراق شد توی چشمام:
- مگه بُر خوردی باش؟

لبمو گزیدم. کمرمو محکم‌تر فشرد:

- آره؟

- نه... ولی نرم شده، خیلی نرم... داره موم میشه تو مشتم.

#پارت_صدوهفتادودو_ژالین

#مریم_پیروند

- که ورزش بدی؟

پوزخند زد و نگاهش خشن تر شد:

- اونو ببین تو بغلش...

سرشو کنار گوشم آورد و پیچ کرد:

- اون خیلی قشنگ تر از تو ورزش می ده... مال همین

ورز دادناست که اون برج و باش شریک شده.

- برج بخوره تو سرش، من کل زندگیشو ازش پس

می گیرم.

- دیر جنبیدی.. پاتو از تو کفش سپیدجون بکش بیرون...
- تهش اون میاد سواستفاده شو می کنه دستِ تورو هم می ذاره تو پوست گردو می زنه به چاک.
- بزودی یاشار گنگ می مونه بین منو اون.
- اونا یه ماه دیگه ازدواج می کنن احمق. حالیه وارد چه نمایش مسخره ای شدی؟
- اینجوری می گه تا منو حرص بده، از کجا معلوم این اتفاق بیفته.
- سرشو فاصله داد و تنگ و ریز به صورتم زل زد... انگار می خواست افکارمو از نگاهمو بخونه. بعد که چیزی دستگیرش شد به سختی دندون قروچه کرد:
- لعنتی... تمومش کن تیدا، داری با اون عوضی چه غلطی می کنی!

- تو فقط قاط نزن، من می دونم دارم چی کار می کنم، تا چند روز دیگه بین منو اون همه چی تموم می شه...

چشماش گرد شدن و نگاهشو بالا کشید. آخی که از سرِ استیصال سر داد، یعنی فهمیده بین من و یاشار خیلی چیزها پیش اومده، خیلی چیزها که بیشتر از حد تصور شه.

و در نهایت دم از پیروزیه این سناریو زدم. بنظر عصبیش کردم که در یک لحظه تنگ منو چسبوند به خودش، بدون اینکه نگرانِ نگاه فریال به هردومون باشه. سرشو دوباره کنار گوشم کشید و با حرص گفت:

- عزیزم نگاشون کن، ببین چطوری عاشقونه دارن می رقصن. این ک.. شعرارو از تو ذهنت بنداز بیرون، بازم میگم بت، اگه خیلی زدی بالا یا هوا برت داشته، خودم چاکرتم... اتفاقا بدم نمیاد بعد این همه سال یه دور

گل‌مشتک با هم بازی کنیم، شاید اینجوری یکم رو دلت
سبک شه، بادِ این گوزو هم از سرت افتاد.

با آرنج محکم زدم توی شکمش:

- احمقِ هیز... برو کنار اصلاً نمی‌خوام باهات برقصم.

خواستم از تنش و آغوشش دور بشم، که باز کشیدم توی
بغلش و به تندی گفتم:

- می‌تونم همین الان یه جوری ببوسمت که اونو بقیه که

هیچ خودتم پس بیفتی، می‌خوای بهش نشون بدم تا

هیچ‌وقت طرفت نیاد؟ آره می‌خوای اینکارو بکنم.

- تو هیچ‌وقت اینکارو نمی‌کنی... به من ثابت شده‌ای.

- من کلام باد داره، سوت می‌کشه، وقتی اسمِ اون

بی‌ناموس و جلوم میاری دلم می‌خواد برم دهنشو صاف
کنم.

#پارت_صدوهفتادوسه_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهم با حرص چرخید و چرخید و همزمان چهار چشم
مخالف و عصبی به سمت خودمون دیدم. یکی نگاه
خاکستریه لنزهای فریال بود و یکی هم نگاه یاشار که
ازش خون چکه می‌کرد. دیگه نمی‌رقصید و شاکی و
عصبی کنار ایستاده بود و رقص مارو تماشا می‌کرد و
منتظر بود ببینه این نمایش کی قراره تموم بشه.
- به کدوم جا... کش نگاه می‌کنی، منو نگاه کن.

فکمو گرفت و صورتمو به سمت خودش پیچید. از رفتارش عاصی شدم. حداقل قهر می‌موندیم بهتر بود :

- دارن نگامون می‌کنن تمومش کن...

- من تمومش کنم یا تو اینکارو می‌کنی؟

- ولم کن دیگه رقصه نمیداد.

- با تواما... می‌خوای من تمومش کنم؟

- تو هیچ غلطی نمی‌کنی، منو با این چیزا تهدید نکن...

می‌خوای ببوسی، باشه ببوس، اگه راست می‌گی این کارو

بکن. ولی هر دو مون می‌دونیم داری چرت و پرت می‌گی...

- اگه بخوام اون مرتیکه‌ی بی‌ناموس و ازت دور کنم، لازم

باشه اینکارو می‌کنم.

- احمق بازی در نیار حرفت مثل این می‌مونه بخوای منو

بگشی. میتونی؟

آهی از روی کلافگی کشید و غرشی از توی گلویش سر داد:

- داری تحریکم می‌کنی اینکارو بکنم.

- تمومش کن دیگه آح... یه عالمه مشروب خوردی

اومدی با من کل کل راه انداختی انگار مخ من راه می‌ده...

داری با این کارات فقط وجهتو پیش فریال خراب می‌کنی.

اون تنها زنیه که بعد این همه سال دوشش داشتی لااقل

جلوی اون رعایت کن.

- من شب میام خونه‌ت قشنگ با هم حرف بزنیم.

زدم روی سینه‌اش و از حرص و عصبانیت نالیدم:

- نه سیروان نه، بذارم به حال خودم می‌خوام خبر مرگم...

فکمو گرفت و دوباره کشیدم به طرف خودش. تنها یک

اینچ با لب‌هاش فاصله داشتم. به سختی زمزمه کرد:

- به ولای علی می‌زنم می‌رینم به کلِ کاسه‌کوزه‌ت... داری
چه غلطی می‌کنی باش که همش منو دَک می‌کنی
دور و ورت نباشم؟

دیگه براش مهم نبود یاشار و بقیه بفهمن داریم با هم
بحث می‌کنیم، چون علنا تکونم داد و خرید :

- می‌خوای من نفهمن کی میاد خونه‌ت و میره، یا کی
میری پیشش؟

- باهاش تو رابطه‌م.

فکش از خشم منقبض شد و رگِ شقیقه‌اش طوری نبض
می‌زد انگار می‌خواست بترکه... یهو محکم پسم زد به
عقب و هشدار و تهدید آمیز نگاه کرد.

سریع از اون عرصه لعنتی پایین رفتم. کفشام تق تق صدا
می‌دادن. اونقدر ضدحال خوردم که خودمو لعنت کردم چرا
اومدم جشن... بهاشو خیلی سنگین پرداخت کردم.

عرق کرده بودم، گرم بود و از خشم می‌لرزیدم.
قسم می‌خورم اون منو نمی‌بوسید، فقط داشت بازی
می‌کرد. متوجه نگاه خیره‌ی یاشار به خودمون شد برای
همین می‌خواست طوری واکنش نشون بده که اون فکر
کنه ما هردو با همیم، اما وقتی بهش گفتم توی رابطه‌ایم،
رهام کرد.

رفتم توی سرویس دستشویی و کمی گردنم رو خیس
کردم. داغ بودم ولی نه از احساس یا چیزی، از خشم و
عصیانی که وجودمو پر کرده بود.

درو که باز کردم رفتم بیرون کسی دستمو محکم کشید.
شونه‌های پهنش رو می‌شناختم، من چندین بار اینارو
روی تنم حس کردم و دستامو روشن پوشوندم،
نوازششون کردم و همین‌طور گرمای دستشو...

کلِ تنش رو از حفظ بودم... پشت سرش کشیده شدم به یه
جای خلوت و تاریک.

انگار انباری بود و چند تا مله‌ی بزرگِ فلزی اوتجا قرار داشت با جعبه‌های بزرگِ دستمال کاغذی و گل و گلدون‌هایی که انگار بعد از تعویض و قدیمی شدنشون اینجا قرار گرفته بودن. هنوز نگاهم به اطراف بود که یهو کمرمو چسبوند به دیوار و طوری عربده زد که قبض روح شدم و چشمامو از ترس بستم.

- به من گفتی باهاش نیستی. گفتی فقط رفیقین، گفتی هیچی بینتون نیست... اینجوری؟

محکم‌تر خرید و فشارم داد:

- اینجوری که جلوی خودم ببوستت.

- نبوسید.

- می‌زنم تو دهن‌تا، تو گفتی باهاش رابطه نداری.

- می‌گم نبوسید... کور بودی ندیدی؟

- با من اینجوری حرف نزن، کور تویی که منو ببو فرض کردی.

- خب می‌گم نبوسید باور نمی‌کنی، بقران نبوسید، فقط داشت از لج تو اونجوری رفتار می‌کرد.

نگاهش برای لحظه‌ای شفاف و روشن شد. امیدوار بودم افکارشم همین‌طور باشه، اما دوباره تیرگی رخت بست توی چشماش و موهای بلندمو دور انگشتاش پیچید و از پشت سر به عقب کشیدشون. صورتشو خم کرد توی صورتم. با یه فاصله کوتاه و نفس‌زنان غرید :

- داری سر کی و کلاه می‌ذاری؟ اصلا چرا اومدی سراغ من بازیم بدی... تو که دریده‌ای، هرز پریدن و خوب بلدی، نمی‌تونی مثل آدم رفتار کنی، می‌خوای همش مردای زیادی دوروبرت باشن...

- بسه یاشار.

داد زد :

- بس کنم... بس کنم. مُشت می‌کنم تو حلقت اگه جز من با
مرد دیگه‌ای تیک بزنی... سیروان یا هر خری، خونشو
می‌ریزم.

#پارت_صدوهفتادوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

موهامو بیشتر کشید:

- حالیت شد چی گفتم؟ این دُمی که دراز کردی و قیچی کن
والا...

- والا چی...-

زرم تخت سینه‌اش و هولش دادم به عقب... قدمی به عقب رفت و چشماشو باریک کرد.

- خودت چی ها؟ خودت دست تو دست سپیده میای جلوی

من مانور میدی، اِفِه میری اِفِه میای، میرقصی، چُس

کلاس می‌داری که مثلاً چی و نشون بدی؟ اینکه زنتو

بیشتر از من دوست داری، خب دوست داشته باش به

جهنم، اونی که واسش داری خودتو پاره می‌کنی منم،

اونی که داری یقه جر میدی واسش، رگت از گردنت و

کلهت زده بیرون منم، اگه نه پس واسه چی دورمی، واسه

چی باهام می‌خوابی، واسه چی دیروز زنگ زدی گفتی

حالم خوب نیست بیا برج پیشم؟ فقط بخاطر این منو

می‌خوای که پیام آرومت کنم و برم، بعدش چی...-

نفس تند کشید و چشماشو بست و باز کرد.

- ما حتی اگه بخوایم دیکه نمی‌تونیم از هم جدا بشیم،
همون‌طور که من وابسته‌ت شدم، تو هم هستی، اگه غیر
از این بود دیروز که زنگ زدی نباید اهمیت می‌دادم، ولی
من اومدم... اومدم چون به همون اندازه که تو
می‌خواستی منم می‌خواستم و دلتنگت بودم.

نگاهش حالا با شور و التهاب، خیره شد بهم. تا الان به
حالت عصبی مرتب نگاهشو می‌چرخوند اینور اونور ولی
تا اینو گفتم ثابت شد روم.

لب‌هامو با زبون تر کردم و گفتم :

- هنوزم می‌گم هیچی بین منو سیروان نیست، اگه بود
مطمئن باش از تو یا کس دیگه نمی‌ترسید، با اون همه
الکی که رفته تو مغزش، بوسه رو ازم می‌گرفت، اما...

دستمو روی سینه‌اش کشیدم. لرز گرفتش، لرزی از
اغواگوی و شهوت. سرمو کنار گوشش بردم و پچ زدم :

- تو حرص منو درآوردی، منم خیلی خوب تلافی کردم...
از این به بعد همینه یاشار... اذیتم کنی، اذیتت می‌کنم.
به سرعت کمرمو کوبید به دیوار و دستشو روی گودی
کمرم گذاشت. لب‌هاش که روی لبم افتادن فهمیدم افسار
بریده از تاثیر حرفام و اختیارشو از کف داده، چون
هیچ‌وقت بدون صیغه بهم نزدیک نمی‌شد.
با صدای خرناس ماندی که مثل خرسِ خشمگینی بود،
غرش کرد:

- تو غلط می‌کنی به یه مرد دیگه پا بدی.

- تو چی؟ تو که همش لشی تو بغل سپیده.

چنگ زد به گردنم و دوباره با لب‌هاش خفهم کرد و بعد از
کمی دوباره غرید:

- من از اول این زندگی و داشتم توام با علم به این،

اومدی تو زندگیم، پس حقِ اعتراض نداری، ولی تو...

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد. نفس نفس می‌زد و صدای
قلبش مثل گروه موسیقی راک اوج گرفته بود.

- حق نداری با مردای دیگه حرف بزنی، تیک بزنی یا
بذاری کسی نزدیکت بشه، با کسی بخندی و شوخی کنی
من گردن تو و اونو می‌شکنم... از الانم سیروان و بیچاره
بدون.

دستشو گرفتم و با تضرع نالیدم :

- سیروان گناهی نداره، ادیتش نکن...

- داره از حدش پیشروی می‌کنه، دوست ندارم موی دماغ
باشه...

صدای کف زدنِ کسی اومد و بعد کلام تمسخر و نیش و
زهرش:

- براوو، براوو رئیس، واقعا احسنت به تو و اون سالارِ
مشتیت که به کم قانع نمی‌شه... چی می‌زنی به منم

پیشنهاد بده ببینم واسه چی تو این سی و چند سال همش
در حال چرت زدن... غافله‌ها غارت کردن، مردم جایی
ن...ایده باقی نداشتن، من موندم یه سالارِ خرفت و پیر
که حالِ تکون خوردنم نداره.

یاشار سریع فاصله گرفت و به سیروان توپید:

- دهن‌تو ببند خیلی داره زیاده روی می‌کنی احمق... تو که
جنبه اون زهرماری و نداری غلط می‌کنی لب بزنی که بعد
بیفتی به چرت و پرت گفتن.

- بهتره مثل من جنم داشته باشی بگی خیلی داری
گوه‌خوری می‌کنی... اونم با کی...

در یه لحظه دستش بالا رفت و تا بفهمم مشتشو با قدرت
توی شکم یاشار زد.

- با تنها رفیقِ من.

#پارت_صدوهفتادوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

ترس به دلم چنگ زد و تا سیروان گفت:

- دوست داشتم زنت بیاد بینه قراره با چه کثافتی ازدواج کنه.

زود به اطرافم نگاه کردم.

یاشار صاف ایستاد ولی از درد صورتش مچاله شد.

انگششو به طرف سیروان نشونه گرفت :

- بخاطر این قلدوریت سخت تنبیهت می‌کنم سیروان. حالا می‌بینی.

- کوتاه بیا رئیس، فردارو نمی‌دونم، ولی الان در حد
تخ... مای پیرم نمی‌بینمت...

با خشم روی بازوی یاشار زد و گفت :

- وقتی زن داری نباس بیای مخ دوزاری اینو چرب‌مالی
کنی... این خودش لنگه ساز و دهله، مامان باباش تو
بچگی مردن، عمرشو تو بی‌محبتی اینو اون سر کرده،
یهو تورو دیده فکر کرده قراره جای بقیه رو واسش...
جیغ زدم:

- سیروان خفه شو.

نگاهم کرد و پقی از تمسخر زد:

- ببخشید عزیزم نمی‌خواستم لو بدم منو تو چقدر غنی
محبتیم... خواستم یه جوری گند کاریتو توجیه کنم که یه
وقت فکر نکنه از رو دل‌هوسی رفتی باش زیر لحاف...

مشت دیگهای به شکم یاشار زد. یاشار که روی زانو خم
شد و به ناله افتاد سریع جلوش ایستادم و به سیروان با
تحکم گفتم :

- تمومش کن برو پی کارت.

- گفתי باهاشی آره؟

- آره باهاشم.

- تو گوه خوردی.

دستاش کنار بدنش مشت شدن و توی صورتم داد زد :

- تو گوه خوردی تیدا، اون حرومزادهست، اگه نبود بازیت

نمی داد... کوری زنشو نمی بینی !

اگه صدای بلندِ موزیک نبود همه می فهمیدن اینجا چه

جنگِ تن به تنی رخ داده. با دعوت به رفتنش دستمو به

سمت قسمت روشنِ راهرو گرفتم :

- برو سیروان، من بچه نیستم داری بهم تذکر میدی.

یاشار: سیروان فردا اخراجی.

- ببند بابا... ببند اون دهن بی مصرف تو.

یاشار داد زد:

- احمق اونقدر خوردی حتی حالت نیست من کی ام، فردا

که مثل سگ افتادی به پام بعد می فهمی چی در انتظارته.

- مثلاً چی؟

- بچه ها شما اینجاییں؟

فریال هم اومد به طرفمون.

سیروان نگاهش کرد و فریال با شک به هممون چشم

دوخت:

- چیزی شده؟ دعوا کردین؟

مخاطبش سیروان بود و سیروان کلافه نفسی کشید.

- اینو ببر فریال، ببرش آروم شه.

- ببرم تا اون راحت‌تر ببوستت؟

بازوهاشو گرفتم و کشیدمش به عقب :

- خدا بگشتت، از بس کوفتِ ماری خوردی نمی‌فهمی چی می‌گی.

هرهر و عصبی خندید:

- کوفتِ ماری بخوره تو سرت تیدا... خاک تو سرت...

خاک هفت عالم تو سرت نری با مردی که زنشو جلو

چشت می‌بینی بخوابی.

قلبم با سوز و درد مثل بمبی ترکید... اون‌که می‌دونه من

برای چی به یاشار نزدیک شدم پس چرا اینجوری بهم

توهین می‌کنه !

#پارت_صدوهفتادوشش_ژالین

#مریم_پیروند

- چرا نمیگید چگونه بچه‌ها...

سیروان دستشو گرفت و آروم گفت:

- عزیزم چیزی نیست، تو حامله‌ای شوکِ این خبرها بت

فشار میاره، ولی اگه دوس داری بدونی...

نگاهمون کرد و با تمسخر گفت:

- رئیس جون و تیدا جون ریختن رو هم. می‌خوان با هم

سواری بخورن.

یاشار به تندی گفت :

- فردا اخراجی سیروان. تو شرکت ببینمت تیکه پارت می‌کنم.

سیروان شیشکی زد و در حال رفتن دستشو دور کمر فریال حلقه کرد و همون‌طور که از ما دور می‌شد انگشت میانی‌شو بالا گرفت:

- فاک... هر کاری دوس داری بکن رئیس... ولی قبلش لیست گرمیای که می‌خوری و چیزایی که می‌زنی به منم بگو تا این پیر خرفتمو از خواب زمستونی بیدار کنم...
فریال توپید :

- بسه چی داری میگی... چرا انقدر مشروب خوردی.
- حالم از تیدا بهم می‌خورد... خوردم تا یادم بره چه عنیه.
به من گفت عن.. همیشه همین‌طوره... خر وقت عصبی می‌شه هر چی از دهنش در میاد بارم می‌کنه... لعنتی احمق.

حالا فردا همه اینا یادش میره، ولی امشب، به معنای واقعی رید... اونم بدجور.

برگشتم به طرف یاشار. صورتش قرمز شده بود ولی مثل قبل محکم و استوار ایستاده بود.

- به حرمت تو نزدمش. اگه تو نبودى له و لوردش مى کردم.

- من باید برم.

- کجا؟

- بر مى گردم خونه... دیگه دل و دماغِ موندن ندارم.

- با کی مى رى؟

- با فریال و سیروان.

- این همه توهین بارت کرده مى خوای برى با اون؟

پوزخندی زدم. پس اون هنوز نمی‌دونه چه رابطه‌ی قوی
بین مادوتا هست. ما از اون دسته رفیقاییم که حتی اگه
گوشتِ همو بخوریم ولی استخون همو دور نمی‌ندازیم.
همین‌و به زبون آوردم، مسخره کرد ولی بعد اخم تندی
کرد:

- بهت گفته بودم لباس مناسب بپوش، ببین منو به چه
حالی انداختی... حرفامو پشت گوش بنداز تا منم بد تلافی
کنم.

- امشب میای؟

در یک‌صدم ثانیه، نگاهش به سرعت نور رنگ عوض
کرد... سیب گلوش جابجا شد و آروم لب زد:

- نمی‌دونم. دلم می‌خواد اما سپیده...

- خيله خب فهميدم.

اخم کردم و همین که پیچیدم، دستمو گرفت و از پشت سر کشیدم توی بغلش.

*

#پارت_صدوهفتادوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

توی اتاقم بودم و داشتم کارهایی که یاشار از روی
لجبازی بهم سپرده بود رو انجام می‌دادم که سیروان با
صورتی در هم و ناراحت وارد اتاق شد.
نگاهمو از مانیتور گرفتم و به صورتش دوختم. به نظر
گرفته بود و حدس می‌زدم از تاثیرِ دیشب و مست‌کردنِ
بی‌رویه‌اش باشه، دست از کار کشیدم و به صندلی تکیه
دادم.

- چی شده ؟

نگاهش به صورتم طوری بود که انگار درگیر جملاتِ
ذهنش. دیشب که با فریال رفتیم خونه، باز هم توی ماشین
مسخره‌م کرد، سروصدا می‌کرد و هر لقبی دوست داشت
بهم گفت. من محکم زدم توی سرش و گفتم :
- دلم نمی‌خواد دیگه ریختو ببینم.

و حالا اون با پای خودش اومده پیشم.

- از لج منو فرستاده ماموریت.

ابروهام بالا پریدن. پرونده‌ای رو از روی میز برداشت و در حال ورق زدنش ادامه داد:

- می‌دونی که چرا اینکارو کرده؟

- باز خوبه اخراجت نکرده... فکر کردم بعد گندکاریه دیشب امروز می‌ای حکم اخراجتو تحویل می‌گیری.

چپ‌چپ نگاهم کرد، با نیش‌خندی که روی لبش داشت :

- انگار از خداته اخراج شم تا بهتر بررسی به کارات.

- بعد اون حرفایی که دیشب بهم زدی بدم نمیاد... مجبور نیستم هر روز اینجا قیافه‌ی پوکر و کوفتیتو تحمل کنم.

- یه جوری می‌زنم لنزات بیفته، بفهمه چه خری هستیا.

- تو انگار واقعا دلت می‌خواد اخراج شی.

چشماشو طوری تنگ و باریک کرد که انگار داره ذهنِ
منو می‌خونه، شایدم ذهنِ خودش تو خیالِ دیگه پرواز
می‌کرد.

- راست گفتی؟

- که چی؟

دوست ندارم تو خصوصی‌ترین مسئله‌ام دخالت کنه ولی
اینو خوب می‌دونم اون سیروانه، نه هر کس دیگه‌ای و تا
جوابشو نگیره بیخیالم نمی‌شه.

- باهاش خوابیدی؟

آخی از سر کلافه بودن کشیدم و گفتم :

- زشته همچین سوالی و بررسی... تا حالا شده من ازت
بپرسم تو و فریال با هم...

- خواستم باش بخوابم پا نداد، تا مرز هم پیش رفتیم ولی
یهو پاشو بست گفتم نمی‌تونم.

چشمامو محکم بستم.

- خدایا تو خیلی بیشعوری... اون با تو یه لحظه‌ی
خصوصی داشته، چطوری روت میشه به من بگی؟
- منو تو این حرفارو نداریم خودتم می‌دونی... اینکه از
روزِ اول آوردمت اینجا، کلِ حرفت این بود به چنگش
بیاری، منم حدس می‌زدم تنها در یه صورت می‌تونی که
خب...

موبایلم روی میز زنگ خورد و اسمِ یاشار افتاد روی
صفحه. سیروان دید و پوزخند زد :
- می‌خواد منو دک کنه تا هر وقت خواست راحت باهات
وقت بگذرونه و سرخر نداشته باشه.

#پارت_صدوهفتادوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

اخم کردم و رد تماس زدم.

- برگرد اتاقت انقدر چرت و پرت نگو.

- باید برم وسایلمو جمع کنم.

- به این زودی راهیت کرده؟

همراه با اخپش پوزخند صدا داری زد :

- یه جوری صدام کرد برم اتاقش گفتم حتما می‌گه اخراج،

بیشتر از این جنم نداشت، زهرشو اینجوری خالی کرد، یه

مدت فرستادم دبی تا مثلا چشمم از کاراش دور بمونه.

- شایدم به خاطر من بهت ارفاق کرده اینو به عنوان تنبیه
برات در نظر گرفته تا نخواد از نون خوردن بندازت.

- آره خب، حتما به آقای رئیس خوش گذشته که به فک و
فامیل دوست دخترش ارفاق کنه.

- من دوست دخترش نیستم.

زنگِ تلفنِ روی میزم به صدا دراومد. با اطمینان
می‌تونستم بگم یاشاره ولی با حضور سیروان نمی‌تونستم
بهش جواب بدم.

اما سیروان یهو دست دراز کرد و تلفن رو برداشت و
گفت :

- رئیس دارم با فامیلم حرف می‌زنم میشه انقدر زنگ
نزنی؟ حداقل بذار من گورمو گم کنم بعد سرتو از لاک بیار
بیرون.

- پس چرا نمیری گورتو گم کنی، مگه نگفتم همین الان
برو وسایلتو جمع کن؟

صدای یاشار رو به خوبی شنیدم و سیروان با دندون
قروچه‌ای گفت:

- متاسفانه هنوز انجام... قرار نیست به این زودی از
شرم راحت بشی.

- حرف بیخود زن، برو به کارت برس تا اخراجت نکردم،
تو تایم کاری هم حق نداری کارمندهای منو به حرف
بگیری، اینا پول می‌گیرن کار کنن، نه به چرندیات تو
گوش بدن.

- تیدا هم در قبالِ کارش پول می‌گیره یا چیز دیگه...

- سیروان اوک چاکِ دهنِ بی‌صاحب‌تو ببند تا نیومدم
ببندمش، بیا برو دنبال کاری که بهت سپردم، من پول
مفت ندارم بریزم تو حلقِ گشادِ تو، بشینی واسم لغوز
بخونی و بخندی !

- بیا تلاشتو بکن رئیس، ببینیم کدوممون دهنِ اون یکی و م*گاعه، فقط قبلش بگم مشتهای من مثل فولاد سفتن، ممکنه وقتی می‌زنم تو دهنت، صورتتو بترکونن.
- فعلا چالشتو رد می‌کنم تا از سفر برگردی.
- پس تا اونموقع مرد باش بهش نزدیک نشو تا من پیام.

#پارت_صدوهفتادونه_ژالین

#مریم_پیروند

دستامو جلوی دهنم گرفتم، از شوخی رسیده بودن به
جدیت... دو مرد، دو رفیق، که عصبانیتشون ختم شده به
نبرد و دعوا.

- تو عددی نیستی واسم کری بخونی... این مسئله هم به
تو ربطی نداره.

- تو که ادعات می‌شد مردِ اینکارا نیستی، چی شد پ، تو
عمل پس افتادی وا رفتی...

- برو گورتو گم کن تا بیشتر از این عصبیم نکردی، یه
کار نکن به جای دبی رفتن بفرستمت بری خونه که از
فردا پاشی التماسِ اینو اونو کنی بت کار بدن.

سیروان با خشم نفسی کشید و پره‌های بینیش باز و بسته
شدن. یاشار غرورشو به سخره گرفته بود و همین باعث
شد اون از عصبانیت صورتش قرمز بشه و فکش روی
هم حرکت کنه.

- به خانم مقامی بگو تا پنج دقیقه دیگه تو اتاقم باشه.

- اڳه نڌارم بڀاد چي؟

- بعد هردوتونو با هم اخراج مي ڪنم.

- اوڪي تو بُردى بي شرف، پس زيپِ دهنمو يبارڪي مي ڪشم
و مي رم گورمو گم مي ڪنم.

تلفن رو محڪم گذاشت و به من چشم غره رفت :

- اينارو از چشمِ تو مي بينما، رو دادى بهش زبونش چند
گزكى دراز شده، علنا داره بهم ميگه ناموست تو دسته
توام هيچ غلطى نمى تونى بكنى.

- مطمئنى الان اينارو گفتم، يا گفتم منم با تو اخراج مي ڪنه
!

- خودت مي دونى اينكارو نمى ڪنه، چون مي دونه چه لعبتى
تو دستش افتاده، پس بيخودى ور نزن.

چشمای روی هم گذاشتم و گفتم :

- باشه، هر چي تو بگى.

- گفت بری تو اتاقش.

- صداش اونقدری بلند بود که کلمه به کلمه‌ی حرفاشو بشنوم.

- منم میام بات ببینم چه مرگشه.

- اووف سیروان تو کجا بیای، با من کار داره ها.

- گوه خورده، اگه همونجا...

بازوهاشو به عقب هول دادم و گفتم :

- برو اتاقت، واسه من آدم شده، برو بذار منم به کارم

برسم، یه کار نکن برم بهش بگم واقعا اخراجت کنه.

چپ چپ نگاهم کرد و دستامو از روی بازوهاش کنار زد،

به حالت قهر و دلخوری :

- این چند روز فریالو میفرستم پیشته.

رنگم پرید... فریال چرا بیاد پیش من، مگه من دایه‌شم یا
خودش مگه خونه نداره بیاد بار بندازه سر من؟ اگه یاشار
بخواد بیاد پیشم و اون همش اونجا باشه چی؟
رنگمو که دید پوزخندی زد و طعنه‌آمیز گفت :

- چته بلاگرفته، واسه چی زرد کردی، اون عوضی مگه
میاد خونه‌ت؟

- کی؟

- ننه‌ی من...

- هووف، نه نمیاد.

چشپاشو تنگ و باریک کرد و دقیق‌تر زل زد بهم:

- پ چرا یهو ریق انداختی؟

- میشه بری گورتو گم کنی سیروان.

- اینو به عنوان بله در نظر می‌گیرم.

- وای خدایا... چرا دهنّت بسته نمی‌شه، من حوصله ندارم.

- به جهنم... خوشّت بیاد نیاد می‌فرستمش اونجا، حواست تو این چند روز باشه بهش، یکی دوبار اون مرتیکه رو دیدم دوروبرِ خونه‌ش، می‌ترسم بیاد بلایی سرش بیاره، افتاده بودم پی جابجایی خونه‌ش که این گراز منو فرستاده دنبال ماموریت... هواشو داشته باش تا برگردم.

#پارت_صدوهشتاد_ژالین

#مریم_پیروند

رفت ،منم رفتم به اتاقِ یاشار. در زدم ولی انگار صداشو نشنید، از داخل صداش به گوشم می‌اومد که ظاهراً داشت با تلفن یا کسی حرف می‌زد. رو باز کردم و رفتم داخل. طبق حدسم داشت با تلفن حرف می‌زد:

- الان بیدار؟ مطمئنی دیگه؟ باشه، بهش می‌گم تا چند دقیقه دیگه بیدار اونجا، فقط حواست باشه همه چی درست یادداشت کنی... لازمه منم پیام؟ خیره‌خب.

تماس رو قطع کرد و نگاه سرسری از اون زاویه بهم انداخت:

- خوبی؟

هر وقت میام اینجا بخاطر اخطار خودش که قبلاً گفته بود کار نباید با مسائل شخصی قاطی بشه، آنکارت و یخ زده رفتار می‌کنم ولی همین که اون توی قالبِ یاشاری فرو

میره که از نزدیک درونشو کشف کردم، تنم از حالت
اتقباض و خشکی خارج می‌شه.

- خوبم... تو چطوری؟

- بد... از این پسره متنفرم، رو اعصابمه.

- سیروان زبون تند و تیزی داره همیشه همین‌طور بوده.

- دیشب بات بحث کرد؟

- اوه باید می‌دید... کله تیکه بارم کرد.

- احمق تا خرخره مشروب خورده بود.

- مارو که تو اون وضع دید عصبی شد.

- منو خرو بگو چطور اجازه دادم سوتی در بره تا اون
بفهمه.

چشماشو بست و برای چند ثانیه با تکیه به صندلی سعی

کرد آرامششو بدست بیاره. دلم ضعف رفت براش و از

اینجا که سیبِ گلوش رو می‌دیدم، حسی تو وجودم به

شورش در او آمده بود که دلم می‌خواست نزدیکش بشم و
سیبِ گلوش رو ببوسم.

- فرستادیش ماموریت؟

- واسه تنبیه در نظرش بگیر، دو هفته فرستادمش دنبال
نخود سیاه.

- نخود سیاه اینجا پیدا نمیشد فرستادیش اون سر دنیا.

- می‌خواستم اخراجش کنم دلم به حالش سوخت. یه مدت
می‌فرستمش تا آدم شه.

- بنظرت این آدم می‌شه؟

- هر گوهی می‌خواد بشه، فقط فعلا نمی‌خوام ببینمش. بعد
افتضاح دیشبش لازمه یه مدت دور باشه.

اونکه نمی‌دونه چه خوابی برای من دیده و قراره در
نبودش من بشم کنیز و مراقبِ دوست دخترش. در اصل
اونو میاره تا مانع دیدارهای یواشکی منو یاشار شه.

آهی از خستگی کشید و چنگشوی توئی موهایش فرو برد و
نالید:

- خستم... عصبیم... از این ساعت‌های کاری هم بیزارم.

دل‌م می‌خواد یه کاری کنم تا از این حال پیام بیرون.

- چه کاری؟

نگاه تیزی بهم انداخت و چونه‌شو بالا کشید:

- تو بگو.

خنده گرفت و با لحنی از خنده گفتم :

- تو کارم داشتی گفتی پیام.

شقیقه‌هایش رو ماساژ داد. ظاهراً سردرد داشت و این

مربوط می‌شد به حرف‌های بُرنده سیروان.

- اعصابِ سگیم آروم نمی‌شه. چیکار کنم تیدا ؟

وقتی اسممو آورد قلبم به تندى بهش واکنش نشون داد و

به طرفش رفتم :

- بذار ماساژت بدم.

جسم و روح خودم برای با اون بودن و لمس کردن
حرارتش و تپش‌های قلبش بی‌تابی می‌کرد، انگار توی این
رابطه برخلاف ستیزه‌جویی روزهای اول، کاملاً بهش
عادت کرده بودم و دلم می‌خواست بیشتر و بیشتر لمسش
کنم.

#پارت_صدوهشتادویک_ژالین

#مریم_پیروند

نگاه تیزش شکاف بزرگی درونم ایجاد کرد و داشت به راحتی درونمو تماشا می‌کرد. اون طوری که اون مکث می‌کنه و از سر بی‌تابی و شوق، فک خوش تراشش منقبض می‌شه، برای من با ارزش‌ترین تصویری که به عمرم دیدم.

مکثش که طولانی شد، با اطمینان بیشتری جلو رفتم و پشت سرش جا گرفتم.

- ممکنه کسی بیاد تو اتاق کارم داشته باشه.

بی‌توجه به اخطار ریز و ناچیزش که برای خودشم اهمیتی نداشت، دستامو روی شونه‌های پهنش گذاشتم و آروم آروم و تنشو ماساژ دادم:

- چند ثانیه هم بتونم ماساژت بدم واسه آروم شدنت کافیه.

از روی شونه کمی نگاهم کرد:

- فکر می‌کنی جات انقدر پهنه؟

- خب من یه جورایی ازش مطمئنم...

- همچنین چیزی نیست، من به آدمای دروغگو و ناتو هیچ جایگاهی اختصاص نمی‌دم.

خندیدم و شونه‌هاشو تا کنار گردنش و پایین بازوهاش
ماساژ دادم. تنش در حد یه گوله آتیش داغ بود. خب لعنتی
تو که اینجوری می‌شی وقتی منو می‌بینی یا نزدیکتم،
پس چرا بیخودی ساز مخالف می‌زنی؟ تو همین الانشم در
حد جهنم داغی و منو می‌خوای.

نیشخند زدم و با پیروزی شونه‌هاشو و گردنشو ماساژ
دادم. سرش لخت شد و رو به جلو خم شد و بهم اجازه داد
بیشتر لمسش کنم.

- داشتی تو تلفن در مورد شکایت حرف می‌زدی؟

- با دارابی حرف می‌زدم.

- صحبت منم بود؟

- آره.

- چی می گفت؟

- دوس ندارم تورو تو این موضوع دخالت بدم، ترجیح

اینه از این ماجرا دور بمونی، ولی اون گفت بری

کارخونه، چند تا سواله باید پیگیری شون کنه.

- امروز باید برم؟

- تا نیم ساعت دیگه باید اونجا باشی... با مهربادی

هماهنگ کن زود برو و بیا.

- یاشار؟

- هوم؟

- قبلا بیشتر پیغاماتو توسط کمالی یا تلفن بهم می رسوندی

ولی الان...

دوباره نگاهم کرد و به حالت تقریبا باخته ای گفت:

- الانم همونه، هیچی عوض نشده، من به خاطر محرمانه بودن این شکایت مجبورم از نزدیک ببینمت.

- می‌خوای باور کنم همش همینه؟

نگاهشو گرفت. سریع دست زیر چونه‌ش گذاشتم و صورتشو به سمت خودم پیچیدم. چشمای براقش نگاهمو فتح کردن. مثل یه پادشاه که به قلمرواش زل زده باشه و حس غرور کنه. همین نگاه برام کافی بود تا بفهمم جام کجاست و چقدر موفق بودم از تصاحب قلب سرکش این مرد.

خم شدم و روی لب‌هاش بوسه‌ی محکمی کاشتم تا حرف‌های نادرستش رو توی نطفه خفه کنم.

سرم رو که عقب کشیدم توی چشماش لب زدم :

- هردومون می‌دونستیم اینجوری نیست. جای من بیشتر از اونچه که فکر کنم درونت پهن شده.

هنگ بود و شوکه نگاهم می‌کرد، صاف ایستادم و گفتم :

- تو واسه دیدنِ من لحظه شماری می‌کنی... دوس داری همیشه نزدیک باشم، یا مثل الان راحت پیام لمست کنم و ببوسمت، تو از اینکه بدنت نسبت بهم واکنش نشون میده هم عصبی می‌شی هم خوست میاد، می‌خوای مرتب دورورم پرسه بزنی تا این حس و زنده نگه داری، همون حس و حالی که منم با تو تجربه‌ش می‌کنم.

در این مورد خب هم راست گفتم و هم اغراق توش بود. یه وقتایی من از یاشار به خاطر رفتارش متنفر میشم و نمی‌تونم حسی بهش داشته باشم و یه وقتایی مثل الان، احساساتم نفس‌گیر تر از اون واکنش نشون می‌دن. ولی در هر صورت اونه که بیشتر از هر چیزی دوس داره منو لمس کنه و کنارم باشه... این تنها چیزیه که طی این سال‌ها براش تلاش کردم و خوشبختانه بهش رسیدم.

*

#پارت_صدوهشتادودو_ژالین

#مریم_پیروند

حساب کتاب‌هایی که دارایی انجام می‌داد با سوالاتی که از
منو بقیه ناظرها می‌پرسید حدود دو ساعت زمان برد و
حسابی خسته‌م کردن. اعصابم بهم ریخته بود و اگر بخاطر
یاشار نبود اصلاً یک دقیقه هم این وضعیت و تحمل
نمی‌کردم.

رفتم به طرف آبدارخونه تا یه لیوان آب بخورم. توی
کریدور که راه می رفتم احساس کردم کسی با چشماش
داره منو می پاد، ولی تا برگشتم هیچکس نبود.
تصویرسازییه ذهنم شبیه این فیلم های اکشن و ترسناک
شده بود که یه سایه همش دنبالم می کرد.

ظاهرا بخاطر مسکن های قوی که دیشب بعد از توهین های
سیروان مجبور شدم بخورم.

لیوان کاغذی رو از آب سردکن پر کردم و یه نفس سر
کشیدم. چقدر سرم درد می کنه، گردن دردم که جای خود
داره.

گردنمو با دستم مالوندم و دوباره لیوانم رو پر کردم و به
لب هام نزدیک کردم که یک آن نفسم بند رفت... کسی منو
از پشت در بر گرفت و تهدیدم کرد :

- جیغ نمی کشی، والا همین جا دخلتو میارم، فهمیدی؟

- تو... توکی هستی؟ چرا چاقو گذاشتی زیر گلوم؟

- خفه شو صدات در بیاد می‌گُشمت.

- چی... چی می‌خوای؟

- می‌خوام یه پیغام برسونی دست اون رئیسِ احمقت.

- باشه، باشه، فقط چاقورو وردار، تیزه، تورو خدا
ورش‌دار.

- رابطه با رئیس‌ت چطوره، خوش می‌گذره خانم مقامی !

زه‌لهم ترکید و اونقدر ترسیدم که می‌خواستم هر طور شده
از زیر دستش فرار کنم.

- من با اون هیچ کوفتی ندارم ولم کن.

آرنجمو زدم بهش تا رهام کنه، از پشت چسبید بهم، تیزیه
چاقوش درست روی شاه‌رگم بود. یه وقت شاه‌رگمو
زنه... با ترس و وحشت به تته‌پته افتادم :

- چی می‌خوای؟ از من چی می‌خوای؟

به آرومی گفت:

- کاریت ندارم، خیلی زود برمی‌گردم از اینجا می‌رم
بیرون، توام هیچی ازم نمی‌بینی، فقط می‌خوام این پیغامو
برسونی به یاشار، بگو این پرونده رو بیخیال شه بذاره
کنار وگرنه باید از جونِ تو بگذره خوشگله.
- یعنی چی؟ به من چه ربطی داره، این پرونده...
محکم هولم داد به سمتِ جلو، لیوان آب از دستم افتاد و
با ضربه شدیدی به کانتِر برخورد کردم.
- آخ...-

#پارت_صدوهشتادوسه_ژالین

#مریم_پیروند

نالهم از درد بود و برگشتم به عقب تا ببینم کی بوده که
خواسته این پیغامو به گوشِ یاشار برسونم، اما در یه
لحظه ناپدید شد. فقط سایه‌اشو دیدم که از در بیرون رفت
و جز پیرهن مشکی و جینش و موهای کم پشتِ سرش،
موفق نشدم صورتشو ببینم.

دیگه یه لحظه هم اونجا نمودم. دست و پا هام یه جوری
می‌لرزیدن که تعادلِ راه رفتن نداشتم.

توی کریدور به سرعت دویدم به سمت درِ خروجی. کسی
صدام زد:

- خانم مقامی طوری شده؟ خانم مقامی من داشتم دنبالتون
می‌گشتم.

صدای آقای دارابی بود. اهمیت ندادم و تا از در خروجی بیرون رفتم، به جز دو نگهبانِ جدیدِ کارخونه، شخص دیگری رو ندیدم.

جلوتر رفتم و رو به اتاق نگهبانی ایستادم و گفتم:

- شما... شما کسی و دیدید از اینجا بره؟

- نه... ندیدیم. طوری شده؟

وای... چطور ندیدن، یاشار چطور به این احمق‌ها پول می‌ده؟ کارخونه‌ی لعنتیش داره میره رو هوا و اون پولشو تو جیبِ چندتا راهزن و ناتو می‌ریزه !

- چیزی شده خانم؟ رنگ و روتون پریده؟

- یه نفر اینجا بود، یکی که منو با چاقو تهدید کرد، شما کسی و ندیدید؟

لعنتی صدام چقدر می‌لرزه. اشکام چطوری ریزش می‌کنن.

- نه به وَلَا ندیدیم خانم.

با پشت دستم اشکامو پس زدم و چشمم به اون یکی
نگهبان بود که داشت با گوشیش چت می‌کرد... اینارو
باش یعنی نگهبانِ اینجان.

- شما کسی و ندیدی از ساختمون بره بیرون؟

- الان؟

- آره همین چند ثانیه پیش.

- نه خانم هیشکی...

- اونجوری که تو سرت تو گوشیه خب معلومه نمی‌بینی.

طبیعیه که اخم می‌کنه... معمولاً هیچ‌کس از انتقاد خوشش
نمیاد.

- دوربین‌ها روشنن؟

- بله روشنه.

سرمو تکون دادم و با دستای لرزونم گوشیمو از جیبم
درآوردم. شماره‌ی دارابی رو گرفتم. سریع جواب داد و
گفت :

- شما کجا رفتی خانم.

- یکی، یکی اینجا بود، منو با چاقو تهدید کرد، نتونستم
صورتشو ببینم. تمام دوربین‌هارو چک کن... من... من ته
سالن بودم، تو آبدارخونه.

- جدی می‌گی؟ کی این اتفاق افتاد؟

- همین الان، چند دقیقه پیش.

- تو آبدارخونه بهت حمله کرد؟ تونستی ببینیش.

- نه... از پشت چاقورو زیر گلوم گذاشته بدد، ندیدمش،
زود فرار کرد.

- قسمت آبدارخونه اصلا دوربین نداره.

- شوخی می‌کنی نه؟

- متاسفانه شوخی نمی‌کنم اونجا هیچ دوربینِ کوفتی
نیست که ثبت کنه کی اونجا بوده.

صدای بوقِ ماشینی که به گوشم رسید، مستاصل تماس و
قطع کردم... تا چند دقیقه پیش داشتم تشبیهش می‌کردم به
فیلم ولی واقعا این اتفاق مخوف رخ داد. یه سایه منو
دنبال کرد، جایی که می‌دونست دوربینی کار گذاشته نشده،
چاقو رو زیر گلویم گذاشت و تهدیدم کرد و بعد خیلی راحت
از این ساختمونِ بزرگ بیرون رفت.

#پارت_صدوهشتادوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهم مثل یه بچه ترسیده به اون بود و نگاه خیره‌اش که
یه لحظه هم از روم کنار نمی‌رفت.

رگ دستاش از پوستش بیرون زده و رنگش از خشم و
عصبانیت به کبودی می‌زد. اخمش هم که برای خودش یه
داستان‌سرایی جدا داشت.

بالاخره بازی با مازیکِ روی میزش رو تموم کرد و با
دندون قروچه‌ای پرسید :

- نتونستی ببینیش؟

سرمو به طرفین تکون دادم. لبه‌ی مبل نشسته بودم و
برای غلبه بر ترس و استرس، آرنجامو روی زانو هام
زده و دستامو زیر چونه‌ام نگه داشته بودم. اما با این حال
بازم تموم بدنم می‌لرزید.

از پشت میزش بلند شد و اشاره کرد به دارابی:

- تو برو دنبال کارات. من باهاش حرف می‌زنم.

- بهتره منم بمونم تا هر چی می‌گه یادداشتشون کنم.

- بعد خودم بهت زنگ می‌زنم. می‌خوام هر طور شده رُخ

این قضیه رو نمایان کنی دارابی... این موضوع بدجوری
رو مخمه.

- من دارم همه تلاشمو می‌کنم، بخاطر همینه دشمن

ترسیده اومده تا زیرگوشمون تهدید کنه.

- الان برو، اصلا حوصله ندارم در موردش حرف بزنم.

دارابی سرشو تګون داد و رڼت. در که بسته شد یاشار
سریع بلند شد تا بیاد به طرفم.

- گفتم تورو از این بازی دور نگه دارم، نمی‌خواستم
اتفاقی برات بیفته...

در یهو باز شد و قبل از اینکه اون نزدیکم بشه، سیروان
چشم چرخوند و منو دید.

- تیدا، عزیزم، تازه شنیدم چی شده.

به سمتم اومد و کنار مبل جلوی پام چمباته زد و صورتمو
توی دستاش گرفت تا نگاهش کنم. تمام دلخوری‌م بخاطر
دیشب ازش پر کشید، نگاهش همیشه مسکنم بود و کافی
بود بهم زل بزنه تا دردامو در یک لحظه براش بریزم
بیرون. چونه‌م لرزید. با انگشت‌های چونه‌مو لمس کرد و
با نگرانی عمیقی گفت:

- چی شد اونجا، چه اتفاقی افتاد، به من بگو قربونت برم.

- تو مگه نرفته بودی، چرا هنوز اینجا ای؟

نگاهم به یاشار افتاد که اینو با صدای محکمی گفت،
استخون فکش منقبض شده بود و رگ پیشونیش و کنار
شقیقه هاش نبض می زد. پنجه هاشم مشت شده بودن. شاید
دلیلش سیروانه که راحت بهم دست می زنه. شایدم از
اینکه نمی تونه نزدیک بشه و زودتر از همه بفهمه اونجا
چه اتفاقی افتاده عصبیه.

سیروان با پوزخندی به سمتش پیچید:

- اینجا جوری بسیارمش دستت که وقتی اومدم جنازه شو
بندازی رو دستم.

- من مراقبشم.

- چه جوری؟ اولین پاتک و از دشمنت خوردی، قراره چه

غلطی بکنی که جون تیدا به خطر نیفته. چه جوری

می خوای جلوی اون نامردارو بگیری تا بش صدمه نزن،

همین الانشم کرکو پر خودت ریخته. داری می‌شاشی که
اونا یه حرکتِ...

- بهتره بری بیرون، نمی‌خوام تو کارام دخالت کنی، اونی
که باید بفهمه اونجا چه اتفاقی افتاده منم نه تو.

- مرتیکه من دارم می‌گم دشمنت می‌خواد به تیدا ضربه
بزنه، تو راحت می‌گی برو بیرون، برم کدوم جهنمی وقتی
تیدا جونش تو خطرِه؟

- گفتم که من مراقبشم... تو پاشو برو کاری که گفتمو
بکن، نشستی اینجا هی ناز میدی انگار توله سگته.

فهمیدم دردش چیه، احمق حسودیش شده که سیروان داره
لمسم می‌کنه. اگه عصبانی نبودم با عصبانیت می‌گفتم توله
سگ خودتی.

صورتمو از توی دست سیروان عقب کشیدم و گفتم:

- من خوبم سیروان، نگران نباش.

- نباشم؟ رنگ تو دیدی، انقدر ترسیدی نمی‌تونی حرف
بزنی.

- سیروان پاشو برو بیرون می‌خوام با خانم مقامی حرف
بزنم.

#پارت_صدوهشتادوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان بلند شد و مقابل یاشار ایستاد. با عصبانیت گفت:

- خانم مقامی آره؟

- آره. برو بیرون بذار بفهمم اونی که اومده تو کارخونم،

زیرگوشِ خودم، کارمندمو تهدید کرده کیه؟

- کارمندت یا دوست دخترت؟

تخت سینه‌ی یاشار زد و دستشو به سمت من نشونه

گرفت و محکم گفت :

- واسه این باید جونتو بذاری وسط، یه مو از سرش کم

شه روزگارتو سیاه می‌کنم یاشار.

- تو لازم نیست اینارو بهم هشدار بدی، من خودم مراقب

تیدا هستم.

عصبانیت و تندیش خودداریشو جلوی سیروان شکست و

برای اولین بار راحت مقابل اون اسممو آورد.

سیروان بی حرف بیرون رفت ولی خشمشو روی در خالی
کرد و درو محکم به هم کوبید.

یاشار سریع درو باز کرد و صداشو بالا برد:

- خانم کمالی هیچ کس داخل نمیاد، کسی بدون اجازه ی من
بیاد داخل، اخراجی.

در و بست و در یه چشم به هم زدن اومد به طرفم و تا
بفهمم می خواد چیکار کنه، کشیدم توی بغلش.

با کاری که کرد تنم از حالت انقباض در اومد و دستامو
دور گردنش و شونه هاش حلقه کردم.

- یاشار...

کمرمو نوازش کرد و آرام و دلجو یانه گفت:

- نباید پاتو تو این پرونده باز می کردم. از اول کارم اشتباه
بود.

- می دونست با تو رابطه دارم، منو تهدید کرد.

سرمو از روی سینه‌اش فاصله داد و شوکه نگاهم کرد:

- چی گفت مگه؟

- گفت پیغامشو برسونم بهت، یا از این پرونده می‌گذری
یا منو می‌کشه.

سیبک گلویش از قورت دادنِ یهویی آب دهنش و خشم و
خودخویش تکون خورد. دستاشو قاب صورتم کرد و
شوکه به چشمام خیره شد:

- صداشو شناختی؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

- فقط خودت تو آبدارخونه بودی؟

تایید کردم و صورتمو به کف دستش تکیه دادم و چشم
بستم. پیشونیمو عمیق بوسید و گفت:

- به دارابی که نگفتی اینارو؟

- فقط گفتم تهدید کرده از این پرونده بگذرین.

- خیلی ترسیدی آره؟

باز تایید کردم و اون با نگاهی سعی کرد بهم اطمینان بده
کنارمه و تحت هر شرایطی مراقبمه.

ناچار و مستاصل چنگشو توی صورتش کشید و در یه
لحظه بلند شد و گفت :

- پاشو بریم.

- کجا ؟

- میریم یه جایی که حال و هوامون عوض شه، حالت که
جا اومد، در مورد این قضیه حرف می زنیم.

چند دقیقه بعد همراهش از شرکت رفتم بیرون. یاشار
طوری عصبی بود و محکم رفتار کرد که هیچکس جرات
نکرد حتی چپ نگاهمون کنه.

#پارت_صدوهشتادوشش_ژالین

#مریم_پیروند

وارد یه رستوران بزرگ شدیم. رستوران سه طبقه‌ی
بزرگ داشت با سرویس دهی عالی و اونقدر شلوغ بود
که جای محدودی برای نشستن وجود داشت. بهترین نقطه
ولنجک و یکی از شلوغ‌ترین رستوران‌های این قسمت
بود.

تا نشستیم مرد خوش پوش و جذابی به سمتون اومد و درخواست منو کرد.

یاشار منو رو به طرفم گرفت :
- تو انتخاب کن.

بی حوصله تر از اون بودم چیزی برلی خوردن سفارش بدم. اونم مثل من آشفته بود، فقط سعی می کرد اینو تو صورتش نشون نده.

- من فقط یه لیوان آب می خوام.

سری از تاسف تکون داد و نفسشو با خرص بیرون داد و گفت :

- فعلا یه پیش غذا بیارید تا بعد سفارش شام میدیم. آب هم بیارید لطفا.

- پیش غذا چی باشه جناب؟

- نمی دونم هر چی هست بیار، فقط برو آب بیار.

- چشم میارم خدمتتون.

گارسون رفت و یاشار با تکیه دادن دستاش روی میز عمیق و خیره تماشام کرد. افکارش مثل چهره‌اش جدی بودن و با چیزی که اون شخص از رازمون گفته بود پریشون شده بود.

منم حس و حال خوبی نداشتم، البته برام مهم نبود اینکه کسی از رابطه‌ی منو اون خبر داره، تنها چیزی که برام مهم بود امنیت بود که به خطر افتاده بود.

با خودم درگیر بودم و بخاطر ترسی که از توی کارخونه غالب شده بود روی تنم، نمیتونستم حواس و تمرکز درستی داشته باشم و مرتب اطرافمو می پاییدم تا یه وقت اون اتفاق دوباره تکرار نشه.

- تیدا ؟

نگاهمو ثابت کردم به چشمای محکم و نافذش:

- بهت گفتم مراقبتم. حرفمو باور داری؟

حرفشو باور داشتم... وقتی اونجوری بغلم کرد و برای
آروم کردنم جلوی همه منو از شرکت بیرون آورد و کنارم
پشت این میز نشست، حرفشو باور کردم ولی ترسِ درون
چشماش ته دلمو خالی می‌کنه.

سرمو تکون دادم. با لبخند ادامه داد:..

- نمی‌دارم برات اتفاقی بیفته، حرفمو باور کن.

- باور دارم.

گوشی توی جیبش زنگ خورد. اونو از جیبش بیرون
کشید و با نگاه به صفحه‌اش اخم تندى کرد:

- این چرا گیر داده به ما، باید به جای دبی رفتن،

میفرستادمش جهنم لای دست و پام نباشه.

- فکرش الان درگیر منه.

- غلط کرده...

گنگ نگاهش کردم که گفت :

- خوشم نمیاد به اسم رفاقت و دوستی هر طور دلش
بخواد لمست کنه، اینو بهش بفهمون، شما دوتا نامحرمید،
اینکه راحت میاد دست تو صورتت می‌ذاره و بغلت
می‌کنه، یا هر جا از بدنتو لمس می‌کنه، این درست نیست.
الان بهتر متوجه شدم، اخم‌هاش توی اتاق بخاطر چی بود.
از این که دید سیروان مقابل خودش منو به راحتی لمس
کرده ناراحت شد.

- بهش بگو باشه؟

- منو اون دو بند ریسمونیم که پیچیده شدیم تو هم،
نمی‌تونیم نه از هم جدا بشیم نه اونجوری که تو می‌خوای
رفتار کنیم... سعی کن از حالا به بعد به رفتارامون عادت
کنی.

#پارت_صدوهشتادوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

کنار هم شام خوردیم و در مورد اتفاق توی کارخونه دقیق
و موشکافانه حرف زدیم.

بعد از شام توی خیابون کمی با ماشین چرخیدیم، بستنی
گرفت و همونجا تو ماشین خوردیم. ظاهرش همچنان
خشک و محکم بود ولی با این کارهاش سعی داشت
امروز تلخمو برام جبران کنه. در مقابل شادی‌های

کوچیک من و لبخندهایی ریزی که می‌زدم، حتی یکبار هم
نخندید و لبخند نزد.

وقتی داشت منو می‌رسوند به خونه، با اخم ریزی گفت :

- ممکنه اون روز که اومدی برج کسی داشته زاغ

سیاهمونو چوب می‌زده، مارو با هم دیده.

اینو گفت یعنی از این به بعد قرارهای بیرون از خونه رو

کنسل می‌کنه و فقط به خونه من رفت و آمد می‌کنه. مثل

قبل. سریع گفتم :

- خونه منم دیگه نمیشه بیای.

نگاهش تیز شد توی صورتم و گردنشو کج کرد:

- چرا نمیشه؟ نکنه جز من کس دیگه‌ای میاد اونجا

نمی‌خوای بفهمه ما با همیم.

- قراره باز بریم سر خونه‌ی اول؟

- پس چته؟ ترسیدی؟ اون در مورد مون فهمیده می ترسی
بیام پیشت؟

پوزخندی از تمسخر زد:

- اونی که باید بترسه منم نه تو که قبلا شغل معروفی
داشتی.

با خشم زل زدم بهش. ابروهاشو بالا داد:

- نمی خوام بهش اشاره کنم، ولی هر وقت یادم میفته کی
بودی و چه طوری منو کشوندی طرف خودت، عصبی
می شم.

نگاهش رو به خیابون دوخت و به رانندگی آرومش ادامه
داد.

- فریال قراره تو این مدتی که سیروان نیست بیاد پیشم.

- اونجا شده هتلِ سیروان و دارو دست‌هش... هر روز خودِ
خرش اونجا تلپ بود، خودشو دک کردم، نوبتِ دوست
دخترش رسیده.

- فریال حامله‌ست اونم نگرانه تو این مدت براش اتفاقی
بیفته.

- میگم هتله بگو هست دیگه، نگاه اونجارو...
به جلو اشاره کرد :

- این ماشینِ سیروان نیست.

نگاه کردم دیدم جلوی خونه ماشینِ سیروان پارک شده.
کی رسیدیم خونه که نفهمیدم؟

- آره. خودش.

اخماشو بخاطر حسادتش دوست داشتم. دندون قروچه‌اش
رو هم دیدم ولی چیزی نگفت. پایین‌تر از خونه نگه داشت
و زیر لب چیزی شبیه دیوث زمزمه کرد.

دستم روی دستگیره در گذاشتم و گفتم :

- ممنون. امشب خیلی بهم خوش گذشت.

سرش رو تکون دادم و گوشه‌ی لبشو جویدم، بدون اینکه جواب بده به اونم خوش گذشته یا نه، فقط با اخم بهم خیره شد تا از ماشینش پیاده شدم و با یه شب بخیر کوتاه به سمت ساختمون قدم برداشتم.

*

#پارت_صدوهشتادوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

ده روز از رفتن سیروان گذشته بود، توی این ده روز
فریال مهمون خونه‌ی من شده بود. براش اتاقِ کنارِ اتاقِ
خودم رو آماده کردم تا راحت باشه. بر خلاف این‌که
مهمان‌نواز خوبی نبودم اما به‌خاطر سیروان دندون روی
جیگر گذاشتم تا وقتی برمی‌گرده امانتیش رو صحیح‌وسالم
تحویل بگیره.

توی این مدتی که فریال هم خونه‌ام بود یاشار دیگه پیشم
نیومد، البته هیچ تماس و پیامی هم در این خصوص ازش
نداشتم.

احتمال می‌دادم به‌خاطر حضور فریال باشه و می‌خواد
یه جورایی رابطه هر دومون رو پیش اون نقص کنه، ولی
روزها که می‌گذشتن کم‌کم فهمیدم تمایل نداشتنِ یاشار

ربطی به حضور فریال نداره، چون ما معمولاً بجز خونه
توی شرکت و فضای بیرون هم با هم در ارتباط بودیم،
ولی حالا اون نسبت به همیشه ازم دورتر شده بود.

من این اتفاق رو پیش‌بینی نکرده بودم، شاید علتش
برمی‌گشت به همون دلیلی که توی کارخونه اتفاق افتاد.

مرد ناشناسی که چاقو زیر گلوم گذاشت و منو تهدید کرد
و در رابطه با ارتباط پنهانیم با یاشار حرف زد.

عصر امروز می‌خواستم برم پیش دکتر، دل‌شوره این‌که
قراره بین منو یاشار جدایی بیفته باعث شد به این فکر
بیفتم که هر چه زودتر ازش باردار بشم.

اگه دست روی دست بذارم، ممکنه به‌خاطر ترس و
آبروش ازم جدا بشه و تمام تلاشی که این مدت برای
نزدیکیش به خودم کردم همه نقش بر آب می‌شدن.

غیر از اینم یه مشکلی وجود داشت که من با وجود
رابطه‌هام باردار نشدم، در حالی‌که توی اون چند رابطه‌ای

که باهاش داشتم نه اون از روش‌های پیشگیری استفاده کرده بود نه من قرص می‌خوردم و یا شار هیچ‌وقت اینو نفهمید.

با حالی عصبی و بی‌حوصله داشتم به سمت آبدارخونه می‌رفتم که یهو آسانسور ایستاد و دو مردِ جذاب و خوشتیپ از آسانسور بیرون اومدن.

موهای یکی‌شون تقریباً کوتاه بود، یعنی خیلی کوتاه، شبیه سربازها، اما تیپش خاص و امروزی بود ولی اون یکی موهاش پرپشت و تقریباً موج و فر بودن. از نظر قیافه شباهت زیادی به هم داشتن مخصوصاً تیپ و تتوهایی که روی دستاشون داشتن.

کاملاً نشون می‌داد هر دو رفیق جون جونی یا برادرند. به‌نظر نمی‌اومد طرف حساب قراردادی چیزی باشن، چون معمولاً آدمایی که برای این‌منظور پا توی شرکت می‌داشتن آدمای گردن کلفت و پرمدعایی بودند شبیه

یاشار، که اغلب با کت و شلوارِ گرون قیمت و شق و ورق
راه می‌رفتند.

اما این دو مرد ژینگول و کمی هم شیطون، به نظر می‌اومد
دوستای صمیمی یاشار باشند.

اون مو فرفری با شیطننت به من چشمکی زد و با برق
شرارتی که توی چشماش بود زیر لب گفت:

- رفیقمون باید خیلی احمق باشه اگه هرروز این لعبتو
می‌بینه و حرکتی نزده.

درست نفهمیدم منظورش مخاطب من بود یا شخص
دیگه‌ای. اونی که موهاش کوتاه‌تر بودن آروم بهش
هشدار داد:

- سرت تو لاک خودت باشه، می‌خوای دوباره یاشارو
بندازی به جون خودت.

آروم راه افتادم به سمت آبدارخونه و بهشون بی‌توجهی
کردم، اما تمام تنم شده بود گوش پیش اون دو نفر که به
میز خانم کمالی نزدیک شدند و گفتن :
- به آقای اردلان بگو یزدان اومده، با هم قرار ملاقات
داشتیم.

#پارت_صدوهشتادونه_ژالین

#مریم_پیروند

رفتم توی آبدارخونه و یه لیوان آب خنک سر کشیدم.
انقدر از یاشار و دوری‌های مداومش حرصم گرفته بود که
حتی حوصله‌ی کار کردن نداشتم.

چند دقیقه بعد که دوباره برگشتم توی اتاقم و داشتم به
کارم رسیدگی می‌کردم تلفن روی میز زنگ خورد.
خانم کمالی بود که گفت :

- آقای اردلان گفت لیست کارگرای بخش تولیدو برایش
ببری.

چه عجب بعد از ده روز یه واکنشی نشون داد و ازم
خواسته برم اتاقش تا از نزدیک ببینمش.
لیستی که می‌خواست روی یک فلش مموری نصب بود.
اونو از توی فایل برداشتم و به سمت دفترش حرکت
کردم. اون قدری ازم دور شده که حتی نمی‌دونم ماجرای
کارخونه و شکایتش به کجا رسیده. باید امروز ازش

بپرسم و بفهمم موفق شده اون آدمی که با چاقو تهدیدم
کرده رو شناسایی کنه.

در زدم و با صداش که گفت:

- بفرمایید.

وارد شدم. در کمال تعجب اون دونفر هنوز توی دفترش
بودند و با دیدنم اون مو فرفریه شیطون میخ صورت و
اندامم شد. قدرت نگاهش اون قدر زیاد بود که می‌تونست
با حرارتش یه فلز محکم رو ذوب کنه.

به سمت میز یاشار رفتم، بعد از ده روز از نزدیک
دیدمش. چشمام به‌طور مشهودی برق زدن. دلتنگش بودم
و اون عوضی با مشغول نشون دادن خودش، حتی حاضر
نشد دلتنگی توی نگاهش و بریزه بیرون و بهم نگاه کنه.
مثل همیشه رفتاری خشک‌شو بهم نشون داد، انگار نه
انگار از این دوری نفسش بند اومده.

اونو روی میزش گذاشتم و قصد کردم برگردم که سریع
گفت :

- کجا میری، بذارش رو سیستم.

از این که جلوی دوستاش با تندی بهم دستور داد حرصم
گرفت. سرش هم که زیر بود و اصلا نگاهم نمی کرد.

با فاصله ی کمی کنار خودش ایستادم و فلش رو روی
دستگاه نصب کردم. بوی عطرش مثل آهنربا شامه مو به
دنبال خودش کشید. نامحسوس نفس عمیقی کشیدم. قلبم
این چند روز چی ها کشیده که اون لعنتی نمی دونه. منو به
چشم یه هرزه می بینه که هر وقت بهش فشار اومد هر
طور شده می خواد بهم نزدیک بشه و فقط همون لحظه بهم
احساس داره، در حالیکه اون مثل خون توی رگ های من
روون شده.

از سنگینی نگاه کسی سرمو بالا گرفتم. نگاه اون پسرهی
موفر فرفری و جذاب روی من بود. پقی از خنده زد و در
خطاب به یاشار گفت:

- خدایی دلم می‌خواد یکی بزnm تو سرت عقلت بیاد
سرجاش، شاید مخت تکون خورده، یا عینک لازمی، آخه
مرد انقدر احمق.

منظورشو نگرفتم فقط از حرفش کمی جا خوردم. سریع به
یاشار نگاه کردم، نگاه اخم آلودش خیره بود به اون
پسرهی شیطون و آروم و محکم گفت:
- خفه شو یوسف.

اون پسره دوباره پق زیر خنده زد :

- نگو که ازت هیچ آبی گرم نمی‌شه؟

یاشار: یوسف دهندو ببند. حواست باشه تودفترم نشستی.

- من جای تو بودم، خودت دیگه می‌دونی چطوری رفتار می‌کردم.

- تو که آوازت همه‌جا معروفه، نیاز به گفتن نیست، منم که بهتر از هر کسی می‌دونم چه دیوونه‌ای هستی.

اون یکی آروم بهش توپید:

- بس کن یوسف ما واسه کار دیگه‌ای اینجاییم. چرت و پرتاتو جمع کن.

یاشار در خطاب به اون مرد گفت:

- ولش کن بیا اینارو چک کن یزدان، اون دیوونه رو بزار به حال خودش.

#پارت_صدونود_ژالین

#مریم_پیروند

اون مرد بلند شد و بدون نگاهی به من به سمت میز اومد
و با حرص گفت:

- تا یه ماه دیگه پسرش بدنیا میاد ولی هنوز آدم نشده.

- مگه من چیزی خواستم، من فقط گفتم یکم جنم به خرج
بده، لااقل نذاره تو دست ناهلش بیفته، این حق آب و گل
داره، زودتر تنو بزنه به آب.

مرد کناریم بلند گفت:

- خفه شو یوسف.

- دارم راهوچاه یادش می‌دم داداش.

منظورش و فهمیدم و به‌تندی اخم کردم بهش. تمام
اشاره‌اش در این مدت به خودم بود و از حرف زدنش

فهمیدم رفیق جون جونیه یاشاره که اینجوری بی پرده به
این موضوع اشاره می کنه.

مردی که کنارم بود با فاصله ایستاد و سیستم رو چک
کرد. نگاهم به تاتوهای دستش کشیده شد. برخورد شونه‌م
رو با شونه‌ی یاشار حس کردم، نگاهش که کردم با
چشم‌اش، خیلی نامحسوس اشاره کرد به سینه‌ام.
منظورشو نگرفتم. اون مرد پرسید:

- آقای فروزش تو این لیست نیست یاشار تو که گفتی قبلاً
تو کارخونت بوده.

- نمی‌دونم بزار ببینم خانم مقامی لیست دیگه‌ای از
کارکنارو داره.

- برای چه سالی؟

- هر سالی که تو عشقت می‌کشه لیدی جان...

یاشار غرید:

- یوسف خفه شو لطفاً.

اخطار زیر پوستیش قند توی دلم آب کرد. نگاهش کردم داشت با حرص و خشم یقه لباسشو مرتب می‌کرد.

دلم می‌خواست بپریم توی بغلش، لامصب با اخم هم جذاب و دیدنی می‌شه. دلم برای گرمای تنش، بوی آغوشش، اصلاً دلم برای همه‌چیز تنگ شده. این مرد خاصه، همیشه برام خاص بود و در کنار دست نیافتنی هم بود. حتی با برنامه سکس و رابطه‌ی پنهانی هم نتونستم قفل دلشو بشکنم.

منو پس می‌زنه ولی من می‌دونم احساسش درگیرم شده، ولی نه اون قدر که بخاطر من از سپیده بگذره...

مردی که کنارم بود گفت :

- سال نود و هفت، اومده کارخونه‌م واسه کار، گفت قبلاً اینجا کار می‌کرده، مدیر بخش تولید، سابقه‌شو می‌خوام.

سری تکون دادم و در حین زیرو رو کردن لیست ارزش
پرسیدم:

- شما هم کارخونه دارید؟

- یه کارخونه‌ی جمع و جور تولید لبنیات و این چیزها...

اوه. چه جالب. فکر می‌کردم رئیس یه کارخونه باید حتما
توی قالبِ کتو شلوار باشه.

با چشم و ابرو اشاره ریزی به یوسف کرد اونم در نظر
اشاره‌ای کرد و بلند شد.

یاشار گفت:

- یزدان و یوسف خیلی وقته این کارخونه رو اداره
می‌کنن.

یوسف به سمتون اومد و مزه پروند:

- می‌خوای معرفی کنی یه رنگ و لعابی هم کنارش بذار
داداش.

یزدان گفت:

- بیا این جا کم چرتو پرت بگو، آتی بفهمه پوستتو می کنه.

هر دو آروم خندیدند و یوسف با شیطننت گفت:

- منو با زخم در ننداز، خدا رو شکر ما مشکلی تو

زندگی مون نداریم، فقط کافیه زنت آتیش بیاره معرکه شه.

به هردوشون نگاه کردم، اینا چی می گن. من که از

حرف هاشون چیزی نفهمیدم.

#پارت_صدونودویک_ژالین

#مریم_پیروند

یاشار که نگاه گیجمو دید به سیستم اشاره کرد :

- بهشون توجه نکن، جفتشون رد دادن، کارتو انجام بده
برو سرکارت.

- اینجوری باش حرف نزن یاشار، نمی‌دونی من رو
خانوما تعصب خاصی دارم. باش بداخلاقی نکن.

- تو هنوزم بی‌خیال این مسخره‌بازی‌ها نشدی؟

- شدم اما از قدیم‌گفتن یه نظر حلاله.

یاشار با اخم تندی گفت:

- دهننتو ببند یوسف، اگه اومدی واسه کاری بشین وزوز
نکن، اگر نه برو به سلامت، حوصله چرت و پرت شنیدن
ندارم.

صندلی چرخ‌دارِ یاشار رو چرخ آرومی داد و به طعنه گفت:

- خب از همون اول می‌گفتی فاکتورشو بستی داداش.
لیست رو آماده کردم و صاف ایستادم. خوشم نیومد از
تیکه پروندن این مردِ جوون و شیطون، هر چند بهش
نمی‌اومد اینارو از روی جدیت گفته باشه.
یاشار رو به من با اخم و تندى گفت:

- کارت تمام شد؟

- بله...

- برگرد سر کارت.

اخطارش به‌قدری تندوتیز بود که جا خوردم و سریع پا به
فرار گذاشتم.

یوسف خندید و یزدان عصبی گفت:

- همین مونده یاشارم بزنه پس کله‌ات بگه دیگه این دور
و ورا پیدات نشه، هرجا میری باید یه گوهی از خودت جا
بذاری تا کسی محل سگ نزاره بهت...

جمله‌ی بعدی که پشتِ درِ بسته شنیدم، از یوسف بود که
گفت :

- بخدا تو کارِ یاشار موندم، همچین لعبتی زیر دستته، بعد
تو عین میرغضب نشستی اینجا گارد می‌گیری واسش؟ به
جای اینکه سفت بگیریش تو مشتت بذاری کسی نگاش
کنه.

پسره‌ی هیزِ مرموز.

یاشار بلند جوابشو داد انگار می‌دونست من پشت در
ایستادم و می‌خواستم صداشو به گوشم برسونه:

- من حوصله این کارهارو ندارم. مثل اینکه نامزد دارم.

حرصم گرفت و از پشت در کنار رفتم تا دیگه صداش رو نشنوم.

تا رفتم توی اتاقم پیامی از طرف خودش روی گوشیم نشست.

" احمق کل سینه‌ت بیرون بود سه ساعته دارم اشاره می‌کنم اون وامونده رو بپوشون، از قصد انداختیش بیرون تا مردم ببینن بفهمن قصد و غرضت چیه"

پس اون موقع که داشت اشاره می‌زد به سینه‌ام و یقه لباسشو مرتب می‌کرد، منظورش این بود یقه‌مو بپوشونم ! خاک بر سرم چقدر اون لحظه حرص خورده، پس بگو چرا صورتش اون‌قدر قرمز شده بود.

بالینکه پیامش پر از پرخاش‌گری و عصبانیت بود ولی لبخند به لبم آورد. اون عوضی روم تعصب داره.

بعد از ظهر که شرکت تعطیل شد به سمت مطب دکترم رفتم.
می خواستم بفهمم چرا با وجود رابطه های محافظت نشده ی
منو یاشار، باز باردار نشدم...

تو اون چند بار رابطه مون هیچ کدوممون از راهای
پیشگیری استفاده نکردیم و یاشار فکر می کرد من قرص
می خورم.

برای دکتر که توضیح دادم اون علت بارور نشدنم رو به
قرصای روان بخشیم ربط داد و بهم گفت تا زمانی که از این
داروها مصرف می کنی احتمال باروریتو تقریباً به حد صفر
می رسونن...

حتی طی سونو و آزمایش مشخص شد وضعیت رحم و
تخمدان‌ها نرمال نیست.

با ناامیدی و ناراحتی عمیقی برگشتم خونه. حرفای
دردناکِ دکتر در مورد وضعیت بد تخمدان‌ها هرچند ثانیه
یکبار توی ذهنم راه می‌رفت.

دوست نداشتم سرنوشتم به این حال‌وروز بیفته. حال و
روزی که منو ممنوع کرده بود از خانواده داشتن و حالا
هم از حسِ ارزشمندِ مادر شدن.

اون گذشته چقدر زندگی منو تحت‌الشعاع قرار داده.

اونقدر قوی بودم و جنگیدم تا به اینجا برسم، ولی هر
بار که به دستام نگاه می‌کنم تا حاصل دسترنج مبارزه‌ام
رو دریافت کنم، چیزی جز پوچی و تهی بودن نصیبم
نمی‌شه.

من برای یاشار جنگیدم، برای داشتنِ یه سرپناه و
خانواده‌ای کوچیک و بارزش، اما نه یاشارو به دست
آوردم و نه خانواده‌ای که قرار بود کنار اون داشته باشم.

#پارت_صدونودودو_ژالین

#مریم_پیروند

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل. سروصدایی از فریال
به گوشم نمی‌رسید، می‌دونستم خونه‌ست. اون زودتر از
مرد قصد اومدن کرد، یه دسته کلید از خونه‌م بهش دادم تا

مواقعی که من دیرتر می‌رسم خونه پشت در منتظرم
نمونه.

تمام این کارهارو به‌خاطر سیروان انجام می‌دادم والا خیلی
وقته از زمان اعتماد کردنم به آدم‌ها گذشته.

هرچه نزدیکتر می‌شدم صدای ریز و پیچ‌پیچ گونه‌ای به
گوشم می‌رسید.

من احتمال می‌دادم فریال در حال استراحت باشه یا شایدم
درحال دوش گرفتن، ولی همین‌که جلوتر رفتم صدای
پیچ‌پیچ واضح‌تر به گوشم رسید و فهمیدم بجز فریال یه مرد
توی خونه‌ام حضور داره.

-چرا داری هر دوماونو اذیت می‌کنی، این بارو انداختی رو
دوشت که چی بشه، تو که از بچه داشتن بدت می‌اومد،
حالا که این‌جا نیست بریم بچشو سقط کن دوباره بشیم مثل
قدیم با هم‌زندگی کنیم.

- نمی‌تونم شهرام اون آدم خوبیه، بهم اعتماد کرده.

- هرچه می‌خواد باشه، اصلا چی‌کار به اون داریم ها، من
که این همه دوستت داشتم.

- تو بهم خیانت کردی.

- نکردم عزیزم، داری اشتباه می‌کنی، تقصیر اون
پسره‌ست، افتاده زیر پاهات تا تورو ازم گرفت.

صدای بوسیدن اومد و صدای فریال که سعی کرد اونو پس
بزنه.

- نکن شهرام خواهش می‌کنم، از این‌جا برو.

- این حرفا رو زن من اومدم پیشت، من نمی‌خوام ازت
جدا بشم، اگه می‌خوای اون پسره رو تو زندگیت نگهداری
نگهدار، ولی جای من توی قلبته، نمی‌خوام خاطرات
بارزشمونو فراموش کنیم.

دوباره صدای بوسیدن اومد. قلبم منفجر شد. مثل روز
روشن صحنه‌های خیانت کثیف زن بابام برام مرور شدن.

زن بابایی که هر بار اون مرد همسایه به خونه مون
می اومد منو حبس می کرد توی اتاق زیرشیروونی تا
کارشو تموم کنه و بعد سیخ داغ روی کمرم و بدنم
می داشت تا در مورد کثافت کاریش چیزی به بابام نگم.
دوباره اون صحنه ها برام تکرار شدن، انگار جزیی از
سرنوشت منه که همیشه آدمای خائن و دورو دوروبرم
باشن که در یه چشم به هم زدن می تونن به راحتی آب
خوردن خیانت کنن و من شاهد کثافت کاریشون باشم.
دیگه برام مهم نبود فریال داره اونو پس می زنه یا از
بوسه اش لذت می بره.

خیانت، خیانت بود، اون حق نداشت در غیاب من و
سیروان این مردو به خونه ام راه بده.

- شهرام نکن، ولم کن.

درو باز کردم و به هر دو چشم دوختم. با خشم و نفرت و
آتیشی که از وجودم شعله کشیده بود.

نگاه فریال با ترس و شرمندگی به سمت پیچید و اون مرد
گستاخ که به راحتی به خودش اجازه داد پاشو توی خونه ام
بذاره و به امانتی تنها رفیقم دست بزنه.

#پارت_صدونودوسه_ژالین

#مریم_پیروند

بهش راهو نشون دادم:

- گورتو از تو خونم گم کن.

اگه یک کلمه خلاف حرفم حرفی می‌زد، قسم خوردم به پلیس زنگ بزنم. دیگه قرار نیست سر این موضوع سکوت کنم. سکوت و ترس من تنها کس زندگیمو توی بچگی ازم گرفت، نمی‌خوام این بار سیروان عزیزمو از دست بدم.

اون با پرویی گفت :

- باشه میرم فریال هم با من بیاد.

- فریال می‌مونه تا سیروان بیاد تکلیفشو مشخص کنه.

شهرام پوزخندی زد:

- کوتاه بیا بابا یه جوری حرف می‌زنی شبیه حراست‌های

دانشگاه شدی که به جیک و پوک آدم گیر می‌دن.

فریال گفت :

- تیدا من، من معذرت می‌خواهم، شهرام می‌خواست باهام
حرف بزنه، فکر کردم اگه بیاد این‌جا...

- تو می‌دونستی من نوبت دکتر دارم، تو شرکت بهت
گفتم، واسه همینم به‌راحتی راش دادی تو خونه، چون
خیالت راحت بود دیر میام.

دستاشو بالا گرفت و با پریشونی و لکنتی از لرزش و
خشم گفت :

- به خدا اولین‌باره میاد، اصرارم کرد حرف بزنیم.

- سیروان بهت گفت من مهمان‌نواز خوبی نیستم، با
این‌وجود تو رو به‌خاطر اون راه دادم، ولی تو از
اعتمادمون سواستفاده کردی.

می‌خواست گریه کنه، موهای بلوندشو که تا نصفه ریشه
سیاهی داشتن، به عقب روند و گفت:

- گفتم که به خدا شهرام واسه اولین بار میاد این جا،

خودش اصرار کرد می‌خواد باهام حرف بزنه.

- اذیتش نکن عین مامانا داری سوال پیچش می‌کنی. لااقل

به‌خاطر حاملگیش رعایتش کن.

- تو لازم نکرده به من بگی چی‌کار کنم، تو بفکرش بودی

که می‌خواستی باهاش بخوابی؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و بعد چنگشون لای موهاش فرو برد

و گفت:

- به اون پسره چیزی نگو ما که کاری نکردیم، می‌بینی

که فقط اومدم باهاش حرف بزنم.

- اگه دیر می‌رسیدم کارتونو انجام می‌دید.

فریال زد زیر گریه :

- به خدا این‌طور نیست تیدا.

- می‌خواستی سر سیروان کلاه بذاری، تا با این شرایط
باهات ازدواج کنه بعد خودت راه بیفتی دنبال معشوقه‌ی
چندین ساله‌ت باهات عشق و حال کنی بگی گور بابای
سیروان، اون که یه خونواده درست درمون نداره، خودش
حاضر شد با این شرایط باهام ازدواج کنه پس نباید...
- نه، نه به خدا این جور نیست، من غلط کردم اشتباه
کردم.

رو به شهرام گفت :

- برو... خواهش می‌کنم.

پوزخندی زد و به سمت در حرکت کرد.

وقتی صدای بسته شدنِ در رد شنیدم به‌تندی به فریال گفتم
:

- یادت نره پدر بچت همینه که راحت توی چشات نگاه
کرد و گفت اگه بچه منه سقطش کن، من نمی‌خوام باهات

ازدواج کنم، فکر می‌کنی الان اومده چی کار کنه؟ بپرسه
حالت چطوره یا تو چه وضعیتی به سر می‌بری؟ اونی که
شکمتو آورد بالا این بی‌شرفِ ناتو بود، بنظرت نمی‌دونه
خودش حائله‌ت کرده که الکی می‌ندازه گردنِ سیروانِ
بدبخت؟ می‌دونه خوبم می‌دونه، فقط چون نامرد و
بی‌مسئولیتَه نمی‌خواد بارِ خونوادشو به دوش بکشه.
- تیدا منو ببخش.

- تو داری به سیروان خیانت می‌کنی.

با گریه گفت:

- خیانت نکردم.

- خودم صدای بوسیدن‌تونو شنیدم.

داد زد:

- اون عوضی می‌خواست ببوستم، من داشتم پیش
می‌زدم.

- باید می‌زدی توی گوشش، مردی که جلوی منو سیروان
سرت داد زد گفت بچه نمی‌خواد، زندگی نمی‌خواد، فقط
به‌خاطر بدنت می‌خواد، چطور اجازه دادی بازم
بیوستت؟

#پارت_صدونودوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

وقتی دوباره زد زیر گریه، تنه‌اش گذاشتم و رفتم توی
آشپزخونه تا خودمو کنترل کنم بیشتر از این چیزی بهش
نگم.

اگه بخاطر شرایط بارداریش نبود، قطعاً خیلی بیشتر از
اینا بارش می‌کردم.

اون حق نداشت تا چشم‌سیروان و دور دید بهش خیانت
کنه.

سیگاری روی لبم گذاشتم و کنار پنجره آشپزخونه
ایستادم. عصبانیتیم از وضعیتِ باروریم، با وجود رفتارِ
فریال شدت گرفته بود.

داشتم پیام‌های واتساپم رو چک می‌کردم که چشمم خورد
به پیامی از سیروان:

- حواست به امانتیم هست گوگول، حالش خوبه؟

خواستم برایش بنویسم باید می‌دیدى امانتیت چه آدم ناتویى
از آب در اومد و ما بیخودى بهش اعتماد کردیم، اما دلم
نیومد توى کشورِ دیگه، تک و تنها، آشوب بندازم به
جونش.

برایش نوشتم :

" خوبه نگرانش نباش... مرسى منم خوبم"

پیامو ارسال کردم، فکر کردم حالا حالاها زمان مى بره تا
تیکِ بعدى رو بخوره، ولى سریع آنلاين شد و برام
نوشت:

- حالِ تو به یه ورم، مگه تو مى‌پرسى من خوبم یا نه،
نبایدم بپرسى فعلا که مشغول ورز دادن رئیسى.

حرصم گرفت از جوابش. پک عمیقى به سیگار زدم.
دوباره پیام دیگه‌ای اومد. از طرف خودش بود :

- یه سر بزَن به حاجی... امروز زنگ زدم جواب نداد.
نگرانشم، اگه تونستی یه سر برو پیشش ببین اوضاعش
چطوره.

نگرانیه سیروان منو هم به فکر انداخت. ده روزه رفته
دبی، حداقل توی این ده روز من باید یه سر به دایی
می‌زدم ببینم حالش خوبه یا نه.

براش نوشتم :

- همین الان می‌رم.

سیگارمو خاموش کردم و سریع کیفمو برداشتم و قصد
رفتن کردم. فریال هم همزمان با خودم از توی اتاق بیرون
اومد و ساکش رو روی زمین دنبال خودش می‌کشید.
فهمیدم قصد رفتن کرده و کوله‌بارشو بسته، چون بشدت
شرمنده و نگرانه.

- کجا می‌خوای بری؟

فین فینش رو با دستمال کاغذی گرفت و گفت:

- بهتره برم... از خودم بدم میاد. سیروان بم اعتماد کرد
که گفت پیام اینجا.

- خوبه خودت جوابتو می‌دونی. من دیگه چی بگم.

هق هق کرد و با نگرانی زل زد بهم:

- همین یه ساعت پیش تو شرکت باهش حرف زدم.

- نباید از اعتمادش سواستفاده می‌کردی، نه اون تنها،
منم. تو از اعتماد منم سواستفاده کردی. الانم برگرد برو
تو اتاقت تا سیروان خودش بیاد تکلیفِ این قضیه رو
روشن کنه، تا هر وقت بیاد تو اینجا امانتی.

از لفظ امانتی لبخند تلخی روی لبش نشست و با تضرع
خاصی گفت:

- می‌خوای بهش بگی؟

- نباید بگم؟

دستشو همراه با بالا دادنِ شونه‌اش حرکتی داد.

- می‌شه نگی؟

داشتم به سمت در می‌رفتم و محتویاتِ کیفمو بررسی می‌کردم. ولی حرفش باعث شد بایستم و به تندی نگاهش کنم. از نگاهِ تیزم، شبیه یه شیشه‌ی شکسته از هم پاشید و سرشو پایین نگه‌داشت.

- نمی‌تونم نگم. هر آدمی باید جسارت داشته باشه پای عواقبِ اشتباهاتش وایسته.

#پارت_صدونودوپنج_ژالین

نگرانی سیروان بی دلیل نبود. وقتی پشت درِ خونه رسیدم
و زنگ و زدم ، دایی درو باز نکردم. در حالی که
می‌دونستم این وقت شب جایی برای رفتن نداره و
خونه‌ست.

دوباره زنگ زدم، ناامید شدم و شماره‌ی خونه رو گرفتم،
وقتی جواب نداد به موبایلش زنگ زدم ولی دریغ از
جواب دادن.

به معنای واقعی ترسیدم. من جز دایی و سیروان کسی رو
نداشتم و حاضر نیستم حتی خار تو پاشون بره. زنگِ
خونه‌ی کناری رو زدم. اونا هم خونه‌شون مثل دایی
ویلایی بود و زنی از توی آیفون گفت:

- کیه؟

- ببخشید من خواهرزاده آقای مقامی‌ام، اومدم دیدنش
درو باز نمی‌کنه، میدونم جایی نمیره، خونه‌ست، اما درو
باز نمی‌کنه ترسیدم. میشه کمک کنین؟

- اسم کوچیکت چیه.

شاید می‌خواست با پرسیدن اسم مطمئن بشه من
خواهرزاده‌شم. حتما دایی از من پششون چیزی گفته.
- ژالینم.

دایی هیچ‌وقت منو تیدا خطاب نکرده، پس اگه اسمی ازم
آورده منو ژالین معرفی کرده.

درو زد و بعد گفت:

- بیاید تو ژالین خانم.

- ممنون فقط اگه می‌شه یکی و بفرستید کمک کنه، کسی

هست از دیوار بره بالا درو از اونور باز کنه.

- میام الان.

چند دقیقه بعد خودش اومد، با یه چادر گلدار و رنگی توی

سرش.

گیج نگاهش کردم، منو اون که نمی‌تونیم از در بریم بالا.

دسته کلیدی رو توی دستش تکون داد و گفت:

- آقای مقامی یه دسته کلید اضافه پیش آقامون دارن،

گذاشتن واسه وقتایی که لازم شد، بهر حال همیشه تنهان.

آقاسیروانم گاهی میاد، گاهی نمیاد.

- خداروشکر. باز کنین لطفا.

درو باز کرد. پامو که گذاشتم داخل گرمای خونه‌ش با بوی
مهر و عطوفتش به سمتم هجوم آورد.

این خونه بهشت‌ترین مکانی بود که چند سالی رو توش
زندگی کردم. بعد از اینکه از دست اون پیرمردِ نامرد که
بخاطر کُشتنِ سگش ازم شکایت کرد، خلاص شدم تازه
بدبختی‌هام از نو شروع شدن.

کابوس کشتنش هیچ‌وقت از توی ذهنم بیرون نرفته، اما
تمام این سال‌ها یاد گرفتم در مقابل هر زوری بجنگم.

اون منو انداخت زندان و توی اون فاصله برام یه
شناسنامه جعلی درست کرد و اسم خودشو به عنوان
همسر توش ثبت کرد تا سوپیشینه‌ای برای خودش و
کارش درست نشه.

با اون شکایت عدم سلامتو توجیه کرد و برای سه سال
منو انداختن تیمارستان. البته چاقو زدن و کُشتنِ

سگش مشخص‌ترین جرم من برای معرفی به تیمارستان بود.

بعد از اون سه سال با پیگیری‌های دایی و سیروان بالاخره پیدام کردن...

وقتی اومدم خونه‌ی دایی یه زندگی جدید شروع کردم، در حالی که دیگه نه ذهنم سالم بود و نه جسمی که سال‌های گذشته تیکه تیکه‌ش کرده بودن.

#پارت_صدونودوشش_ژالین

#مریم_پیروند

روز و شبم کنارِ سیروان و دایی و فراموشیِ اون خاطراتِ
نحس سپری شد، اینجارو دوست داشتم، مثلِ خونه‌ای که
یه روزی با مامان و بابام زندگی می‌کردم امن و آروم
بود.

اینجا خودِ بهشت بود و تنها جایی بود که تونستم معنی
زندگی رو به خوبی ازش بفهمم.

آشیونه‌ای که همیشه بوی خونه‌ی بچگی‌هام رو می‌داد و
وقتایی که مامان نادیا برامون سفره‌ی صبحانه رو پهن
می‌کرد و روزهای عید نوروز که آهنگ بوی عیدی بوی
توپ بوی کاغذ رنگی توی خونه پخش می‌شد و با گذشت
این همه سال هنوزم دایی اون آهنگو به یاد مامان و
بابام گوش می‌ده.

بوی عیدی، بوی توپ

بوی کاغذ رنگی

بوی تند ماهی دودی، وسط سفره نو

بوی یاس جانماز ترمه مادر بزرگ

با اینا زمستونو سر می کنم

یا اینا خستگیمو در می کنم

شادی شکستن قلک پول

وحشت کم شدن سکه عیدی از شمردن زیاد

بوی اسکناس تا نخرده لای کتاب

با اینا زمستونو سر می کنم

یا اینا خستگیمو در می کنم

فکر قاشق زدن یه دختر چادر سیاه
شوق یک خیز بلند از روی بته های نور
برق کفش جفت شده تو گنجه ها
با اینا زمستونو سر می کنم
یا اینا خستگیمو در می کنم

عشق یک ستاره ساختن با دولک
ترس ناتموم گذاشتن جریمه های عید مدرسه
بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب
با اینا زمستونو سر می کنم
یا اینا خستگیمو در می کنم

بوی باغچه، بوی حوض

عطر خوب نذری

شب جمعه، پی فانوس، توی کوچه گم شدن

توی جوی لاجوردی، هوس یه آب تنی

با اینا زندگیمو سر می کنم

با اینا خستگیمو در می کنم

با اینا زمستونو سر می کنم

یا اینا خستگیمو در می کنم

*

#پارت_صدونودوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

از کنار مزار بلند شدم. باد موزیانه بهاری تمام لباس هامو
با حرکتِ خودش به بازی گرفت. کسی که زیر بغلمو گرفته
بود سیروان بود.

دیشب با هر سختی که بود خیلی زود خودشو رسوند
تهران تا به مراسم باباش برسه.

شونه‌مو محکم فشرد و کنار گوشم گفت :

- پاشو بریم خونه من.

یه آپارتمان طرفای خونه‌ی دایی داشت ولی بیشتر وقت‌ها
پیش دایی می‌موند. دلش نمی‌اومد تنها ره‌اش کنه توی
اون خونه‌ی درِ ندشت. در حالی‌که من ره‌اش کرده بودم.
دایی توی بی‌کسی مُرد، مثل بابام که توی بی‌کسی به دار
آویختنش و سر یه قتلِ ناموسی اعدامش کردن.

نه عمویی داشتم نه عمه‌ای که بتونه بعد از مرگِ بابام از
یادگارِش محافظت کنه، یه زن‌بابا داشتم که همونم
زندگیمونو به نیستی برد.

باز هم بی‌کس شدم، هم من هم سیروان. دیگه هیچ‌کس و
جز هم نداریم. تنها دایی بود که اونم به دور از سر و سیر
ما فوت کرد.

از بهشت زهرا که بیرون اومدیم چشمم به ماشینِ یاشار
افتاد. سپیده هم توی ماشین بود و یاشار داشت بطری آب
معدنی رو می‌داد دستش.

اگه حواسم به اونو رفتارهاش نبود، شاید به دایی و
تنه‌اییش بیشتر دقت می‌کردم و مراقبش می‌بودم.
چند نفر دیگه رو باید از دست بدم تا خدا تمومش کنه !
برگشت و منو دید. خیلی خشک و جدی. انگار یه غریبه‌ی
دورم توی خاطراتش.

همه به قصد صرف ناهار به مسجد رفتیم.
به جز بچه‌های شرکت و دوستای نزدیک سیروان و دایی
هیچ‌کس برای خاکسپاریش و مسجد نیومد.
مراسمش در سکوت و سردی مثل لحظه فوتش سپری
شد.

حس می‌کردم روح از تنم پر زده، انگار معلق بودم بین
این دنیا و اون دنیا. حالم بد بود. مرگِ دایی وجودمو به
آتش کشیده بود. نه اونشب و تمام دیروز تا الان لب به

غذا نردم و در سکوت و شوک برای خودم شیون و زاری
سر دادم.

یاشار دیروز زنگ زد تا بفهمه علت غیبتم چیه که نرفتم
شرکت، کلی پیام داده بود، کلی زنگ و همه بی جواب
مونده بودن. زنگ زده بود خونه تا دلیشونو بدونه و من
که اصلا حوصله‌ی جواب دادن نداشتم و تمام وقتمو روی
تختم کز کرده بودم، فریال جواب داد و حال و روزمو
براش شرح داد.

شرکت بود ولی نیم ساعت بعد زنگ خونه رو زد، اول
فکر کردم سیروانه اما اون بود که اومد داخل و بی توجه
به فریال منو که هنوز مچاله شده بودم روی تخت، تنگ
در آغوشم گرفت و چندین بار روی سر و صورتم بوسه
نشوند و ابراز تاسف کرد.

تمام مدت خودمو گرفته بودم تا گریه نکنم ولی با دیدن
یاشار و حسِ امنِ آغوشش تمام گریه‌های اون دو شب رو
توی بغلش سر دادم.

سیروان هم اومد و اون مجبور شد اونجارو ترک کنه تا
فضای سوگواریمون در کنار هم فراهم باشه.

منو سیروان دو آدم متفاوت با دنیایی شبیه هم بودیم.
همون قدر سرخورده و بی‌پناه.

ولی اون شب که کنارم روی تخت نشست و سرمو
در آغوش گرفت و سعی کرد با نوازشش دردمو التیام بده،
فهمیدم از این لحظه به بعد جز هم هیچ‌کس و نداریم.
رفاقت و عشقِ بینمون حتی از عشقِ دوخواهر و برادر
هم بالاتر بود.

#پارت_صدونودوهشت_ژالین

کسی لیوان شربت رو مقابل لب‌هام گرفت و آروم گفت :
- بخور یکم... اینجوری پیش بره که تورو هم از دست
می‌دم.

سیروان بود که اینو گفت. چشمامو باز کردم و به اطراف
خیره شدم. مبلمان نسکافه‌ای سریع بهم هشدار داد
خونه‌ی سیروانم.

کی اومدیم اینجا، مگه ما وسط مراسم و توی مسجد
نبودیم؟

گنگ بودنم که دید توضیح داد:

- حالت بد شد آوردمت خونه، دکتر خبر کردیم اومد بهت
سرم زد.

- به هوش اومد سیروان؟

- آره به هوشه. فقط باید یه چیزی بخوره جوشش برگرده.
براش سوپ می‌ذاری؟

اونی که ازش پرسید بهوش اومدم فریال بود. پس اونم
اینجاست... توی خونه‌ی سیروان. صدای زنگ در بلند
شد، فریال گفت:

- من باز می‌کنم.

کمی بعد صدای یاشار به گوشم رسید:

- تیدا اینجاست؟ حالش خوبه؟ اومدم ببینمش.

سیروان منو رها کرد و به طرف در رفت. با رفتنش ته
دلم خالی شد. این دو نفر اصلا رابطه‌ی خوبی با هم
ندارن.

- به توجه حالش خوبه یا نه، برو به زنت برس، ببین
چیزی کم و کسر نداره جایی نمی‌خواد بره در اختیارش
باشی، مگه حال تیدا برات مهمه... اصلا چرا مهم باشه.
با خشونت داد زد:

- مگه تو غیر از سواستفاده ازش کار دیگه هم می‌تونی
انجام بدی؟ واسه چی اومدی اینجا.
- نگرانش شدم. اومدم ببینمش.

سیروان از روی حالت خشم و عصبانیت عربده زد:

- ببینیش که چی بشه؟ تو واقعا همدمش، دوست
پسرشی، محرمشی، چی؟ ها چی؟ مگه نگفتی با هم
محرمید، چطور تو این حال و روز ره‌اش می‌کنی؟

ياشار: تو ميگي چيکار کنم، منم زندگي خودمو دارم،
نمي‌تونم از زندگيم بزنم بيست و چهار ساعت در اختيار
دوست دخترم باشم. تيدا خودش با شرايط من کنار اومده،
هيچ وقتم گله نکرده، پس خواهشا پرش نکن.

- که پرش نکنم آره؟ پرش نکنم تا مثل احمقا بمونه با تو
چيکار کنه؟

- برو کنار سيروان، اومدم ببينمش، حوصله بحث با تورو
ندارم.

- نمي‌توني ببينيش برو گورتو گم کن.

- توام نمي‌توني مانع بشي، پس برو پي کارت.

- کو؟

- چي کو؟

- مگه نگفتي محرميد، پس مدرکشو نشونم بده.

- برو کنار مردِ حسابی... یه دقیقه اومدم ببینمش این
بازیا چیه.

سیروان هشدار داد:

- من کاملا جدی‌ام.

سرو صداشون روی اعصابم بود. نمی‌تونستم دست رو
دست بذارم تا با هم گلاویز بشن.

بلند گفتم :

- سیروان.

مراعاتم نکرد و با خشونت گفت:

- دهن تو گل بگیر بتمرگ همونجا... نمی‌ذارم ببینیش...
دوست پسر می‌خوای این همه آدم، چرا با یه مردِ بزدل و
نامرد گرم گرفتی...

یاشار: سیروان خفه شو، به خاطر حالت هیچی نمی‌گم
اون دهن تو وا نکن مثل اون شب هر چی اومد رو نوکِ

زبونت بریزی بیرون. سرت تو لاکِ خودت باشه برو
کنار.

سیروان: چرا ولش نمی‌کنی؟ چرا بی‌خیالش نمی‌شی؟ همه
اینا بخاطر توعه عوضی.

وای سیروان چی داره می‌گه، نکنه منو لو بده.

#پارت_صدونودونه_ژالین

#مریم_پیروند

بلندتر داد زد:

- یه بار جوشو می‌ندازی تو خطر، یه بار بش میگی برو
اخراجی، یه بار دوشش داری، یه بار نداری، این چه مدل
رابطه‌ست؟ لامصب، عوضی، اگه دوشش داری خب مثل
آدم نگهش‌دار، برو تکلیف اون زنه رو مشخص کن، از
زندگیت بندازش بیرون، بیا پای کسی بمون که از اینجا
دوشش داری... اینجاست واسش می‌لرزه، عقلت می‌گه
این... دلت می‌گه این، پس دیگه چی می‌گی؟

یاشار: مراقب حرف زدنت باش، اون گاله‌دونی رو ببند تا
خفت نکردم.

چه زورش اومده که سیروان گفت برو تکلیفِ سپیده رو
مشخص کن... هه !

فریال: سیروان آروم باش، داری به خودت فشار میاری.

یاشار: دوست داشتتم چه ربطی به این داره که برم زنمو
بخاطرش پس بزنم؟

- چه ربطی داره؟

- آره چه ربطی داره؟

- واقعا می‌خوای با سپیده ازدواج کنی، تیدارو بخوابونی

تو آب نمک تا هر وقت عشقت کشید یواشکی بری

پیشش...

- تو رابطه‌ی من دخالت نکن سیروان.

- صبر کن ببینم، اون خره نمی‌فهمه داره چیکار می‌کنه،

مگه من بی‌غیرتم بمونم کنار، اجازه بدم تو هر گوهی دلت

خواست بخوری.

یاشار نعره زد، لعنتی چه صدای بلندی هم داره،

می‌تونستم تصورش کنم که از اعماق حنجره‌اش این صدا

شکل گرفته.

- من اومدم ببینمش سیروان، دهن‌تو ببند، می‌خوام

ببینمش.

سیروان از موضع خودش پایین نیومد:

- اجازه نمی‌دم... برو اول تکلیف زنتو معلوم کن بعد بیا پیش تیدا... تیدا تو عمرش از این هرزه بازی نداشته که حالا توعه مفت‌خور از راه نرسیده داری حیف و میلش می‌کنی.

- که نداشته؟

سیروان: منظورت چیه عوضی؟

می‌تونستم پوزخند یا شارو حس کنم. ضربان قلبم شدت گرفت و نفس‌هام به طور نامنظمی ریتم گرفتند.

- پس ظاهرا از گذشته‌ش واسه تو هیچی نگفته...

نیمه‌جونمو از روی کاناپه بلند کردم و رفتم به طرفشون. داشت می‌گفت، یعنی خواست بگه، ولی تا منو دید لب‌هاش نیمه باز موندن و برگشت به طرفم.

- تمومش کن سیروان، منم می‌خوام ببینمش.

سیروان حتی نگاهم نکرد. دندون قروچه‌اشو از این
فاصله شنیدم و رگ‌های گردنش برجسته و سیخ بودند.
پنجه‌هاشو با خشم و عصبانیت توی موهاش فرو برد و به
سمت در پا تند کرد. از در که بیرون رفت اونو محکم و
ضربتی به هم کوبید.

نگاهم به یاشار بود، بی‌توجه به فریال سریع به طرفم اومد
و قبل از اینکه من واکنشی نشوم بدم در آغوشم گرفت و
کنار گوشم گفت:

- اگه نمی‌دیدمت نمی‌تونستم با خیالِ راحت از اینجا برم
بیرون.

حرفشو باور نکردم، نه وقتی داشت علنا پتھمو روی آب
می‌ریخت تا به سیروان بفهمونه من در گذشته توی
خونه‌ی فساد بودم و به یه پیرمردِ عیاش و کثیف فروخته
شدم.

#پارت_دویست_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهم کرد و دو طرف صورتمو میون دستاش گرفت.
فریال اونجا نبود، معلومه خواسته با رفتنش یکم فضا
بهمون بده.

در مورد اینکه چی می‌خواست به سیروان بگه یا چیزهای
دیگه هیچی نگفتم. حوصله بحث کردن نداشتم و دیگه
مطمئن شدم نمی‌تونم به چنگش بیارم. نمی‌تونم احساسشو

نسبت به سپیده به هم بزنم و تمام و کمال برای خودم داشته باشمش.

شروع این جنگ از همون اول اشتباه بود. من هیچ سهمی از این دنیا ندارم. حتی همون خونه‌ی پدریم و مال و اموالش که ازم ربوده شدن.

این جنگ و همین الان تموم می‌کنم، چون دیگه حوصله ندارم عمرمو وقف چیزهایی بکنم که هیچ ارزش خاصی براشون ندارم.

شاید بقول اون زن، من نحس بودم. زاده‌ی آتیش که با بدنیا اومدنش اول از همه آتیش انداخت توی زندگی خانواده‌ش و حالا دایی و سیروان و بیشتر از همه خودم سوختم.

خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم:

- میشه یه چند روزی منو به حالِ خودم بذاری؟

- می‌خواهی دور شی ازم؟

- نیاز دارم تو خلوتِ خودم باشم.

- می‌مونی اینجا.

- نمی‌دونم. شاید برم خونه‌ی خودم.

- نمی‌شه پیام اونجا دیدنت؟

شونه ای بالا داد:

- یه وقتایی که حوصله‌ی سر رفت یا چیزی خواستی، یا
اگه دلت گرفت دوست داشتی کسی پیشت باشه.

- من هنوز تنها نشدم بفهمم می‌خوام یا نه.

به اطراف نگاهی کرد و آهسته و ریز گفت:

- منو چی، منو نمی‌خواهی؟

نگاه شرورش می‌گفت منظورش سکسه و رابطه‌های
داغی که باهاش تجربه کردم.

شرم بود یا حسِ هوسِ میون چشماش که بین پاهامو به
لرزه انداخت و باعث رطوبت ریزی توی بدنم شد.

- من دلم برات تنگ شده، می خواستم باهات هماهنگ کنم
بزودی ببینمت که یهو این اتفاق افتاد...

- دایی من فوت شده یاشار، تو داری در مورد خودتو
هوست حرف می زنی؟

یکه خورده ابروهاشو بالا داد و لبشو تو کشید و سرشو
توجیهی تگون داد:

- می دونم... اما فکر کنم پیام پیشت بتونم یکم حواستو
پرت کنم.

باید می زدم تخت سینه اش و از اینجا بیرونش می کردم، اما
نتونستم، چون هنوزم بهش احساس داشتم. هنوزم همون
آدم بچگیام بود... آدما در هیچ شرایطی نمی تونن
احساسشونو از دست بدن منم در این لحظه...

- فردا شب میرم خونه‌م. یکم بهم زمان بده تا بتونم خودمو جمع و جور کنم.

- من می‌تونم کمکت کنم.

چشمای محکم و قدرتمندش، که پر از دلتنگی و شهوت بودن انگار داشتن علنا باهام رابطه برقرار می‌کردن.

تتم داشت به داغیه نگاهش واکنش نشون می‌داد.

- فکر کردم از سرِ اون اتفاق دیگه قرار نیست ببینمت...
گفتم شاید ترسیدی؟

- ترس که هست، نمی‌گم نترسیدم، اما سعی می‌کنم دیرتر از همیشه پیام پیشت، در کل باید حسابی احتیاط کنیم...
حتی به اینا نگو میام... دارابی داره رو این مسئله زمان می‌ذاره... بزودی می‌فهمیم کار کی بوده.

ژالین ❀❀:

#پارت_دویستویک_ژالین

بر خلافِ مخالفتِ سیروان و اصرارِ فریال، برگشتم خونه‌ی
خودم...

شاید احمقانه باشه، اما من سکوت و تنهایی خونه‌مو با
دنیا هم عوض نمی‌کنم. شاید از نظر خیلی‌ها من افسرده و
غم‌گینم، اما در واقع درون‌گرم...

درون‌گرا بودنم باعث می‌شه خلوتی و سکوت و تنهایی
رو به هر جای شلوغ و پر جنب و جوشی ترجیح بدم.

اما این به این معنا نیست که از آدم‌ها فرار می‌کنم و توی
هیچ جمعی شرکت نمی‌کنم.

تا نیمه‌های شب سیگار دود کردم، قهوه خوردم و خاطراتم
رو با دایی رج زدم.

به خودم اومدم دیدم ساعت چهار صبحه.
گوشیمو چک کردم، یاشار چهار تا پیام فرستاده بود.
"خونه‌ای"

"پیام پیشت؟"

"مگه نگفتی امشب خونه‌ی خودتی"

"چی شد پس، من منتظر بودم بهم خبر بدی پیام"

پوزخند زدم... اینم تا جکش بالا می‌زنه، منو می‌خواد ولی
غیر از اون...

چقدر دلم برای خودم می‌سوزه، از اینکه توی این دنیای
نکبتی و بزرگ، عزیز هیچ‌کس نیستم...

چرا حداقل یاشاری که این قدر فکر و ذهنم متمرکزش
شده، دل بسته نمی شه؟!!!

سیروان گفت بهش اهمیت نده، اجازه نده بیشتر از این
ازت سوءاستفاده کنه. گفت عشقتو به پای یه آدم بی ارزش
هدر نده، اون تکلیفِ منو مشخص کرد و قرار نیست
سپیده رو کنار بزنه و منو انتخاب کنه که هر بار لابه لای
حرفاش به گذشته ام اشاره می کنه...

**

یک هفته بعد برگشتم سر کارم... خونه نشستن و زانوی
غم بغل گرفتن و فرو رفتن توی سوگ و عزاء، نه دایی رو
بهم برمی گردوند، نه روزهای شادِ بچگیمو.

دیگه امیدی به خودم و زندگیم نداشتم و سعی کردم از
یاشار هم فاصله بگیرم.

توی این چند روز مرخصی جوابِ هیچ کدوم از تماس ها و
پیام های یاشارو ندادم.

دلم گرفته بود. من تمام توجهش رو می خواستم، نه اینکه
بخاطر سکس و رابطه ی ممنوعه اش هوس کنه بیاد خونه ام
و بعد که کارش تموم شد زود اونجارو ترک کنه... اینبار
دیگه اجازه نمی دم اینجوری بهم نزدیک بشه.

دیشب سیروان اومد خونه ام و باهام حرف زد... بهم گفت
اگه فکر می کنه دوسم داره باید بهت ثابت کنه، با دور
کردنِ خودم ازش بهش فرصت بدم تا به خودش بیاد...
حق با اون بود نباید زمان و از دست می دادم.

آدما اینجوری‌ان. هر چی بیشتر ازشون دور بشی و
بهشون بی‌توجهی کنی، بیشتر جذبت می‌شن... این قانونِ
طبیعت ماست...

مثل ماه‌های اولی که یاشار خودشو برام می‌گرفت و
خشک و رسمی رفتار می‌کرد و منو تا سر حد مرگ دنبال
خودش کشوند. حالا نوبت منه.

خاتم کمالی ازم خواست برم برگه‌ی مرخصی این چند
رورمو ببرم به اتاق یاشار تا امضاش کنه. مخالفت کردم
و بهش گفتم:

- خودت انجامش بده، من حالم خوب نیست... می‌خوام
برم آبدارخونه.

#پارت_دویستودو_ژالین

#مریم_پیروند

چند دقیقه بعد تلفن روی میزم زنگ خورد
جواب دادم.

- آقای اردلان با من بحث کرد گفت خودت شخصا بری تو
دفترش تا مرخصیتو امضا کنه.

- لازم نیست، بیخیال، به حسابداری بگید کسر حقوق
بزنن.

عمر اگه پا می‌داشتی تو اتاقت یا اجازه می‌دادم به راحتی
بهم دست بزنی.

کمالی دیگه چیزی نگفت و اجازه داد منم به کارم برسم.
نبودنم توی این چند روز باعث شد خیلی از کارهای مهم
روی هم تلنبار بشن. بیشتر کارهام توی شرکت خلاصه
می‌شدن. بعد از حمله‌ی اون ناشناسی که چاقو زیر گلوم
گذاشت یاشار به جای من کس دیگه‌ای رو به عنوان ناظر
برای بخش تولید استخدام کرد و اجازه نداد من برم
کارخونه.

ساعتی بعد سیروان اومد بهم سرکشی کرد تا مطمئن بشه
نسبت به روزهای قبل بهترم.

برام یه قهوه آورد. با خوردنش کمی رو به راه شدم. من
بیشتر از هر چیزی به نیکوتین و کافئین نیاز داشتم.

بعد از فوت دایی مصرف سیگارم بیشتر شده بود. مثل
امروز که هر نیم ساعت یکبار یه نخ دود می‌کردم.

وسوسه‌اش آتیش می‌شد توی وجودم.

بلند شدم و سیگار بعدی رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و
کنار پنجره ایستادم.

کمی بعد حس سنگینی نگاهی سایه انداخت روی تنم.
برنگشتم به طرفش. سیروان بهم گفت سپیده پیششه.
وقتی ازم خواست مرخصی نامه رو ببرم اتاقش قصد
داشت جلوی اون با آبروم بازی کنه، منم نرفتم...
با حالت طلبکاری گفت :

- اون کوفتی رو بنداز بیرون، بیا اتاقم کارت دارم.

بالاخره بهش نگاه کردم:

- چیکارم داری؟ می‌خوای بهم نشون بدی چقدر زنتو
دوس داری؟

سگرمه‌هاشو بیشتر میون هم فرو برد :

- زود بیا... سپیده اونجا نیست.

رفت... چند دقیقه بعد پشت سرش رفتم توی اتاقش. کنار میزش تکیه زده بود و دستاشم چلیپا شده روی سینه‌ش بودن.

چقدر دوست داشتم کنار تو یه خونواده داشته باشم یاشار... چرا نشد؟ چرا نمی‌تونم حامله بشم و مادر بچه‌ای باشم که نطفه‌اش از توعه؟

- معنی این رفتارها ت چیه، چرا یهو از این رو به اون رو شدی؟ بخاطر حرفای سیروان دور برداشتی؟
- چه ربطی به اون داره؟

با عصبانیت اومد به طرفم و دندون‌هاشو روی هم سایید.
محکم و خشدار توی صورتم لب زد:

- یه کار نکن همین الان جلوی همه رو این میز خمت کنم و اون کاری که حتی فکر نمی‌کنی و انجام بدم... با من اینجوری رفتار نکن تیدا... تو بودی که منو انداختی تو

آتشِ خودت... تو بودی پای منو به هوسِ تنت و
کردی...

#پارت_دویست و سه_ژالین

#مریم_پیروند

سرشو جلوتر آورد و غرشی کرد:

- تو بودی که راحت اجازه دادی به تنت دست بزنم و

باهات خاطره بسازم... منو به تنت و سکس با خودت

معتاد کردی، حالا که این اتفاق افتاده نمی‌تونی همینجوری

سرتو بندازی پایین بری پی کارت... پای این رابطه
وایمیستی تیدا...

- با وجود سپیده؟

- اونو از همون اولم تو زندگیم دیدی. باهاش کنار اومدی.

- الان نمی‌تونم تحملش کنم... یا باید من باشم یا اون.

ابروهاشو بالا داد و یکه‌خورده و عصبی نگاهم کرد. فکر
کرد قراره همون جوری پیه بمونم تا اون هر وقت می‌خواد
ازم سواستفاده کنه.

گستاخی و خشم نگاهش هر لحظه بیشتر می‌شد، برای
یک لحظه ازش ترسیدم. اما فقط همون لحظه بود. به
سمت در که رفت خیالم راحت شد دست از سرم
برمی‌داره، کلیدو که توی قفل چرخوند چشمام تا انتها
گشاد شدن.

به سمتم اومد و گفت:

- قبلا یه چیز دیگه می‌گفتی، الان دهن‌تو می‌چرخونی

بی‌قاعده حرف می‌زنی. قرار ما این بود؟؟؟

- بی‌قاعده؟

خنده‌ای از حرص سر دادم و شمرده شمرده توی صورتش
لب زدم:

- داییه من فوت کرده، من عزادارم، تو به سکس و هوس
خودت فکر می‌کنی؟

- فکر کردم این بهترین راهیه که می‌تونه آرومت کنه...
بهر حال این برنامه همیشگیه زندگیت بوده. این‌طور
نیست؟

- اگه می‌خوای دری وری بارم کنی، برو کنار من برم...
حوصله ندارم.

بهم نزدیک شد... قلبم داشت از جا کنده می‌شد وقتی
خودشو بهم چسبوند و لب‌هاشو روی شقیقه‌ام گذاشت
تونستم تغییرات تن داغشو با تب تندشو احساس کنم.
شلوارش تنگ‌تر از همیشه شد و احتمالاً به سختی داشت
تحملش می‌کرد.

سینه‌ی داغش به سینه‌م چسبید و آروم پیچ زد:

- کجا بری؟ نمی‌بینی، نمی‌فهمی چقدر برات بی‌تابم؟

خودشو چسبیده به تنم تگون داد و دستشو ناگهانی روی
پشتم قرار داد و فشردهش. چشمام تحت تاثیر رفتارش،
سست شدن و نفسم تندتر شد.

- اگه می‌خوای به حرفای سیروان توجه کنی به ضرر

خودت تموم می‌شه تیدا... بهتره اونارو از سرت بریزی
بیرون، مثل قبل به رابطه‌مون ادامه می‌دیم... ما که با هم
مشکلی نداشتیم، اگه بخاطر اون پفیوز ترسیدی، ترتیبشو
می‌دم یه مدت نیای سر کار، حقوق و مزایاتم سر ماه

دوبرابر به حسابته... خودمم سعی می‌کنم آسته پیام و
برم.

- برو کنار یاشار، من هیچی ازت نمی‌خوام.

- دوباره صیغه‌ت می‌کنم... یه مدت طولانی... آره؟ خوبه؟

- نه خوب نیست... راحت‌م بذار.

- چی می‌خوای واست تهیه کنم؟ می‌خوای برات یه خونه

دیگه بگیرم تا از شرِ غرغره‌های سیروان خلاص شی؟

اون تهدیدت کرده؟ آره اون بهت گفت اینجوری رفتار

کنی؟

- نه.

- خب پس چی؟

#پارت_دویست و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

زبونشو روی گونه‌ام کشید. شور و التهابِ توی تنم، به
پلک‌هام اجازه باز شدن نمی‌داد.

پنجه‌های دستام نرم شدن و آروم روی شونه‌هاش فرود
اومدن.

- یاشار بسه... ما تو شرکتیم.

- حالِ منو ببین... من حالِ خوب نیست... تو حق نداری

بخاطر حرفای دوزاریِ اون رفیقِ احمقت از من فاصله
بگیری.

- منم حال خوب نیست.

هولش دادم به عقب اما اصلا فاصله نگرفت :

- دایم مرده، هیچکس جز سیروان برام نمونده، هیچکس
و ندارم، یه تویی که اونم مال من نیستی، فقط وقتایی که
هوس کنی و اعتیادِ تنم به جونت بیفته میای سراغم... تو
بگو این چه مدل رابطه‌ست... منه احمق چرا اینو شروع
کردم وقتی می دونستم تو مال من نیستی؟

به چشمام نگاه کرد، با تاثر و کمی خشم، و فکش مثل
همیشه بر اثر شهوت و غریزه‌اش منقبض شده بود.

- شب میام پیشت آرومت می‌کنم.

زدم تخت سینه‌اش و سعی کردم خودمو مقابلش جمع و
جور کنم.

- آروم شدن من شبیه تو نیست.

- منم تو فکرتم تیدا... نمی‌خوام نادیده‌ت بگیرم، اما
حرفامو از اول بهت گفتم... سپیده همه زندگی منه.
قلبم مثل کسی که تیرخورده توی سینه‌م ترکید... بغض
ریشه کرد توی وجودم و بیخودی سرمو تکون دادم.
- آره یادمه قبلا گفتی... پس بیا یه کار کن.
زل زد به نگاهم.

- مرد باش بهش خیانت نکن... بچسب به زن و زندگیت.
منم می‌کشم کنار.. این رابطه از اولش اشتباه بود.
تمسخر آمیز و عصبی پوزخندی زد:

- الان داری اینو می‌گی؟ حالا که منو به تنت عادت دادی
و بیچارم کردی یادت افتاده اشتباست؟ نمی‌تونی
همینجوری آلابختکی بکشی کنار.

هر دو بهم نگاه می‌کردیم... زل زده میون مردمک‌های
هم و تصویر خودمونو تماشا می‌کردیم.

- چرا نمی‌خوای تمومش شه؟

- چون از سرم نمی‌ری بیرون، هر وقت می‌بوسمش و بش دست می‌زنم همش به تو فکر می‌کنم.

آب دهانم رو قورت دادم :

- داری منو عذاب می‌دی یاشار... من همدم ندارم، بقولِ سیروان حتی دوست پسرهم ندارم، تو فقط یه پارتنر برای سکس می‌خوای.

- می‌خوای ازم جدا شی؟

جدا بشم؟! خودمم نمی‌دونم...

این چند ماه رو با احساس به این مرد توی این شرکت گذروندم ولی با این بحران و شکستگی که دوباره دچارش بودم و دردی که به احساسِ بزرگم لطمه زده، دیگه نمی‌تونم کنارش باشم و به آینده امیدوار باشم.

تایید کردم:

- می‌خوام.

ناباورانه چنگشو لابه لای موهایش کشید و خشدار و محکم گفت:

- چرا مگه من چیکار کردم؟

- من یه رابطه واقعی می‌خوام. یکی که واقعا بهم اهمیت بده.

- ندادم؟

- ندادی.

- من که این چند روز او‌مدم، بت زنگ زدم، پیام دادم، خودت قاطی زدی جواب ندادی.

- تو بیای یا نیای هم فرقی به حال نداره، هر وقت پیشمی هم از زنت می‌گی.

- بسیار خب... پس تصمیمت قطعی؟

سرمو با تایید تکون دادم و سعی کردم از توی حصارش
عقب برم. اما فقط تونستم چند اپسیلون ازش فاصله
بگیرم.

- می‌دونی اگه بخوای اینکارو بکنی من تو و سیروانو
اون دوست دخترشو از شرکت اخراج می‌کنم؟
- برام مهم نیست.

#پارت_دویستوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

کنار گوشم با صدای ریز و حریصی هشدار داد:

- تیدا بس کن. داری اعصابمو خراب می‌کنی.

- این همه مدت کجا بودی؟ چرا حتی یه بارم بهم زنگ نزدی؟

- من تمام این روزها بت زنگ زدم، پیام دادم، اومدم پیشت دلداریت دادم.

- قبل فوت داییمو می‌گم... به محض اینکه فهمیدی اون ناشناس رابطه‌ی مارو می‌دونه، یه جوری غیبت زد که انگار اصلا منو نمی‌شناسی.

- لازم بود فکر کنم.

دستم روی سینه‌اش زدم و به عقب هولش دادم:

- به چی؟ که چه جوری یواشکی بیای ترتیمو بدی و

بری؟ چرا حتی یه بارم زنگ نزدی ببینی مردم یا زنده؟

- تمومش کن.

- منم می‌خوام همین کارو بکنم... پس لطفا دست از سرم بردار... رابطه‌ای که توش نه احترام هست، نه عشق هست، نه بویی از معرفت و دوستی هست، قدیه ارزنم نمی‌ارزه...

- قرصاتو خوردی؟ شاید بخاطر اوناست یهو قاط زدی پاچه‌ی منو گرفتی.

دود از سرم بلند شد :

- من سگم اینجوری باهام حرف می‌زنی؟

- تمومش کن تیدا.

- چیو تموم کنم... داری تو صورتم میگی روانی، میگی سگِ پاچه‌گیر، منو نمی‌خوای، دوسم نداری، فقط وقتی هوست می‌زنه بالا می‌خوای بیای لذتو ببری و بری پی کارت، پس جه بدردم می‌خوری، من این یه هفته داغون بودم، عزادار بودم، تو فقط به این فکر می‌کردی بیای پیشم که...

سخت تکونم داد :

- چه مرگته... چرا رو حرفای سیروان چت کردی؟

محکم و عصبی گفتم :

- دست از سرم بردار.

با تقلا دستاشو از دور تتم پس زدم. میخواست ببوستم.

سرمو کنار کشیدم و گفتم :

- منو دیوونه نکن یاشار...

نفس نفس زد و با ناامیدی کشیدم توی بغلش. نفس هاش

گوشمو پر کردن و روی پوستم تیغ می کشیدن.

- چته چرا اینجوری شدی؟

- بذار برم... حالم خوب نیست.

- منم خوب نیستم تیدا... میای بریم برج؟

- نه...

چند دقیقه همون طور نگهم داشت... فقط صدای نفس‌های
داغمون بودن که توی فضا طنین می‌نداختن.

صورتشو کمی فاصله داد و بهم نگاه کرد... نگاه کرد...
چشم‌ام، لب‌هام، چونه‌امو... انگشتشو روی چونه‌ام گذاشت
و لمسش کرد...

- با من میای مسافرت... به مدت یک هفته.

با شک نگاهش کردم. انگشتشو بالاتر برد و به نرمی
روی لب‌هام کشید.

- میای، بعد که برگشتیم هردو راهمونو از هم جدا
می‌کنیم.

- پیام یه هفته‌ی تمام بهت لذت بدم، باهام عشق و حال
کنی، که بعد برگشتیم از شرکتت بنذاریم بیرون؟

- اگه قرار باشه اینکارو بکنم مطمئن باش اونقدری بهت
پول می‌دم که خودت نخوای دوباره کار کنی.

به بالا و پایین رفتنِ سینه‌ی عضلانی و ستبرش خیره
شدم.

رگ‌های صورت و گردنش واضح روی پوستش پدیدار
شده بودن و رگ‌های قرمزِ خونِ توی چشمش بودن.
نالید:

- امروز اعصابمو به فنا دادی... یادت باشه تیدا... یادت
باشه امروز چه پدری ازم درآوردی... یه هفته با من
میای سفر... تو یه هتل، یه اتاقِ مشترک، یه رابطه
خصوصی با من شریک می‌شی... بعد که برگشتیم از هم
جدا می‌شیم. من میرم پی زندگیم تو هم هر کار خواستی
بکن.

- اگه نیام؟

پوزخند زد و یهو یی عقب کشید... انگار داشت بهم
می‌گفت تو همین الانشم شورِ اومدن تو تنت افتاده...

#پارت_دویستوشش_ژالین

#مریم_پیروند

- جدیداً زده به سرت تو اتاق سیگار میکشی.

- خونه خودمه دوست دارم درو دیوارش بوی گوه بگیره.

به قاب درد تکیه زد و با تمسخر و استهزا نگاهم کرد:

- خودتم داری کم کم بوی گوه می‌گیری.

تیکه لباسِ توی دستم رو پرت کردم روی تخت و دست به
کمر و عصبی نگاهش کردم. امروز اصلاً حوصله نداشتم،
حوصله هیچی رو ندارم و سیروان دقیقاً دست گذشته
روی دکمه‌ی اعصابم.

- چته؟ چرا عین طلبکاری اومدی اینجا یقه منو
چسبیدی؟ کی زده تو پرت که داری تلافیشو سر من در
میاری؟

- کدوم گوری میخوای بری؟

- دست از سرم بردار سیروان.

- حاجی به خاطر کارای تو سخته کرد، نگو نمیدونی؟

- سیروان...

دندون قروچه‌ای کرد و پوزخند زد:

- من اون پیرمردو به امونِ خدا ولش کردم رفتم اون سرِ

دنیا به این امید که تو حواست بهش هست، ولی تو

اونقدر غرقِ کثافتِ خودت بودی که حتی خودتم فراموش کردی...

با غیظ و چشم غره نگاهش کردم از نگاهش گلوله‌های سربی و سمی اشاعه می‌زد و صاف توی چشمم اصابت میکردن. نگاهم رو گرفتم و نشستم روی تخت. بی‌کسی دایی و مرگِ یهویی هیچ وقت فراموشم نمیشه، ولی این که سیروان داشت اونو به فرقِ سرم می‌کوبید و بهم می‌گفت عاملِ مرگِ دایی منم خونمون به جوش می‌آورد.

تازگی ها به این واقعیت رسیدم که دیگه هیچ قدرتی ندارم و تمام قدرتی که صرف به دست آوردنِ یاشار و زندگیمو انتقامم میکردم توی نیمه راه امونمو بریدن و اونقدر ضعیف شدم که دلم می‌خواد یکی دست نوازششو روی سرم بکشه و بهم بگه آروم باش.

خودمو گم کردم، ژالین درونمو گم کردم. بخاطر یاشار پا
گذاشتم روی خودم و شرافتم و غرورم، مگه ارزششو
داشت؟ اصلاً به چی رسیدم؟ یه نگاه به خودت بنداز تیدا،
نه ژالین، باید بگم ژالین...

دیگه از تیدایی که به خودم نسبت دادم متنفرم...

نمی‌خوام تیدا باشم... نمی‌خوام درونم پر از کثیفی و خشم
باشه.

ژالین هر چقدر سرخورده و شکسته بود، اما با قدرت در
مقابل هر چیزی مقابله کرد ولی تیدا... اون حتی داره
ژالین رو بیشتر از قبل نابود می‌کنه.

سیروان اومد داخل و نگاهی به ساکِ باز مونده جلوی پام
انداخت و پوزخندی زد.

- احمقی بخدا.

با حرص تیکه لباسِ کنارمو پرت کردم به طرفش:

- بذارم به حالِ خودم. حالِ خوب نیست.

لباس افتاد توی صورتش. یکی از سوتین‌هام بود. اصلاً
برام مهم نبود چیه یا اون چه واکنشی نشون میده نگاهش
کرد و با تمسخر انداختش روی ساک.

واسه اونم این چیزا ارزشی ندارن. اگه بخوام واقعیتو
بگم، سیروان خیلی بیشتر از اینها بهم نزدیک بوده.

یادمه اون موقع که از بیمارستان آورده بودم خونه حال
روحي و جسمي مناسبی نداشتم. اونقدر ضعیف بودم که
حتی نمی‌تونستم کارای خودم رو انجام بدم، وقتی میگم
ضعیف یعنی در حد افتضاح بودم.

قرص‌ها و داروهایی که مصرف می‌کردم قوای بدنمو
تحلیل کرده بودن. تنهایی نمی‌تونستم دوش بگیرم یا خیلی
از کارای شخصیمو انجام بدم. سیروان مثل یه برادر
همیشه ازم حمایت کرد و هوامو داشت، بدون اینکه برای
انجام کارام رو ترش کنه.

نشست جلوی پاهام و دستاشو روی زانو هام گذاشت. از
پایین به چشمام نگاه کرد. پر از غم و تردید بودن، ولی
لبخند زد:

- خودت میدونی چقدر دوست دارم مگه نه؟

با تایید سرمو تکون دادم. محکم‌تر گفت:

- پس کاری نکن ازت متنفر بشم باشه؟

- چیکار کردم مگه ؟

- هنوز خاکِ حاجی خشک نشده تو میخوای با اون

مرتیکه بری سفر عشق و حال کنی؟

- خیلی حساس شدی روم، حواست هست؟

- نباید باشم؟

#پارت_دویست و هفت_ژالین

دستم و طرفِ راستِ صورتش گذاشتم و گفتم :

- من زنت یا دوست دخترت نیستم انقدر خودتو با کارای

من عذاب نده. می‌خوام اونقدر پیش برم تا حالیم یشه

دارم چیکار می‌کنم، برم ته این ماجرا سرم به سنگ

بخوره، بعد برگردم بگم نه یا شار نه هیچ خرِ دیگه‌ای

ارزشِ اینو نداشته که بخاطرش خودمو غرورمو بشکنم.

- خب الان به خودت بیا لامصب، بخدا هیشکس ارزششو

نداره. ببین این وضعیتو، تو بازم یه عزیزِ دیگه رو از

دست دادی، تا کی می‌خوای بفهمی نباید دوروبرشون باشی، اصلاً دور شو ازشون.

- از قبلاً بهت گفتم باید حقمو پس بگیرم.

برخلاف همیشه که دستمو روی صورتش می‌ذاشتم و اون ازش آرامش می‌گرفت، اینبار چشماشو نبست. نگاهش سرزنش‌گرانه شد :

- حقِ تو چیه کیه، بگو تا من برات بگیرمش، اصلاً واسه چی با این آدم بُر خوردی؟ مگه قرار نبود بهش چُس محلی کنی تا بره پی کارش؟

- کردم جواب نداد.

آهی از عصبانیت کشید و سرشو پایین انداخت. دستم هنوز روی صورتش بود. ته ریشش به خاطر مرگ دایی بلندتر شده بود.

- بذار دوباره تلاش کنم سیروان.

نگاهم کرد مواخذه گر و ستیزه‌جویانه:

- که چیکار کنی؟

- می‌خوام یکم باهاش بازی کنم. بهم گفت واسه آخرین

بار یه هفته باهم بریم مسافرت، وقتی برگشتیم هرکی بره

دنبال زندگیه خودش، فکر کرد به همین آسونی تموم

می‌شه، اما من... می‌خوام یه کاری کنم که اون تمام

زندگیش در من خلاصه بشه.

چشماشو بست و دندون قروچه‌ای کرد. فهمیدم از حرفم

ناراحت شده و داره عصبانیتش رو کنترل میکنه. زیر لب

گفت :

- تو هم قبول کردی بری؟ اونم وقتی بت گفته می‌خواد

ازت جدا شه؟

- دارم ساکمو جمع می‌کنم.

ابروهاش بالا پریدن و تا خواست چیزی بگه، دستمو
سریع گذاشتم روی لبش و گفتم :

- خودم گفتم می‌خوام ازت جدا بشم تو گفتی اینجوری راه
بهتریه، اگه قرار باشه اون به من برگرده پس ممکنه
نظرشو عوض کنم.

- کافیه تیدا.

- می‌خوام برم سیروان، مانع شو.

- تو قبولی کردی بری با یه آدم بی‌رگ و ریشه و
حروم‌زاده یه هفته تو بغلش باشی تا ببینی میتونه دوست
داشته باشه یا نه؟

- نظرشو عوض می‌کنم.

به یکباره بلند شد و دستمو پس زد. زیر لب گفت :

- خاک تو سرت ،خاک تو سرت سیروان، ببین چقدر
دریده و پتیاره‌ست که راحت تو صورتت می‌گه بزار برم تو

بغلش، چطوری وایسادی نگاش می کنی و نمیزنی تو
دهنش؟!

لگد محکمی به ساکم زد. جا خوردم و خودم رو روی
تخت عقب کشیدم.

با تعجب گفت:

- یه هفته بری تو مسافرت بش حال بدی که خوب کیفشو
کنه و برگرده سر حوصله مراسم عروسیشو با اون
عجوزه‌ی ایکبیره بگیره بعد هرهر به ریش تو بخندن؟
دادش تمام ساختمون رو لرزوند. مشتشو روی لبه تخت
زد و صداشو بالاتر برد:

- تو اصلاً چه مرگته، تو اون قرص‌ها چی هست میخوری
اینقدر دریده‌ت کردن، حالیت نیست داری چه گوهی
می‌خوری، تو مگه هرزه‌ای که اجازه میدی یه مرد راحت
از تنت استفاده کنه، به دستش بیاری که چی بشه؟ این
مدت تونستی بدستش بیاری؟ اون باید خودش تو رو

بخواد نه تو کاری کنی وادار بشه، مگه میتونی یه مردو
وادار کنی؟ گفتم بش چُس محلی کن خودش میاد سگ زیر
پات می شه. یه نگاه به فریال بکن، ندیدی چه طوری با
زرنگی منو کشونده دنبال خودش؟!

#پارت_دویست و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

خواستم بگم همون بی ذات داشت بهت خیانت می کرد ولی
نگفتم، رگ هاشو که دیدم، چونه ی منقبضش رو که دیدم
قالب تهی کردم. یورش آورد به طرفم و پشت موهامو

توی پنجاهش گرفت، هر کس دیگه‌ای بود پنجاهشو قلم
می‌کردم، ولی سیروان هرکس نبود، سیروان به جونم بند
بود، معلومه که از داد و بیداد و توهین‌هاش و
بدخلقی‌هاش ناراحت نمی‌شم.

موهامو از پشت محکم کشید و داد زد:

- ما عزاداریم... حاجی همش دو روزه مرده، تو حالت
هست داری چه غلطی می‌کنی؟ میخوای سر و تنش به
خاطر بی‌غیرتی منو ک... خول بازی‌های تو توی گور
بلرزه؟ اصلاً واسه چی با اون مرتیکه گرفتی؟ این چند ماه
به چی رسیدی؟

نعره زد توی صورتم و بخار دهانش پخش شد روی لبم و
پوستم:

- به چیزی که خواستی رسیدی؟ حرف بزن.

با بغض گفتم:

- نه.

دستشو سریع از روی موهام برداشت و نفسش رو بیرون داد و دوباره نشست زیر پام. می‌دونم چرا دستشو از روی موهام برداشت و به عتاب و خشمش ادامه نداد. چون بغضمو حس کرد. وگرنه اونقدر موهامو محکم می‌کشید تا جیغم به هفت آسمون بره. نقطه ضعفش همیشه بغض و گریه‌هام بودن. از بس این بشر احساساتی و مهربونه. فقط با من، فقط با من و حاجی اینجوری بود.

بقول خودش ماها خط قرمزش بودیم و حالا که می‌بینه یاشار داره اینجوری لهم می‌کنه غرورش جریحه‌دار شده. اتاق برای چند دقیقه توی سکوت غرق شد. من و سیروان هم با بغض و خشم به هم نگاه میکردیم. گوشیش زنگ خورد با عصبانیت جواب داد:

- کدوم گوری باید باشم پیش تیدام دیگه... تو گذشته بخور منم میام... میام مگه قراره کدوم جهنمی برم؟

گوشی رو قطع کرد، برای اولین بار دلم خنک شد این
جوری با فریال حرف زده. اصلا فریال چرا هنوز خونه‌ی
سیروان مونده؟ برای چی نمیره گورشو گم کنه؟ لابد
می‌خواد اینجوری دلِ سیروان و بدست بیاره و کامل بهش
اشراف بشه، تا اگه یه روزی من چیزی گفتم، سیروان
نتونه پیش بزنه.

بعد از اون شب دیدم نسبت بهش عوض شده و ازش
خوشم نمیومد.

دست سیروان بالا اومد و روی رونم نشست. آروم ولی با
تحکم گفت :

- بهم بگو ازش چی می‌خوای، به ارواح خاک حاجی که
اندازه‌ی دنیا واسم عزیز بود هرکاری بخوای واست
می‌کنم، هرچی بخوای تیدا.

چند ثانیه بهم خیره موند. بغضم بیشتر شد توی گلوم. اون
منو مثل یک کتاب که بارها و بارها خطشو خونده باشه از
حفظ بود.

بلند شد اومد روی تخت کنارم نشست و بازوهای بزرگشو
دورم حلقه کرد. هیچ وقت انقدر داغون ندیده بودمش. از
وقتی دایی مرده، هم از یاشار به شدت متنفر بود و هم از
من.

به قول خودش که میگه اون عوضی از سر لج و لجبازی
منو فرستاد دبی، اگه نمی رفتم هم حواسم به حاجی بود هم
به تو، چه بسا حاجی هم هنوز زنده بود.

نتونست بیشتر از این ازم دور باشه و با وجود دلگیریش
بغلم کرد. نوازشم کرد و بوسیدم. عاشق بوی عطرش
بودم، بوی زندگی میده برام.

منو اون به قدری تنهاییم که در این مواقع فقط خودمون
میتونیم همدیگه رو آروم کنیم.

- بهم بگو تیدا، بگو عزیزم... بریز بیرون هر چی تو دلته.

- می‌خواستم ازش بچه‌دار بشم.

با تعجب گفت :

- یه بچه نامشروع؟

- هیچ وقت رابطه‌مون اون مدلی نبود. بهت راست گفته محرم هم بودیم.

دندون قروچه‌ای کرد:

- خب؟

- خواستم ازش بچه‌دار بشم بعد برم توی عروسیش داد بزنم، کتایون خاتم بیا ببین پسرت چه گندی به بار آورد، یه عمر سرشو انداختی رو سجاده و مهر و نماز، اما اینام نتونستن ذاتشو عوض کنن، پسرِ توعه، راه تورو رفته، خونِ تو توی رگاشه، کاری کنم هردوشون پیش خانواده

سپیده سرافکنده بشن... بعد دور بشم از اینجا، اونقدر که
یاشار مجبور بشه همه جا رو دنبالمون بگرده،
می‌خواستم با این کار عذابش بدم، چند سال بعد یه روز
بش بگم بچه‌شو انداختم توی بهزیستی تا مجبور بشن
همه بهزیستی‌ارو بخاطرش بگردن، همونطور که مامانش
منو انداخت بهزیستی و هیچ وقت دنبال نیومد، حتی
یاشارم دنبال نگشت سیروان، من... من همیشه چشم به
در بودم، انقدری که منتظر یاشار بودم بیاد، منتظر تو و
دایی نبودم، فکر می‌کردم دنبال می‌گرده، ولی اشتباه
کردم... می‌خواستم خودمو نشون بدم، بگم من ژالینم،
کسی که انداختنش توی آتیش اما دوباره سر پا شد،
می‌خواستم به همه بگم اون زن با زندگی بابام چیکار
کرده و پسرش با من چیکار...

#پارت_دویست‌ونه_ژالین

روی سرمو بوسید، اشکی از چشمم پایین افتاد.

- اون سال‌ها سنش پایین بوده تیدا، شاید اصلا نمی‌دونه
مامانش با تو چیکار کرده. منو حاجی هم نمی‌دونستیم. تا
یه روز حاجی این زنه رو پیدا کرد، وقتی فهمید باهات
چیکار کرده، منو مامور کرد هر طور شده پیدات کنم.

- بزرگ که شد؟ بازم نپرسید با اون دخترِ فلک زده

چی کار کردی؟

آهی کشید و حلقه‌ی دستش رو دورم تنگ‌تر کرد.

- بیا بیخیال شو مهربونم، تو اهل این کارها نیستی... تو
اصلا این کاره نیستی. بذار خدا جوابشونو پس بده.

- نع... من می‌تونم یاشارو مال خودم کنم اما اول خوب
عذابش بدم، عذابی و که منو بابام بخاطر مامانش کشیدیم
بهش نشون بدم، بگم تو گذشته چه اتفاقی برامون افتاده.
کمرمو نوازش کرد:

- تیدا عزیز دلم.

- از مامانش پیشم حرف زده، گفت جز مامانش هیچکس و
نداره، عاشق مامانشه ولی نمیدونه اون هیولا چه بلایی
سرم آورده، می‌خوام نهالِ نفرتشو تو دلش بکارم.
زهرخندی زدم و پیرهنش رو با حرص بیشتری میون
پنجه‌م فشردم.

- من دنبال انتقام بودم، دنبال این که زندگیمو ازشون پس
بگیرم، زندگی که نه خودم داشتم، نه بابام داشت، اما

انگار خدا هم با اونا یاره، نمی‌خواد حتی خار تو پاشون
فرو بره.

موهای سرمو نوازش کرد و با دقت گوش میداد.

- چند روز پیش رفته بودم دکتر زنان.

سکوتش ادامه داشت.

- میدونی چی بهم گفت؟

- چی؟

پوزخندم اون قدر گس و زهرماری بود که از اعماق

وجودم نشات گرفت. آخ بابا چقدر در این لحظه بهت نیاز

دارم، مامان عزیزم که هیچ وقت نتونستم درست لمست

کنم. کاش بودید و به جای سیروان شما دست نوازشتون

رو روی سر و بدنم می‌کشیدید، من پر از زخم، پر از

دردم، پر از عقده و کینه و گاهی فکر می‌کنم هنوزم همون

دختر بچه‌ی کوچیکی هستم که کتایون بی‌رحم سیخِ داغ
روی تنم می‌داشت و بهم می‌گفت :

" اگه به کسی چیزی بگی یه روز تو همین زیر زمین
می‌کشتی و من هر لحظه دوست داشتم بابام پیداش بشه
و حساب این زن و کف دستش بذاره اما نشد.

ساعت جیبی یادگارِ بابام رو توی جیبِ شلوارِ کتاتم لمس
کردم، با آهی که سر دادم، گفتم:

- بهم گفت دیگه نمیتونم باردار بشم.

جا خورد، حتی حس کردم تنش از شوکِ حرفم لرزید.
سرمو از روی سینه‌اش عقب داد تا صورتم رو ببینه.

اجازه ندادم، وقتی اینجوری بین بازوهاشم راحت‌تر
می‌تونم حرف بزنم.

- بگو داری شوخی می‌کنی!

- گفت به خاطر داروهات وضعيت تخمدانات و رحمت
اصلاً خوب نيست. گفت حتى نميتونم نمونه‌هاي تخمكت
رو ببينم.

- بزار نگات كنم تيدا.

جلوى پيرهنشو چنگ زدم، نمي‌خواستم بغض و صورتِ
اشك آلودم رو ببينه.

- مي‌بيني سيروان، مي‌گم كه خدا هم با اوناست، حتى
نذاشت من يه قدم عليه‌شون بردارم، سريع خلع سلاحم
كرد.

- تيدا !!

- من خيلي رقت انگيز و بدبختم مگه نه؟

- نيستي عزيزم، نگام كن.

- من فقط عزيز توام سيروان.

- نگام كن، مي‌خوام ببينمت.

نداشتم. با خروش و خشم داد زد :

- می‌خوام ببینمت.

این یعنی اونم از حرفم بغض کرده و سعی داره با داد
زدن، خودشو تخلیه کنه.

#پارت_دویست_و_ده_ژالین

#مریم_پیروند

موهامو لمس کرد و شونه‌هامو چند بار بوسید و کمی
عقب کشید. به انگشتای دستش که نگاه کرد گفت:

- موهات می‌ریزن تیدا، مگه قرصاتو دیگه مصرف
نمیکنی؟

- خیلی وقته نمی‌خورمشون.

- چرا؟

خودم رو جمع کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

- دکتر گفت باید قرصاتو سر وقت بخوری تو الان
پریشونی بخاطر مرگ حاجی، از این وضعیتم که معلومه
حسابی آشفته شدی چرا یهویی ترکشون کردی؟
زانو هام رو بغل گرفتم، نگاهش به دستام و چشمام ثابت
موند با عصبانیت نفسش رو محکم بیرون داد و خودشو
به طرفم جلو کشید...

- یعنی می‌خواستم ازش بچه داشته باشم سیروان، دکتر
که گفت به خاطر قرصا نمیتونی باردار بشی دیگه
مصرفشون نکردم.

- که چی بشه؟

- بهت که گفتم واسش چه خواب و خیالی داشتم.

- خب بعدش چی؟ ازش حامله بشی با اون بچه چیکار می کنی؟

به دستام نگاه کردم. با اینا قرار بود براش گهواره‌ای بسازم توی آغوشم و مثل عروسکی که سال‌های بچگیم نداشتم براش لالایی بخونم و نوازشش بدم.

- بچه‌مو نگو می‌داشتم، می‌شدم یه مادرِ خوب واسش، کسی که خودم نداشتمش، من مادر نداشتم، هیچ‌کس برام مادری نکرد، ولی واسه بچم میتونستم یه مادر خوب باشم.

پوزخند زد :

- منو تو بخشی از عمرمونو توی بهزیستی گذروندیم،
عقده داریم، پر از خشمیم، نمیتونیم برای بچمون یه
نمونه‌ی خوب باشیم.

- ولی آدما واسه زندگی به انگیزه نیاز دارن. من الان
هیچ انگیزه‌ای ندارم، که حس کنم زنده‌م. می‌خوام تنها
انگیزم برای ادامه زندگیم اون باشه.
دوباره بغلم کرد چیزی که توی نفسش بود، بغض بود و
بغض.

روی سرمو بوسید و گفت :

- عزیزم. فعلا قرصاتو مصرف کن، به هیچی فکر نکن
باشه؟

- می‌ترسی برم بکشمش؟

- منظورم این نیست، من بخاطر حال خودت می‌گم.

پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم :

- اگه عرضه داشتم خیلی سالِ پیش باید اون زنیکه‌ی
حرومزاده رو می‌گُشتم. همون که با کثافت‌کاریش سرِ
بابامو بالای چوبه‌ی دار برد.

دستمو گرفت و حالت صداش محزون و گرفته شد:

- تو بازم داری گذشته‌رو رج می‌زنی، می‌دونی که اصلا
واست خوب نیست.

چشمامو بستم و به این فکر کردم، یه روز برم خونه‌ش و
تا چشمم به اون زن افتاد با چاقو بهش حمله کنم و بگم
دارم انتقامِ چی و ازش می‌گیرم.

گاهی هم به این فکر می‌کنم سپیده رو با ماشین زیر
بگیرم... نمی‌دونم چرا توی هیچ‌کدوم از خیالاتم دوست
ندارم به یاشار آسیب برسونم. شاید بخاطر حس مالکیتی
هست که درونم رو پر کرده.

اما غیر از این یه هیولا توی وجودم جا خوش کرده، یه
هیولای وحشی که خوی درندگی داره و فقط دوست داره

به سپیده و اون زن و هر چیزی که مرتبط به اون هست،
صدمه بزنه، می‌دونم همه اینا بخاطر کینه‌ها و عذاب‌هاییه
که در گذشته روی روح مثل دمل پهن شدن.

- دلم برای ژالین درونم خیلی تنگ شده سیروان، از تیدا
بدم میاد، از کارای کثیفش یا نقشه‌هایی که می‌کشه،
دوست دارم دوباره برگردم به همون ژالینی که دایی
عاشقش بود.

صورتمو قاب دستاش گرفت و با چشمای شکست خورده
و براق نگاهم کرد:

- تو همین الان هم ژالینی، فقط کافیه از نقشت بیای
بیرون و این لنزارو از روی چشات برداری.

می‌تونستم برق اشک رو توی چشماش ببینم. صورتش
رو لمس کردم. کف دستمو بوسید و نالید:

- دوست ندارم شکست خورده و زخمی ببینمت.

- من جز تو هیچکس و ندارم سیروان، دارم با رفتارام و
کارام تو رو هم از دست میدم.

#پارت_دویستویازده_ژالین

#مریم_پیروند

اشکی از چشماش فرو ریخت. با سرانگشت یخ زدم
اشکشو پس زدم. سیروان هیچ وقت گریه نمی‌کرد، حتی
وقتی دایی مُرد، ساعت ها زل میزد به سنگ مزارش و از

پشت عینک‌های تیره‌ی آفتابیش بغضش رو تند تند قورت
میداد، ولی داشت برای من گریه می‌کرد.

برای خودم و زخم‌هایی که توی تنم داشتم، برای بی‌کسیم
و زندگی پوشالیم.

در برم گرفت، محکم و حامی کننده و مردونه توی آغوشم
گریه کرد. اون از جنس خودم بود، خوب درک می‌کرد،
چون مثل من طعم تلخ بهزیستی رو چشیده بود، مثل خودم
بی کسی و بی‌خانمان بودن رو تجربه کرده بود، مثل من
تنها بود، اونقدر تنها که مطمئن بودم حتی فریال شریک
مناسبی براش نیست.

ما هر دو بی‌پناه و غمخواره هم بودیم. فقط جنس تنمون
عوض شده بود .

- خودم مراقبتم نمی‌زارم اذیت بشی، بهت زندگی

میدم، هرچی بخوای برات تهیه می‌کنم، فقط بیا از اینجا

بریم، دست از سر این خانواده بردار، نمی‌خوام بیشتر از

این زجر کشیدنتو ببینم، از این جا میریم، هرجا تو
خواستی، با هم یه زندگی جدید شروع میکنیم، کنار هم،
حتی فریالو کنار می‌زنم، فقط دوتایی مثل دوتا خواهر و
برادر که عاشق همن و پدر و مادرشونو از دست دادن.
من و تو با هم ادامه میدیم تیدا، باشه؟ باشه عزیزم؟
- گریه نکن دلم می‌ترکه.

- تو عزیز منی، همه کس منی، جون منی وجودمی،
رفیقمی، مگه من به جز تو کی و دارم، مگه میتونم سنگ
باشم و پرپر شدن تو ببینم؟ بهت زندگی میدم، اینجا نه،
میریم یه شهر دیگه، اصلا باهم بریم خارج، حاجی همیشه
می‌گفت تا زنده‌ای حواست به تیدا باشه، گفت اون جون
منه ازش مراقبت کن، می‌خوام هر کاری میتونم واست
انجام بدم، می‌خوام مراقبت باشم، با من بیا از اینجا بریم.

اون شب سیروان کنارم موند. حتی به تماس‌های فریال
جواب نداد، فریال هم دیگه بعدش تماس نگرفت، انگار
بهش پیام زده بود نمیتونه بره پیشش و امشب رو کنار
من میمونه.

تمام شب سیگار کشید، سیروانی که اصلاً اهل سیگار نبود
بعد از فوت دایی روی آورده بود به این مخدرِ کوچیک تا
مثل من دردهاشو با پُک زدن بیرون بریزه.

دقیقه‌های طولانی زل زده بود بهم و با غصه نگاهم
می‌کرد.

گاهی می‌رفت توی بالکن و شاید گریه می‌کرد، گاهی هم
توی آشپزخونه به سیگارش پک می‌زد و گاهی هم کنار
در تکیه میداد و توی تاریکی بهم خیره می‌شد که زانو هام
رو توی بغل گرفته بودم روی تخت و فقط نور کوچیکِ
سیگارم توی فضا منعکس می‌شد.

با صداهای توی آشپزخانه از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون.

سیروان داشت تدارک صبحانه می‌داد. صدای پامو که شنید برگشت به طرفم.

چشماش پف کرده و قرمز بودن، حتماً تمام دیشب نتونسته بخوابه.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر. یه دوش بگیر تا املت حاضر بشه... قهوه میخوری؟

- اوهوم، مرسی.

#پارت_دویستودوازده_ژالین

#مریم_پیروند

دوش گرفتم، لباس چرک‌هارو توی سبد انداختم و بیرون رفتم.

وقتی لباس پوشیده و حاضر برگشتم پیشش، سیروان با ابروهای بالا رفته پرسید :

- جایی میخوای بری؟

- مگه تو نمیری شرکت؟

اخمی کرد و گفت:

- بیا صبحانه بخور فعلاً.

ماهیتابه املت رو روی میز گذاشت و صندلی برام کنار کشید.

قهوه و چای رو هم روی میز گذاشت.

در حین صبحانه خوردن به چشم‌های خون‌بارش نگاه می‌کردم و حواسم بود لقمه‌های کوچیکش از سر بی‌اشتهایی و

بی‌حوصلگی‌ان.

زیر چشمی نگاه‌مو پایید و گفت :

- به من زل نزن صبحونه‌تو بخور.

- دیشب نخوابیدی؟

- نه.

- فریال منتظرت بود باید می‌رفتی.

- فریال زنم نیست، دوست دخترمه، فعلا جزئی از خانوادم حساب نمی‌شه.

انگار امروز برعکس تمام روزهای قبل خیلی جدی و خشن شده.

- من تا چند دقیقه دیگه میرم شرکت.

نگاهم کرد و محکم‌تر ادامه داد :

- بدونِ تو می‌رم.

ابروهام از گنگی میون هم فرو رفتند که گفت:

- میرم استعفای هردومونو تحویل رئیس بدم، منو تو

دیگه اونجا کار نمی‌کنیم، نمی‌خوام زیر دستِ اون آشغال
پفیوز باشیم.

- یعنی چی ؟

- همونطور که بهت گفتم دیگه اونجا کار نمی‌کنیم، بهتره

بعد از صبحانه لباساتو عوض کنی یکم به خودت برسی،

یا اصلاً برو استراحت کن، دیشب که درست نخوابیدی.

- کارمون چی میشه پس؟

با صورت جدی و خشنش تیز شد توی صورتم :

- فکر می‌کنی انقدر بی‌عرضه‌م که از پسِ خرجِ خودم و تو
بر نیام؟ همه جا برای من کار هست دوباره کار پیدا
می‌کنم، یه جای دیگه توی شرکت دیگه، اصلاً میرم
کارگری می‌کنم، فقط دیگه نمی‌خوام توی اون شرکت
باشیم.

#پارت_دویست‌وسیزده_ژالین

#مریم_پیروند

نزدیکای ظهر بود که سیروان برگشت و بدون اینکه در
مورد شرکت یا یاشار چیزی بگه، دستوری گفت :

- وسایلتو جمع کن میریم آپارتمان من، هر وقت آبها از
آسیاب افتاد یه تصمیم بهتر میگیریم.

- اونجا پیام چیکار؟ همینجا می‌مونم هر تصمیمی گرفتی
به منم بگو. مگه نگفتی نرم شرکت خب نمیرم دیگه. با
اون آدمم به کل به هم می‌زنم.

- رو حرف من حرف نزن، بیا بریم حوصله ندارم، اون
دختره هوس رولت کرده، بریم که سریع از سر راه بخرم
براش.

خواستم یه چیزی بارش کنم ولی بخاطر بچه‌ی توی
شکمش دلم نیومد. عجیب من از آدم‌های خیانت‌کار
متنفرم. دست خودم نیست. شاید بخاطر اتفاقات گذشته‌ست
که روی این قضیه وسواس شدید گرفتم. خودمو از وقتی
شناختم که یاشار همیشه مالک قلب و جسم و روحم بوده

و با این تصور حتی توی خیالمم بهش خیانت نکردم.
یادمه اونقدر با اون پیرمرد کثیف و روانی جنگیدم تا یه
وقت به جای یاشار اون به تنم دست نزنه، همه چیز من
خلاصه می شد در یاشار، ولی وقتی بهش رسیدم دیدم
چیزی بیش از سراب نیست.

اونی که گفت آدما فقط از دور قشنگن، واقعیت قشنگی رو
عنوان کرده.

باهاش مخالفت نکردم و وسایل مورد نیازمو جمع کردم و
دنبالش رفتم. به پاگرد که رسیدیم گفت :

- دیگه وقتش نیست برگردی به اصلت؟

منظورش واضح بود، میخواست این نقاب رو از روی
چهره‌م بردارم و بشم همون ژالینی که درونم گم شده.

- بهم زمان بده.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

ساکمو که توی ماشینش انداخت نگاهم لحظه‌ای به سمت
ساختمونش کشیده شد. کسی اونجا نبود ولی حس می‌کردم
یکی داره نگاهمون می‌کنه.

تا رسیدن به خونه‌ی سیروان نه من حرف زدم نه اون.
حتی در مورد استعفامون و اینکه یاشار چه واکنشی
نشون داد.

خودمم چیزی نپرسیدم، دیشب به اندازه‌ی یک قرن
زجرش داده بودم و اشک‌هاشو دیدم، نمی‌خواستم حالا با
پیش کشیدن این بحث بیشتر از این ناراحتش کنم.

وقتی ماشین رو توی جایگاه پارک کرد، خواستم پیاده
بشم که مچ دستمو گرفت. نگاهش کردم، نگاهم کرد و با
اخم گفت:

- باهام موافقت کرد.

- کی؟

نگاهش از خشم دودو می‌زد و مثل آتشفشان شده بود.
پس بگو چرا تمام مدت سکوت کرد و حتی نگاهم نکرد تا
بفهمم در چه حاله.

- با استعفای من موافقت کرد ولی تو...

دندون قروچه‌ای کرد:

- گفت باید خودت شخصاً بری نامه‌تو بش تحویل بدی.

از صبح تا الان دارم به این فکر می‌کنم یا شار چه واکنشی
نشون داده و حالا...

زیر لب غرید :

- عوضی عمدا اینو گفت تا خونِ منو کثیف کنه.

#پارت_دویست و چهارده_ژالین

#مریم_پیروند

وسایلمو بردم تو یکی از اتاق‌های خونه‌ی سیروان و
گذاشتمشون توی کمد. موقع چیدنشون چشمم افتاد به
جعبه‌ی صورتی و صدای خودم توی سرم پیچید :

" - چی دوست داری برات بخرم؟

- قلبِ صورتی."

وقتی داشتم وسایلم رو از خونه‌ی خودم جمع می‌کردم اینو
به عنوان باارزش‌ترین داشته‌م همراه خودم آوردم.
نیم‌ستی که سلیقه‌ی اون بود و با انتخاب خودش برام
خرید کرده بود و توی جعبه‌ی کوچیک قلبِ صورتی مثل
یه قلب، نشسته بودند.

از اتاق که رفتم بیرون چشمم به فریال افتاد، روی یکی از
صندلی‌های این نشسته بود و آروم از رولت‌هایی که
سیروان برایش خریده بود می‌خورد.

با دیدن سیروان کنارش عصبی شدم. حسم حسادت نبود
ولی از فریال و خیانتش به عزیزترینم بدم می‌اومد.

اون داره ماه‌های بارداریش رو کنار سیروان می‌گذرونه
در حالی‌که پدر بچه‌اش مرد دیگه‌ایه.

نگاهم کرد، نمی‌دونم توی نگاهم چی دید که رنگش پرید.
اگر حامله نبود قطعا باهاش سخت برخورد می‌کردم، ولی
دیدن این منظره داشت مانع می‌شد تا من به سیروان نگم
اون یه خائنه.

شاید واقعا اشتباه کرده باشه، اگر اشتباه باشه، می‌شه
اونو بخشید ولی اگر اشتباه به عادت برسه هیچ‌وقت
نمی‌شه ازش گذشت...

روز بعد شرکت نرفتم، روز بعدش هم نرفتم. سه روز بود
که اومده بودم خونه‌ی سیروان و سعی می‌کردم یاشار و
خاطراتش رو از ذهنم بیرون کنم، ولی اون لعنتی شبیه یه
مخدر هر بار جایی از تنم رو نشونه می‌گرفت.

جای دستاش و لب‌هاش روی تنم به حد گزگز کردن رسیده
بودن. دلم می‌خواست مرکزشون رو گاز بگیرم تا برای
اون لعنتی ابراز دلتنگی نکنن.

شب‌ها به سختی به خواب می‌رفتم و روزها بدتر از شب
روزم سپری می‌شد.

قرار بود بریم مسافرت و بعد از اون...

می‌دونستم منتظرمه، می‌دونستم تمام لحظاتش رو با
انتظار به من توی اون شرکت سپری می‌کنه و منتظره با
دلیل محکمی برگردم پیشش و بهش توضیح بدم.

روز بعد تصمیم گرفتم برم شرکت. توی این مدت سیروان
مجبورم نکرد برای استعفا اقدام کنم، انگار ندیدنِ
دوباره‌ی یاشار رو به هر چیزی ترجیح می‌داد.

مثل همیشه خودش فریال رو به شرکت رسوند و برگشت
خونه. اونو تحت فشار نداشت تا به کارش ادامه بده یا نه،
ظاهرا تصمیم رو به عهده‌ی خودش گذاشته بود.

اما اینکه یاشار هنوز اونو اخراج نکرده برام جای سوال
داشت. چون قبلا بهم اولتیماتوم داده بود، پاش بیفته
سیروان و فریال رو که از شرکتش اخراج می‌کنه.

از جلوی در نگاهش بهم افتاد و چینی از نارضایتی توی
صورتش قرار گرفت:

- کجا می‌خوای بری؟

کیفم رو چک کردم تا مطمئن بشم گوشی و وسایلم رو
برداشتم :

- میرم شرکت که اعلام کنم دیگه نیام.

#پارت_دویستوپانزده_ژالین

#مریم_پیروند

دیگه چیزی نپرسید، و راه افتاد به طرف اتاقش.

- فریال از امروز می‌ره خونه‌ی خودش.

از حرفش جا خوردم و پرسیدم :

- چرا ؟

این برام عجیب بود، بعد از سه روز تصمیم گرفته بره
خونه‌ش و عجیب‌تر این بود چرا این مدت همش اینجا
بوده؟

- چه می‌دونم حرفای بیخودی، گفت تیدا راحت نیست،
میرم خونه خودم.

- وا ! من که چیزی بهش نگفتم.

دستشو روی هوا تکون داد و بی‌خیال گفت :

- ولش کن. حوصله توضیح ندارم. برو زود برگرد خونه.

چقدر بی‌رمق و گرفته‌ست. دلم براش چین‌چین شد. ای
کاش می‌تونستم یه کاری کنم تا سیروانم آروم بشه.

تنها کار همینه که به حرفش گوش بدم و از یاشار جدا
بشم.

رفتم شرکت. همه چیز مثل همیشه در حال سپری بود.
انگار قرار نبود بعد از رفتنِ ما چیزی عوض بشه. اونی
که عوض می‌شه من و دنیای دگرگونم بود.

یه راست رفتم به طرف میز خانم کمالی. وقتی مطمئن
شدم یاشار توی دفترشه پرسیدم :

- باهاش هماهنگ کن می‌خوام ببینمش.

بهش زنگ زد و درکمال بهتان، یاشار بهش گفت :

- سرم شلوغه بگو باید یکی دوساعت منتظر بمونه.

می‌دونستم از روی لج بهونه درآورده. برام مهم نبود، اگر
قراره امروز تمومش می‌کنم پس تا هر ساعتی که اون
بگه اینجا منتظر می‌مونم.

نشستم روی یکی از صندلی‌های انتظار مقابل میز خانم
کمالی.

پرسید:

- نمیری تو اتاقت تا بعد صدات کنم؟

- نیومدم کار کنم، اومدم استعفا بدم.

ابروهاشو جاخورده بالا داد، ولی مطمئن شدم درونش پر از شوق و انتظارِ اون لحظه‌ست که من گورمو از اینجا گم کنم.

هیچ وقت از من خوشش نمی‌اومد و واضح بود به رابطه‌ی منو یاشار مشکوک شده.

یک ساعت انتظارم گذشت، هیچ کس از توی اتاقش بیرون نیومد. بی‌تابی و خشم وجودمو پر کرد، منتظر بودم زنگ بزنه و بگه من وارد اتاقش بشم، اما انگار نه انگار من اونجا حضور داشتم.

حدود دوساعت و چهل و پنج دقیقه منو پشت درِ اتاقش نگه داشت تا بالاخره اجازه‌ی ورود داد. اونم وقتی با عصبانیت به خانم کمالی گفتم :

- یه زنگ بزن بگو این کارها یعنی چی، من کلی کار دارم،
وقت نداره بگه می‌رم یه روز دیگه میام !

#پارت_دویستوشانزده_ژالین

#مریم_پیروند

درو باز کردم و رفتم داخل. با حسِ فراگیری از خونسردی
لم داده بود روی یکی از مبل‌های چرمش و چشماش هم
بسته بودن.

احمقِ عوضی یه جوری به من گفتم منتظر بمونم فکر
کردم حالا اینجا کلی رقیب و شریکِ کاری نشسته و دارن
در مورد کار و شراکتشون حرف می‌زنن.

- درو ببند بیا داخل.

در رو محکم بستم. شونه‌هاش بالا پریدن و با نگاه
غضبناکی زل زد بهم.

آها این جوری خوبه پس. مگه فقط تو می‌تونی اعصابِ
منو به هم بریزی.

دوباره چشماشو بست و تکیه داد. دیدنش حالم رو به
وفور بدتر می‌کرد، ولی این باعث نشد حرف‌های سیروان
رو فراموش کنم.

- سبک جدید یاد گرفتی، یه مدت غیبت می‌زنه بعد یهو
پاسبوننتو میفرستی سراغم؟

- سیروان خودش اومد.

سریع چشماشو باز کرد و از همون زاویه زل زد بهم.
نگاهش انقدر تبار و داغ بود که می‌تونست ذره‌ذره‌مو
بشکافه و درونم رو ببینه.

- یعنی تو ازش نخواستی بیاد اون چرتو پرتارو بگه؟
نگام نکن لعنتی... اینجوری نگام نکن تا بتونم حرف
بزنم.

- گفتم...

نیشخندی زد و یهو بلند شد به طرفم اومد. قلبم بازی
گرفتتش رو از سر گرفت. نزدیکم که شد یه جوری
قدوبالام رو رصد کرد تا قلبم فرو بریزه.

نگاهش مثل آهن گداخته روی سر و صورت و بدنم
می‌چرخید و ذوبم می‌کرد.

- قرارِ مسافرتمون چی شد؟ مگه نگفتم بریم، بعد از اون
که برگشتیم یه تصمیم درست بگیریم؟

- تصمیم درست؟

- سرتو بالا بگیر، نگام کن و حرف بزن.

خودم کمی عقب کشیدم تا مجبور نباشم نفس‌هاشو ببلعم و
بتونم خودمو کنترل کنم.

توی چشمای تنگ‌شده‌اش زل زدم :

- تو گفتی بریم یه هفته باهات عشق و حال کنم، بعد که
برگشتیم جدا بشیم، این تصمیم درست توعه.

- خودت خواستی جدا بشیم، اگه منم همین الان حاضرم کل
دارو ندارمو زندگیمو بدم تا دوباره باهات باشم.

حرفش اونقدر قوی بود که بتونه تتم رو بلرزونه و بین
پاهام رو گرم کنه.

انگار از اعماق وجودش برخاسته شد... از عمق دلتنگی
و شورش درونش...

یه قدم بهم نزدیکتر شد. میخ شدم روی زمین و نتونستم
ذره‌ای عقب برم.

- دلم برات تنگ شده تیدا.

#پارت_دویستوهفده_ژالین

#مریم_پیروند

به چشماش زل زدم. تمام احساسش رو ریخته بود توی نگاهش.

بازو هامو گرفت و قدمی جلوتر اومد. تا جایی که بوی عطرش با نفس هام ادغام بشه و مثل شهدِ افسونگری توی ریه هام نفوذ کنه. دُم به تله اش ندادم.

تا وقتی نفهم پشتِ جمله اش چه احساسِ محکمی نشسته، اجازه نمی‌دم از این بیشتر بهم نزدیک بشه. تقلای کوچیکی کردم :

- نه یاشار، ولم کن، من اومده بودم...

- می‌دونم سیروان داره اذیت می‌کنه، اون نمی‌خواد با هم باشیم، نمی‌ذاره رابطه‌مون خوب پیش بره، فهمید قراره بریم مسافرت، اومد اینجا... ببین، ببین چیکارم کرد...

یقه‌ی پیرهنش رو پایین کشید و کبودیه روی گردنش رو نشونم داد.

- لامصب دستِ سنگینی هم داره.

ژالینِ توی وجودم براش نگران شد و ترکخورده پرسیدم
:

- سیروان زد؟

سرشو با تایید تکون داد:

- واسه اینکه بت گفتم بریم مسافرت... بعدم گفت دیگه
قرار نیست اینجا کار کنین.

پوزخندی پر از استهزایی زد:

- فکر کرد به همین راحتی تموم می‌شه.

پر شالمو گرفت. فکر کردم الان می‌کشش و از سرم درش
بیاره، ولی به بینیش نزدیکش کرد و چشماشو بست و دم
عمیقی از بوش کشید:

- آخ تیدا... تیدا... داری بازی می‌کنی مگه نه؟

سرش پایین بود ولی نگاهش چشمامو نشونه گرفتن :

- من نمی‌تونم بیخیالت بشم... اینو به سیروانم بفهمون،

نمی‌تونم... منو داغون کردی، می‌بینی؟ داغونم.

خواستم عقب بکشم که محکم گفتم:

- نه... نه لعنتی، نمی‌تونی بفهمی حاضرم چی و فدا کنم که

همین الان تورو زیرِ خودم داشته باشم.

چیزی از درونِ دلم هری ریزش کرد. شالمو از توی

دستش عقب کشیدم و خودمم عقب‌تر رفتم.

- یاشار لطفا، برو عقب.

مویرگ‌های چشماش به آنی قرمز شدند و فکش منقبض شد.

- من می‌خوامت تیدا.

لحنش اونقدر متضرع و نالان بود که داشت روی افسارم

غلبه می‌کرد.

- من... من اومدم استعفا بدم.

نگاهش یخ زد. چشماشو بست، چند ثانیه.

ولی بعد بازشون کرد و نالید :

- چه مرگته تیدا؟ اصلا چت شده، یهو از این رو به اون
رو شدی. چی می‌خوای؟ من که گفتم اگه سیروان اذیتت
می‌کنه برات یه آپارتمان جدا می‌گیرم، هر وقت تو بخوای
میام، هر وقت تو بگی گورمو گم می‌کنم...

#پارت_دویستوهیجده_ژالین

#مریم_پیروند

- من نمی‌خوام این مدلی زندگی کنم.

- چرا؟ تو میشی یه تیکه از وجودم، میشی زنم، تو رو تو کلِ داروندارم شریک می‌کنم، بهت زندگی می‌دم، هر چی بخوای واست تهیه می‌کنم.

- داری می‌گی بشم زنِ صیغه‌ایت؟

- بهتر از اون چیزی نیست که تو گذشتت بوده؟

لعنتی، همیشه یه چیزی داره که منو باهاش دیوونه کنه.
هولش دادم به عقب و گفتم :

- تو نمی‌تونی بدون توهین حرف بزنی، بعد چطور توقع داری من به حرفای بی‌ارزشیت اهمیت بدم !

- حرفای من بی‌ارزشه؟

- ولم کن یاشار. من اصلاً تورو نمی‌خوام، اشتباه کردم، سادگی کردم که از اولم خودمو سپردم دستت. احمق بودم،

فکر کردم آتما شبیه چیزی ان که توی ظاهرشون نشون
میدن.

- خودت چی؟ تو شبیه ظاهرت بودی؟ تو پیشونیت نوشته
بود زنِ یکی دیگه بودی که بخاطر روانی بودنت بردت
تیمارستان؟

- با من اینجوری حرف نزن عوضی.

جلو اومد و با هر گامش من عقب رفتم، نزدیکم که شد یه
پاشو گذاشت مابین پاهام و سعی داشت تکیه‌مو به دیوار
بزنه تا راحت روم چیره بشه.

- برو عقب.

- به من نه نگو، منو پس نزن، می‌دونی دارم چی
می‌کشم؟ می‌دونی دارم چه عذابی رو تحمل می‌کنم؟

- به جهنم، برو عقب.

توی صورتم نعره‌ای از بین دندون‌های قفل‌شده‌اش زد:

- تمام من تورو می‌خواد. نمی‌فهمی؟

چسبوندم به دیوار و سرشو روی شونه‌ام گذاشت و
دم‌های عمیقی از کنار گوشم و گردنم گرفت. قلبم محکم به
سینه‌اش برخورد می‌کرد. نالید :

- اینارو نگفتم که رم کنی... زجرم نده تیدا، بت گفتم بیا
بریم مسافرت، می‌خواستم بخاطر مرگ داییت یه سفر
خوب داشته باشی، می‌خواستم هردومونو آروم کنم، رفتی
به گوش اون عوضی رسوندیش که یابو ورش داره بیاد
اینجا یقه‌ی منو بگیره؟

نفس نفس می‌زدم. گردنم رو بوسید و لب‌هاشو روی
پوستم حرکت داد:

- قبول کن تا منم بهترین زندگی رو واست بسازم.
نمی‌تونم ازت دست بکشم. بوی خودمو می‌دی لعنتی،
انگار یه تیکه از وجودمی.

- سپیده چی می‌شه؟

آروم گفت:

- به اون کاری نداشته باش، سعی کن باهاش کنار بیای.

#پارت_دویستوهیجده_ژالین

#مریم_پیروند

خب این جور که پیدا است این همه حرفِ رمانتیک زده تا
فقط مخِ منو شستشو بده.

منو می‌خواد چون براش یه مزه‌ی خاص دارم ولی
رابطه‌اش با سپیده همچنان ادامه پیدا می‌کنه. اما من، من

اونو می‌خوام چون تمام سال‌های عمرم خلاصه شدن در
اون...

تمام این سال‌ها اسمِ یاشار بود که توی ذهنم پررنگ شد
می‌خواستم از تمام دنیا بگیرمش و برای خودم نگهش
دارم، مثل بچگیام بهش پناه بیارم و اون مرهم باشه،
تمام کسی باشه که منو از خلاء و بی‌کسی نجات می‌ده اما
وقتی اومدم و دیدمش فهمیدم اون دیگه یاشاری نیست که
توی بچگی می‌شناسمش.

اون بزرگ شده بود، مرد شده بود و در شرف تشکیل
خونواده بود، بدون اینکه توی این سال‌ها یه ذره هم به
من فکر کنه و حالا برخلاف تمام تصوراتم، تبدیل شده به
مردِ هوسبازی که فقط برای لذت و خوش گذرونی خودش
در تلاشه...

می‌خواد بشم زنِ صیغه‌ایش، تا مثل چند ماه پیش راحت
باهام وقت بگذرونه، بدون اینکه روحِ سپیده خبردار بشه.

قلبش زیر آرنج هام چه طوری می‌کوبید... نگاهش... فکش
هم از خشم می‌لرزید.

نفس‌هاش با دم و بازدم شدیدی توی صورتم پرتاب
می‌شدن. سرشو تکون داد، چند بار با حرص و انگشتشو
به طرف اتاق دراز کرد:

- بریم اونجا، همین الان تعطیلی می‌زنم تو کل شرکت.
با شتاب به طرفِ تلفنِ روی میزش رفت تا همه رو برای
رفتن مطلع کنه.

سریع به سمتش پا تند کردم. نمی‌ذارم اون چیزی بشه که
اون می‌خواد.

تلفن رو که برداشت، گرفتمش و گفتم:

- من نیومدم واسه چیزی، این خیالو از سرت بکن بیرون
یاشار، به سیروان قول دادم پای قولم وایمیستم. گفتم
خودم استعفامو بیارم، واسه همین اینجام.

- تو، تو منو فروختی به سیروانِ حرومزاده؟

تلفن رو محکم و با خشم زدم روی میزش و توپیدم:

- بهش نگو حرومزاده.

- پس چیه؟ مگه نه داییت از تو بهزیستی ورش داشته

آدمش کرده، الان که دیگه هیچ نسبتی نداره باهات...

داد زد:

- الان که داییت مُرده واسه چی می‌ذاری تو کارات دخالت

کنه؟

- حق نداری بهش توهین کنی، هر چی هست بارزش‌ترین

آدم زندگیمه.

تا اینو گفتم دیدم که لایه‌ای خون جلوی چشماشو گرفت.

هولم داد به عقب، کمرم که به دیوار اصابت کرد، خودشو

مماسِ تنم کرد و عصبی گفت:

- اون آدمِ بارزشِ زندگيته؟ آره اون عوضی بارزشه
واست؟

- آره.

- اگه انقدر برات عزیزه پس چرا اومدی سراغِ من ؟ چرا
همون اول با اون نخوابیدی سعادتِ باز کردنِ تو بدی به
اون.

- مراقب حرف زدنِ باش احمق، سیروان مثل داداشمه.
- اگه داداشت بود اجازه نمی‌داد تو خونه فساد باشی بعد
بشی زیرخوابِ من.

#پارت_دویست و بیست_ژالین

#مریم_پیروند

دود از سرم بلند شد، پیش زدم به عقب، کنار نرفت.
محکم‌تر استتارم گرفت. از حرفش داشتم آتیش می‌گرفتم.
دوباره هولش دادم. با حرص نیشخندی زد و قسمتی از
صورتشو به صورتم چسبوند.

- مگه فقط تو بلدی منو بسوزونی؟

زدم تخت سینه‌اش:

- برو عقب عوضی.

- آره من عوضی‌ام... پس حواست به کارات و رفتارات
باشه، نمی‌ذارم آتیش بندازی به زندگیم بعد راحت بری پی
کارت.

خواست لبم رو ببوسه، با مشت زدم روی قلبش و صورتم
رو کنار کشیدم که گونه‌م رو بوسید. انگار روی لب‌هاش
آتش روشن بود و اون منطقه رو به آتش کشید.

- نه به روزِ اولت نه به حالا که ادا تنگ‌ارو می‌ای، چته تو؟
چته تو؟

تکونم داد:

- مگه نه خودت خواستی باهات بخوابم؟

غرضی کرد:

- مگه نه کلِ تنت مالِ خودم شد، پ چه مرگته؟ می‌ری
واسم سگِ گله می‌فرستی اینجا؟ فکر می‌کنی می‌ترسم پا
پس می‌کشم؟

دوباره تکونم داد و اون حصارو تنگ‌تر کرد، طوری که
حتی نمی‌تونستم نفس بکشم.

- چی می‌خوای لامصب، پول، ملک، ماشین، چی

می‌خوای؟ بگو هر چی هست بهت میدم، چی می‌خوای که
داری خون به جیگر جفتمون می‌کنی؟

شالمو باز کرد. هر کاری کردم سرشو کنار بزنم موفق
نشدم، انقدر سمج و مصر بود که در اون لحظه تنها
چیزی که می‌خواست من بودم.

زبونشو روی گردنم کشید و نفسش رو با صدا بیرون داد.
نفسش یه غرش بود، مثل شیری که داره طعمه‌اش رو بو
می‌کشه. ذهنم مرتب توهینش رو پردازش می‌کرد. دست و
پا زدم و بالاخره عقبش زدم.

با لبخند فاصله گرفت. رفت به طرف میزش و با چهره‌ای
که حالا قیاس‌ناک‌تر از قبل بود، گفت:

- که می‌خوای استعفا بدی!

#پارت_دویست و بیست و یک_ژالین

#مریم_پیروند

لبخندش داشت مسخره می کرد و بوی پیروزی می داد:

- چطوری بذارم بری وقتی این قدر رو عالم و زندگیم تاثیر می ذاری؟ ببین، تا بوسیدمت یهو سر حال شدم. انگار کلی کواکبین مصرف کردم.

با حرص اخمی کردم و شالم و لباسمو مرتب کردم.

عوضی منو می‌شوره می‌ذاره کنار بعد می‌گه تو حکم نفس
داری برام !!

- داری با رفتارات دیگه حالمو به هم می‌زنی.

یاشار: کی؟ تو یا من؟ معلوم نیست اون کوفتیا چیه
می‌خوری دمدمی شدی، یه روز خوبی، یه روزم مثل
الان...

از توی کشوی میزش چندتا برگه درآورد. اونارو انداخت
روی میزش و نگاهم کرد:

- این قراردادته درسته خاتم مقامی؟

مقابلم بالا گرفتش. به قرارداد نگاه نکردم، به خودش زل
زدم که لبخندِ حریصی روی لب داشت.

- طبق این قرار داد تا هفت ماه دیگه باید برام کار کنی.

مهم نیست اون سیروانِ احمق استعفا بده یا نخواد دیگه
بیاد، ولی تو...

سفته‌هارو بالا برد، همون‌هایی بودن که موقع استخدام
ازم گرفت و گفت همه کارمندهای اینجا باید سفته بدن.
حتی سیروان هم داده بود و حالا اون می‌خواست ازشون
سواستفاده کنه.

روی هوا تکونشون داد و گفت:

- تو که نمی‌خوای تو در دسر بیفتی؟

آخ یاشار من چنان بلایی سرت بیارم...

می‌خوام بی‌سروصدا برم پی کارم، نمی‌ذاری که !

- همین الان برگرد سر کارت و به وظایفت عمل کن. اون
چند روزم که نبود می‌گم کسر حقوق بشه.

اونقدر با جدیت حرف می‌زد که شک کردم این آدم چند
دقیقه قبل باشه... پس که این‌طور...

- فکر نمی‌کردم اینقدر پست و عوضی باشی.

- هیچوقت نمی‌تونی بفهمی واسه چیزایی که می‌خوام
چقدر می‌تونم پست و عوضی بشم.

- تو منو نمی‌خوای، فقط می‌خوای ازم سواستفاده کنی،
سیروان دروغ نمی‌گه، تازه دارم ذاتتو می‌شناسم، تو یه
حرومزاده‌ی کثیفی که وقتی فهمیدی من کسی و ندارم...
- برگرد سرِ کارت خانم مقامی. هر گونه توهین به مقام
ریاست برات گرون تموم می‌شه، این توی بند قرارداد ذکر
شده بود. یادته؟

- داری می‌میری یاشار، داری می‌ترکی که محلت
نمی‌ذارم، دیگه نمی‌ذارم بهم نزدیک بشی. بخوای اذیتم
کنی منم بلدم چطوری حالتو بگیرم.

- چطوری؟

- به وقتش می‌بینی چطوری میرم همه‌چی و می‌ذارم کف
دستِ سپیده.

با اخم و خشمی برافروخته محکم گفت :

- برگرد سرکارت.

برگشتم و در رو چنان محکم بستم که صدای بلندش توی
شرکت پیچید...

#پارت_دویست و بیست و دو_ژالین

#مریم_پیروند

موضوع رو که به سیروان گفتم با عصبانیتش مواجه
شدم. بهم اولتیماتوم داد حق ندارم برگردم شرکتش ولی
بعد فکر کردم چرا نرم؟

اونجا دارم کار می‌کنم، خرج زندگیم رو تامین می‌کنم، پول
صدقه سری که بهم نمی‌ده، پولیه که از تئمه ی ارث
خونوادگیم بخاطر دسترنج خودم می‌ده. مامانِ کثیفش بعد
از مرگ بابام هر چی پول و ملک داشت همه رو بالا کشید
و به گفته ی دایی گورشو یه جوری گم کرد که انگار
اصلا روی زمین وجود نداشته. خدا می‌دونه اون چند
سال توی کدوم سوراخ سنبه ای پنهون شده بود.
به سیروان گفتم می‌رم تا بشم آینه‌ی دقش، تا بندازمش به
غلط کردن.

میرم اما نه مثل تیدای قبل، این دفعه میرم تا فقط ژالین
باشم...

به خودم توی آینه نگاه کردم. چی منو از ژالین گذشته ها
جدا کرده، فقط این لنزها؟

قطعا نه... چون شخصیت تیدا چیزی بود که یاشار راحت
بهش توهین می کرد ولی ژالین...

دلم می خواد زمانِ اون روز فرابرسه و بفهمه تمام این
زخم هایی که به تنم زده، کسی نبودم جز ژالینی که بهش
قول داده بودی همیشه مراقبش باشه.

لباس پوشیدم... به لنزهام نگاه کردم...

سیروان بهم گفت برگردم به اصلم. به چیزی که
می خواستم بخاطرش بجنگم.

به خاطر هویتم، به خاطر شرفِ ژالین و خانواده ام،
بخاطر بابام که به ناحق اعدام شد.

می‌خواستم جلوه واقعی مامانش و به همه نشون بدم و
حیثیتِ خونوادگیشون رو تارومار کنم، جلوی همه داد
بزنم کتایون یه فاحشه‌ست، توی صورتِ یاشار اینو با
صدای بلند داد بزنم درحالی‌که همه کنارشن، در حالی‌که
اون داره قشنگ‌ترین لحظه‌ی زندگیشو رقم می‌زنه...

برخلاف همیشه، ظاهرِ امروز متفاوت بود. خیلی شیک و
مرتب و آرایش زیبایی هم داشتم.

کت و شلوارِ شیکِ آبی که به تن زده بودم می‌تونست
طرحِ کوچیکی از شخصیتِ درونم باشه.

با اقتدار قدم برداشتم. سعی کردم از کوچکترین حالاتم یه
طرح قوی‌تر از طرحِ تیدا جلوه بدم.

از نگاهام گرفته تا قدم برداشتم و حتی کارهایی که
می‌خواستم انجام بدم.

نقشه‌ی تیدا اصلاً جواب نداد، اون عوضی همیشه یه
جوری بازی می‌کرد که من نتونم برنده باشم.

یه جورِ عجیب... یه جوری که دلت می‌خواد چیزهای
ممنوعه‌ای امتحان کنی ولی بعد که امتحان کردی پیش
وجدانِ خودت و تنت، به غلط کردن میفتی.

اون همیشه با من این‌جوری رفتار می‌کرد، البته همینم یه
جور عذاب دادن بود.

چون می‌دونستم اون همیشه با وجدانِ خودش در حال
جدل و ستیزه.

#پارت_دویست و بیست و سه_ژالین

#مریم_پیروند

کارامو انجام دادم. بیشتر از حد معمول سرم کار ریخته بود تا تلافی این چند وقت نبودم رو جبران کنه.

نزدیک‌های ظهر بود که داشتم از خستگی بیهوش می‌شدم. برای خوردن یه فنجون قهوه، راه افتادم به طرف آبدارخونه.

توی مسیر با سعید، دوستِ سیروان برخورد کردم. یه لیوان کاغذی با محتوای قهوه توی دستش بود و بهم تعارف زد، تشکر کردم و اون سراغ سیروان رو گرفت. از اینکه بخوام بهش بگم سیروان اخراج شده و دیگه نمیاد قلبم درد گرفت. بهونه رو به پای یه کار شخصی

گذاشتم و بهش گفتم اگه صلاح بدونه خودش حتما بهش توضیح میده.

دوباره راه افتادم به طرف آبدارخونه و در همین حین سیروان زنگ زد. در مورد برنامه‌ی امشبش گفت، اینکه قراره بره خونه‌ی فریال و تا نیمه های شب برمیگرده. با اینکه از فریال بدم می‌اومد ولی سیروان رو مستحق این آرامش می‌دونستم و دوست نداشتم بخاطر بودنم کنارش، فضای آزادیش رو ببندم.

بهم گفت :

- روزت چطوری می‌گذره؟

- ای بد نیست... تو چطور؟

- من که دارم با خلوت و تنهاییم حال می‌کنم. بهتر از این نمیشه.

- خوبه پس جای منم خالی کن.

- تنهایی فقط جای یه نفرو می‌خواد، سرخرِ خلوتم نشو
لطفا... همین که اون رئیسِ عوضیتو نمیبینم خدارو شکر
می‌کنم.

آهی از اعماق وجودم کشیدم و گفتم :

- در این مورد باید بگم خوشبختانه.

به جای اینکه بخنده، با حرص گفت:

- من اینجوری فکر نمی‌کنم. کاش می‌تونستم حرفتو باور
کنم.

معنای حرفش رو فهمیدم. تا خواستم برم توی آبدارخونه
یهو توی سینه‌ی کسی فرو رفتم و یه مایع خیلی داغ
ریخت روی رونم و پاهام. با حسِ سوختگی جیغم به هوا
رفت.

نگاهمو تا بالا کشیدم صورتِ هاج و واجِ یاشار رو دیدم.
هنگ بود ولی زود به خودش اومد و با نگرانی گفت :

- تیدا سوختی؟ پات سوخت، آره سوخت؟

خم شد جلوم. پارچه‌ی شلوارمو از تنم فاصله دادم و از شدتِ سوزش پام لب‌هامو روی هم فشار دادم. این لعنتی اینجا چیکار می‌کنه.

- با توام می‌گم سوختی؟

- برو کنار بم دست نزن.

- می‌خوام ببینم کجات سوخته یانه. چایی داغ بود.

- به تو ربطی نداره... برو کنار.

کسی توی گوشم نوچ نوچ زد:

- فکر کردم مریدیه، مرتیکه‌ی گراز سوزوندت.

صدای سیروان بود. با عصبانیت و بغضی توی گلوم گفتم

:

- چایی ریخت رو پام.

- مگه کور بود... گوه خورد عوضی بی‌غیرت.

- داری با کی حرف می‌زنی؟

چشماش تنگ شده بود روم. برام تعصبی شده؟ هه...!
پس تو غیرتی هم می‌شی یاشار؟ اونم روی منی که هزار
بار بهم توهین کردی !

اگه اینجوریه پس می‌تونم یه جور دیگه بازی کنم. با اخم
تندی گفتم:

- به شما ربطی نداره، پامو که سوزوندی، بفرمایید
دیگه...

نگاهی به دورو اطراف انداخت و وقتی متوجه شد کسی
دوروبرمون نیست، نزدیکم شد :

- با من اینجوری حرف نزن تیدا...

یهو نگاهش به چشمام افتاد و رنگ نگاهش عوض شد...
اصلا ماتش برد. حتما فکر می‌کنه لنز گذاشتم. خندهم
گرفت ولی خودمو محکم گرفتم.

#پارت_دویست و بیست و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان توی گوشم گفت:

- او، پس آقای رییس غیرتی هم میشه... نظرت چیه یکم
تندش کنیم؟

این جونور توی هر زمینه ای همیشه پا به پام بود. الان
هم به طور واضحی قصد داشت یاشار رو اذیت کنه. با
لبخند گفتم :

- باشه عزیزم.. هر جور تو بخوای.

از عشوهای که توی صدام بود سیروان خندید و رگ
پیشونیه یاشار نبض گرفت.

سیروان گفت :

- عزیزم شب کی میای خونه، دلم برات تنگ شده، بیای
بغلم، بوست کنم، سرتو بزاری رو سینم...

تک سرفه‌ای زدم و توی دلم "عوضی" بهش گفتم. داشت
از این فرصت سواستفاده می‌کرد، از چشمای یاشار هم
خون چکه می‌کرد.

- عزیزم من شب می‌بینمت...

سیروان:

- مگه سیروان سرخر نیست؟

دندونامو روی هم چفت کردم و باهاش ادامه دادم:

- نه نیست، میره پیش دوست دخترش، می‌تونی بیای
اونجا، فعلا کاری نداری؟

سیروان: اووف من عاشق اینجور قرارهای یواشکی‌ام،
پس اون لباس خواب مشکیه رو بپوش تا...

گوشی رو از کنار گوشم آوردم پایین و به تماس خاتمه
دادم.

سوختگی پام گزگز میکرد.

شلوارمو از پوستم فاصله دادم، سوزشش رو حالا بیشتر
حس می‌کردم. پوست تنم سفیده، شک ندارم یه لکه قرمز
بزرگ از خودش به جا گذاشته.

- با کی حرف می‌زدی تیدا؟

طره ای از موهامو که کنار صورتم بودند به عقب روندم
و سرتا پاشو با حرص نگاه کردم.

- خانم مقامی آقای رئیس.

ابروهاشو بالا داد ولی زود فهمید که دارم به مکالمه‌ی
دیروزمون اشاره می‌کنم. چهره‌ش سریع تغییر پیدا کرد و
سرش رو ریز و عصبی تگون داد:

- که این‌طور خانم مقامی.

نگاهش به دستم کشیده شده که داشتم پارچه‌ی شلوار رو
زورکی از پام فاصله می‌دادم.

- اگه وضعیتِ پاتون خیلی وخیمه بگم مهردادی یه سر
ببرتتون بیمارستان.

- نیازی نیست. شما بفرمایید.

کنار کشیدم تا رد بشه بره، ولی ایستاد و چنگشو کلافه
توی موهاش فرو برد. بالاخره طعنه‌شو زد:

- کمتر با بقیه لاس بزنید که جلوی پاتونو ببینید خانم.

بهش ضعف نشون نده تیدا، اون می‌خواد با این حرف‌ها
غرورتو بشکنه تا تورو رام کنه. نیشخند زدم و دوباره
همون طور سرتاپاشو نگاه کردم:

- فکر نمی‌کردم شما به جز ریاست کارهای مریدی رو هم
انجام میدید، حداقل این همه به خودم زحمت نمی‌دادم پیام
اینجا، به شما می‌گفتم برام قهوه بیارید.

با این کنایه تا فیهاخالدونش سوخت، از رنگِ چهره شو
نگاهش فهمیدم... باید بسوزی یاشار. بیشتر از اینم باید
بسوزی.

#پارت_دویست و بیست و پنج_ژالین

#مریم_پیروند

رفتم توی اتاقم. پیامی از سیروان بدستم رسید که نوشته بود:

- چزندیش؟

با یادآوریه چرت و پرت‌هایی که توی گوشم گفته بود،
براش نوشتم :

- توام کم نداشتیا... خوب بلدی چرت و پرت بگی.

نوشت:

- خواستم بزنی رو اسپیکر اون بشنوه.

نوشتم برایش:

- اون همین‌جوری هم به مرحله انفجار رسید، اسپیکر و بلندگو لازم نبود.

خواستم دكمه ی سند رو بزنم كه كسى یه تقه به در زد.
در باز بود، نگاهمو بالا كشیدم، چرا ابن بشر راحت
نمی‌ذاره؟

محكم و خشن گفت:

- بعد از كار می‌مونی كارهای می‌مونی كارهای عقب
افتاده‌تو انجام می‌دی. بجای شل‌کاریه این چند روز.

من توی جونور رو نشناسم برای لای جرز این دیوارها
خوبم یاشی جون.

صدای یاشی‌جون گفتم توی گوشم پیچید. بغلش بوی اون
بچگی‌هارو میده؟ قطعاً نه... ولی گهگاهی اون حس و
حال رو برام تازه می‌كنه.

- شنیدی چی گفتم؟

- من كه دلیلشو می‌دونم ، ولی در هر صورت این
نمی‌تونه قرارمو بهم بزنه.

دستش کنارِ بدنش مشت شد و تهدیدآمیز گفت:

- تا زمانی که کارتو تموم نکردی، جایی نمی‌ری.

- آقای اردلان اینجا هستید؟ آقای مستوفی اومدن، از قبل قرار ملاقات داشتن باهاتون.

یاشار نگاه تندش رو ازم گرفت و پیچید تا برگرده به اتاقش.

کمالی نیم نگاه خصمانه‌ای بهم انداخت و اونم پشت سرش رفت. این لعنتی می‌دونه منو یاشار با همیم و اصلا حس خوبی بهش ندارم.

**

لیوان چایم رو برداشتم و رفتم پشت پنجره. داشتم از
خلسه‌ی تنهاییم آرامش می‌بردم. سیروان زنگ زد و وقتی
مطمئن شد بدگشتم خونه و اوضاع خوبی دارم خیالش
راحت شد و بهم گفت ممکنه شب بمونه خونه ی فریال.
همون لحظه من دندون قروچه‌ای کردم و سکوت کردم.
سکوتی که نخوام به عزیزترینم ضدحال بزنم.
تصورش کردم روی تختِ فریال، در حالی که پشت سرش
دراز کشیده و اونو از پشت توی بغلش گرفته و شکم و
بازوهاشو پهلوشو نوازش می‌ده.
غده‌ای به اندازه یه قلوه سنگ یهو جمع شد توی گلوم.
به اینکه بچه‌ی کس دیگه‌ای رو بارداره و به این راحتی
خودشو جا کرده توی دلِ سیروان، حسودی نکردم، فقط
از اینکه خیانت‌کارها سرنوشت بهتری دارن حس و حالِ
منزجری بهم دست داد.

لیاقت سیروان بهتر از این‌ها بود. یه مردِ باغیرت و
جربزه‌دار، مثل اون، می‌تونه دلِ هر زنی رو از آنِ خودش
بکنه.

به پایین نگاه کردم. نزدیک خونه‌ی سیرون پارک بود که
بیشتر شب‌ها خونواده‌ها با سروصداها و شلوغی‌شون
اونجا جمع می‌شدن. امشب هوس کردم کمی تنهاییم رو
بشکافم و به همه‌ی اطرافم گوش بدم.

پنجره رو بیشتر باز کردم و سرم رو از پنجره بیرون
بردم. نگاهم به اطراف بود که یهو با دیدنِ چیزی
میخکوب کردم.

این امکان نداره اون ماشینِ یاشار باشه؟
خودشه... لعنتی اون خودشه توی ماشین نشسته و اینجا
رو نگاه می‌کنه.

سریع رفتم موبایلمو برداشتم و بهش زنگ زدم.

از پشت پنجره پاییدمش. جواب داد:
- بله؟

#پارت_دویست و بیست و شش_ژالین
#مریم_پیروند

با لبخندی که پهن شده بود روی لبم مسخره کردم :

- کارتون یکم بچگانه نیست آقای رییس؟ مثل
پسربچه‌هایی شدین که ایستادن جلوی مدرسه دختری که
روش کراش دارن تا یه وقت کسی چپ نگاش نکنه.
صدای ساییدن دندون‌هاش روی هم اومد و بعد غرش
کرد:

- تیدا... تیدا، من می‌دونم داری باهام چیکار می‌کنی،
می‌دونم این کارهات از عمده کسی هم قرار نیست بیاد
پیشست، باشه، اصلاً تو بردی، تو بردی، آره من روت
غیرتی‌ام، اگه کسی بخواد چپ نگات کنه گلوشو پاره
می‌کنم.

- من یه خط قرمزم برات؟

- این درِ کوفتی رو باز کن، می‌خوام حرف بزنیم.

- اینکارو نمی‌کنم.

- تیدا من حاله خرابه... اذیتم نکن... این درو وا کن، یکم حرف بزیم.

- از اینجا برو... رفتارت خیلی زشت و بچگانه‌ست که اومدی جلوی خونم کشیک می‌دی. من هر کاری بکنم فقط به خودم مربوطه.

- پس من چی؟

- تو یه اشتباه بودی که خدا رو شکر تمومت کردم.

- من شوهرت بودم لامصب. اعصابمو سگی نکن.

- تازه یادت اومده شوهرم بودی؟

پوزخندی زد و گفت :

- برو پی کارت. اگه سیروان بفهمه اینجایی میاد سراغت.

داد زد:

- درو باز کن، اومدی چپیدی اینجا که چیکار کنی؟ من
می‌دونم سیروان نیست، رفته پیش اون دوست دختر
لاشیش، درو وا کن، می‌خوام باهات حرف بزنم.

دیگه داشت اعصابمو خرد می‌کرد. یعنی چی هر روز با
این صدای نکره‌ش خواسته‌شو داد می‌زنه؟

- برو گورتو گم کن... همین الان.

- برم گورمو گم کنم؟

- آره گورتو گم کن.

- من...؟ تیدا من؟

با صدای بلندی داد زدم:

- آره خودِ تو که عین وحشیا افتادی دنبالم. اگه گورتو گم
نکنی زنگ می‌زنم پلیس. به خدا اینکارو می‌کنم.

پنجره رو محکم بستم و پرده رو کشیدم. این دیوونه‌ست،
فکر کرده من با عربده‌هاش زهره‌ترک می‌شم!

نفس نفس زدنش رو شنیدم و بعد با حرص گفت:

- می‌دونی از دیروز دارم به چی فکر میکنم؟

کمی مکث کرد، با یه پوزخند تلخ و عصبی که صداشو بخوبی شنیدم:

- مامانم حق داشت که می‌گفت از دخترهای جلف و سبک فاصله بگیر، نذار این دخترها رخنه کنن تو زندگیت، می‌گفت بیچاره می‌کنن، شبیه دخترای فامیل نیستن که جلو چشت بزرگ می‌شن، می‌دونی کجا میرن و با کی میان و اصل و نسبشون چی بوده.

خون خونمو می‌خورد. اسم مامانش و اون ظاهر هیولاییش که اومد توی ذهنم، در یک لحظه جنون بهم دست داد.

دندون قروچه‌ای کردم و گفتم :

- گم شو برو پی کارت... مامانت ذهنش مال عهد بوقه،

تو چی؟ تو که ادعای فرهنگت میشه یعنی نمی‌دونی

دخترهای فامیل هم مثل تو می‌تونن هر غلطی بکنن.

گوشی رو پرت کردم روی کاناپه و موهام رو محکم چنگ
زدم.

یه وقتایی جواب حق رو باید بسپاری به اون بالا سری.

فقط منتظر روزی‌ام که طبل رسوایی کتایون به صدا در

بیاد...

اونوقته که واکنش یاشار دیدنیه.

*

#پارت_دویست و بیست و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

توی اعماق خواب حس کردم یکی روی سرمو بوسید و
کنارم دراز کشید. در یه لحظه مثل برق گرفته‌ها از جا
پریدم و خواستم واکنشی نشون بدم که یهو گفت:
- منم سیروان.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نباید تو بغلِ فریال باشی.
بازومو گرفت و کشیدم پایین که دوباره سرم روی بالشت
کنارش افتاد. سرمو کمی فاصله داد و بازوشو جایگزین
بالشت کرد. انگار عضوی از تنشم و دوباره به تنش
برگشتم.

موهامو نوازش داد و اونارو عمیق بو کشید.

- آخیش نفس کم آورده بودم... نتونستم بیشتر از این تحمل کنم.

- چی و ؟

- اینکه بوتو ندارم.

خندیدم و نیشگونِ ریزی از سینه‌اش گرفتم که گفت:

- یه چرت کوچیکی زدم خواب حاجی رو دیدم پریدم از خواب.

اسم دایی رو که آورد مثل همیشه یه توده‌ی بزرگ جمع شد توی گلوم.

آه عمیقی کشید و گفت:

- تو خواب همش بم می‌گفت حالم خوب نیست.

سرمو از روی بازوش فاصله داد و توی تاریکی زل زد بهم.

- بنظرت معنیش چیه؟

- نمی‌دونم. شاید نگرانته، یا شایدم بش فکر کردی اومده
تو خوابت.

نوچی زد و دوباره سرمو روی بازوش فرستاد و گفت:

- ولی من فکر کنم تو امشب حالت خوب نبود که حاجی
اومده به خوابم. وقتی گفته حالش خوب نیست، داشته بم
هشدار می‌داده تو خوب نیستی.

- چه چیزهای من درآوردی و عجیبی.

- من درآوردی نیست، خودش همیشه می‌گفت تو جونی.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. حالم که اصلا خوب نبود. از
بس فکرهای گذشته توی سرم رژه می‌رفتن و حرفهای
صدمن یه غازِ یاشار برام تکرار می‌شدند.

کمی تکون خوردم و گفتم :

- خب حالا که دیدی خوبم پاشو برو، من از تو می‌ترسم،
تو مثل بمب خطرناکی.

خندید و گفت:

- از چی می‌ترسی؟

- تنم به تنت بخوره هوایی شی.

- پاره استخوانات قراره هواييم كنن؟ كمرمو گرفت و گفت:

- بيا يه ذره گوشتم نداره، همش استخونه و پوست.

روی مچ دسش زدم و گفتم :

- مگه برهه مبخوای بفروشيم... پاشو از جفتم می‌خوام
بخوابم.

روی سرمو بوسید و به یکباره زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود، باورت می‌شه تو همین چند

ساعت که ندیدمت انگار يه سال از سرم گذشته !

- تو که پیش فریال بودی. فکر کردم حالا تو عشق و
حالتی منو دیگه یادت نمیداد.

- عشق و حال !

پوزخند زد:

- هیشکی نمیتونه تورو از تو ذهنم بکنه بیرون، من توی
عمیق‌ترین حس و حال‌م فکرم پیش توعه.

یه لحظه منظورشو بد گرفتم و تا زدم به شونه‌اش و
خواستم عقب برم خندید و گفت:

- نه اونجوری که تو فکر می‌کنی خره. چیدر منحرفی...
چلوندم و زمزمه کرد:

- نمیتونم بت فکر نکنم. تو مثل خون تو رگامی. حس کنم
ناراحتی یا چیزیت شده متلاشی می‌شم.

- ولی فریال مارو اینجوری ببینه خوشش نمیداد. حتی
ممکنه کات کنه باهات.

- به درک... مگه چیکار کردیم الان.

- بریم سفر سیروان؟

- کجا بریم؟

#پارت_دویست و بیست و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

بلند شدم و نشستم کنارش و با هیجان گفتم :

- خونه‌ی بابابزرگو خونه‌دایی رو بفروشیم یه مقدار شو
خرج بچه‌های بهزیستی کنیم... بقیه‌شو هم ورداریم بریم
سفر، بریم خراسان، یادته اونجا بودید منو بابام اومدیم
خونه‌تون؟

اوهوم خفه‌ای کرد و آروم گفت:

- با اون زنه اومدین... از همون اول نه حاجی ازش
خوشش می‌اومد نه من.

نمی‌خواستم به اون زن فکر کنم. جمله‌ی پسرش هنوز
روی دلم سنگینی می‌کنه که گفت مامانم راست می‌گه
نباید به دخترهای جلف و سبک نزدیک بشم. حواس
خودمو با اون خاطره‌ی خوش و دور پرت کردم:

- منو تو با هم قایم موشک بازی کردیم. خواستم قایم بشم
هول شدم یهو پریدم تو حوض، تو با لباس افتادی تو آب تا
منو در بیاری.

خندید :

- داشتی از ترس می لرزیدی، بغلت کردم، آوردمت بیرون
تا آرام شدی.

- بعد که دایی موهامو خشک کرد تو اومدی برام
بافتیشون.

یهو پق زیر خنده و بدنش کنار بدنم تکون خوردند:

- یه بافتی زدم برات تاریخی، بلد نبودم که، موها تو فقط
اینور اونور بستم گفتم خوشگل شدی.

- ولی واقعا خوشگل شدن. من عاشقشون بودم.

همون طور که دراز کشیده بود دستمو گرفت و توی
تاریکی خیره شد بهم.

- خودمم دوسشون داشتم. خیلی زیاد... تا مدت ها آرزو
می کردم برگردین خونمون یه بار دیگه برات ببافمشون.

لبخند زدم. نفسش بوی تلخی و ناآرومی می داد:

- همیشه دلم می‌خواست یه خواهر داشتم، یه خواهر
کوچولوی بامزه مثل تو، تورو که دیدم شدی همه چیم...
خواهر، پدر، مادر، همه کس شدی واسم تیدا، همه گسم.

- حالت خوب نیست سیروان؟

ساعد دستشو روی چشماش گذاشت و یا اون یکی
دستش، دستمو نوازش کرد:

- نه.

- با فریال بحث شده، یا به خوابت ربط داره؟

کمی مکث کرد و بعد آروم لب زد:

- گفت تو خونه‌ت بم خیانت کرده.

تعجب کردم چطوری فریال این جسارت رو پیدا کرده و
بهش گفته ! حتما ترسید من بگم و خرابش کنم.

- کنارم بخواب تیدا.

کنارش دراز کشیدم. سرم روی بازوش بود ولی اون طاق
باز دراز کشیده و به بالا نگاه می‌کرد.

- می‌دونی، نمی‌تونم ببخشمش، ولی نمی‌تونم بزنم زیر دلم
بگم جمع کن بساطتو، انقدر زدی تو سر تیدا، خودت گیر
یه آدم اشتباهی افتادی.

به طرفم پیچید:

- چیکار کنم تیدا؟ من که همه کار واسش کردم، آوردمش
پیش تو تا اون بی‌پدر مزاحمش نشه، بعد رفته با پرویی
آوردتش خونه‌ی تو!

- گفت اشتباه کردم.

پوزخند تلخی زد:

- به منم همینارو گفت، دلم می‌خواد اونقدر بزنمش که
دیگه نتونه حرف بزنه، ولی این دل بی‌پدرم دست و پامو

بسته، نه می‌ذاره برم، نه می‌ذاره اونو اذیت کنه. یه اشک
از چشماش میاد قلبم می‌گیره...

- شاید راست می‌گه سیروان... خودشم پشیمونه.

موهامو ناز کرد و آهی کشید:

- بخواب، بیخیال... بش فکر نکن.

وقتی چشمامو بستم و خودمو دعوت کردم به یه خوابِ

آروم، پچ پچ ریزی کرد:

- خوشحالم که اون لنزهای مسخره رو از رو چشات

برداشتی.

*

#پارت_دویست و بیست و نه_ژالین

صبح با یه سردرد شدید از خواب بیدار شدم. اونقدر که
دیشب یاشار اعصابمو بهم ریخت مجبور شدم دوباره
مصرف دارو هامو از سر بگیرم.

صدای صحبت کسی به جز صدای سیروان حواسمو
متمرکز خودش کرد.

از تخت پایین رفتم. بوی سیروان و می‌دادم. چون تمام شب
کنارش خوابیده بودم. آغوشش هم گرم بود و هم امن و

آرامش بخش. خوشبحالِ فریال که قراره هر شب سرشو
توی این آغوش بذاره.

صدارو تشخیص دادم. سعید بود، همون که توی شرکت
سراغ سیروان رو ازم گرفت. مزاحم خلوتشون نشدم.
برگشتم روی تخت و گوشیمو چک کردم. چیز قابل توجهی
نبود که سرگرم کنه. رفتم توی واتساپ و چشمم به
پروفایلِ یاشار افتاد. یه عکس جدید گذاشته بود، خودشو
سپیده بودن و طوری دستاشو حلقه کرده بود دورش که
یه وقت جایی نره. توی قسمت بیو هم نوشته بود:

- زندگیم فقط با تو خوشه هستی من...

پوزخندی زدم و از جا بلند شدم. سپیده هستی توعه و
باهاش خوشی که همیشه دنبال من میای و منو بخاطر
خواسته‌هات تهدید می‌کنی؟!!

رفتم توی سرویس و تا دوش گرفتم و اومدم بیرون،
سیروان توی قاب در قرار گرفت و گفت :

- برات میز صبحونه رو چیدم من با سعید میرم بیرون
ممکنه تا شب ایطوریا نیام خونه، تو حواست به خودت
باشه.

- تا شب با سعیدی؟

نگاهشو دزدید و آروم گفت:

- نمی‌دونم، شاید یه سر برم پیشش، شاید نرم.

بهش حق می‌دم توی بلاتکلیفی این رابطه بمونه. کار
فریال چیزی نیست که به راحتی بشه فراموشش کرد.

یه تاپ و شلوارکِ کتان پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه.
دوتا از قرصامو باید با صبحانه مصرف می‌کردم. اونارو
از توی جعبه برداشتم که زنگ خونه به صدا در اومد.

لیوان شیر رو روی میز گذاشتم و به طرف در رفتم. از
توی چشمی نگاه کردم. توقع دیدنش رو نداشتم. درو باز
که کردم صورتِ غضبناکشو بهتر دیدم.

بی مقدمه گفت:

- چرا نمیری گورتو از اینجا گم کنی؟

با تعجب ابرو هامو بالا دادم و دستامو چلیپا کردم روی
سینه ام:

- چی باعث شده این قدر پرو و طلبکار شی؟

- تو که معلوم نیست چی تو سرت داره، دوره افتادی
دنبال مردا.

گستاخیشو تاب نیوردم، خواستم درو ببندم روش، درو هل
داد و با پرویی اومد داخل:

- چرا نمیری از اینجا، موندی پیشش که چیکار کنی؟
الکی گفتم تو و سیروان مثل دوتا خواهر برادرین تا منو
گول بزنی.

- فکر کنم حالت خوب نیست.

#پارت_دویستوسی_ژالین

#مریم_پیروند

اشک از چشماش فرو ریخت و داد زد:

- خوب نیستم.

محکم روی سینه‌ام زد و به عقب هولم داد:

- دیشب منو ول کرد بخاطر تو اومد اینجا... اگه بینتون

چیزی نیست چرا باید اینکارو بکنه. مگه من پیشش

نبودم؟ تو بغلش بودم، سرم اینجاش بود.

به سینه‌اش اشاره کرد:

- منو نخواست، منو ول کرد اومد اینجا، چون می‌خواست

پیش تو باشه.

- درو ببند یکی صدامونو می‌شنوه.

در رو محکم بست و برگشت به طرفم. قدم‌هامو به سمت

آشپزخونه برداشتم :

- اول صبحی چی زدی فریال، نمیدونم سیروان چی گفته

بت یا چی بینتون گذشته، اما فقط همینو میگم منو مانع

زندگیت نبین.

- اگه مانع نیستی پس چرا هر جا باشه می‌ذاره میاد پیش تو، الکی می‌گید عشقتون خواهر برادریه ولی خدا می‌دونه...

دستشو روی هوا گرفتم و گفتم:

- اینجوری با من حرف نزن. دلیلی نداره بهت دروغ بگم. نه زنتی، نه نسبت محکمی باهاش داری. توام ادا در نیار که حالا مثلاً عاشقش. هر کی ندونه من خوب می‌دونم پاش بیفته به راحتی بهش خیانت می‌کنی.

با گریه گفت :

- بهش خیانت نمی‌کنم.

- خودم دیدمت. اگه دیر می‌اومدم تو دوباره پاهاتو واسه اون نامرد عوضی ب*ز می‌کردی.

زد زیر گریه.

- خودم، خودم به سیروان گفتم... ترسیدم تو بگی اوضاع
خراب شه. گفتم تو بگی عصبیش می‌کنی از دستش می‌دم،
نمی‌دونی چقدر عصبانی شد... نمی‌دونی تیدا، من دارم
تلاش می‌کنم به دستش بیارم، دارم هر کاری می‌کنم که
اون ببخشم، دوستش دارم.

ملتسمانه و با اشک نگاهم کرد :

- به خدا عاشقشم، دارم راستشو می‌گم، من... من حتی با
مامانم در موردش حرف زدم.

دست روی شکم بزرگش گذاشت :

- با بچه‌ام حرف زدم، بهش گفتم برات یه بابایی خوب
می‌شه، اونم مارو دوست‌داره، همیشه با بچم حرف می‌زنه
تیدا.

اشکاشو با پشت دستش پس زد و ادامه داد:

- تا لب باز می‌کنم چیزی می‌خوام سریع میره برامون
می‌خره.

هق‌هق کرد و دستشو روی سینه‌اش گذاشت. طاقت
نیاوردم، دستشو گرفتم و کمکش کردم روی صندلی
بشینه. اگه عشقِ سیروان نبود اجازه نمی‌دادم حتی یک
کلمه از اون چرت و پرت‌هاشو بارم کنه.

زیر لب با نفرت نالید :

- خدا شهرامو لعنت کنه، خدا لعنتش کنه اگه اون نبود من
زودتر با سیروان آشنا می‌شدم، شاید الان بچه‌ی اونو
حامله بودم.

اینم نتیجه رابطه‌های بی‌اساس و پوچ ازدواج سفیده.
پوزخندی زدم و لیوان شیرم رو مقابلش گذاشتم.

#پارت_دویست و سی یک_ژالین

اشکاشو با دستمال پاک کرد و گفت :

- صادقانه بگم من ازت می‌ترسم تیدا، الان تنها دغدغه‌ام تویی.

- من هیچ خطری واسه رابطتون ندارم، اینو جدی می‌گم.

- دیشب پیش هم بودیم، من...من تو بغلش بودم یهو پا شدم دیدم نیست، برام یادداشت گذاشته بود، میاد پیش تو، چی می‌تونه یه مردو بکشونه طرف یه زنِ دیگه !

- هیچی بین ما نیست فریال، خیالت راحت، سیروان فقط روم حساسه، همین.

- به من گفت تو اندازه‌ی جونش برایش با ارزشی.

- اون فقط بهم وابسته‌ست، یه مدت گورمو گم کنم از پیشش برم، هوا از سرش می‌افته.

- هوای تو؟

اینو با استرس و تعجب نالید. نگاهش کردم و به‌تندی گفتم :

- من دارم می‌گم هیچی بینمون نیست، هرچی هست یه

وابستگی عمیقه که یه مدت ازش جدا شم از سرش

می‌افته، سیروان هیچ‌کس و نداشته، تو خونواده‌ی ما

بزرگ‌شده، جز من کسی نبود تا باهاش حرف بزنه یا وقت

بگذرونه، غیر از اینم، من از روزی که خودمو شناختم

همش سیروان کنارم بوده، طبیعیه اینجوری با هم رفتار

کنیم، پس مثل کاراگاه دنبال سرخ نگرد.

- تا حالا با هم رابطه داشتید، یا مثلاً بوسه‌ای، چیزی که...

چشمامو که دید قالب تهی کرد و سرشو پایین انداخت.

- بهت اجازه نمی‌دم بهمون توهین کنی، اگه سیروان خوب تا نمی‌کنه یا مثل اول نیست دلیلشو تو خودت پیدا کن، ببین چی کار کردی که این جوری شده، شاید به خاطر خیانتت سرد شده، به جای این چرت و پرتا دلشو بدست بیار، اگه واقعاً عاشقشی و دوستش داری بهش نشون بده، سیروان آدمی نیست که رو خیانت عزیزاش چشم ببنده، تو از خط قرمزش گذشتی فریال، پس واسه جبران‌ش تلاش کن.

#پارت_دویست و سی و یک_ژالین

#مریم_پیروند

جمعه سختی رو پشت سر گذاشتم، فریال بعد از حرفام
رفت و سیروان تا آخر شب برنگشت خونه.

منم غرق شده بودم توی تنهایی و خودمو خفه کردم با یه
عالمه سیگار و شب هم به زور قرص و مسکن رفتم توی
تخت.

حالم از یاشار بهم می‌خورد و حرفاش که یادم می‌ومد مثل
تیک‌تاک ساعتی توی سرم صدا می‌دادند و راحت
نمی‌گذاشتند.

هیچ خبری ازش نداشتم، هیچ خبری و قرار نبود دیگه
برگردم شرکتش تا ازش خبر داشته باشم یا ببینمش.
اگه حتی کمی به‌خاطر اون سفته‌ها ازش می‌ترسیدم و
دلهره داشتم، با رفتار دیشبش و حرفی که بهم گفت الان
حتی یک درصد هم ازش نمی‌ترسیدم. دلم می‌خواست
بهش بفهمونم حرفاش هیچ رسمیت محکمی برام نداشتن
و اینجوری تلاقی کردم که اونارو از روی غریزه و
هوسش به زبون آورده تا منو بترسونه و مطیع خودش
کنه.

صبح سیروان بیدارم کرد تا برم شرکت، موهای آشفتمو
به‌هم‌ریخت و با بوسه‌ای ترغیبم کرد از خواب عمیق
بیرون بیام.

پتو رو بالاتر کشیدم و نالیدم:

- نمی‌تونم بلند شم ولم کن.

- چرا دیشب این‌قدر سیگار کشیدی، زیرسیگاری پر ته

سیگاره، کی وقت کردی این‌همه بکشی.

جواب ندادم، کنارم روی تخت نشست :

- پاشو مگه نمی‌خوای بری شرکت ؟

- نه.

- جواب رئیس احمق تو چی می‌دی پس؟ تو که از

تهدیداش و سفته‌هاش پس‌افتاده بودی.

- بره به جهنم.

با چشمای بسته انگشت وسطم رو نشونش دادم و گفتم:

- هر کاری می‌خواد بکنه دیگه واسم مهم نیست.

خندید، اون‌قدر شیرین و جذاب که لای چشمامو باز کردم

و زل زدم بهش:

- حالا داری می‌شی یه دخترِ خوب، آفرین، آفرین عزیزم
بزن قدش.

دستم رو بی‌حال کوبیدم به کف دستش و گفت:

- باید آتیش بندازی به جونش ها، می‌خوام ببینم تا کجا
قراره سرویس بشه.

- اون سرویس شده‌ست، خودش نمی‌دونه.

بهش نگفته بودم اومده بود جلوی خونه و کشیک منو
می‌داد و التماس می‌کرد تا راهش بدم بیاد خونه، اگر
می‌گفتم حتماً می‌رفت و یه حالِ اساسی از یاشار می‌گرفت.
با خنده گفت:

- یه جوری بهش جنون بده که نتونه تا مدت‌ها خودشو
جمع‌وجور کنه.

- اون همین الانم جنون داره.

سرشو تکون داد:

- آره راست میگی، همین که داره عروسیشو عقب
می‌ندازه یه نوع جنونه دیگه، قرار بود یه ماه پیش
عروسی کنن ولی افتاد عقب.

#پارت_دویست و سی_دو_ژالین

#مریم_پیروند

تازه به این قضیه پی بردم و فهمیدم از تاریخی که اعلام
کرده بود برای ازدواجش حتی بیشتر از یکماه گذشته.

چرا اصلا به این موضوع توجه نکردم. قرار بود توی تعطیلاتِ عید باشه...

پس اون بین تصمیمش برای ازدواج با سپیده گنج و منگ موند...

بخاطرِ من عروسیشو عقب انداخته؟

پس تو منو دوست داری یاشار، ولی غرورت اجازه نمیده اینو برملا کنی.

پوزخند زدم... باید یه کاری کنم، یه کاری که بتونم به زانو درش بیارم و اون به پام بیفته.

تو هیچکس و نداری تیدا، سیروانم بره دنبال زندگیش فریال یه کاری می‌کنه دیگه طرفت نیاد، خودت می‌مونی و تنهایی ابدیت... باید بشی موی دماغِ یاشار تا بدستش بیاری.

یهویی گفتم :

- نه ميرم شرکت.

تا اينو گفتم سيروان چپ چپ نگاهم کرد. طوری نگاهم کرد انگار ديوونه شدم:

- چی شد تو که داشتی فاک حواله‌ش می‌کردی، مگه نگفتی نمیرم، يهو نظرت عوض شد.

- نه، نه بهتره برم، ديروز يه سری برنامه داده بود بهم انجام بدم، يادم نبود. وای پاشم، پاشم دير شد.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم. اونقدر هول کردم پام خورد لبه‌ی تخت. سيروان شتی گفت و با تمسخر پوزخند زد:

- دِ حالا مواظب باش خودتو ناقص نکنی.

رفتم شرکت، تا از آسانسور بيرون رفتم، صدای عربده‌هاشو شنيدم، يه جوری داد می‌زد که تا ته سالن صداش می‌اومد.

با دلهره قدمامو برداشتم و رفتم جلو. حتنا بازم از من
شکاره که داره دق دلش رو سرِ یکی دیگه خالی می‌کنه.
من می‌دونم چه مرگشه. اگه هیچ‌کس ندونه من می‌دونم
بخاطر دیشب و پس زدنش، جونش داره در میره.
قندتوی دلم آب شد، یعنی اینقدر منو می‌خواد؟ اگه این‌طور
باشه پس زیاد زمان نمی‌بره که اون به پام می‌فته.
داشت با خانم کمالی بحث می‌کرد و پرونده‌ای رو محکم
روی میز کوبید.

- من گفتم اینو بیار.

کمالی: حواسم نبود آقای اردلان.

یاشار: حواست کدوم گوری بود نفهمیدی من چی می‌گم؟

سعید جلوتر رفت و سعی کرد یاشارو آروم کنه:

- آقای اردلان، آروم باشید، بهش گفتید دیگه، الان دوباره
ترتیبشو می‌ده.

یاشار: اونقدر حواسپرتی که نمی‌فهمه من چی می‌گم،
نصف روز تو که چرت می‌زنی، بقیه‌شم یا تو آبدارخونه‌ای
یا تلفن جواب می‌دی، وقتتو همش با تفریح می‌گذرونی،
سر ماهم پولتو جیب می‌زنی میری پی کارت، اونی که
کارش لنگ می‌مونه منم که یه مشت تنبل درختی دور
خودم جمع کردم.

پیچید و منو دید که اونجا ایستاده بودم. عصبانیتش به
و فور بیشتر شد و بلند و پرخاشگر خطاب به همه گفت:
- از این به بعد همینه، هر کی کارشو درست انجام نده،
عشقی بیاد بره، بخواد با پرویی بیاد رو سر من بشینه، نه
تنها کسر حقوق و اخراج تو شاخشه، سفته‌هاشم می‌ذارم
اجرا، اینجا شرکت منه، همون‌طور که پول میدم،
همون‌طورم ازتون کار می‌خوام.
نگاهش به من برگشت و گستاخ‌تر شد:

- خانم شما چرا این قدر دیر میای سرکارت؟ مگه قانون نذاشتم راس ساعت هشت شرکت باشید.

#پارت_دویست و سی سه_ژالین

#مریم_پیروند

- ببخشید، خواب موندم.

- مگه اینجا مدرسه است که با این بهونه قسر در بری.

اینجا شرکت، ساعتی که برات مقرر شده میای، سر

ساعتم می روی، می خواهی نیای باید از قبل مرخصی

بگیری، من کی تو قراردادتون، وضع اختیاری نوشتم که
هر کی هرطور دلش میخواد رفتار می‌کنه؟
- ببخشید.

نگاهش سنگ بود، ولی کمی آروم‌تر شد. اما چشم ازم
برنمی‌داشت، اونقدر داد و بیداد کرد که یهویی دلم سوخت
به حالش. حتی دلم به حالِ کمالی هم سوخت که کز کرده
بود روی صندلیش و سر بلند نمی‌کرد.

سعید باز پادرمیونی کرد:

- شما برید تو اتاق آقای اردلان، برید تا به مریدی بگم
براتون قهوه بیاره.

- یاشار عزیزم چی شده؟

این از کجا پیداش شد. برگشتم نگاهش کردم، یه مانتوی
زرد خردلی پوشیده بود با شالِ سفید و یه آرایش غلیظ هم

روی صورتش داشت. نیم نگاهی به من کرد و به طرف
یاشار رفت.

- صدات تا پیش آسانسور می‌اومد. چی شده عزیزم؟
چشمات چرا قرمزن؟

نمی‌تونسم اونجا بمونم و ببینم سپیده چطوری آویزون
یاشار شده. اینبار اما برخلاف همیشه یاشار در مقابلش
هیچ عکس‌العملی نشون نداد، حتی در واکنش به
دست‌های اون، دستشو به اون نزد.

رفتم توی اتاق و با حرص کیفمو روی میز گذاشتم. دیدم
که سعید راهشو به طرف اتاقم کج کرد و داشت می‌اومد
اینجا.

با حرص نفس نفس زدم. منو جلوی همه سکه‌ی یه پول
کرد تا دلش خنک بشه. کینه‌ای مزخرف.

به من خرده می‌گیره چرا درست کار نمی‌کنم بعد خودش
میاد درِ خونمون شلوغ بازی در میاره که راهش بدم
خونه.

اون آرامشمو سلب می‌کنه، به هر طریقی که دلش
می‌خواد.

سعید توی چهارچوب در قرار گرفت و گفت:

- خوبی؟

سرمو تکون دادم:

- آره مرسی.

- معلوم نیست چشه امروز، انگار از بیرون یا جای دیگه
خرابه، داره خودشو خالی می‌کنه.

به جهنمی زیر لب گفتم که اونم رفت. فکرم رفت پیش
سپیده و تیپ عجیبش، تا فرقِ سینه‌هاش یقه‌ش باز بود،
چطور به اون هیچی نمی‌گه؟

انقدر ثابت شده بود روی من و نگاهش به من بود که
حتی متوجه این موضوع نشد. اما اون روز که دوستاش
بودن یه جوری رگش بیرون زد انگار من به دوستاش نخ
دادم. یا اون روز توی آبدارخونه که سعید ازم تعریف
کرد، چقدر عصبی شد.

#پارت_دویست و سی چهار_ژالین

#مریم_پیروند

چشمامو بستم و به میز تکیه دادم. کارامو انجام دادم و
اصلا از اتاق بیرون نرفتم. نمیدونم سپیده اینجاست یا
رفته؟ با یاشار چیکار داره که مرتب میاد اینجا؟

خب زنشه، عاشقشه، چرا نیاد وقتی کیس به این خوبی
تور زده. منم بودم مثل کراواتش همش آویزونش می‌شدم
تا کسی ازم نگیرتش. اگه بهش اعتماد داره یا مرد خوبی
هست نیاز نیست آویزونش بشه !

ولی یاشار هوسبازه، حتما سپیده هم بهش شک کرده که
اینجوری راه افتاده دنبالش.

یاشار هوسبازه تیدا؟؟!

بهش فکر کردم، به روزهای اولی که هر چی نخ می‌دادم
و چراغ سبز می‌زدم اون خودشو می‌زد به اون راه یعنی
نفهمیده، بعد که توی دادم افتاد گفت نمی‌تونه گناه کنه و
باید صیغه بشیم ولی حالا، یه جوری آب از سر گذرونده
که اصلا براش مهم نیست من نامحرمشم یا زنش.

پوفی کشیدم. کار کن تیدا. بذار یادت برن این چیزهارو.

نمی‌تونم، نمی‌تونم بهش فکر نکنم. من مطمئنم یاشار عاشقش نیست، اینو هر کسی ندونه من خوب می‌دونم وقتی مردی برای یه زن دیگه وقت می‌ذاره، یعنی عاشق زنش نیست. اگه غیر از این بود اینجوری گלוشو پاره نمی‌کرد تا نشون بده چقدر از دست منو فاصله گرفتم داغونه.

تا پایان کار توی اتاقم موندم. ناهار نیورده بودم، فقط با یه بسکوییت و چای ناهارمو سرهم کردم. نمی‌خواستم برم بیرون و چشمم به اون یا سپیده بیفته. داشتم عذاب می‌کشیدم که سپیده توی اتاقشه.

تازه اینارو فهمیدی احمق؟ سپیده مرتب زیر گوششه، توی بغلشه، بعد تازه حس حسادت برانگیخته شده؟ یه پیام روی گوشیم اومد. اون قدر کار ریخته بود روی سرم که فرصت نکردم جواب بدم.

کارم که تموم شد وسایلمو جمع کردم و گوشیمو برداشتم
که بذارم توی کیفم. یادم اومد یه پیام داشتم. پیام رو باز
کردم. یاشار بود

" کارت که تموم شد خیلی مخفیانه فایل مربوط به مقیم و
اطلاعات کارخونه رو برام بیار توی کوچه پشتی، هیچکس
نمیخوام متوجه بشه، هیچکس"

نمی‌دونم چرا باور نکردم کارش در مورد این فایل و
مخفی کاری کارخونه‌ست.

یه حسی بهم می‌گه این بهانه‌ست تا تورو بکشونه پیش
خودش، چون می‌دونه توی شرکت به اندازه‌ی کافی فضا
نداره تا با این بهانه بهت نزدیک بشه، ولی توی کوچه
پشتی و جایی که ماشینش هست و منو اون قراره تنها
باشیم...

از کجا معلوم تنها باشیم، شاید سپیده هم پیششه.

نکنه می‌خواد جلوی اون غرورمو بشکنه و یه چیزی بارم
کنه تا تلافی دیشبو در بیاره؟

#پارت_دویست و سی و پنج_ژالین

#مریم_پیروند

از دور ماشینشو دیدم. وقتی بهش نزدیک شدم شیشه رو
پایین آورد. سریع سمت شاگردو نگاه کردم، کسی کنارش
نبود، خودش تنه‌است، پس سپیده کدوم گوری رفته.

کنار شیشه خودش ایستادم و فایل رو مقابلش گرفتم. به
جای گرفتنش فقط زل زد به صورتم و نفس عمیقی کشید.

خودمم محو شده بودم توی نگاهش و داشتم غرقش
می‌شدم. من خیلی سال پیش غرقش بود ولی اون...

نگاهش شبیه همون روزها شده بود، شبیه روزهایی که
وقتی از دست کتک‌های مامانش گریه می‌کردم و اون
نمی‌دونست اشک‌هام از سر چه چیزی فرو می‌ریزند مرهم
می‌شد برام و می‌بوسیدم. چشمامو، از راست به چپ و
گونه‌هام، روی بینیم و کفِ دستامو پیشونیم رو،
می‌خواست آروم کنه و حالا...

انگار باز برگشته بودیم به همون روزها که با نگاهش
داره بهم می‌گه می‌خوام آروم کنم. می‌خوام بشم
مرهمت، فقط بگو چه مرگته. فقط بهم اعتماد کن.

یه لحظه یادم اومد لنز روی چشمم نیست و علت نگاه
یاشار رنگِ چشمامه، یعنی برگشته به اون دوران؟ ممکنه
منو به خاطر بیاره و دلتنگم بشه؟

قلبم فرو ریخت، اگه اینطور باشه من بزودی حقمو از
دنیا پس می‌گیرم.

- بیا بشین.

به خودم اومدم و چشم از مردمک‌هاش گرفتم:

- فایل بهونه بود؟

- اگه می‌تونستم طور دیگه‌ای بکشونمت که این
بچه‌بازیرو تموم کنی، اونو بهونه می‌کردم.

- باید برگردم خونه.

- باشه بشین می‌رسونمت. تو مسیر هم حرف می‌زنیم.

- سیروان...

چشماشو گرد کرد و با قلدوری گفت:

- نه سیروان قراره تورو ببینه، نه سپیده منو، ببینن هم به یه ورم نیست، حالا بیا بشین.

- نه، نه من نمیام، اینو بگیر باید برم.

- بهت می‌گم بیا بشین اعصابمو بهم نریز.

- من با تو کاری ندارم.

- در مورد کارخونه باید حرف بزنیم.

- هر چی لازم بود به خودتو وکیلِت گفتم. الکی اینارو بهونه نکن.

سرشو با تاسف و حرص تکون داد و یهو بازمو کشید به طرف خودش و توی چشمام گفت:

- از دیشب تا حالا دلمو خون کردی، مچلِ تو شدم؟ آره مچلِ توام؟ می‌گم بشین حرف دارم باهات. ببین تا نرینی تو اعصابم یه جا بند نمی‌شی.

- چیکارم داری؟

- تیدا، تیدا بقران بزnm به سیم آخر، یه کاری دست
جفتمون می‌دما... اومدی آرامشمو ریختی به هم حالا هم
می‌گم بیا بریم حرف بزیم تیریب نفهمی گرفتی به خودت،
نمی‌فهمی چی می‌گم.

- من نمی‌دونم چرا وقتی کاری به کارت ندارم تو...
غریب :

- بشین.

کنارش نشستم. با سکوت حرکت کرد و فک خوش
تراششو روی هم تکون می‌داد.

یه آهنگ گذاشت، خواننده انگار داشت برای ما می‌خوند و
اون حال و هوای ما بود که بین آهنگ و صدای خواننده
موج می‌زنه.

آخر منو به باد داد رویای باز اومدنت
زندونت آشنام کرد با عطر دوری زدنت
پنهون نشو هی رو برنگردون دیوونه میشم
این رسمش نبود که عاشق کنی و نمونی پیشم
تو خوابم نمیدیدم زندگیمو وقف تو باشه
آره راحت میگفتم جونمو بره من عاشق نمیشم
تو هر نفس که از تو دورم زندگی جهنمه
روزگار من بدون تو یه ترس مبهمه

ولومو کمی بیشتر کرد و نیم نگاهی به صورتم انداخت.
انگار میخواست بگه گوش کن ببین چه بلایی سر من
آوردی، من اینجوری بی تاب توام و تو اصلا حالیت
نیست...

زل زده بودم بهش و نمی تونستم نگاه از نیمرخش بگیرم.

حالِ دلمون که واضحه، تکلیفِ منم مشخصه، من اگه
هزار بار هم به خودم بقبولونم ازش دلخورم و دلم
می‌خواد بدترین بلاهارو سرش بیارم، اما باز ته دلم
می‌دونم اونقدر دوسش دارم که می‌خوام تمامِ اون با تمامِ
حالاتش فقط مالِ خودم باشه. نه سپیده‌ای در کار باشه، نه
خیالی از گذشته‌هام توی سرم.

- رنگِ لNZات منو یاد یه نفر می‌ندازن.

پس افتادم و نفسم بند رفت. حس کردم یه چیزی مثل
داغیه مشروب گلومو سوزوند و رسید به معده‌ام.

هاج و واج بهش نگاه کردم، با نگاهی به صورتم گفـت:
- یه بچه‌ست تو گذشته‌ی من...

- کی؟

#پارت_دویست و سی و شش_ژالین

آهی کشید و گفت:

- الان نه... الان نمی‌خوام در موردش حرف بزنم... فقط
دیشب، دیشب رفتم به مامانم گفتم یکی و دیدم رنگِ لُناش
شبیه اون بود، حالم خیلی بد بود، همون دیشب که
خواستم پیام پیشِ تو، تو پسم زدی.

پس بوی من به مشامت رسیده کتایونِ عوضی. اگه تو
نبودی زندگی من به این تلخی ادامه پیدا نمی‌کرد.

دوست دارم بدونم عکس العمل مامانِ کثیفش چی بوده
وقتی اسم منو آورده.

تتش نلرزید؟ عذاب وجدان نگرفت یا خوف کنه بگه حتما
خودشه اومده برای انتقام ! چشمامو محکم بستم و باز
کردم. نگاه یاشار یه جور خاصی شده بود روم. سریع
خودمو جمع و جور کردم و گفتم :

- خواهرت بوده یا برادرت؟

بهم بگو یاشار ، بهم بگو، بحث رسیده به قسمتی که من
نیاز دارم بشنوم تو گذشته چه اتفاقی افتاد یا تو چرا دنبالم
نگشتی.

- دختر شوهر مامانم بود.

چشمامو بستم. یه بغضِ بزرگ جمع شد توی گلوم. انگار
حناق گرفتم که دیگه نتونستم چیزی بگم. اونم دیگه
چیزی نگفت. بپرس ازش، بپرس کجا بوده، بپرس حسش
به اون دختره چی بوده!

این جوری که این فکشو سفت کرده و توی فکره، مگه من
می‌تونم ازش حرف بکشم. الکی یه چیزی بگو، یه چیزی
که اونم حرف بزنه.

- یعنی چی مگه شما با هم نبودید؟

- من پیش بابام زندگی می‌کردم. قبلا گفتمت که، مامان و
بابام از هم طلاق گرفته بودن. حضانت دست بابام بود اما
یه وقتایی که می‌ومدم پیش ماماتم بمونم اونم می‌دیدم.

آه کشید... خدایا... یعنی بخاطر اون روزهاست؟

- با هم دوست شدیم، همبازی شدیم، کلی خاطره‌ی خوب
ساختیم.

خب بعدش، چرا ادمه نمی‌ده؟ می‌خواد نفسم بند بیاره ؟
فکش سفت شد و نگاهشو به بیرون دوخت.

- الان کجاست؟

یکه خورده پیچید بطرفم.

- منظورم اون دختره‌ست...

- نمی‌دونم، بیخیال... الان هیچی در موردش نپرس، بذار

یه روز دیگه مفصل بهت می‌گم.

الان بگو لعنتی... چشماش چقدر قرمز شدن... حتما ژالین

گذشته‌ها براش مهمه که اینجوری رفته توی فکر و آشفته

شده. اگر نبود از دیروز که رنگ چشمامو دید انقدر

پریشون نمی‌شد.

برگشته به گذشته‌ها، اونم مثلِ منه، نمی‌تونه گذشته‌ها و

خاطراتمونو فراموش کنه.

ماشین که متوقف شد، یهو به اطراف نگاه کردم. چرا

اومدیم اینجا؟

با گنجی پیچیدم به طرف یاشار، ترمز دستی رو کشید و

گفت:

- با من شام بخور، بعد خودم می‌رسونمت.

- منو کشوندی اینجا تا...

- کاریت ندارم، فقط پیشم باش. همین.

- چرا باشم؟

- از دیروز حالم گرفته‌ست... مغزم درد می‌کنه، خودمم

نمی‌دونم چرا حالم این جوریه.

- خب چرا من پیام. برو، برو به سپیده بگو بیاد پیشت

مگه اون زنت نیست.

- می‌خوام تو پیشم باشی.

قلبم هری ریخت. نگاهمو دزدیدم تا به چشپاش خیره نشم.

- من نمی‌خوام، الکی منو به حرف گرفتی تا نفهمم کجا

میای.

- من اصلا حرف زدم؟ خودت چندتا سوال پرسیدی جواب

دادم.

- من نمیام پیشت.

دستگیره رو گرفتم که پیاده بشم، بازومو گرفت و با
خواهشی که توی صداش و چشماش بود گفت:
- تیدا لطفا...

#پارت_دویست و سی و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

چشماش قادر بودن منو توی محدوده شون غرق کنن.

- خواهش می‌کنم امشب با من شام بخور.

- من... من باید برم خونه، سیروان می‌فهمه از دستم
ناراحت می‌شه...

تیق زن الان فکر می‌کنه توام از خداته.

دستمو گرفت میون دستش و پشت دستمو با شستش
نوازش کرد.

پارکینگ اختصاصی بود و جز ما هیچ‌کس توی اون برج
بزرگ نبود.

خم شد و بوسه‌ای پشت دستم زد و گفت:

- فقط پیشم باش. قول می‌دم کاری برخلاف میلِت انجام
ندم. من می‌خوام فقط باشی. حس می‌کنم جای یه چیزی
توی زندگیم جابجا شده... بیا برگرد سرِ جات.

- یعنی می‌خوای مثل قبل احمق بشم اجازه بدم باز...

- حالا بریم بالا... اگه میلت بود خودت پیش قدم شو، یا
اصلا اشاره بزن من پیش قدم می شم.

مشتی به باروش زدم و گفتم:

- خیلی پرویی.

لبخند محوی زد. اون قدر محو که اصلا مشخص نبود
لبخند زده.

- بریم دیگه... باید زنگ بزنم سفارش شام بدم.

چی باعث شده، اون این قدر عوض بشه، مگه همونی
نبود که دیشب کلی بدوبیراه بهم گفت، یا بهم می گفت من
هرزه ی خیابونی ام، ولی الان یه جوری حرف می زنه انگار
پادشاهیه که ملکه شو پیدا کرده.

اصلا چرا ازش دلخور نمی شم یا اگه بشم وقتی می بینمش
همه چیز از ذهنم می پره! بین ما چی هست؟ یه کشش و
جاذبه ی قوی که داره هر دومون رو در یه احساس قوی و

بزرگ غوطه ور می‌کنه؟ امیدارم برای یاشار هم همین
باشه، نه صرفاً یه هوسِ زورگذر...

اینکه می‌خواد حالشو با من خوب کنه و به جای سپیده
منو کنارش می‌خواد نمی‌تونه هوس باشه.

- بریم بالا؟

- سیروان چی...

- من سپیده رو پیچوندم که کنارِ تو باشم، توام سیروان و
بیچون.

سپیده رو بخاطر بودن با من پیچونده!

سقی دهانم خشک شده بود. آب دهانم رو قورت دادم و به
دستم زل زدم که دوباره لب‌هاش نشسته بودن روی پوستم
و چند بار پشت سرهم و پی‌درپی بوسیدم:

- بریم عزیزم.

#پارت_دویست و سی و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

دوباره رفتیم به همون واحدی که قبلاً منو آورده بود.
برخلاف قبل حالا چیدمان و دکورِ خونه کامل شده بود.
چیدمان از ترکیبِ رنگ‌های خاکستری و بنفش و هارمونی
از رنگ آبی داشت که فضایی اون‌جا رو شاد و رمانتیک
جلوه می‌داد.

بی اختیار محو تماشای خونه شدم و فضای اون جا رو
رصد کردم. تمام فرش های ترک ابروبادی پهن شده رنگ
تیره داشتند که با سرامیک های روشن خونه در تضاد
بودند.

مبلمان یک دست خاکستری روشن بود و کوسن های
روش رنگ بنفش و آبی کاربنی داشتند و آشپزخونه
بزرگش...

یه چیزی اندازه قلوه سنگ جمع شد توی قفسه سینه ام.
این جا قراره خونه سپیده باشه، پس من اینجا چه غلطی
می کنم؟ چرا نتونستم بدستش بیارم تا به جای اون من
کدبونای این آشپزخونه و خونه باشم.

- خونه قشنگ شده؟

چی می گه؟ از من می خواد در مورد خونه ی زنش نظر
بدم؟

آبِ دهانمو قورت دادم تا بغضِ لعنتیم رو فرو بدم. همه
قول‌هایی که به من داده بود برای سپیده میسر شدند. منم
که هیچ، سپرده شدم به بادِ فراموشی.

البته تیدا نه ها، ژالین بیچاره رو می‌گم.

دستمو گرفت، یکه خورده برگشتم نگاهش کردم، لبخند
خسته‌ای زد و منو دنبال خودش کشید.

دلم نمی‌خواد مجبور بشم اتاق خوابش رو ببینم تا بیشتر
عذاب بکشم. این خونه با فضای جذاب و عاشقانه‌اش
برای سپیده زیاده.

- بیا این‌جا.

نشست روی کاناپه و خواست منو روی پاهاش بنشونه که
کمی عقب رفتم و گفتم:

- قرار شد فقط حرف بزنیم.

- خب می‌خوام حرف بزنم دیگه.

- این جوری؟

- مگه چی کار کردم.

- من نمی‌خوام بهم دست بزنی، اصلا چرا اومدم این‌جا،
چرا اجازه دادم یه بار دیگه نزدیکم بشی، بعد از اون همه
توهین و تحقیر با دوتا خواهش و تمنا فکر کردی همه چی
یادم میره!

دوباره دستمو به سمت خودش کشید و گفت:

- بشین این‌جا حرف بزن، هرچی می‌خوای بگی این‌جا
بگو، جات اینجاست.

- من می‌خوام برم دستتو بردار.

- اگه بگم غلط کردم تمومش می‌کنی؟

اوه یاشارو معذرت‌خواهی؟ چشمامو گرد کردم. داشت مچ
دستمو نوازش می‌کرد، نگاه‌شو به صورتم دوخت و نفسی
کشید:

- چته باز؟

- حس خوبی ندارم که اینجام.

- چرا؟ چی شده، من که هنوز کاری نکردم.

- چون...

شمرده شمرده گفتم:

- اینجا خونه‌ی اونه.

ردی از شوری و التهاب درون چشماش نشست:

- پس تو حسودیت شده.

- نه چرا باید حسودی کنم... اصلا من چیکاره‌ام که به

اون بیچاره حسودی کنم.

توی دلم گفتم، همین بیچاره شده بختک واسه من، داره

آسایشمو ازم می‌گیره.

- اینجا مالِ سپیده نیست... قرار بود ازدواج که کردیم
همینجا زندگی کنیم ولی اون می‌گه پنت‌هاوس ساختمونو
می‌خواد.

#پارت_دویست‌وسی‌ونه_ژالین

#مریم_پیروند

بغضِ توی گلوم بزرگ‌تر شد که ادامه داد:

- حالا قراره اینجارو بفروشیم، اما...

به لبهام زل زد، زل زد و بعد گفت:

- من دلم نمیاد بفروشمش.

- چرا؟

نوک دماغم رو گرفت:

- فضولی بسه دیگه بیا بشین اینجا.

به پاش اشاره زد.

صورتتم رو عقب کشیدم و تند و عصبی گفتم:

- اگه فضولِ زندگیتم پس چرا آوردیم تو خونهت؟

پوفی کشید :

- آخ از دست تو تیدا... دهنِ آدمو سرویس می‌کنی...

می‌خوام اینجارو بذارم برای تو.

- من؟

پوزخندی زدم:

- بالا زنت باشه... پایین معشوقه‌ت؟

نوحی زد. با عصبانیت بیشتری گفتم:

- بعد منو ببینه چی می‌خوای بگی؟

- می‌گم مشتری بودی اینجارو خریدی.

باز با تلخی پوزخند زدم و خواستم برم عقب که دستمو محکم نگه داشت:

- تیدا !!

- نمی‌خوام اینجا باشم، تو اعصابمو بهم می‌ریزی.

- چرا اینجوری می‌کنی، ما که با هم خوب بودیم.

- دیگه نه... الان نه خوشم میاد ازت، نه حوصله‌تو

دارم...

- واقعا؟

ابروهاش با تعجب به سقفِ پیشونیش چسبیدن:

- دیگه دوسم نداری؟

- نه ندارم.

یه لحظه گیج شد ولی با حرکت سرش از حرص گفت:

- باشه منم باور می‌کنم.

- باور نکن برام مهم نیست، فقط دستتو بردار می‌خوام
برم.

- نمی‌تونی بری.

- چرا نمی‌تونم؟ نکنه منو آوردی این‌جا تا هر کار دلت
خواست انجام بدی، چه بخوام چه نخوام.

- بخوای من که از خدامه، نخوای هم راضیت می‌کنم،
به هر حال بعد از چند باری که با هم بودیم قلق تو بلام
دیگه، می‌دونم کجاها نقطه ضعفته.

ناخواسته قدمی عقب رفتم. دستمو رها نمی‌کرد. با
خواهش توی چشمم لب زد:

- بیا تمومش کن تیدا، توام منو می‌خوای.

سرمو به طرفین تکون دادم:

- نه. نمی‌خوام.

- خب، خب راضیت می‌کنم.

- چطوری؟ با زور؟

چشماشو توی حدقه چرخ می‌داد و آهی کشید:

- من اگه متجاوز بودم تا الان صد دفعه چیزی که

می‌خواستمو ازت می‌گرفتم.

- چی می‌خوای مگه؟

#پارت_دویست و چهل_ژالین

با اینکه می‌دونستم چی می‌خواد و دلم شور گرفته بود و
بین‌پاهامم واکنش غیر عادی گرفته بود، اما دلم
نمی‌خواست اون اتفاقی که خواسته‌ی حقیقی یاشاره
بینمون رخ بده.

من برای به زانو درآوردنش باید محکم باشم، اون قدر
محکم که اون جز من کس دیگه‌ای رو نخواد و برای
بدست آوردنم تلاش کنه.

نگاهش با شور و شیطنت تمام تنم رو رصد کرد:

- تورو... تو و درونتو.

دلم هری ریخت. بی جنبه نباش تیدا. دست خودم که نیست،
من تمام عمرم اونو خواستم، اما نمی‌خوام دوباره اجازه
بدم به سادگی به خواسته‌اش برسه. بهاتو ببر بالا و به
خودت ارزش بده.

- از وقتی خودتو ازم گرفتی انگار خودمو توی جهنم گم
کردم نمی‌تونم از اونجا خلاص بشم.

لب‌هاشو محکم روی هم فشار داد و دستامو فشرد:

- ما می‌تونیم یه رابطه خوب با هم داشته باشیم... من حالم
با تو خوبه تیدا... می‌تونم همین حس و حالم به تو بدم.

- تو منو به خاطر هوست می‌خوای.

- این‌طور نیست.

- اگه غیر از این بود وقتایی خاصی سراغم نمی‌اومدی.

چشماشو محکم بست و باز کرد :

- اینا بخشی از یه رابطه دو نفرن، آدم تا کسی رو با تمام وجودش بخواد...

یه لحظه مکث کرد، انگار خودشم گیج شده بود از این که چی گفته و داره چی می‌گه، اونم وقتی سپیده قراره زنش باشه و این جا رو برای اون مهیا کرده.

گفت من و با تمام وجودش می‌خواد، به این موضوع اشاره کرد ولی این نمی‌تونه نظرمو نسبت بهش عوض کنه اون باید همون‌طور که گفت با تمام وجودش منو بخواد، نه این جور ی، نه با یک دعوت ساده، درحالی که زن دیگه‌ای انتظار آغوششو می‌کشه.

- با من می‌مونی تیدا ؟

روی هر دو دستم بوسه زد:

- من خودمم نمی‌فهمم چی دارم می‌گم ولی دلم می‌خواد داشته باشمت، دوست دارم باشی برام، همیشه ببینمت

،صدای خنده هاتو، حرف زدنت به گوشم برسه، دوست
دارم این جا...

به بغلش اشاره کرد :

- هر روز این جا داشته باشمت.

- خب؟

- خب چی؟

- تکلیفتو مشخص کردی؟

#پارت_دویست و چهل و یک_ژالین

#مریم_پیروند

لب‌هاشو روی هم چفت کرد و مات و گیج زل زد بهم، بعد
بی‌تاب گفت :

- تو که قبلا باش مشکلی نداشتی.

- وای، باز شروع شد، باز بحثای تکراری، تو که از اول

کور نبودی سپیده رو دیدی، خودت خواستی، تو منو راه

دادی تو تختت، تو... تو... تو، توام که نعوذبالله پسرِ

پیغمبر بودی اصلا خطا نکردی، همین الانم من دستاتو

گرفتم تا مجبورت کنم کاری که نمی‌خواهی و انجام بدی.

- نمی‌تونم ازش جدا بشم... تمام زندگیم تو دستشه.

با شوک و حیرت زل زدم بهش، کلافه گفت:

- سرِ شکایتِ یه نفر مجبور شدم اموالمو تقسیم کنم،

وکالت بلاعوض دادم بهش.

- همش بخاطر این باهاشی؟ خب، خب می‌تونم وکالت و
ازش پس بگیرم.

اخم ریزی کرد و سریع بحث رو عوض کرد. ظاهراً
خوشش نیومد من در مورد سپیده‌خانم و زندگی شخصیش
نظر بدم :

- نمی‌خوام به چیزی مجبور کنم، فقط آوردمت اینجا با
هم شام بخوریم و حرف بزنیم.

- ولی تا چند دقیقه‌ی دیگه عریضه‌ها تیه چیز دیگه
می‌گن.

- داد نمی‌زنم. قول می‌دم تیدا... چرا ما نمی‌تونیم مثل آدم
با هم رفتار کنیم... چرا تا به هم نزدیک می‌شیم انگار
دلمون از هم پره یهو هوار می‌شیم رو هم؟

اینبار محکم کشیدم به طرف خودش که یه راست رفتم بین
پاهاش و توی آغوشش. تقلا کردم کنار برم، کنار گوشم
پیچ زد :

- هیش... بمون... بمون سبکت می‌کنه.

- بیشتر حرصم می‌ده... من حرفامو قبلاً بهت گفتم یاشار،
اگه نمی‌تونی مشکلمو حل کنی پس خواهشاً این رابطه‌رو
واسه همیشه تموم کن.

به یک‌باره کنارم زد و از جاش بلند شد و گفت:

- شام چی می‌خوری؟

- می‌خوام برم.

دستی به موهایش کشید و عاصی شده نگاهی به سقف کرد
و زیر لب گفت:

- دارم تاوانِ چی و پس می‌دم خدا...

دوباره نگاهم کرد، با جدیت و خشن.

چشم‌اش قرمز شده بودن و پوست صورتش از حرص
داشت منفجر می‌شد.

- بگو چی سفارش بدم؟

مستاصل نشستم روی یکی از مبلا و فقط نگاهش کردم.

چرا همچین می‌کنه؟

چرا قانع نمی‌شه حسم چیه و چه چیزهایی رو دارم تحمل می‌کنم؟

چرا نمی‌تونم حالیش کنم این درد چیه که وجودمو پر کرده؟

- می‌خوام کباب‌ترش سفارش بدم توام می‌خوری؟

#پارت_دویست و چهل و دو_ژالین

#مریم_پیروند

همون‌طور خیره مونده بودم بهش که با وجود کلافگی
سرش رو تکون داد:

- این یعنی می‌خوری.

تلفن رو برداشت و سریع شماره اشتراک رو گفت و
سفارش داد. گوشیم زنگ خورد، نگاه کردم دیدم
سیروانه. با گجی به یاشار چشم دوختم، از نگاهم
چشماشو تنگ کرد و اشاره زد:

- کیه؟

آب دهانم رو قورت دادم. من چی‌کار کنم خدایا...!
تماس‌شو قطع کرد و اومد بالای سرم ایستاد. خم شد تا
اسم روی گوشیم رو ببینه.
پفی کشید و زیر لب گفت:

- آمار سیر تا پیازِ زندگیمو باید همه بدونن.

- همه؟! سیروانه.

- خب چرا جواب نمی‌دی؟

- چی بگم بهش؟

- قرار بود بیپچونی یه کاریش بکن دیگه.

- بیپچونم که چی بگم؟ بگم خونه خودمم پا شه بیاد اون‌جا

ببینه راست گفتم یا نه، بگم خونه دوستم الان می‌گه

کدوم دوستت من که می‌دونم تو جز من هیچ رفیقی

نداری، بگم شرکت، کارخونه‌م، بگم کجام که بیپچونمش؟

نگاه خیره‌اش بهم حس بدی داد، با عصبانیت داد زدم:

- این‌جوری نگام نکن، من تو گذشتم هیچ غلطی نکردم،

تنها غلطم تو بودی که همه دنیا فهمیدن چه گوهی

خوردم.

- من که چیزی نگفتم.

- یه جوری نگام کردی یعنی بگو پیش یکی از مشتریاتی.

فکش سفت شد و دندون قروچه‌ای کرد. چشماشو بست و
با حرص گفت:

- همچین چیزی تو ذهنم نبود.

- چرا بود، من از نگاهت حسش کردم.

داد زد:

- نبود، نبود، می‌خوای شر درست کنی، نمی‌خوام امشب
بحث کنیم با هم. تمومش کن.

چشمامو بستم، صدای پاشو که شنیدم دوباره بازشون
کردم.

به‌طرف آشپزخونه می‌رفت :

- پاشو یه آبی بزن به دست و صورتت، لباستم دربیار.

- به سیروان چی بگم ؟

برگشت و با خشم و غضب گفت:

- بگو سر قبر منی.

- که بیاد قبرتو رو سرمون خراب کنه؟

خنده‌اش گرفت و زیر لب گفت :

- بیشرفُ بین چه پرو شده... اصلا بگو پیش منی بیاد

بینم حرف حسابش چیه، مگه من اسباب‌بازی دستِ اونم.

- فعلا که من اسباب‌بازی دستِ توام.

- تیدا گفتم شروع نکن.

با حرص لب گزیدم، اصلا پاشم برم بهتره، برای چی این
جام!

بلند شدم و گفتم:

- من میرم خونه نمی‌تونم توضیح بدم کدوم گوری بودم.

تا به سمت در رفتم یهو جست زد جلوم و مقابلم ایستاد و
گفت:

- نه، نه، اذیتم نکن.

با انگشتش اشاره زد به جایی که اول نشسته بودم:

- برگرد بشین، برگرد، من گفتم بیای باهات حرف بزنم.

- خيله خب، بگو سریع، می‌خوام برم.

برم گردوند تا برم بشینم.

- اول برو بشین تا خیالم راحت شه اونجایی.

- نمی‌خوام آح چقدر...

یهو دستاشو از پشت سرم دور سینه و شکم حلقه کرد و

در برم‌گرفت. تقریبا غلافم کرد. مثل اسلحه‌ای بودم که

ضامنش دست اون بود. روی سرم رو بوسید، بوسید و

زمزمه کرد:

- آروم باش... آروم باش... دارم از این وضع دیوونه

می‌شم... تمام روز و شبمو دارم مثل زهرمار سر می‌کنم.

چیکار کنم که تو دوباره مثل قبل شی ها؟ چیکار کنم؟

محکم‌تر استتارم کرد و منو به شکم و سینه‌اش چسبوند.
اونقدر محکم گرفتم که هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. البته
خودمم آروم شده بودم. همون چیزی که اون‌می‌خواست.

سرشو کمی جلو کشید و کنارِ شقیقه‌م رو بوسید:

- چطوری من دوباره تورو رام کنم !

#پارت_دویست و چهل و سه_ژالین

#مریم_پیروند

کنار هم شام می‌خوردیم. در آرامشی که برام محال ممکن بود. بعد از این چند ماه و اخلاق‌های ضدونقیضش، حالا با آرامش و سکوت کنارش نشسته بودم. توی این خونه که گفته بود دلش نمی‌خواد بفروشتش، چون اینجا از من خاطره داره و می‌خواد برای من باشه و این باعث شد نسبت به قبل احساس راحتی بیشتری داشته باشم.

سرشو بالا گرفت و تا نگاهمو دید لبخندی زد و گفت :

- این لنزها خیلی بهت میان... از روزی که اینارو

گذاشتی، یه آدم متفاوت شدی... حس می‌کنم شبیه به اسب سرکش و چموشی که نمی‌تونم رامت کنم...

نفس‌گیرانه به تکتک اجزای صورتم با مکت نگاه کرد
قرنیه‌ی چشماش توی صورتم می‌دوید و شورِ نگاهش
روم غلبه کرد:

- خشن شدی و دست‌نیافتنی.

آخی از بین لبه‌هایش شبیه ناله سر داد:

- حالا که من بیشتر از همیشه می‌خوامت؟!!

لب زیریم رو به دندون کشیدم. اگه بدونی اینا رنگ
چشم‌های واقعی من بعد واکنشت چی می‌شه؟ نگاهش
روی لب‌هام مکت کرد. اونقدر که تبِ داغِ نگاهش
می‌تونست تتم رو آتیش بزنه.

تیکه‌ای از کبابش رو به چنگال زد و با صدای ضعیف و
تحلیل‌رفته‌ای دستشو جلو کشید:

- دهن‌تو باز کن.

دهانم رو باز کردم و اون تیکه کباب رو توی دهانم
گذاشت و با چشمای خمار و مجذوبی زل زد به لب‌هام تا
لحظه‌ای که قورتش دادم.

نفس محکمی کشید و زیر لب ناله کرد:

- آخ، آخ، آخ.

به صندلی تکیه زد. نگاهم کرد، نگاه کرد... تنم گر گرفت
از نگاه داغش.

- قرار بود با هم حرف بزنیم.

- تو برام تعریف کن.

مات به نگاهش خیره موندم:

- از چی؟

- از گذشته، اینکه چطوری سر از اون خونه درآوردی،

یا واسه چی رفتی تیمارستان، یا اینکه چرا هنوزم داری

قرص‌های روان‌بخشی می‌خوری؟

یکه خوردم... یعنی اصلا توقع نداشتم امشب در مورد

خودمو گذشته‌ام می‌خواد حرف بزنه، اما انگار قرار بود

من حرف بزنم نه اون.

- تو گفتی می‌خوای حرف بزنی؟

- من دوست دارم در موردت بدونم تیدا... دوست دارم
بدونم دختری که به ناز و نوازش من نیاز داشته، یا منو
به عنوان همدمش انتخاب کرده، تو گذشته‌ش چی کشیده.
من محتاج ناز و نوازشت نبودم یاشار... من فقط خودتو
می‌خواستم و برای این تفکر سال‌ها تورو کنار خودم
تجسم کردم. می‌خواستم چون فکر می‌کردم تو تنها آدمی
هستی که می‌تونی تسکینی برای تمام درد و رنجم باشی.

#پارت_دویست و چهل و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

قاشق چنگال رو میون پنجه‌هام محکم فشردم و گفتم :

- قبلا بهت گفتم دلیلشو.

- کامل تعریف کن... می‌خوام از تموم جزییات سر در

بیارم.

- من...من قبلا گفتم که....

- دوباره بگو تیدا...

دستشو آروم روی میز زد و نگاهش تا روی سینه‌ام

سُرید:

- تعریف کن.

با اینکه از دستش عصبی شدم و حتی ذهنم آشفته شده

بود، اما سرمو با تایید تکون دادم. حالا که می‌خواد بدونه

بگو تیدا. بگو بهش تا بدونه چی به روزت رفته و باهات

چیکار کردم.

- زندگی من خیلی هیجانی و گل و بلبل نبوده... یه خونه
مخروبه رو تصور کن... همونطور بمونه تا هرسال،
خراب تر و آوارتر بشه.

چونه اشو جمع کرد و یه تای ابروشو بالا داد:

- کوچیک بودم که انداختم بهزیستی.

- کی؟

زل زدم به چشماش و با نفرت گفتم:

- زن بابام.

مردمک هاش کمی گشاد شدند.

- خب؟

- اینجا نه ها... انداختم بهزیستی سمنان. خونه خودمون

قبلا تهران بود.

- خونوات چی پس؟ تو گفتی هردوشون تو تصادف مرده

بودن پس چطوری زن بابات...

- بابامو داشتیم، فقط مامانم فوت کرده بود. مریضی داشت.

- پس جریان تصادفشونو دروغ گفته بودی؟

سرمو تکون دادم که گفت:

- پس بابات چی؟ چطور اجازه داد زنش بسپارت

بهزیستی؟

- نمی‌دونست اینکارو باهام کرده...

قبل از اینکه حرفمو کامل کنم پوزخند زد و با اعتراض و

ناباوری گفت:

- داستانِ سرهم بندیه... چطور یه پدر اجازه می‌ده زنش

بچه‌شو بندازه بهزیستی؟ اینا اوهام مغزتن که بر اثر قرصا

تو سرت کاشتی؟ اصلا گیرم نمی‌دونست زنش اینکارو

کرده، چرا نیومد دنبالت؟

- بابام که فوت کرد اینکارو کرد.

- تو الان گفتی بابات زنده بود!

- بابام زنده بود آره، اما وقتی فوت کرد اون زنِ عجوزه و
عوضیش منو از خونمون بیرون انداخت بعد که انداختم تو
بهزیستی همه ثروتِ بابای بدبختِ منو بالا کشید و
گم و گور شد.

از دادی که توی صورتش زدم ماتش برد... حرص زده و
عصبی خیره اش بودم و در حالی که دستام روی میز بودند
نفس نفس می زدم.

آروم گفت:

- متاسفم.

چشمامو با حرص بستم و باز کردم که گفت:

- خب بعدش؟

#پارت_دویست و چهل و پنج_ژالین

#مریم_پیروند

- دست از سرم بردار یاشار... واسه چی می خوای بدونی
تو اون خراب شده چیا کشیدم؟

- میخوام بدونم... اگه تو نگی، من نگم، نمیتونیم درست
به هم اعتماد کنیم.

خب شاید این دلیلِ موجهی باشه برای ادامه دادن:

- خب... خب اونجا نتونستم دووم بیارم، من اینجا فامیل و
آشنا داشتم، یه رفیقِ بارزش داشتم که دلم لک می‌زد یه

بارِ دیگه ببینمش، یکی که حتی بیشتر از خودم دوشش
داشتم، می‌خواستم دوباره پیام پیشِ اونو ببینمش...

- کی؟ سیروان؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم، ولی بعد به خودم نهیب
زدم اون‌که نمی‌دونه تو کی هستی و داری به خودش
اشاره می‌کنی، مطمئناً فکر می‌کنه منظورت سیروانه،
چون بارها گفتی جز اون هیچ رفیقی نداری.

با تایید پلک زدم و توی لیوانم کمی دوغ ریختم. نگاهش
به لب‌هام بود تا موقعی که لیوان رو پایین بذارم و دوباره
ادامه بدم:

- نمی‌دونم پنج سال یا بیشتر اونجا بودم، یه روز که در
بهزیستی مونده بود باز، از اونجا فرار کردم. می‌خواستم
پیام پیش دایی و سیروان...

- وایسا... وایسا...

با تبی که باعث عرق توی پیشونیش بود، گیج و ملتهب
پرسید:

- چرا اونا دنبالت نیومدن، یا اصلا فامیلی چیزی... از اون
زنه نپرسیدن دخترمونو کجا بردی؟

- داییمو سیروان همه اون سالها دنبالم گشتن ولی
هیچکس نمی‌دونست اون زنه باهام چیکار کرده و کجا
رفته، یه روز داییم پیداش کرد و تهدیدش کرد، ازش
شکایت کرد تا بالاخره به داییم گفت کجا گذاشتتم... ولی
اون زمان من از بهزیستی فرار کرده بودم، بعد گیر یه
سری آدم کثیف و بی‌حیثیت افتادم که بخاطر منافع
خودشون منو بردن توی خونه فساد...

چشمامو بستم و خودمو میون اون دیوارها تصور کردم.
جایی که خانم داد می‌زد:

"شما دخترای منید، متعلق به منید، دارم خرجتونو می‌دم
پس وقتی ازتون کار بخوام بی‌چون و چرا انجامش

می‌دید... فهمیدید یا درست حایتون کنم از کی فرمان
می‌گیرید"

شونه‌هام از تداعی اون خاطره فرو افتادند و سرم اونقدر
درد گرفته بود که با هر کلمه‌ی دیگه حس انفجارِ مغزم
به‌م دست می‌داد.

- من... من عزیز کرده اش بودم، بقول خودش تک ستاره
اونجا، چون باکره بودم... منو نگه داشت تو آب و نمک
تا...

#پارت_دویست و چهل و شش_ژالین

#مریم_پیروند

تک سرفه‌ای زدم... چشمام سیاهی می‌رفتن و مغزم...
انگار کسی داشت با پاهاش مغزمو له می‌کرد:

- یه دکتر خرفت و عوضی اومد یه پولِ قلمبه داد واسه
چند ماه... چند ماه منو خرید... خاتم می‌گفت تو تک
ستاره‌م بودی، خوشحالم که تا الان نگهت داشتم... اگه
خرجتو دادم یا اینجا نگهت داشتم می‌دونستم یه روزی
چند برابرشو بدست میارم.

پوزخند تلخی زدم و زیر لب با حرصِ طغیان‌کرده، زمزمه
کردم :

- منو فروخت به یه جلاد، به یه روانی، به یه بیشراف که
هر روز یه فصل کتکم می‌زد تا منو رام کنه به چیزی که
می‌خواد برسه... منو فروخت به یه حیوون با یه سگِ

وحشی‌تر از خودش که تا کج و کوله می‌شدم دندوناشو
برام تیز می‌کرد.

دستم از روی میز گرفت:

- نمی‌خواد بگی، اصلاً بیخیالِ گذشته‌ها، تو الان اینجا.

دستِ یخ زده‌م توی دستش می‌لرزید.

لحنِ متأسفش رو نمی‌خوام... مگه این همونی نیست که
بدترین انگ‌هارو بهم زد، بدترین زخم‌هارو به تنم زد و
هزار تا دری وری بارم کرد؟!!

صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. نگاهش دنبالم کشیده
شد. از توی کیفم که روی مبل بود، پاکت سیگارم رو
درآوردم که یهو اخماش توی هم رفت:

- لعنتی نه... سیگار نکش، تو منو داری، به جای اون
بغلمو بهت میدم آروم بشی.

پوزخندی زدم:

- تو ??? تو همونی که هر روز بهم می‌گفتی تو خونه‌های
فساد بودم و یه هرزه‌م.

مشت‌دستاش روی دسته‌های صندلی سفت شدند و فکش
منقبض و سفت شد.

یه نخ روی لبم گذاشتم و زیرش فندک گرفتم. حالت
صورتش اعتراضی بود، ولی تا پوکِ اولِ سیگار رو زدم
و دودش رو بیرون دادم، شوری به یکباره چهره‌اش رو
در برگرفت. نگاهش با برقی از شیطنت روی تک تک
اندام‌های بدنم سیر کرد و آب دهانش رو با ولع قورت داد.
نتونست طاقت بیاره، صندلیش رو کمی عقب کشید و روی
پاهش ضربه زد:

- بیا بشین... تو بغلِ خودم سیگار بکش.

- چرا؟ چرا پیام وقتی توام یکی بودی شبیه همه اونایی
که بهم زخم زدن؟

- من زخم زدم؟

با عصبانیت داد زدم:

- بارها گفתי من هرزه‌م.

- نگو دیگه... من معذرت می‌خوام. درست نمی‌شناختم
ولی الان...

- تو بیشتر از همه بهم زخم زدی.

چونه‌ام لرزید. نگاهش سریع کدر و ملتمس شد:

- باشه، باشه تیدا منو ببخش، غلط کردم، چرا بغض
کردی؟

یهو بلند شد و او‌مد که بیاد بغلم کنه اما دستامو مقابلش
گرفتم... نگاه تبار و برافروخته‌اش محزون شد.

- نمی‌خوام بغلم کنی.

- توام داری منو زجر میدی... بنظرت تا الان کم زجرم
دادی؟

#پارت_دویست و چهل و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

پوک دیگه ای به سیگار زدم تا بغضِ لعنتیم رو قورت
بدم. نگاهش روی لبهام و دودِ سیگاری که از بینشون
خارج می‌شد، ثابت موند.

- همین الانم داری دهنمو سرویس میکنی.

- من غمگینم، سرم داره می‌ترکه... مغزم درد گرفته...
قلبم داره مثل تلمبه می‌کوبه... یاد بچگیه نفرت انگیزم

داره آزارم می‌ده که اومدم سیگار بکشم، بعد تو یه جوری
نگام میکنی انگار لخت وایستادم اینجا سعی دارم تحرکت
کنم؟ ذهنت اینقد مریضه؟ منو می‌خوای چون دوس داری
فقط رابطه داشته باشی؟

مایوس‌وار گفت :

- منظورم این نبود تیدا. منم غمگینم، حالم گرفته‌ست،
بخاطر چیزایی که شنیدم نیاز دارم بغلت کنم تا یادم بره یه
دختر شبیه تو، تو گذشته‌ی من بوده و الان نیست... الان
نیست چون یه پدرِ خائن و کثافت داشته که بدون هیچ
دلیلی یه روز دستشو گرفت و رفت و مامانِ بیچاره‌ی منو
قال گذاشت...

دهانم یه متر باز موند.... چشمام بازه باز... اصلا
نتونستم حرفاش رو حلاجی کنم... خدایا، اون هفت‌خط،
این احمق و شستشوی مغزی داده که فکر می‌کنه بابای من

خائن بوده و یه روز بدون دلیل مامانش رو رها کرده و
رفته !!

چطور این قصه رو سر هم کرده و به خوردش داده؟
سیگارو از بین انگشتم کشید و روی چیزی روی میز
خاموشش کرد. بعد دستامو گرفت و توی شوک و حیرتم
آروم و شمرده لب زد:

- یادته تو ماشین چی گفتم بهت؟ تو در مورد اون دختره
پرسیدی، همون که گفتم دختر شوهر ماماتم بوده.
قلبم به تندی تپید و منتظر به دهانش چشم دوختم:
- به تو شبیه بود... خیلی زیاد... با اینکه بچه بود و
دیگه ندیدمش اما با این وجود تو منو یاد اون بچه
می‌ندازی.

- آ... الان کجاست؟

- نمی‌دونم...

- تو گفתי باباش مامانتو قال گذاشت، ی... یعنی چی؟

آهی از تلخی کشید:

- مامانمو رها کرد رفت دنبال یه زن دیگه، دخترشم با خودش برد، مامانم تموم این سال‌ها تو داغِ اون زندگی و خاطراتش موند، حتی نفهمید چی شد که اون مرد و دخترش یهو رفتن، تموم این سال‌ها فکرش درگیر این قضیه بود تا مریض شد، منم فکرم پیش اون دختر که بعد این جریان دیگه هیچ‌وقت ندیدمش، انگار آب شدند رفتن تو زمین...

انگشتشو بالا گرفت، یه جورایی انگار می‌خواست صداقتِ کلامش رو بهم ثابت کنه:

- تمام این سال‌ها دلم می‌خواست یه بارِ دیگه ببینمش...
مثل تو و سیروان، منو اونم با هم دوست بودیم، وقتایی که میومدم پیش مامانم با اون دختر حرف می‌زدم، بازی می‌کردم، یه جورایی همدم و تکیه‌گاهش بودم ولی بعد یهو

غیشون زد... تا اینکه تو این لنزهارو گذاشتی و منو
بردی به اون سالها...

- خب، خب چرا نرفتی دنبالش بگردی، شاید... شاید
مامانت دروغ گفته اونا رفتن، یا اصلا دروغ گفته باباش
تنه‌اش گذاشته، مگه می‌شه این مزخرفاتو بگه توام باور
کنی، چرا نگفت اون خودش...

#پارت_دویست و چهل و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

گوشیش زنگ خورد، لعنتی زنگ خورد و اون حواسش
سریع پرت گوشیش شد. اگه این اتفاق نمی افتاد من همه
چی و لو می دادم، همین الانم داشتم داد می زدم تا بهش
بگم... از خیانت مادر کثیفش گرفته تا مرگ بابام و آواره
کردن خودمو دستبردش به زندگیم.

می گفتم اون چقدر پست و عوضیه که این داستان رو سر
هم کرده و به خورد مغزت داده تا تو نفهمی چه عجزه‌ی
جادوگری مامانت بوده ! می گفتم اون بود که این
سرنوشت شوم رو برام ساخت و اموال بابام رو بالا کشید
و بدون عذاب وجدان طلایی ترین روزهاشو سپری کرد ،
اون که باعث شد اسم و هویت واقعیم بایکوت بشه و یه
اسمو نقاب مسخره روی چهره و شخصیتم پهن کنم، اون
که تو داری اینجوری براش جلیز ولیز می کنی و براش
نگرانی...

- مامانم چش شده سپیده؟ درست حرف بزن ببینم چی می‌گی، کدوم بیمارستان؟ باشه، باشه، دارم میام، دارم میام...

گوشی رو پایین آورد، رنگ به چهره نداشت... شک دارم حتی داد زدن منو، من قبل از این به خاطر بیاره. دستمو گرفت و آشفته و نگران نگاهم کرد:

- باید برم بیمارستان، مامانم حالش بد شده... باید برم ولی...

یک آن دست پشت شونه و سرم گذاشت و کشیدم توی بغلش و محکم و تسکین دهنده به خودش فشارم داد. ولی نتونست آروم کنه... نه لرزش‌های تنم رو، نه اسپاسم‌های عصبیم و دردی که توی سرم پیچیده بود. اون آروم زمزمه کرد:

- اینو به هم بدهکار بودیم... من حالم خوب نیست... باید
برم ولی بزودی دوباره می‌بینمت.

صورتمو فاصله داد و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و
توی قرنیهای چشمم از راست به چپ نگاه کرد و خواهش
کرد:

- باشه؟ باشه عزیزم؟ می‌خوام دوباره ببینمت.

پیشونیم رو بوسید و روی سرم رو:

- از این به بعد باید بدونی جات کجاست.

منظورش بغلش بود. دوباره شقیقه‌م رو عمیق‌تر از
قسمت‌های دیگه بوسید، منم که کلا توی باغ دیگه بودم و
حرفاشو یکی در میون می‌شنیدم:

- حالِ مامانم که بهتر شد بهت زنگ می‌زنم...

#پارت_دویست و چهل و نه_ژالین

#مریم_پیروند

حالم بد بود، اونقدر بد که به سختی راه می رفتم.
تمام خیابون های شهر رو راه رفتم. پاهام گزگز می کردن،
سرم مثل یه بمبِ ثانیه شمار آماده ی انفجار بود. سیگار

پشتِ سیگار آتیش می‌زدَم. شبیه معتادهای درب و داغون
و مریض، با قدم‌های سنگینی پاهامو دنبالِ خودم
می‌کشیدم.

بهم سم تزریق کرده بود، سمِ کشنده‌ای که داشت آروم‌آروم
تمام توانمو تحلیل می‌برد.

با سرگیجه و حالتِ تهوع شدیدی رسیدم خونه و تا کلید به
در زدم، در یهویی باز شد و سیروان طلبکار و عصبی
دست به سینه مقابلم ایستاد.

- آخور بخیر... این وقتِ شب از کدوم گوری میای؟
- بُ... برو کنار.

چینی به صورتش داد و دستش رو روی هوا به معنی پس
زدن چیزی تکون داد:

- بوی گوه می‌دی... کدوم جهنمی بودی که این قدر سیگار
کشیدی؟ چرا گوشیتو جواب ندادی؟

چندبار دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که یهو محتوای
معدهام به دهانم هجوم آورد و جلوی پاهاش آوردم بالا.
صداش یهو رنگ عوض کرد:

- تیدا...وای، وای، دوباره چه بلایی سرِ خودت آوردی؟
زیر بغلام رو گرفت... نا نداشتم نه حرفی بزنم نه تکون
بخورم... خودش متوجه شد اینی که زیرِ پاشه تیدا نیست،
جنازه‌شه.

روی دستاش بلندم کرد و با پشتِ پاش درو به هم کوبید.
صدای زنگِ موبایلش رو می‌شنیدم. اون اما انگار
نمی‌شنید، فقط عصبی بود و مرتب غر می‌زد و به یاشار
فحش می‌داد:

- رفته بودی پیش اون مادر قح...به؟ آره رفته بودی
پیشش که باز چند تا فحش و ناسزا بارت کنه مریض شی؟

درِ حموم رو باز کرد، روم نمی‌شد نگاهش کنم... چشمامو
بسته بودم تا هیچی نبینم. نه اونو، نه روشنایی رو و نه
اطرافم که بوی وجدان و غیرت و آسودگی می‌داد و من
بوی لجنزارِ حرف‌های مفت و بی‌ارزشِ کسی و می‌دادم که
زندگیم رو جهنم کرد.

اون زن با ذهنِ یاشار چیکار کرده؟ چطوری تونسته اون
دروغ‌هارو سر هم کنه و به پسرش بگه؟

بابای من خائن بود یا تو، توی کثافت که هر شب با مرد
همسایه می‌خوابیدی و منو زندانی می‌کردی توی زیرزمین
یا اتاقِ زیرشیروونی که صداهاى کثیفت رو نشنوم یا کارِ
زشتت رو نبینم.

حالم دوباره بهم خورد و بالا آوردم. اینا تهوعِ اون روزها
بودن که داشتن بالا می‌اومدن. مثل فاضلابی که یکباره
سر ریز بشه...

#پارت_دویست و پنجاه_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان نوچی زد و با خشم تکونم داد:

- چیکار کردی اونجا... با خودت چیکار کردی؟ مگه من

نمی‌گم دور این خونواده و اون حرومزاده رو خط بکش؟

چرا نمی‌فهمی الاغ، ببین چه بلایی سر خودت آوردی...

چقدر باید حرص و جوش تو بخورم، کی می‌خوای اینکارا تو

جمع کنی اوسکول؟

- به... به بابای من گفت خا... خائن...

- کدوم جاکش بی ناموسی گفته؟

- مامان آشغالش تو مغزش خونده.

دوش آب رو باز کرد و دست آورد تا لباس هام رو از تنم
در بیاره. منو می دید شبیه روزهای تلخ گذشته...

روزهایی که از ضعف و ناتوانی، قدرت عوض کردن
لباس هام یا دوش گرفتن نداشتم و اون اینکارو برام انجام
می داد.

دستشو گرفتم، یکه خورده به چشمام نگاه کرد:

- خو... خودم دوش می گیرم تو برو.

- هیچی نگو که ازت پرم می زنم یه بلایی سرت میارم.

- کتایونو بردن بیمارستان.

داد زد، داد نه، عربده زد توی صورتم:

- به جهنم. به درک. تو فکر خودت باش، که الان باید

ببرمت بیمارستان.

من حال خوب نیست، کاش لااقل سیروان بفهمه و راحتم
بذاره... یا اجازه بده همینجا بشینم و حرفهای اون احمق
دهن بین رو مرور کنم. من توی شوکم هنوز... طوری که
بین هوا و زمین معلق موندم.

دکمه‌ی مانتوم رو باز کرد. شالمو همون اول انداخته بود
دور. بی‌رمق دست روی دستش گذاشتم تا رهام کنه.

دستمو محکم پس زد، دستم به دیوار پشت سرم اصابت
کرد و پایین افتاد. دردِ بدی توی شکمم پیچید، دوباره
می‌خواستم بالا بیارم... امشب باید می‌مردم ولی اون
حرف‌ها به گوشم نمی‌رسید... اصلاً باید می‌زدم توی
گوشش، باید می‌زدم توی فرقِ سرش و بهش می‌گفتم من
ژالینم تا از خوابِ زمستونیش بیدار بشه... چطوری این
چرت و پرت‌ها رو باور کرده! چرا باور نکنه تیدا... چرا
باور نکنه... اون مامانشه، توام اگه مامانت زنده بود و
هر چیزی می‌گفت رو باور نمی‌کردی!؟

قلبم گرفت و برای بار چندم بالا آوردم... چشمام دیگه
داشتن سیاهی می رفتن و سرم به دوران می چرخید.

حالم بده، خودمم می دونم نیمه جوئمو آوردم پیش سیروان.

امشب بک زده بودم به عقب و دفتر خاطراتِ زندگی
نکبتمو برای پسرِ کتایون باز کردم و اون مارو متهم کرد
به خائن بودن و دورو بودن و رفیقِ نیمه راه بودن...

ژالین ❀❀:

#پارت_دویست و پنجاه و یک_ژالین

#مریم_پیروند

توی خواب و بیداری صدای ضعیفِ زنونه‌ای به گوشم
می‌رسید. اول نتونستم موقعیتمو بسنجم، ولی کم‌کم بخاطر
آوردم خونه‌ی سیروانم و اینم صدای فریاله.

توی حمام حالم بد شد و بعد انگار بیهوش شدم که حالا
روی تخت افتاده بودم.

فریال: خدا خیرت بده با این شکم منو کشوندی اینجا، از
ترس مردم و زنده شدم لااقل گوشیتو جواب می‌دادی.

سیروان: تو موقعیتی نبودم که جواب بدم... تیدا که حالش
بد شد هول شدم، نمی‌دونستم چه خاکی تو سرم بریزم.

فریال: دکتر آوردی بالا سرش؟

سیروان: آره اومد آرام‌بخش و اینا زد راحت بخوابه...
ولی بعید بدونم روش اثر کنن، از بس قرص و اینا خورده

تاثیری نمی‌دارن، الان یهو مته جن بیدار می‌شه.. بیا بریم بیرون حرف بزنیم.

فریال: تو گفتی تو حموم بیهوش شده، کلی هم آورده بالا، پس کی لباساشو عوض کرد؟

سیروان: من عوض کردم، کی باید عوض می‌کرد؟

احمقی فریال، با این سوال‌های مسخره‌ت فقط داری دستی دستی زندگی‌تو خراب می‌کنی. بچسب به این مرد که نونت توی روغن افتاده، چی می‌خوای بیخودی بهش گیر می‌دی، به من چی گفت یا چیکار کرد و کجا رفت!

با اینکه صداهاشون دور شده بود ولی بازم به گوشم می‌رسیدن. همون‌طور که سیروان گفته بود مثل جن بیدار شده بودم و مغزم کاملاً هوشیار بود.

- خب چرا نگفتی من پیام، خودم می‌ومدم کمکش می‌کردم... تو چرا؟ تو که باهاش نسبتی نداری، چرا باید تنشو لخت ببینی؟

سیروان: حالت هست چی داری می‌گی؟ تیدا مته یه مرده بود تو بغلم، تو داری به تن و لباسش اشاره می‌کنی؟ مگه من حیوونم که تو اون شرایط چشم هرز برن؟ اصلا چرا باید هرز برن، مگه اولین بارمه می‌بینمش، این دختر و خودم بزرگ کردم، بیشتر از هرکسی من دیدمش، من بارها حمومش کردم و لباس تنش کردم یا دوروبرش بودم.

- اونموقع بچه بوده ولی الان تو یه مردِ کاملی اونم یه زنه، من اصلا خوشم نمیاد این قدر بهش نزدیک می‌شی... حتی برادرها هم اینجوری با خواهراشون رفتار نمی‌کنن که تو داری با اون...

- هیس، هیس، دیگه ادامه نده... فکر نکن با این حرفها می‌تونی دلمو به خودت گرم کنی، با این طرز فکر فقط داری اعصابِ بهم می‌ریزی.

- من خوشم نمیاد همش به تیدا می چسبی... چرا اون
بیشتر از همه برات مهمه؟

صدای سیروان بدون مراعات برای من و حالم بالا رفت...

فریال هم شده سوهانِ روحش، انقدری که اون داره
عذابش می ده، توی این همه سال من عذابش ندادم.

- همه؟ همه کیه؟ همه چه خری ان، کلِ زندگی من اونه،

چطوری اجازه بدم یه تار مو از سرش کم بشه؟ تو

می خوای بخاطر دوست داشتنِ تو بیخیالِ خونوادم بشم؟

- اون خونوادت نیست... پس من چی؟ منو بچه ام؟ این

همه قول دادی همش الکی بود. مگه قرار نبود ما بشیم

خونوادت؟

- نه الکی نبود، اما تو در جواب احساسم چیکار کردی؟

چه گوهی به سرم زدی، یادت رفته؟

از روی تخت رفتم پایین. توجهم به لباس‌هام جمع شد و
دلم قنچ رفت از دیدنشون. یه تیشرتِ بلند از سیروان تتم
بود با یه شلوارکِ گشاد از خودش، کی اینارو تتم کرده.
شبیه این بچه‌ها شده بودم که لباسِ باباشونو پوشیدن.

#پارت_دویست و پنجاه و دو_ژالین

#مریم_پیروند

سرم به شدت درد می‌کرد. با قدم‌های نامتعادل و سستی
رفتم بیرون و میون دعواشون تک سرفه‌ای زدم که یهو
هر دو به عقب برگشتن و نگاهم کردن. نگاه فریال پر از
خصم و کینه بود و چشمش که به لباس‌های تنم افتاد،
نفرتش هم بیشتر شد.

سیروان: تو کی بیدار شدی؟

- سر چی دارین دعوا می‌کنین؟ من؟ اگه مشکل منم الان
می‌رم خونه‌م شما راحت باشین، نمی‌خوام بیخودی سر
چیزای پوچ و بی ارزش بحث کنید.

سیروان: حرف مفت نزن برگرد تو تخت تا غل و
زنجیرت نکردم. از فردا جرات داری پاتو از خونه بذار
بیرون، قلم پاتو می‌شکونم.

- اوه چه بداخلاق شدی رفیق... اول بحثو با دوست
دخترت تموم کن، بعد یه بحث جدید شروع کن.

- خفه شو... دیوونم کردید... شما چتونه، تو چی می‌گی
فریال، نمی‌بینی امشب اعصابم خرابه، اومدی ک... شعر
بگی واسم؟

فریال: وا... من ک... شعر می‌گم؟

- من می‌رم خونه‌م سیروان.

داد زد و با خشم به طرفم اومد:

- تو گوه می‌خوری... برو بمیر رو تخت نبینمت فقط.

کلافه و عصبی نگاهش کردم:

- جرا اینجوری رفتار می‌کنی.

سیروان: خودت می‌دونی دردم چیه... ازت دلخورم... اون

از جواب ندادنت، اینم از الان که داری خونمو کثیف
می‌کنی.

- خب لااقل منو ببر بیمارستان.

جا خورد و شوکه زل زد بهم.

فریال با تعجب گفت:

- مشکلی داری؟ حالت خوب نیست؟

فقط به سیروان نگاه می‌کردم. انگار که اصلا فریال

اینجاست و حرفاشو نمی‌شنوم. جاخوردگیش کم کم از بین

رفت و فهمید دردم چیه. با تکون سرش مخالفت کرد:

- می‌برمت قبرستون برو بتمرگ رو تخت حوصله بحث

ندارم با تو.

- پس خودم می‌رم.

- خفه شو تیدا... برو بخواب اعصاب منو بهم نریز.

فریال: شاید حالش خوب نیست سیروان.

سیروان که کنارم بود با خشم برگشت بهش نگاه کرد:

- تو دلت جوش اینو نزنه... این جون سختو من

می‌شناسم چه مرگشه.

- خب چیه؟ چرا نمی‌گی؟

#پارت_دویست و پنجاه و سه_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان یهو از کوره در رفت و رو کرد به فریال:

- فریال، یه لطفی کن برو خونه، مارو تنها بزار، خودم بعد
میام پیشت با هم حرف می‌زنیم.

- می‌خوای منو دک کنی برم پی نخود سیاه؟

چونه‌اش یهو لرزش گرفت :

- واقعا چی بینتون هست که من تا الان سر در نیوردم.
با قدم‌های سستم رفتم به طرف آشپزخونه تا یه لیوان آب
بخورم:

- تو داری مریض میشی فریال... زیاد در موردِ ما فکر
نکن... والا عاقبت میشه یکی مته من که همش با قرص
و دارو فعال می‌شی.

به سیروان نگاه کردم و توبیخش کردم:

- اون یه زنِ حامله‌ست، هورموناش ریخته بهم، دستِ
خودش نیست که این‌جوری گیر میده به ما و مشکوکه...
بیشتر کنارش باش تا قلقلش دستت بیاد.

سیروان دهن کجی کرد و ادای منو درآورد و با پوزخندی
راه افتاد طرف مبل‌ها تا بشینه:

- همین مونده تو منو پند بدی. تو کلاه خودتو بگیر باد
نبره یهو بری ته درّه.

رومو گرفتم و رفتم توی آشپزخونه:

- منو ببر بیمارستان... می‌خوام برم اون عجوزه رو ببینم.

سیروان: تو غلط می‌کنی، منو ببینا، بقران دست و پاتو می‌بندم نمی‌ذارم ماه تا ماه رنگِ آفتابو نمی‌بینی.

- باشه تو نبر خودم میرم، امشب نرم، فردا طلوع نزده اونجام.

فریال با شک پرسید:

- عجوزه کیه؟ چرا به من نمی‌گید دارید در مورد کی حرف می‌زنید؟

من که حوصله‌ی جواب دادن نداشتم، اصلا حوصله‌شو نداشتم، اونقدر که ذهنِ خودن آشوب بود حتی حوصله‌ی سیروانم نداشتم.

ولی تا سیروان با خشم و کلافه در جوابش گفت:

- عجوزه منم...یه نگاه به من بنداز چه گیری افتادم با این
دختره‌ی زیون نفهم بعد می‌فهمی عجوزه کیه... من حق
کی و خوردم، کجاها کج رفتم، با کی بد تا کردم که خدا
تورو فرستاد مامورِ عذابم بشی.

داشتم آب می‌خوردم که یهو پقی از خنده زدم و آب از
توی دهنم پاچید بیرون. با خنده گفتم:

- من تاوانِ گناهاتم آشغال... خیلی بیشعوری... دلتم
بخواد... کدوم رفیقِ اوسکولی میاد لباس‌های گل‌وگشادتو
می‌پوشه و تهمتای دوست دخترتو به جون می‌خره و
هیچی نمی‌گه !!

#پارت_دویست و پنجاه و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

صبح لباس پوشیدم، اونقدر آروم که می‌ترسیدم صدای بستنِ دکمه‌هامم به گوششون برسه و بیدارشون کنه.
پاورچین پاورچین از اتاق رفتم بیرون. چشمم افتاد به سیروان و فریال که پایین مبل‌ها تشک انداخته بودن و هر دو توی بغلِ هم خواب بودند. فریال صورتش توی گردنِ سیروان بود و سیروان یه جوری در برگرفته بودش که انگار دوست نداشت فریال حتی یک اینچ ازش دور باشه.

با دیدنشون دلم قنچ رفت... چقدر دوست دارم این دوتا
خلوچل با هم مدارا کنن و بشن دواي درد هم.

خیلی آروم کفشامو از توی جا کفشی برداشتم و قفل در
رو باز کردم و رفتم بیرون. اما مرتب برمی‌گشتم یه
نگاهی به عقب می‌نداختم تا مطمئن بشم کسی بیدار نشده.
اگه سیروان بیدار بشه واویلا می‌شه، مگه می‌ذاره من
پامو از در بذارم بیرون !!

تا در رو بستم نفس حبس شده‌مو با شدت بیرون دادم.
هنوز سرحال نیومده بودم که پسری از واحد کناری در
حال حرف زدن با گوشیش از خونه بیرون اومد.
- عزیزن من الان باید برم سرکار شب که برگردم باهаш
هماهنگ...

نگاهش به من افتاد و تا خواست سلام رو تلفظ کنه سریع
نگاهمو گرفتم و از پله‌ها رفتم پایین. بمونم جواب سلام و

صبح بخیر بدم که سیروان از اون طرف بیدار بشه بیاد
مانع رفتنم بشه!

حالا پسر هاج و واج مونده بود این کیه، چرا جواب نداد،
چرا مثل دزدها یهو فرار کرد رفت؟ چند باری منو دیده
اینجا و اونم مثل بقیه فکر می‌کنه دوست دخترِ سیروانم.
از آسانسور نیومدم پایین چون خوشم نمی‌اومد باهاش
توی یه فضای تنها قرار بگیرم. به جز یاشار و سیروان
با هیچ مردی توی فضاهای خلوت تنها نمودم و اون
همیشه فکر می‌کرد...

آهی کشیدم ولی سریع توی جلدِ همیشگی‌م فرو رفتم. نباید
ببازم، نه به این زودی...

وقتی رسیدم به خیابونِ اصلی گوشیم رو از کیفم درآوردم
و شماره‌شو گرفتم. می‌خواستم از زیرِ زبونش حرف
بکشم تا بفهمم کتایون کدوم بیمارستانه.

اگر شده می‌رم اونجا و به پاس این همه سال و سختی،
هر دستگاه یا سرمی که بهش وصله رو از بدنش خارج
می‌کنم و با چشمای خودم جون کردنِ سختشو تماشا
می‌کنم.

صدای بی‌رمق و ناراحتِ یاشار اما چنگ به دلم انداخت.

- تیدا خوبی؟ رفتی شرکت؟

- سلام نه هنوز نرفتم. صدات چقدر گرفته‌ست اتفاقی
افتاده؟

امیدوار بودم.

- دیشب نخوابیدم، بخاطر اینه، گردنم درد می‌کنه، تا
صبح نشسته بودم رو صندلی.

- هنوز بیمارستانی؟

- آره عزیزم... اینجا.

اووه عزیزم !! کی می‌تونه این هندونه‌هارو از یاشار بار
بزنه!

- زنگ زدم حالتو بپرسم... فکرشو نمی‌کردم دیشب
بیمارستان موندی.

- مامانم حالش بد بود دکتر نگهش داشت.

#پارت_دویستوپنجاهوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

لبخندی پس زمینه‌ی حرف‌هام کردم، هر چند اون که
نمی‌دید:

- یعنی این قدر حالش بد بوده؟

- خودمم نمی‌دونم چی بگم.

- الان وضعیتش چطوره، خوبه؟

نفسش رو شبیه آه بیرون داد:

- نه خیلی... نگرانشم. هراز گاهی این جور می‌شه.

لبخندم از عمق احساساتم نشات گرفت دلم خیلی خیلی
رفت. وقتی گفت خوب نیست موجهی از خوشی شکمم رو
قلقلک داد. آره بگو خوب نیست، بگو قراره بمیره، بگو
اونقدر حالش بده که دکترها ازش قطع امید کردن، بگو
یاشار، من به این حرف‌ها نیاز دارم تا روحم آروم بگیره.
اون نفرتِ منو نمی‌دید ولی من خودمم می‌دونستم این
سوالو برای چی می‌پرسم تا روحم بیشتر از قبل ارضا
بشه.

- مریضی خاصی داره؟ آخه الان گفتمی هر از گاهی اینجوری میشه.

- نمی‌دونم. حتی دکترها هم نمی‌دونن چشه، کاش می‌دونستم تا هر راهی برای درمانش پیدا کنم. دکترها می‌گن بخاطر اعصاب و ناراحتی این شکلی شده.

- چه جوری؟

- گاهی بی‌دلیل تشنج می‌کنه، اگه دیر بهش برسم ممکنه خدایی نکرده...

دوباره آه کشید... من اما خندیدم. می‌خوام حتی جشن بگیرم، که کتایون و من نه، بلکه خدا عذابش داره و داره تقاصِ منو ازش پس می‌گیره. توقع داشتم همون زن و با چهره‌ی شرقی و ظاهرِ فریبنده‌اش ببینم، همون طراوت و شادابی که پایه کثافت‌کاریاش بود.

- گفتمی ناراحتی اعصاب و اینا... مگه مشکل خاصی داره؟

- دیشب گفتم که، بخاطر قضیه شوهرِ دومش که یهویی ترکش کرد. از سال به بعد مامانم خیلی داغون شد تیدا.
دندونامو رهی هم ساییدم و ایستادم. باز این لعنتی اسم بابای پاکِ منو آورد. لعنت به تو و مامانِ بی‌چشم و روت که هنوز نمی‌دونی اون چه کثافتیه.

- به کمک نیاز داری، یعنی لازمه پیام پیشت؟
سکوت کرد، نمی‌تونستم از سکوتش بفهمم چی توی سرش می‌گذره. کمی بعد گفت:

- می‌تونی یه کاری برام انجام بدی؟
همونجا ایستادم. امیدوارم خواسته‌ش هر چی هست بهم بگه بیا بیمارستان و کنارم باش. می‌خوام یاشارو با حقایق روبه‌رو کنم. قبل از اینکه دیر شده باشه. می‌خوام برم پیش اون عجوزه و از نزدیک زجر کشیدنش رو ببینم.

- یه سر برو شرکت، توی اتاق کنفرانس، زیر میزشو نگاه کن یه کلیدو چسب زدم زیر میز، درِ کشوی همون میزو باز کن، لپتاپِ منو با چند تا فلش اونجاست برام بیارشون.

صداشو کمی پایین‌تر آورد و توی گوشم با اطمینان لب زد:

- من بهت اعتماد کردم تیدا. می‌خوای بفهمی قرار نیست رابطه‌مون شبیه گذشته باشه.

- اگه بعد از اعتمادت پشیمون بشی؟

- نمی‌شم.

- نمی‌ترسی سفته‌هامو بردارم؟

- برداری هم مهم نیست... واسه نگه داشتنت دیگه به سفته نیازی ندارم. تو مالِ منی...

دلم رو با همین حرفش زیر رو کرد. محکم و دستوری
گفت:

- حالا برو.

توی خیابون، وسط این شلوغی همین جمله‌ی کوتاه منو
برد...تکونم داد، اصلا توی تنم شورش پیدا کرد. حس
کردم خودمو گم کردم. به اطراف نگاه کردم.

"مالِ منی" صداش مرتب توی گوشم پردازش می‌شد. این
دو کلمه‌ی ساده می‌تونه توصیفش برای منو اون جذاب
باشه، اما به شرطی که مانعی بین این احساس وجود
نداشته باشه.

نه تا زمانی که کتایون هست یا اون خواهرزاده‌ی
مارموزش که حسی درونم بهم می‌گه اونم یکیه شبیه
خاله‌اش، آدمی که می‌تونه در یک لحظه یاشار رو با خاک
یکسان کنه. همون کاری که مامانش با منو بابام کرد.

#پارت_دویست و پنجاه و شش_ژالین

#مریم_پیروند

رفتم شرکت. یاشار از قبل به کمالی زنگ زده بود که تا
منو دید اجازه داد بدون توضیح وارد اتاقش بشم. خیلی
سریع چیزایی که خواست رو برداشتم و از اتاقش بیرون
رفتم.

به سمت آسانسور می رفتم تا برگردم بیمارستان که یهو
سایه‌ی کسی رو دیدم که با عجله وارد راهروی انتهایی

شرکت شد. جایی که ختم می‌شد به حسابداری و سرویس بهداشتیه اون قسمت.

پشت سرش رفتم و دیدم که وارد سرویس شد و درو بست. حتما گمان نمی‌کرد من دارم تعقیبش می‌کنم.

اونجا کاملا پرت بود و کمتر کسی جز آقای کشوری از این سرویس استفاده می‌کرد. برای کارمندهای داخلی شرکت یه سرویس مجزا نزدیکِ آبدارخونه وجود داشت.

خیلی آروم، طوری که کفش‌های کالجم کوچکترین صدایی ایجاد نکنن، به طرف دستشویی‌ها رفتم. سرمو خم کردم تا از توی دستشویی سایه‌مو نبینم.

یه حسی بهم می‌گه این شخصِ ناشناس اینجا اومدنش دلیل داره، باید بفهمم کیه و چه هدفی در پیش داره.

سیفون رو کشید، شاید اشتباه می‌کنی، حتما یکی از بچه‌های شرکته و براش راحت‌تره که بیاد اینجا و از این دستشویی استفاده کنه، الانم که کارشو انجام داد.

ولی نه، گوشامو خوب تیز کردم، داشت با کسی پیچ می‌کرد.

بیشتر به در نزدیک شدم و بالاخره کمی از کلماتش به گوشم رسید:

- نمی‌دونم لپ‌تاپشو کجا گذاشته... حتما توی کشوشه، اونجام که قفله لابد کلیدشم با خودش برده... نه خونه نبود، صبح رفتم اونجارو کامل گشتم. برج هم رفتم اونجام نبود، کمالی هم نمی‌دونه کلیدش کجاست... همه‌جارو گشتم. می‌گم نیست... این دختره رو فرستاده بیاد یه چیزی ورداره ببره براش... ممکنه اومده لپ‌تاپشو ببره؟ هنوز نیومده. کمالی گفت الان میاد اومدم توی دستشویی‌ها.

دوباره سیفون رو کشید و صحبت‌های بعدیش رو بین صدای آب نشنیدم.

باید برم از اینجا... باید برم لعنتی... باورم نمی‌شه از چیزهایی که شنیدم... باورم نمی‌شه اینم مثل خاله‌ش یه هیولا باشه... سپیده‌ی مارموزی که من فکر می‌کردم انقدر ساده و بی دست و پا است و حتی توی حرف‌زدنش تیق می‌زنه و لکنت می‌گیره، داره با یکی نقشه می‌کشه چطوری سرِ یاشارو بیره زیر آب.

این دختر واقعا کیه، سرخره یاشاره یا زنش؟ زنِ کثیفش که داره یه جایی بهش خیانت می‌کنه.

لال شده بودم، این حجم از شوک و ناباوری زبونمو که هیچ تمام بدنمو فلج کرده بود.

می‌خواستم برم ولی نمی‌تونستم پاهامو تکیه بدم... اگه بیاد ببینم من حرفاشو شنیدم !!

اصلا ببینم، اون سرِ بی‌صاحبشو صدبار توی دیوار می‌کوبم تا بفهمم خیانت کردن یعنی چی.

لعنتی چطوری به این دختره شک نکردی، مگه
نمی‌دونستی اینم خواهرزاده‌ی کتایونه، باید یقین پیدا
می‌کردی اینم یه هرزه‌ست مثل اون لعنتی که دودمانِ
شمارو به باد داد.

#پارت_دویست و پنجاه و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

خون توی عروقم لخته لخته شده بود. پس کمالی هم
باهاش همدسته و آمارِ کارهای یاشار و شرکت رو همیشه
به اون می‌ده... پس بگو چرا از من خوشش نمیاد و یه
جور خاصی نگاهم می‌کنه. حتما درموردمون بهش آمار
داده و سپیده یه جورایی به رابطه‌ی بینمون شک کرده
ولی اصلا براش مهم نیست، چون کارِ مهم‌تری از درگیری
ذهنی و حسادت داره...

از وجود این کثافت‌ها حتی حالم از خودمم بهم می‌خورد.
یاشار بین چند تیکه آشغال اسیر شده که دارن خودشو هم
مسموم می‌کنن.

چطوری تا الان اینارو نفهمیده!؟

نمی‌دونم با چه حالی از اونجا بیرون رفتم. از درِ اصلی
نرفتم. مثل اون روز که یاشار گفت برم پشتِ شرکت، از
درِ پشتی رفتم بیرون. شاید یاشار خودش هم به یه
چیزهایی شک کرده که اون روز قرارو پشتِ شرکت

گذاشت و امروز هم از من خواسته محرمانه‌ترین
چیزهاشو براش حمل کنم. می‌تونست به سپیده بگه اما
نگفت و فقط به من اعتماد کرد، به من که تا همین دیروز
بدترین چیزهارو بارم می‌کرد و توهین پشت توهین به
شخصیتم سوار می‌کرد.

پشت شرکت سریع یه تاکسی گرفتم و راهی بیمارستان
شدم.

اما تمام انرژی‌های دستشویی‌های شرکت تحلیل رفته
بود. دیگه اون دختری نبودم که صبح سرخوش و قیراق
از خونه بیرون اومد تا با دشمنش رو در رو بشه.

به بیمارستان رسیدم و سریع از پذیرش اسم و مشخصات
کتایون رو دادم... اون فامیلی نحسش رو. کتایون
فیضی... به اندازه کافی هم از جوونیش فیض برده و این
فامیل برازنده‌ی لقب کثیفشه.

به سرعت رفتم به بخشی که گفتند. توی آسانسور کنار دو خانوم غرغرو ایستاده بودم که یک ریز حرف می‌زدند. از مسئولیت و نحوه‌ی کار پرسنل و دکترها گرفته تا رسیدگیشان به بیمار و هر چیزی که خشمشون رو عیان می‌کرد.

بیخیال از عالم اون دونفر، با اینکه هنوز تحت تاثیر فضای شرکت و مکالمه‌ی سپیده بودم، رژ لبم رو از کیفم درآوردم و جلوی اون دو نفر رژم رو تمدید کردم. هردوشون یه لحظه دست از حرف زدن برداشتن و چپ چپ نگاهم کردند و یکیشون با ایشی از حرص و اخم روشو برگردوند. اون یکی هم گفت:

- خوبه اومده مریض خونه.

یادم افتاد اگه یاشار پرسه "چطوری تونستی اتاق مامانو پیدا کنی چی بگم بهش؟" من که حتی فامیلیه مامانش رو ازش نپرسیدم...

هوف خدایا... باید برگردم قسمت ورودی و بهش زنگ
بزنم. لعنتی چرا اصلا به این موضوع دقت نکردم. اون که
نمی‌دونه من مامانشو بیشتر از خودش می‌شناسم.

اون خانم‌ها که توی بخش پیاده شدن، من دوباره با
آسانسور رفتم پایین و به یاشار زنگ زدم.

الکی مثلا من نمی‌دونم کدوم بخش باید برم و اسم و فامیل
بیمار رو نمی‌دونم، ازش پرسیدم و اونم بخش مراقبت‌های
ویژه رو بهم گفت. با همون اسم و فامیلی که هنوزم این
قدرتو داشت تا بندبند تنم رو بلرزونه.

چه قدر خوبه که کتایون خاتم تا این حد مریض و رنجور
شده که بردنش بخش مراقبت‌های ویژه. دلم می‌خواد
هرچه زودتر عکس‌العملش رو ببینم، از اینکه وقتی منو
کنارِ پسرش می‌بینم... کنار پسری که سال‌هاست از من
دورش کرده یا بهتره بگم منو از اون دور کرد...

#پارت_دویست و پنجاه و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

رفتم توی بخش. گفته بود اتاق هفتصد و چهارده.

خوشحال شدم که بیرون از اتاق در انتظارم نیست، چون

بهانه خوبی داشتم برای ورودم به اتاق، اما همون لحظه

گوشیم زنگ خورد و خودش بود، که وقتی جواب دادم

گفت:

- تیدا من اومدم پیشِ دکتِر مامانم، چند دقیقه‌ی دیگه میام
بالا، لطفا دم در منتظرم بمون تا بیام.

- اشکالی نداره من می‌رم یه سر به مامانت می‌زنم تا بیای.

- منتظرم بمون تا بیام. مامانم نمی‌تونه حرف بزنه. من
باید کنارش باشم.

خدایا، خدایا، واقعا ازت ممنونم که این موقعیت رو برام
فراهم کردی تا بعد از این همه سال یه خلوتِ درست و
حسابی با کتابیون داشته باشم. خصوصا اینکه عجوزه
خانوم نمی‌تونه حرف بزنه...

فکر کردی این موقعیت رو از دست می‌دم یا شارخان...
محاله.

تو خیلی زود به من اعتماد کردی ولی من یاد گرفتم به
هیچ‌کس اعتماد نکنم و این درسِ بزرگو و مدیونِ کتابیونم
که بهم یاد داد.

گوشی رو پایین آوردم و لبخند زدم. کتایون از دخترهای
جلف و سبک خوشش نمیاد، اگه بدونه پسرش برای بودن
با من چه طوری خودشو به آب و آتیش می‌زنه و روی
دین و ایمانش پا گذاشته چه غلطی می‌کنه؟

جلو رفتم و دستگیره در رو پایین کشیدم. بیمارستان
خصوصی بود و اتاقِ کتایون تنها دو تخت داشت که
یکیش یه بیمار حدودای چهل ساله بود که انگار تازه از
آی سی یو آورده بودنش و ماسک کمک تنفسیش روی
صورت و دهانش بود و اون یکی...

لعنتی... دیدمش، با اندام باریک و بلندش و لباس‌های
مخصوص بیمارستان تخت رو اشغال کرده بود و چشماش
باز بودن.

حسی درونم به قلیان دراومد. هنوزم می‌تونه مثل روزهای
بچگیم رعب و ترس رو درونم زنده کنه. این زن با کودکی
من چیکار کرد؟!

سال‌هاست که سعی کردم با این وحشت خداحافظی کنم و فقط انتظار این لحظه رو داشتم که ببینمش و حالا دوباره اون احساس، اون ترس‌ها، اون جیغ و گریه‌هایی که بعد از کتک زدنم یا سوزوندن دست و بدنم سر می‌دادم و بالا پایین پایین می‌پریدم همه برام واضح و پررنگ شدن. تختش نزدیکِ در بود. به سمتش رفتم. طاق باز بود، بدون هیچ ماسکِ کمکیِ تنفسی یا دستگاهی که بهش وصل باشه، فقط یه سِرِم روی دستش وصل بود و به سقف نگاه می‌کرد.

نزدیکش شدم و با هر قدم انگار زمینِ زیرِ پام هم از خشمم می‌لرزید.

می‌تونستم ببینم چشماش با وجود پیری و مفلوک بودنش هنوزم شهیلایی هستن، همون‌طور که بابامو افسون خودشون کردن. یا زیباییِ چهره‌ش که دلِ بابام رو به دام انداخت.

چقدر زیبا بود و چقدر مکار و کثیف. مثل یه مارِ خوش
خط و خال که هرروز دورِ تنمون می‌پیچید تا هرکدوم از
مارو سر زمانِ خاصی طعمه‌ی خودش کنه.
کنارِ تختش که ایستادم. ظاهرش چروکیده و مریض بود،
اما می‌تونم قسم بخورم هنوزم اون باطنِ کثیفش رو با
خودش یدک می‌کشه.

#پارت_دویستوپنجاهونه_ژالین

#مریم_پیروند

بالاخره گردنش رو کمی چرخوند و نگاهم کرد. اما در یک لحظه نگاهش مثل شعله‌های آتیش فواره زدن و کاسه‌ی چشماش گشاد شد.

منم همینو می‌خوام کتایون. باید یادت بیاد من کی‌ام... تو بهتر از هرکسی این چشم‌ها و نگاه رو می‌شناسی.

به نگاهش لبخند زدم و سرتاپاشو با تختش رصد کردم:

- کتایون... کتایونِ فیضی... می‌دونی چقدر منتظر این لحظه بودم که یه بار دیگه ببینمت.

لرزید.. نه تنها صورتش و فکش، دستاش هم کنار بدنش تکون خوردند.

نشستم روی تخت، قبل از اینکه فرصت کنه عقب بره،

نزدیکش شدم و صورتمو کنار گوشش خم کردم و گفتم :

- یه عمر وحشتم بودی، کابوسم بودی، یه عمر از ترس اینکه دوباره ببینمت و سیخِ داغ و رو تتم و کف پام بذاری خودمو خیس می‌کردم، شباً نمی‌خوابیدم چون وحشتِ تورو داشتم، می‌ترسیدم باز بیای سراغم و کتکم بزنی...
خندیدم :

- بچه بودم و ترسو، ولی وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم اونی که باید بترسه تویی نه من...

موهاشو کمی ناز دادم، اما سعی می‌کرد از زیرِ دستم فرار کنه:

- می‌ترسی ازم؟ خوبه، منم همینو می‌خوام... حیف شد که نمی‌تونی حرف بزنی... انتظارِ اینو نداشتم، غافلگیر شدم... دوست داشتم بدونم این چندسال و چطوری گذروندی... خوب با پولای بابام فیض بردی، فیضی، فیضی، فیضی کثافت...

موهاشو کشیدم... تنش لرزید و خس خسی کرد. دوندنامو
روی هم ساییدم و با نفرتِ عمیقی توی صورتش غریدم:
- دلم می‌خواد حرف بزنی، التماس کنی، بگی گورمو گم
کنم تا یه وقت دهنم وانشه هر چی ازت می‌دونم و بریزم
رو دایره واسه یاشار.

اسمِ یاشار رو که آوردم انگار شوک بهش وارد کردم.
حالا تمام بدنش داشت به طرز شدیدی کنارم می‌لرزید و
لب‌هاشو با اِم اِم و ناله های سنگینی باز و بسته می‌کرد.

- آخ، نمی‌تونی حرف بزنی؟ می‌گن دنیا دارِ مکافاتِه
کتایون، لااقل تو این چند سال توبه می‌کردی، دخیل
می‌بستی به امامزاده‌ها تا بلکه روحِ بابامو و منه فلک
زده ببخشیمت زبونت لال نشه... شاید توبه نکردی لال
شدی ها؟

موهاشو محکم‌تر کشیدم... اونم محکم روی تخت تکون
می‌خورد و تقلا می‌کرد.

- تو این چند سال شده یه بار به خدا بگی خدایا منو
ببخش؟ آره؟ گفתי یا جرات نداشتی؟ یا وجودت اونقدر
کثیف بود که اراده گقتنشو نداشتی؟ می‌گفתי خدایا منو
ببخش که شوهرمو بخاطر کثافتکاریام بالای دار بردم بعدم
دخترشو انداختم بهزیستی و کام زندگیشو زهر کردم...
می‌گفתי خدایا منو ببخش که یه بچه‌ی یتیمو از همه‌چی
یتیم‌ترش کردم و روحشو تو بچگی گشتم...

جعبه‌ی قرصامو از توی کیفم درآوردم. فکر نمی‌کردم
فرصت بشه اینارو بهش بگم.

- اینارو ببین، به لطف تو منو بستن به این داروها، به
من می‌گن روانی، می‌گن روحم مریضه، اگه نخورم ممکنه
بشم یه قاتل زنجیری دوره بیفتم دنبال هر کی که اسمش
کتایونه...

میون تقلاهاش و هوا پس بودنِ اونجا ، اشکاش از روی
چشماش چکیدند. مگه این لعنتی می‌دونه عذاب وجدان
چیّه.

- ثروتمونو که غارت کردی، خونه‌مونو که فروختی
گورتو گم کردی رفتی یه شهر دیگه، پس چرا به داییم
دروغ گفتی نمی‌دونی من کجام؟

بی‌اختیار و با بغض و نفرت مشتمو کنارِ بدنش روی تخت
کوبیدم و داد زدم:

- تو ی حرومزاده نمی‌دونستی من کجام، تو که خودت
انداختیم تو بهزیستی سمنان بعد به اونا گفتی کنارِ خیابون
پیدام کردی !!

#پارت_دویست و شصت_ژالین

#مریم_پیروند

موهاشو محکم‌تر کشیدم، اونقدر محکم که می‌خواستم
قرنیه‌ی چشماش از درد چهار برابر بزرگتر بشه.

- تویه کثافتی کتایون، فکر کردی دیگه منو نمی‌بینی...
آره فکر کردی نمیام سراغت؟ آخ زنیکه، زنیکه‌ی کثیف،
اومدم تا رسوات کنم، اومدم با چشمای خودت ببینی
پسرتو چطوری گرفتم تو مشتم، می‌دونم مغزشو شستشو
دادی، وقتی دیدمش اصلا باورم نمی‌شد اون یاشاره،
یاشارِ مهربونِ من، به من می‌گفت هرزه...

پوزخند عصبی زدم و بعد زدم زیر خنده :

- بیچاره خبر نداشت انقدری که به من می‌گه هرزه، مامانِ خودش چی‌کاره‌ست... یادته؟ یادته اینجارو سوروندی...

آستینمو از روی ساعدم بالا کشیدم و اون ردِ بزرگ رو نشونش دادم، چشماش داشتن از کاسه بیرون می‌زدن و اونقدر وحشت کرده بود که داشتم از دیدنش لذت می‌بردم.

- همون شب خیلی گریه کردم، یاشارِ بدبختم نمی‌دونست مامانش دستمو سوزونده، تو بهش دروغ گفتی با قابلمه‌ی غذا دستم سوخت... هه... اونم باور کرد، دستمو

می‌بوسید تا خوب بشه، مهربون بود دیگه، بر عکسِ تو... می‌خواست یه کاری کنه من گریه نکنم ولی من هر بار که به تو نگاه می‌کردم از ترس گریه‌م بلندتر می‌شد.

لرزش تنش و بدنش اونقدر زیاد شد که دندوناش

چلیک‌چلیک روی هم صدا می‌دادن. امیدوار بودم این

شوک باعث تشنجِ بیشتری بشه و جلوی چشمای خودم به

مرگ دعوت بشه ولی نه، می‌خوام اول یاشار بفهمه اون
چه دیو کثیفیه بعد مردنشو با هم تماشا کنیم.

صاف نشستم روی تخت و به جلیز ولیزش زل زدم:

- بیا فعلا از گذشته‌ها بیایم بیرون یکم از الان بگیم... از

اینکه خواهرزاده‌تو عروست کردی خوشحالی؟ مبارکه،

همیشه دوست داشتی سپیده عروست باشه، ولی ای کاش

می‌دونستی خواهرزاده‌تم یکیه عین خودت که داره پسر تو

به قهقرا می‌بره...

قرنیه‌ی چشماش ثابت شد، انگار دیگه نمی‌تونست پلک

بزنه و فقط به من نگاه می‌کرد:

- می‌دونستی من دوست دخترِ پسرتم، چندبار هم با پسر

خوابیدم !! از من بدت می‌اومد ولی اون دلبسته‌ی منه.

میگه با من آروم می‌شه، فقط با من...

با لذت و خیره‌ی خیره زل زدم بهش و بعد از کمی مکث

گفتم :

- بهش گفתי بابای من خیانتکاره ترک کرده؟

سرش رو با وحشت به طرفین تکون داد.

- تو چقدر کثیفی کتایون. یه لکه‌ی نجس که تنها خوبی که

داشتی بدنیا آوردنِ یاشار بود... ولی خوبیه یاشار ربطی

به تو نداره، یاشار زیر دستِ باباش بزرگ شده، یه بابای

شریف که وقتی فهمید تو چه لجنی هستی سریع طلاق

داد، اما بابای بیچاره‌ی من، تو بد دامی اسیر شد.

مشتمو محکم روی پام زدم و با حرص به دورتا دورِ اتاق

نگاه کردم. اون مریض کناری چشماشو باز کرده بود و

داشت به ما و مکالمه‌مون گوش می‌داد. با بغض و

چونه‌ی لرزون توی نگاه اون زن گفتم:

- بابای منو کشیدی بالای دار، خودمو بیچاره کردی،

بخاطر اون مردِ کثیف که معشوقه‌ت بود، هم شوهرِ اولتو

بیچاره کردی، هم بابای منو...

#پارت_دویست و شصت و یک_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهش کردم و تو ی صورتش پر خاش زدم:

- لعنتی این عذاب هیچی نیست واست، تو باید روزی
هزار بار بمیری و زنده شی، تو... تو یه حرومزاده ای،
یکی که فقط به زیر شکمت و هوست فکر کردی، یکی که
فقط دوست داشتی زیر خوابِ اینو اون باشی، اصلاً برات
مهم نبود اون همه دردو تو بچگی من چطوری تحمل

کردم، کثافت تو حتی یه بار می‌خواستی چشم‌امو
بسوزونی، گفתי چشات خوشگلن، وقتی زل می‌زنی بهم
حس بدی بم دست می‌ده... می‌خواستی قشنگیمو نابود
کنی. تو یه عوضی بودی، یه عوضی...

با مشت زدم روی سینه‌اش، دهانش از درد باز موند و
سعی کرد با تقلا خودشو از چنگم نجات بده... ممکن بود
با اون ضربه بمیره ولی توی این لحظه هیچی جز نفرتم و
خشمم برام مهم نبود. ساعت یادگارِ بابامو از جیبم
درآوردم و با بغض جلوی صورتش تکونش دادم:

- از اون زندگی تنها همین سهم من شد، همین یادگاری
که منو تا الان زنده نگه داشت که پیام رو در روت بشینم
و بپرسم چرا؟ چطور می‌تونستی یه بچه‌ی شش،
هفت‌ساله رو با سیخِ داغ بسوزونی و کتکش بزنی؟
چطور به خودت اجازه می‌دادی وقتی بابای من داشت تو
سرما و گرما زحمت می‌کشیدی تا شکمِ هرزه‌تورو سیر کنه

یه مردِ دیگه رو تو خونه‌ش راه می‌دادی؟ چطوری کثافت؟
تو حتی به یاشارم دروغ گفتی، اونم با خواهرزاده‌ت
بیچاره کردی.

اشکامو با پشت دستم پس زدم. صدام بی‌اختیار بالا رفت
و توی صورتش غریدم:

- می‌دونی الان که داشتم میومدم بیمارستان چی شنیدم؟
خواهرزاده‌ت واسه پول و مالِ یاشار برنامه داره، می‌خواد
ثروتشو بکشه بالا، اون احمقم همه داراییشو زده به نام
اون که یکیه لنگه‌ی تو... یه هرزه‌ی کثیف عین خودت.
انگشت اشاره‌مو روی سینه‌اش زدم و خواستم ادامه بدم
که یهو در باز شد...

سریع از جا بلند شدم و اشکامو پاک کردم.
یاشار از دور با ابروهای گره کرده‌ای نگاهم کرد و تا به
تخت نزدیک شد و خواست چیزی بگه که یهو با دیدنِ
مامانش رنگش پرید و بلند صدا زد:

- پرستار، دکتر، مامانم، یکی بیاد مامانم دوباره تشنج کرده.

#پارت_دویستوشصتودو_ژالین

#مریم_پیروند

کمی بعد دکتر با چندتا پرستار وارد اتاق شدند. نگاهم به
یاشار افتاد و چونه‌ام لرزید. منو عقب کشید و حامی‌کننده
و متین دستاشو دورِ تنم پیچید و کنار گوشم گفت :

- نترس عزیزم نترس من باید بهت می‌گفتم نری داخل تا
بیام. تو رو که دیده اینجوری شده.

شقیقه‌م رو بوسید:

- نمی‌دونستم دوباره این لنزها رو گذاشتی، مامانم به این
رنگ چشم واکنش بد نشون میده.

نگاهش کردم، قرمزیه چشمام و خیسی پلکام رو که دید
آروم پچ پچ کرد:

- گریه کردی؟

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و همینطور زل زده بودم
بهش، سنگینی کیفِ لپ‌تاپش همراه با کیف خودم و
وسایلم روی شونه‌م آزارم می‌داد.

دوباره تکرار کرد:

- نترس من کنارتم عزیزم، چیزی برای ترس وجود نداره،
مامانم مریضه هر از گاهی به خاطر حالش اینجوری
میشه، واسه من طبیعیه ولی تو...
دکتر اخطار داد:

- آقای اردلان لطفا برید بیرون تا بیمار بتونه استراحت
کنه.

یاشار دستم روکشید :

- بیا بریم بیرون.

نگاهمو به سمت تخت کتایون کشیدم، دکتر بالای سرش
بود و پرستار چند تا آمپول دیگه وارد سرمش کرد اما
اون همونطور که در حال لرزیدن بود به من و یاشار نگاه
می‌کرد، به ما که کنار هم بودیم و داشتیم از وجود هم
آرامش می‌گرفتیم.

منو برد بیرون، هر دو روی نیمکت کنار هم نشستیم،
بغض بیخ گلوم بود و محال بود به این راحتی آروم بشم.
دستامو میون دستاش گرفت و تا نگاهش کردم توی نگاهم
لب زد:

- ترسیدی؟

- نه.

- بهت گفتم که مامانم حالش خوب نیست گاهی دچار تشنج
میشه، یادم نبود بگم اگه لنزاتو گذاشتی درشون بیاری.
توی اون موقعیت اصلا حواسم نبود چی گفته، بی هوا گفتم
:

- لنز رو چشمم نیست.

ابروهاشو بالا داد و سرش رو به معنای تفهیم از حرفم،
نامحسوس تکون داد، ولی حواسم بود که گوشه چشمش

از تفکرِ درونیش چین افتاده بودند، یک آن متوحه حرفش
شدم و سریع گفتم:

- لنزام طَبی، چشمام که ضعیفن نمیتونم درشون بیارم،
درست نمی‌بینم، مجبورم بزارمشون.

باز هم سرشو تکون داد، ولی چیزی نگفت، دلم میخواست
یه چیزی بگه یه چیزی که بتونم باهاش کنار بیام و آروم
بشم.

دستشو فشار دادم، آهی کشید و گفت:

- خیلی ناراحتم تیدا، کاری از دستم بر نمیاد برای مامانم،
دلم میخواد ببرمش یه جایی که بتونن درمانش کنن، ولی
میدونی حالش دیگه رو به راه نیست به زور قرص‌ها
میتونه نفس بکشه، کافیه ذهنش بره سمت گذشته‌ها
تشنجش اونقدر بالا میزنه که دکترا هم به زور میتونن
کنترلش کنن.

- چرا اینجوری شد؟

- بهت گفتم دلپشو، فکر كنم به خاطر گذشته‌هاست كه شوهرش يهویی ولش كرد و رفت... نمیدونم اصلا بيا بپخپال این قضیه بشیم تو هم حالت خوب نیست دلم نمی‌خواد زیاد در موردش حرف بزنی.

- تا کی باید بیمارستان باشه؟

#پارت_دویست و شصت و سه_ژالین

#مریم_پیروند

دستِ آزادش رو روی موهای تقریبا بلند و پرپشتش کشید
و اونارو عقب زد:

- احتمالا امشب مرخصه... دکترا زیاد نگهش نمی‌دارن تو
بیمارستان.

با لبخند گرم و مهربونی دوباره نگاهم کرد و گفت:

- کاش صبر می‌کردی تا پیام پیشت، نمی‌خواستم مامانمو
اینجوری ببینی که ازش وحشت کنی.

- وحشت نکردم، فقط دستپاچه شدم نمیدونستم چیکار کنم.

دروغ گفتم و اون نمیدونست قبل از اینکه بیاد چه
چیزهایی بین من و مامانش رد و بدل شده و من چه
توده‌های چرکینی رو از توی دلم بیرون ریختم.

اشک ناغافل از چشمم چکید، نگاهش روی اشکم ثابت
موند و آه کشید.

- دیگه گریه نکن عزیزم، گریه نکن میدونم ترسیدی ولی
من اینجام.

دستشو بالای سرم و پشت گردنم رد کرد:

- بیا بیا بغلت کنم نمیدونی تو این لحظه چقدر نیاز دارم تو
بغلم باشی و لمست کنم.

خودمم همین رو می خواستم، اگه یک ثانیه دیرتر این
کارو کرده بود، با صدای بلندی جلوی همه داد میزدم :
- منو بغل کن.

بغلم کرد و روی سرمو بوسید و با اون دستش اشک های
روی صورتم رو پاک کرد. برام مهم نبود کجاییم، برای
اونم مهم نبود، چی منو یاشار رو دوباره اینجوری به هم
گره زده...؟! باورم نمی شه، طوری باهام رفتار می کنه
انگار من یه تیکه از وجودِ اونم.

دستمو روی سینه‌اش گذاشتم، قلبش با چه فشاری زیر
دستم تپش می‌کرد، بخاطرِ منه؟ واقعا منو دوست داره؟
چی باعث شده این مردِ گوشت تلخ و عصبی که مثل یه
اسبِ نرِ وحشی بود، حالا رام و مطیع بشه؟

بی‌هوا دوباره بغض کردم و اشک دیگه از چشمام روی
لباسش چکید. نمی‌تونم باور کنم این یاشاره که داره مهر
می‌ورزه، بهم محبت می‌کنه و رفتارهایی نشون می‌ده که
حس کنم براش مهمم. نمی‌تونم یهویی عوض شدنش رو
باور کنم.

روی سرم رو بوسه زد، دوباره بوسه زد و آروم گفت:

- امشب بیا پیشم، من نمیتونم مامانمو تنهاش بزارم، ولی
بدونِ تو هم نمیتونم، می‌خواستم امشب دوباره دعوتت
کنم بیای برج ولی با این وضعیت نمی‌شه. میای پیشم
تیدا؟

- سپیده چی؟ اگه اون بیاد؟

- تو فقط بگو میای من می پیچونمش.

سکوت کردم در اصل داشتم فکر می کردم. با دستش

فشاری به شونه و بازوم وارد کرد:

- مامان که حالش خوب نیست نمیداد اونجا، این جور مواقع

از مامانم میترسه، به خاطر ترسش نمیداد اونجا.

تعجب کردم کسی هم هست که از خانواده خودش موقع

بیماری بترسه و ازش دوری کنه؟! اونم بیماری شبیه

کتایون که نه سرایت داشت و نه باعث می شد به کسی

آسیب بزنه.

به خاطر همین بود که یاشار موقع ورودش به من گفت

ترسیدی در حالی که من نترسیده بودم، فقط بخاطر مرور

خاطراتم داشتن عذاب می کشیدم.

دلم آغوشش رو می‌خواستم، الان بیشتر از هر زمان
دیگه‌ای، برای همین گفتم:

- میام ولی اگه مامانت بدش بیاد چی؟

چیزی نگفت و فقط کمرم رو با دستش نوازش کرد. از
اون خلسه نهایت استفاده رو بردم و کمی آروم‌تر شدم.
سرم رو که از روی سینه‌اش برداشتم با نگاهی به اطراف
کریدور گفتم:

- دلم میخواد ببوسمت چیکار کنم؟ دلم میخواد انقد سخت
به خودم فشارت بدم که با هم یکی بشیم، الان دارم عذاب
می‌کشم تو بگو چیکار کنم تیدا؟

#پارت_دویست و شصت و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

لبخند غمگینی زدم و بعد با یادآوری شرکت و کار سپیده
و پیغامی که یاشار منو دنبالش فرستاده بود گفتم:

- برات لپتاپتو چیزایی آوردم نمیخواهی چکش کنی؟

لبخند زد و سرش رو با تایید تکون داد.

کیف لپ تایش رو به بهش دادم و کمی فاصله ایجاد کردم

تا بتونه کارش رو انجام بده اما بدون چک کردنش کیف

رو کنار گذاشت و دوباره دستم رو گرفت و گفت :

- ازم دور نشو نمی‌خوام یک اینچ هم ازم فاصله داشته باشی، شب میای بمونی پیشم؟ آره شب میمونی؟ می‌خوام حس‌ت کنم، دلم برات تنگ شده.

- مامانت چی؟ اگه بفهمه من دوست دخترتم؟

می‌دونستم بند رو به آب داده و آب از سر گذرونده که داره دعوت می‌کنه برم خونه‌ای که جز خودش مامانش هم هست، ولی می‌خواستم جوابشو بشنوم.

چشماشو بست و آروم گفت:

- نمی‌دونم... میریم تو اتاق من.

- اگه ببینتم؟

خیره‌ی خیره زل زد بهم و لبشو توی دهانش کشید.

- تو که گفتی بدش میاد دوست دختر داشته باشی یا با دخترای جلف پیری؟

- چیکار به مامانم داریم، پرستارش که هست، داروهاشو
که بهش بده زود می‌خوابه، ما هم می‌ریم تو اتاق.

نگاهم به قرنی‌ه‌ی چشم‌ام بود که با هول و ستیز و شور
توی صورتم می‌دوید، لب‌مو گزیدم و در آخر جوابم چیزی
شد که اون منتظرش بود:

- باشه میام، ولی سیروان...

تا اسمشو آوردم و یاشار با خوشحالی لب‌خند زد، گوشیم
زنگ خورد، سیروان بود، با شک نگاهی به یاشار
انداختم که نگاهش به آنی وا رفت و تلاطم گرفت.

تماس سیروان رو جواب دادم :

- الو...

- الو و زهرمار، مگه نگفتم از این خراب شده بیرون
نری، کدوم جهنمی گذاشتی رفتی؟

- بهت میگم...

- همین الان بگو نکبت، همین الان بگو، تو داری با
کارات سکتهم میدی، داری دیوونم می‌کنی گور به گور
بشی، کجا رفتی، حالِ دیشبت یادت رفت؟
- من خوبم سیروان.

- مگه پرسیدم حالت چطوره، می‌گم کدوم جهنمی رفتی؟
یاشار تیز شده بود بهم و با اخم و خودخوری گوشه‌ی
لب‌هاشو می‌جوید و بهم نگاه می‌کرد. دستپاچه شدم:
- اومدم بیمارستان پیش یاشار...

یهو توی گوشم نعره زد:

- تو گوه خوردی...

#پارت_دویست و شصت و پنج_ژالین

#مریم_پیروند

سریع گوشی رو پایین آوردم و قطعش کردم، ترسیدم یه چیزی بگه یا اسمی از کتایون بیاره یاشار بشنوه دیگه تموم.

این بشر هیچ وقت ملاحظه چیزی و نمی‌کرد، با لبخند گفت :

- انگار زورت بهش چربیده، جدیدا دل کلفت شدی.
- دل کلفت نشدم، فقط حوصله ندارم باهاش بحث کنم، البته بهش حق میدم اونم منطق خودشو داره، میگه

چطور میتونی با مردی که اینهمه بهت توهین کرده
دوباره صمیمی بشی.

چشماش در یک صدم ثانیه حسِ ندامت و پشیمونیش رو
جا زدند، ولی این به تنهایی برام کافی نیست.

یاشار مامانش رو مرخص کرد و با هم رفتن خونه. بهش
گفتم می‌خوام یه چند ساعتی بیرون باشم بعد میام اونجا.
می‌خواستم یه راه و چاره پیدا کنم تا دست سپیده رو
براش رو کنم ولی بعد گفتم چرا بهش بگم، میزارم همون
سپیده دهندشو سرویس کنه، بالاخره یه کارمایی وجود
داره، اون زنیکه این‌همه منو بابامو عذاب داد، حالا یکی
از رگ و ریشه‌ی خودش داره جگرگوشه‌اشو عذاب می‌ده.

هنوز یادم نرفته چطوری سپیده رو بالا بالا می‌کرد و بهم می‌گفت حتی به ناخن کوچیکه‌ی دستش نمیرسم، همونم براشون خوبه تا پوستشونو بکنه، ولی برام جای سوال داشت چرا یاشار ثروتش رو به نام اون زده و بهش وکالت تام داده.

اگه این قدری بهش شک داره که کلید و وسایلش رو ازش پنهون می‌کنه، پس چرا برای پس گرفتن اموالش هیچ اقدامی نمی‌کنه؟

چند ساعتی توی خیابون راه می‌رفتم، سیگار کشیدم و با خودم زیر لب حرف می‌زدم. مردمم یه جوری نگاهم می‌کردند انگار با یه دیوونه‌ی روانی طرف شدن.

بعد از چند سال دیدنِ کتایون با این ظاهر و قیافه و درموندگیش باز هم نتونست روحمو آروم کنه، من انتظار

جزای بیشتری داشتم، انتظار اینکه اون بیشتر از این زجر
بکشه و تاوان پس بده.

نمی‌خواستم دست خالی برم خونه‌شون، تصمیم گرفتم
برای یاشار هدیه بخرم تا دست خالی نرم اونجا...

قبل از اینکه راه بیفتم برم خونه‌شون از یه پاساژ همون
اطراف براش یه ادکلن برند گرفتم که هزینه زیادی هم در
برگرفت.

یه تاکسی گرفتم و حرکت کردم به سمت خونه‌شون.

خونه‌ای که نزدیکی خونه خودم بود و گاهی از بالای
تراسش با هم در تماس بودیم.

توی ماشین به سیروان پیام دادم :

- من امشب نمیام خونه خواهش می‌کنم یه امشب منو به
حال خودم بذار....

#پارت_دویست و شصت و شش_ژالین

#مریم_پیروند

به محض اینکه رسیدم و زنگ و زدم خیلی سریع درو
برام باز کرد و دعوتم کرد برم داخل.

این اولین باریه که من پامو توی خونه‌اش می‌ذارم. وقتی
به پاگرد خونه‌اش رسیدم خودش سریع بایه تیشرتِ سبز
و گرمکن جلوی روم ظاهر شد.

قاعدتا باید بخاطر مریضی مامانش ناراحت باشه ولی یک
بند لبخند داشت و هجوم آورد به طرفم تا بغلم کنه.

خوبه قبله به بهانه نماز و این چیزها یکم فاصله ایجاد می‌کرد ولی حالا اصلا مراعات نمی‌کنه. انگار هیچی توی این دنیا وجود نداره که بین منو و خواستم توسط اون، فاصله ایجاد کنه.

- خوش اومدی عزیزم... واقعا خوشحالم کردی.

کف دستاشو روی کمرم زد و ازم فاصله گرفت و با همون لبخندی که چاشنی نگاه گرمش بود به داخل هدایت کرد :

- فکر کردم نمیای.

- من همیشه رو حرفم می‌مونم.

- به جز برنامه‌ی مسافرتمون که یهو زیرش زدی.

اینو به حالت شیطنت گفت و چشماشو چین داد. دلم برای نگاهش فرو ریخت. خدا بگم چیکارت کنه یاشار، انگار مهره‌ی مار داره، توام رگِ مامانتو داری که مثل خودش آدمو اسیرِ خودت می‌کنی.

خواستم کفشامو در بیارم که گفت:

- در نیار راحت باش. اتاق من بالاست میریم بالا.

وارد خونه شدم. برخلاف تصورم اونقدر سوت و کور بود

که فکر کردم کسی جز یاشار توی خونه حضور نداره.

شالمو از سرم در آوردم و هدیه رو به طرفش گرفتم:

- ناقابله.

- برای من خریدی؟

- آره... نمی‌دونستم چه بوی خاصی انتخاب کنم... یه

چیزی تومایه های ادکلن خودت گرفتم.

- واقعا؟

- اوهوم.

یه جوری پرسید، مثل اینکه باورش نشده من براش هدیه

خریدم، یا اونقدر برام مهم بوده که اینکارو کردم.

با اشتیاق بازش کرد و ادکلنِ بُلکِ فورد رو که دید
لبخندش پهن‌تر شد و دوباره بغلم کرد.

لب‌هاشو به پیشونیم چسبوند و بوسیدم:

- مرسی عزیزم. سوپرایزم کردی.

خوشحال شدم که هدیه‌شو پسندید و به خاطرش این‌قدر
ذوق کرده که اونو واضح بهم نشون بده.

- تو اولین کسی هستی که بهم هدیه می‌دی.

یه لحظه جاخوردم. مگه همچین چیزی امکان داره؟

سپیده، مامانش، دوستاش و آدم‌های اطرافش، هیچ‌کس تا
حالا براش هدیه نخریده؟

- نمی‌تونم باور کنم.

شونه‌اشو بالا داد و لبخند خجولی زد:

- باور کن... تو اولین کسی هستی که ازش هدیه گرفتم.

- اوہ۔ چہ قدر غیر قابلِ باور۔ حداقل من اگہ بگم یہ چیزی،
ولی باز از سیروان کلی ہدیہ گرفتم اما تو...۔

خندید:

- خب دیگہ اینم از شانسِ من بودہ۔ تو از منم یہ قلبِ
صورتی گرفتی یادتہ؟

سرمو با تاییدِ تکون دادم۔ یادمہ لعنتی، حالا اگہ من بودم
در جا میفہمیدم کسی کہ این کلمہی رمزی رو گفتہ کیہ
و چہ ربطی بہ گذشتہم دارہ، ولی تو اونقدر درگیر
سپیدہای کہ نفہمیدی من کیام و پشتِ حرفم چی نہفتہ
بودہ!

- مامانت نیست؟

- چرا... تو اتاقِ خودشہ...۔

با سر بہ بالا اشارہ کرد:

- وسایلت و وردار بریم بالا چیزی نذار بمونه اینجا... یه وقت سپیده بیدار نمیشه جمعش کرد.

- تو که گفتی نمیداد؟

- محض احتیاط می‌گم.

#پارت_دویست و شصت و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

خونه‌ی خیلی بزرگ بود. سه برابر خونه‌ی من. البته فقط
سالن پایینش رو محاسبه کردم که کاملاً بزرگ و مجهز
بود. سه تا اتاق پایین قرار داشت و یه اتاق بالا که از چند
تا پله‌ی مرمر باید بالا می‌رفتیم و بقول یاشار اتاق
مخصوص خودش بود.

کتایون باید توی یه دخمه زندگی می‌کرد نه این خونه‌ی
بزرگ و اشرافی... چطوری به اینجا رسیده و تونسته با
له کردنِ دیگران خودشو بالا بکشه!

چقدر حرف دارم توی دلم و چقدر حرف زدم توی
بیمارستان که هنوز آروم نشدم. وای که اگه مجبور بشم
برای یاشار بازشون کنم اونم امشب راهیه بیمارستان
میشه.

رفتیم بالا توی اتاقش.

اتاقش بزرگ و دل‌باز بود و یه پنجره کنارِ درِ بالکنش
داشت که ربطی به فضای بالکن نداشت، یعنی از طریق

بالکن می‌شد پایین و فضاهاى اطراف رو دید و از طرفى پنجره هم همون منظره رو برات باز می‌کرد بدون اینکه به بالکن راه داشته باشه.

تختِ بزرگى وسط اتاق بود با آینه‌ی کنسول قدی بزرگ و یه میزکار و کمدچوبی و یه پیانو گوشه‌ی اتاقش.

از همه چیز گذر کردم و کنار پیانوش ایستادم و گفتم:
- تا حالا نگفتی پیانو می‌زنى.

دست‌هاشو توى جیبش فرو برده بود و گوشه‌ای ایستاده و نگاه می‌کرد:

- حرفه‌ای نیستم. فقط یه چیزایی ازش بلدم.

- برام می‌زنى؟

خنده‌ی ریزی کرد:

- الان؟ مامان تازه قرصشو خورده، بیدارش می‌کنیم.

- از الان می‌خوابه؟

- آره... ولی پرستارش یه ساعت دیگه بیدارش می‌کنه تا بهش شام بده، بعد یه قرص دیگه می‌خوره باز می‌خوابه.

- پرستارش الان اینجاست؟

- اتاقش کنارِ اتاقِ مامانمه. ساعتشو کوک می‌کنه تا بتونه به کارهای مامان رسیدگی کنه.

- الان اینجاست؟

- تو چیکار به اون داری... نگرانِ اونی...

با شیطنت به طرفم اومد و آروم‌تر گفت:

- نترس صدای ما قرار نیست بره پایین، اونم مخبر و خاله‌زنک نیست... حالا راحت باش، چرا پیچوندی خودتو تو لباس‌ها.

مانتومو هم درآورم و همراه شالم که هنوز روی دستم بود، بهش دادم تا جایی آویزونش کنه. یه جور عجیبی شده بود مدهوش و بی‌حواس.

لباسامو آویز نکرد، عطر روی شال و مانتوم رو بو کشید
و بهم زل زد.

لباسام زیر بینش بودند و چسبیده به سینه و تنش و
نگاهش از اون زاویه که سرش متمایل به زیر بود
تلاطمی توی تنم بوجود آورد.

می‌تونستم تغییر بدنش رو حتی با همین کار کوچیکش
حس کنم. آب دهانم رو قورت دادم و آروم به سمتش
حرکت کردم.

- دیشب فرصت نشد با هم شام بخوریم.

سرش رو آروم تکون داد:

- بگو چی دوست داری برات سفارش بدم.

- یاشار؟

- جان؟

- دعوتم اینجا دلیل خاصی داره؟

- من هر جا باشم تورو هم می‌خوام تیدا... حال من زمان
و مکان نمی‌شناسه.

لباس‌هام رو روی آویز گذاشت، برگشت و گفت :

- بشین تا برگردم.

- باید تا فردا تو اتاق باشیم؟

- الان نمی‌تونیم بریم پایین، می‌ترسم، مطمئنم سپیده نمیاد
ولی باز دارم از جانب احتیاط حرف می‌زنم.

- اگه ترس داشتی چرا منو آوردی اینجا... بنظرت من از
قایم موشک بازی خوشم میاد؟

خنده‌ی ریزی کرد و با شیطنت خاصی لب‌هاشو قوس داد:

- تورو نمی‌دونم ولی من عاشقشم لعنتی... تو بهترین
حس دنیارو بهم میدی.

پیچید تا بره بیرون که با حرفم سریع ایستاد:

- صرفا فقط بخاطر این انجام؟

از روی شونه‌اش نگاهم کرد:

- منظورت چیه؟

حوصله بحث کردن نداشتم. روی تختش نشستم و گفتم :

- هیچی... لااقل یه فیلم بیار ببینیم سرگرم بشیم.

#پارت_دویست و شصت و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

توی این فاصله خودم رو با دیدن عکس‌های یاشار
مشغول کردم. یه جا سپیده توی عکس کنارش بود، یاشار
شالشو به طرف بینیش گرفته و داشت می بوسیدش و
سپیده هم با عشوه نگاهش میکرد.

عکس رو از روی میزِ کاریش برداشتم و دقیق‌تر نگاهش
کردم. سپیده خوشگله و زیباییش توی مایه‌های خاله
عشوه گرو ملعونشه، ولی ذاتش اصلاً قشنگ نیست، الان
که فهمیدم یه دشمنِ بزرگ برای یاشار و کارش محسوب
میشه دلم میخواد حسابی حالشو بگیرم که تا مدتها سرحال
نیاد.

می‌خوام تلافیه اون کتایونِ بی همه چیز رو سرش در
بیارم.

در اتاق باز شد، بدون این که برگردم به طرفش با پوزخند
گفتم :

- کاش می‌دید وقتی این‌جوری واسه من بی‌تاب میشی
خودشو عشوه‌هاشو ناز و قمیشش همه میرن تو آفساید.
- برات یه مقدار خوراکی آوردم، یه ساعت دیگه هم شام
سفارش می‌دم.

عکس رو گذاشتم روی میز و با همین جمله فهمیدم اون
هنوزم همون یاشارِ سابقه که دوست نداره درمورد سپیده
حرف بزنم.

برگشتم به طرفش و نگاهم به سینی پر محتوایی میوه و
کیک و تنقلاتِ مغز گردو و پسته افتاد.
داشت تیشرتش رو در می‌آورد و نگاهمو به سمت خودش
کشید.

مثل هر زمانی که منو می‌دید چشماش حریص و شیطون
شده بود. بی‌اراده از دیدن سینه و عضلاتِ تنش خاطرات
مشترکمون برام مرور شدند.

لحظه‌هایی که سرم روی سینه و بازوهاش بود و اون با
تنش بهم غلبه می‌کرد و منو مجذوبِ خودش می‌کرد.
لحظه‌هایی که تمامِ من خلاصه می‌شدن توی آغوشش،
بوی تنش، نفس‌هاش و حرارتی که از تبِ بینمون ساطع
می‌شد.

می‌تونستم باز هم تغییر واضح حساس‌ترین اندامِ بدنش
رو توی لباسش ببینم. لرزی از شور و اشتیاق زیر پوستم
دوید:

- یاشار من...

- قراره تا صبح تو بغلم باشی دیگه...

- آره ولی نیومدم تا دوباره بینمون...

- فکر می‌کنی میتونی در مقابلم مقاومت کنی! تو همین

الانشم دلت شورِ منو می‌زنه، می‌خوای با من باشی اما

داری سختش می‌کنی...

- گفتی بیا کنارم باش.

- کنارم باش در خصوص تو چی می‌تونه تعبیر بشه...
منو با این وضع ببین...

با هر دو دستش به حالت عصبی به خودش و اندامش
اشاره کرد:

- با این فاصله کنارمی، حال و روزم اینه، چه توقعی ازم
داری؟

- خب من... من نیومدم که سکس کنیم، اومدم اینجا در
مورد یه چیزی باهات حرف بزنم.

- باشه عزیزم، حرف هم می‌زنیم... تا صبح پیشمی، قرار
نیست یه دقیقه‌شم از دست بدم.

- یاشار.

- تیدا من به سختی با تو تنها می‌شم، جدیدا شدی یه ماهی
که مدام از دستم سُر می‌خوری، نمی‌تونم، به تو اعتباری

نیست، ممکنه الان از این در بری بیرون دیگه پیدات
نکنم، نتونم بیارمت جایی که باید باشی.

- جای من کجاست؟ تو بگو من پیش تو جایی دارم.

- داری... اونقدر جا داری که منو به این حال و روز
انداختی... زیر چشم مامانم، توی خونه‌ای که دو نفر دیگه
هم نفس بکشن تورو آوردم تو بغلم... من اینجوری بودم؟
تا این حد احمق و بی‌ملاحظه!

#پارت_دویست و شصت و نه_ژالین

#مریم_پیروند

نفس نفس زد و با عصبانیت چنگشو توی صورتش کشید.
پوست سینه‌اش از حرص و شهوت قرمز شده بود.

- مالِ من باش. هر چی بخوای بهت می‌دم تیدا.

- با وجود عقبه‌ی زندگیم که برات حرف زدم ، باز داری
در مورد پول و...

- دارم از عشقم حرف می‌زنم، از خواستتم می‌گم، تو باز
زدی تو فازِ رد دادن؟

به تخت نگاه کردم. ببین چطوری داره از پا در میاد!

- اون قدر می‌شناسمت که می‌دونم حالِ توام دست کمی از
من نداره. میتونم نبض تک تک انداماتو حس کنم.

به حالت عصبی خندیدم. از اینکه انقدر منو میشناسه و
روی تتم غلبه کرده و میدونه احساساتم چطوری به وجد
درمیاره عصبی شدم.

- می‌تونم تغییر صداتو، نبض و گرمای بدنتو، کششتو به
خودم حس کنم. بیا... بیا بشین.

- قرار بود یه فیلم بیاری با هم ببینیم.

می‌خواستم حواسشو پرت کنم، اما مگه امکان داشت؟
وقتی می‌گه منو می‌خواد اگه شهاب سنگم بیفته روی
زمین نمی‌تونه نظرشو تغییر بده.

خندید و با شرارت خاصی گفت:

- فیلم همو می‌بینیم.

- هوف یاشار... هوف... بازم گولتو خوردم.

اومد به طرفم خواستم از زیر داغی نگاهش خودمو کنار
بکشم که یهو دستمو گرفت و نگهم داشت.

انگشتاشو زیر چونه‌ام گذاشت و نگاه بی‌قرارو عصبیش
رو توی چشمام ثابت کرد. آروم لب‌های باریک و جذابش
رو تکون داد :

- من میخوامت اونقدر که نمیدونی چه جنونی تو تهم
غوغا کرده.

- مامانت اینجاست، پرستارش...

- تو بگو یه شهر اینجان، اصلا برام مهم نیست.

- من نیومدم باهات بخوابم یاشار، صادقانه بگم اومدم
حرف بزنم، باید در مورد سپیده....

چونه‌ام رو فشاری داد و غرش کرد:

- من می‌خوام، من، نمیتونی اینجوری عذابم بدی.

- سعی ندارم اذیت کنم اگه میدونستم همچین حسی بهت
دست میده نمیومدم.

- می‌خوای از کی فرار کنی تیدا؟ از من؟ از من که ریز به ریز تَتَو می‌شناسم، حتی می‌دونم الان لباس زیرتو واسه من خیی***س کردی.

چشمامو با خجالت بستم. جمله‌اش مثل کبریتی بود که آتیش درونم رو روشن کرد و هر دفعه فوت می‌کنه تا این آتیش بیشتر گر بگیره.

#پارت_دویست و هفتاد_ژالین

#مریم_پیروند

دستمو گرفت تا با هم بریم روی تخت:

- یاشار می خوام برم، اشتباه کردم اومدم اذیتم نکن.

یک آن تکی صورت نعره زد:

- من؟ من دارم اذیت می‌کنم؟ تو آدمی.. تو واقعا آدمی

میفهمی دارم به خاطر تو چی می‌کشم؟ چند وقته خودتو

ازم گرفتی به خیالت از سرم میوفتی؟ چرا نمیفهمی من

دوست دارم، چرا دوست داشتتمو نمی‌بینی، کوری مگه،

یا خودتو زدی به اون راه، نفهم، عوضی من دوست دارم،

به خاطر تو گیر افتادم تو این زندگی نمیدونم چیکار کنم.

- مگه بخاطر من چی کار کردی؟ من که نمیبینم برام کاری

کرده باشی.

هولم داد و پرتم کرد روی تخت و از بالا با جسم سخت و

مشتاقش زل زد بهم و کمر بند شلوارش رو باز کرد:

- حق نداری ازم دور باشی، من دارم از هر موقعیتی
استفاده می‌کنم که کنار تو باشم، توی لعنتی که یهو دور
برداشتی رفتی دست گذاشتی تو دستِ اون سیروان بی
شرف و نامرد که منو دور بزنی... آره میخوای منو دور
بزنی؟ من؟

شلوارشو از تنش درآورد و تنها با یه باکسر مقابلم
ایستاد. خم شد روم و پنجه‌شو روی گردنم گذاشت اما
فشار نداد. دندوناشو با حرص و هوس روی هم سایید و
گفت:

- تو الان تو بارزش‌تر از هر چیزی واسم، تنها دلخوشیم
تو این زندگی تویی، نمیتونم، نمیتونم ازت دور باشم،
می‌خوام هر لحظه کنارم باشی، هیشکی جز خودت
نمی‌تونه درمونم باشه، فقط تو...

- باشه... باشه یاشار بذار می‌خوام در مورد سپیده باهات
حرف بزنم.

- الان نه...-

دستامو توی یه پنجه‌اش گرفت و اونارو بالای سرم نگه داشت. در اصل غلافم کرد. روی سینه‌ام رو بوسید.

- یاشار...-

- باشه، باشه عسلم.

بوسه‌هایش رو از روی لباسم به روی شکم کشید.

- باشه عزیز دلم، بعد هر چه دوست داشتی بهم بگو.

دستم رو شونه‌هایش گذاشتم، نمی‌دونم برای اینکه پیش بزنم یا ازش بخوام بیشتر ادامه بده و اون همزمان با بوسه‌های داغش از روی شکم و پهلوهام پایین‌تر رفت.

- یاشار...-

ناله کردم و نفسم رو با صدا از سینه‌ام بیرون دادم.

دستشو بند دكمه‌ی شلوارم کرد و آروم و حریصانه و

مشتاق بهم نگاه کرد و هیشی از بین لب‌هایش بیرون داد.

- تو مالِ منی بهت گفتم نمیزارم از دستم بری. هر جا باز
میارمت پیشِ خودم.

لباسم از تنم بیرون کشید:

- جسمت، تنت، اشتیافتو هوست، همه‌چیت مالِ منه،
می‌خوام صدای نفساتو دوباره بشنوم، وقتی داری ناله
منو صدا بزنی، منو.

بوسه‌هاش دوباره روی تنم نشستن. می‌خواستم مانعش
بشم ولی حسی از درون ترغیبم می‌کرد باهاش خو بگیرم
و در این لحظه همراهیش کنم.

یه جای قلبم اونو با تمام وجود فریاد می‌زد و جای دیگه
به خودم نهیب می‌زدم نه تیدا...

اما همین‌که گرمای لب‌هاش و زبونش رو روی تنم حس
کردم، چشمام به حالت رخوت و خماری روی هم افتادن و
ناله کردم.

یاشار در جوابِ شبه صوتم آروم زیر لب گفت :

- جانم، جانم عزیزم، بهم بگو چی میخوای؟

دستمو روی سرش گذاشتم، در اصل چیزی که میخواستمو بهش نشون دادم. سرمو کمی از بالشت فاصله دادم و نگاهش کردم، چشماش منعکس شده بود توی نگاهم.

- عصاره‌ی تنت فقط مالِ منه، منم که تو رو اینجوری لمس می‌کنم.

- لعنتی...

یاشار: هیچ کس به جز من حق نداره ببینتت و لمست کنه، تو فقط میتونی اسمِ منو صدا بزنی، دستور بدی برات چیکار کنم.

#پارت_دویستوهفتادویک_ژالین

خودشو بالا کشید و سنگینی تنش رو روم انداخت. همین
دیگه، اون همیشه راحت بهم غلبه می‌کنه. تمام سلول‌های
بدنم داشتند پا به پای اون همگام می‌شدن، پا به پای
دستاش که به فرمان خودش تمام تمرکزشون رو روی تنم
گذاشته بودند تا مغلوب لمسشون بشم و لب‌هاش که از
حرارت وجودش سرچشمه می‌گرفتند و منو مسخ
می‌کردند.

هر چی به خودم نهیب می‌زدم تمومش کن، اجازه نده،
بزنش کنار، ولی در نهایت اونقدر مغلوب شدم که
چشمامو بستم و به خودم گفتم این آرامش حق منه، اون
به من بدهکاره، تمام آدم‌های این خونه به من بدهکارند.
من آرامش و جوونیم رو توی گذشته و بچگیم جا گذاشته
بودم، هر آرامشی رو از خودم منع کردم، ازدواج رو
برای خودم منع کردم تا به این آدم برسم، تمام سرمایه و
داشته‌های عزیزم رو به باد دادم تا یه روزی اونو بدست
بیارم.

از حسِ باارزشِ مادر بودنم گرفته تا حسِ خانواده داشتن
و خیلی چیزهای دیگه که متعلق به من بودن و من همه
رو له کردم. چون همیشه تمرکز روی این آدم و
خواستنش بود و به خودم وعده‌ی اونو می‌دادم.
مثل یه پاداشِ بزرگ که ته هر درد و رنجی به این
امیدوار می‌شدم که یه روزی پاداشمو دریافت می‌کنم.

چرا حالا خودم رو مستحق این آرامش ندونم و به خودم سخت بگیرم؟ روحم خواستارِ اینه باهاش یکی بشه، همون طور که اون منو می‌خواد. انگار بدن هامون بیشتر به هم انس داشتند و گرایششون رو به هم، واضح نشون می‌دادن.

حالا که منو با ارزش‌تر از سپیده میدونه و در هر شرایطی به بودن با من فکر می‌کنه و اینجوری جز به جز تتم رو به خواسته‌ی خودش پیچ و تاب می‌ده، چرا خودمو ازش محروم کنم و عقب بکشم؟

زمزمه‌هاش توی گوشم بیشتر اغوام کردند، اینکه مرتب می‌گفت:

- بگو تیدا، هر کاری بگی برات انجام میدم، حالت فقط باید با من خوب باشه، حالِ دلت و روحتو به خودم وصل می‌کنم.

چنگمو توی موهاش فرو بردم و چشمامو بستم. دوست
داشتم فقط زمزمه کنم "یاشار، یاشار، یاشار" و اون در
جوابم مثل الان همش بگه "جان، جان یاشار"

بین چقدر در بدرش شدم... ولی اینکه توی خونه اشون
جایی که مامانش هم حضور داره داشتیم با هم معاشقه
می کردیم جالبترین قسمتِ ماجرا بود.

یه بار که ناخواسته ناله ام اوج گرفت، سریع جلوی دهانم
رو با دستاش گرفت و با خنده ای سرخوشانه پچ زد:
- مامانم... قربونت برم، مامانم پایینه. آروم تر.

بوسه هاش هر بار نقطه ای از بدنم رو نشونه می گرفتن.
همه جای تنم از مهرِ داغِ لب هاش گزگز می کرد. رسیدن
به چونه ام و لب هام بی امان چنگ زدم به کمرش و
بوسیدمش.

حالا که به این رابطه دامن زدیم میفهم من بیشتر از اون
مشتاق بودم باهاش باشم. بیشتر از اون نیازمند این
آرامش بودم.

حرف‌هایی که توی بیمارستان به مادرش زدم سخت‌ترین
قسمت پروژه عمرم بودند، سخت‌ترین قسمت سناریوی
تلخ زندگیم و می‌دونستم روزی که مجبور بشم به
زبونشون بیارم اون روز از همیشه غمگین‌تر و
شکسته‌تر خواهم بود.

پس خوبه که انجام، کنار یاشار، جایی که دشمنم هست و
من مثل مواد توی تن عزیزترینش نفوذ کردم.

اگه قرار باشه ذهنم آروم بشه هیچکس بهتر از یاشار
نمیتونه این کارو انجام بده.

بهش دستور دادم و اون به آنی حسم کرد و ناله‌اش شبیه
خرخر از اعماق حنجره‌اش نشات گرفت و دلمو زیرو رو

کرد. اجازه دادم به درونم راه پیدا کنه به چیزی که در
تمام زندگیم متعلق به خودش بود...

#پارت_دویست و هفتاد و دو_ژالین

#مریم_پیروند

لحظات خوبی رو با هم سپری کرده بودیم و آروم شدیم.
مثل سرزمینی که بعد از حمله‌ی دشمن خاکش دوباره آروم
می‌گیره.

پشت گردنمو بوسید و من آروم به سیگار لای انگشتم
پک زدم.

اونقدر لبریز از شور و رضایت بود که یک ریز بوسه
هاشو به سر و بدنم و شونه‌ام سرریز می‌کرد.

سرشو میون موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید:

- اووم... لعنتی... آخه من چطوری از تو دل بکنم

نامرد... یه روز نبینمت انگار که افتاده به جونم.

- با سپیده نمی‌خوابی؟

دستشو محکم‌تر دور سینه‌ام حلقه کرد و منو کمی متمایل
کرد به طرف خودش.

صورتش و لب‌هاش، حالا توی گردنم و نزدیکِ لبم بودند.

- اگه می‌خواستم بخوابم الان تو توی بغلم نبودی.

گردنم رو آروم بوسید:

- یه بار خوابیدم طعمِ تورو نداشت.

صورتمو پیچیدم به طرفش و از گوشه‌ی چشمم نگاهش

کردم. یهو دست گذاشت زیر چونه‌ام و لب‌هاشو چسبوند

به لب‌هام. نفس زنان از شورِ و التهابِ درونیش گفت:

- هیشکی طعمِ تورو نداره برام.

- من برات خاصم؟

- تو جونمی.

قلبم فرو ریخت. یه حسی بهم می‌گفت اینو از عمقِ

صداقتش گفته، ولی دچار شک و دوگانگی می‌شدم.

همون دستی که سیگار لای انگشتم بود و به طرف

خودش کشید و سیگارم رو به لب‌هاش نزدیک کرد.

پک عمیقی زد و چشماشو بست. چیزی از درونم شبیه پروانه‌ها به رقص دراومد و زیر پوستم حالت قلقلکی شد. دیدنش توی این حالت تمام وجودمو لرزوند و وسوسه‌ی بوسیدنش به جونم افتاد.

- تو که سیگار نمی‌کشی!

- کنار تو همه چی به من می‌چسبه.

جای لب‌هاشو کام گرفتم و دود رو از بینی و لب‌هام خارج کردم، ولی نگاهم به اون بود که دستم بهترین ساعت‌های زندگیمو باهاش رقم می‌زدم.

خصوصا با اون زمزمه‌های دلبری که توی گوشم سر می‌داد.

- دوسم داری یاشار؟

قرنیه‌اش با مکث توی چشمام حرکت کرد و آروم و تبار لب زد:

- فکر کنم بالای صدمبار تو سکس، بهت گفتم چقدر دوست دارم.

- نه اونموقع که حرف، بادِ هواست، ابراز علاقه هم کشکه، الان بگو. الان دوس دارم بدونم حسِ واقعیت چیه. دست توی گردنم گذاشت و صورتمو نزدیکِ صورتِ خودش کشید و کنارِ لبم پیچ پیچ کرد:

- درسته گاهی بچه میشی میرینی تو اعصابم، هر چی حالِ خوش و علاقه ساختی، همش دود می‌شه می‌ره، ولی با این وجود دوست دارم.

- یعنی وقتی بغلتم و بهت می‌دم، دوسم داری؟
خندید:

- من کی اینو گفتم... من گفتم هر وقت میدی، در ضمن کو؟ من کاری کردم؟ کجا؟ من که هنوز نفس بریده کنارتم.

عوضی چه بازیگرِ خوبیه. خب معلومه وقتی دوباره

هوست بالا می‌زنه توقع بیشتری هم داری.

پسش زدم، خندید و خواست روی تنم خیمه بزنه، هولش
دادم:

- برو می‌خوام سیگارمو تموم کنم.

- نخیر جنابعالی قصد فرار داری.

#پارت_دویست و هفتاد و سه_ژالین

#مریم_پیروند

سیگار مو گرفت و توی لیوان روی پاتختی خاموشش کرد
و پنجه‌هاشو توی پنجه‌هام فرو برد و اونارو کنار سرم
نگه داشت.

سنگینیشو که روم انداخت، آهی کشیدم و گفتم:

- من گشتمه... مگه قرار نبود برام غذا سفارش بدی.

با مکت نقطه به نقطه صورتم رو کنکاش کرد، با اخم

شیرینی از سرخوشی:

- شام که خوردیم دوباره میایم رو تخت.

- وا... مگه خروسی، ولم کن انگار پول داده اجاره

آورده.

خنده‌اش گرفت، وقتی می‌خنده چقدر جذاب می‌شه. خم شد

نوک بینیم رو بوسید، روی گونه‌هام، شقیقه‌هام، پیشونیم

و لب‌هام و چونه‌ام رو و نفسش رو از بوی گردنم و بدنم
چاق کرد:

- بهم قول بده والا شام بی شام.

- اسیر گرفتی؟

نوچ نوچی کرد:

- کاش می‌شد اسیرت کنم تیدا.

حس کردم این جمله رو بدون شوخی و تصنعی گفته...

منو اسیر بگیره که چه گلی بریزه توی سرش؟ خاک
توسر من که تو به جای خواستم از یه جنبه‌ی بهتر،
داری به عروسکی خیمه‌شب بازیت تشبیه می‌کنی.

پنجه‌هامو سریع از توی پنجه‌هاش بیرون کشیدم و با
اخمی از تندی بهش توپیدم:

- پاشو جمع کن...

- چت شد یهو؟

- پاشو جمع کن می‌گم. می‌خوام برم.

چشم‌اش به حالت تعجب کمی گشاد شدن و اخمی از گنگی کرد:

- تیدا... باز گرفتنت، چته عزیزم.

- تو بری با اون زنیکه‌ی بی‌همه‌چی ازدواج کنی اما من بشم عروسکِ خیمه‌شب‌بازیت؟ اسیر بگیری که هر وقت زدی بالا بیای سراغم خودتو سیر کنی و بری پی زندگیت؟

- چی داری می‌گی تو، من چی می‌گم تو چی می‌گی. انگار دوزاریت کجه، جمله‌هارو سروته می‌شنوی.

- من چی می‌گم؟ خاک بر سرت یاشار، خاکِ هفت عالم تو سرت کنن که هنوز نتونستی دوروبریا خودتو بشناسی، همون خوبه واست که یه سال نشده مثل بابای بدبختم خون تو جیگرت کنه.

- درست حرف بزن. داری از عزیزیت سواستفاده می‌کنیا.
فقط بلده برینه به حالمون.

بلند شد از روم و لباسش رو برداشت ولی تا پهاشو پایین
تخت گذاشت لباسش رو به حالت شلاق آروم روی بدنم زد
و آهی به حالت غرش سر داد.

- باز من یه زری زدم تو قاطی کردی؟ گفتم اسیرت بگیرم
چون می‌خوامت... چون به تو اعتباری نیست... اون
قرصای کوفتی رو که می‌خوری معلوم نیست چه به روزت
می‌ره. منو نگه می‌داری تو سایه‌ها، تا خودتم نخوای محل
سگ نمی‌ذاری بهم.

- خوب می‌کنم.

خواست توی عصبانیت چیزی بگه. اینو از حالت نگاه وق
زده و دهان نیمه بازش فهمیدم. اما سریع چنگشو توی
موهایش فرو برد تا خودشو کنترل کنه و آروم‌تر گفت:

- تیدا... می‌دونم گشنه‌ای بیا پایین یه چیز بدم بخوری، تا
منو نخوردی. بیا تا شام سفارش بدم.

- من می‌خوام برم. با آدمای کودن و احمق آبم تو یه جوب
نمی‌ره.

- حرف نزن‌ها... حرف نزن که میام یه کاریت می‌کنم
گشادگشاد راه بری.

#پارت_دویست و هفتاد و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

پوزخندی زدم و گفتم:

- هیچ می‌دونی آدمای اطرافت چه کثافت‌هایی هستن؟

- بیا فعلاً به چیزی بخور داری می‌ری رو اعصابم... تا

الان که ساکت بود یهو نطقش گرفته.

از اینکه داشت مرتب توی حرفم می‌پرید و منو از

موضوع اصلی دور می‌کرد حرصم گرفت و از روی تخت

بلند شدم و گفتم:

- تو آدم نیستی... منه احمقم هر دفعه بعد از اینکه باهات

سکس می‌کنم تازه می‌فهمم چه گوهی خوردم... همیشه به

کاری می‌کنی پیش خودم به غلط کردن...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گرفتم و دوباره پرتم کرد
روی تخت. جدی‌تر از قبل هشدار داد:

- یه جوری می‌ک...مت که صدای جیغت کلِ این خونه رو
ورداره‌ها... چته یهو، چته باز هار شدی... چی گفتم
مگه... منه احمق، منه جا...کش داشتم از دوست داشتم
حرف می‌زدم، الکی رَم می‌کنه، منظورم اینا نبود که...
زدم زیرش و بلند شدم لباسم رو بپوشم. لباس رو از دستم
گرفت و پرت کرد کنار.
- تیدا...

- برو با سپیده خوش بگذرون. تو که این‌قدر روش
حساسی برو با خودش بخواب، چرا منو میاری اینجا
بهش خیانت می‌کنی.

تا اینو گفتم چنان نعره‌ای زد، چنان بلند که حتم داشتم
مامانش و اون پرستار نشنیده باشن.

- همه دنیا به یه ورَمه... به تخم*مه، ولی تو... توی
لعنتی داری میشی کلِ زندگیم. مگه خری این چیزارو
نمیگیری... وقتی من همه رو می‌پیچونم که تو پیشم
باشی، بفهم جات کجاست، احمق.

هولم داد به عقب. کمرم به دیوار اصابت کرد. تتشو با
گرمای تندش، به تتم چسبوند و تَن صداش با هر بار گفتنِ
"حالِ خوبمو خراب نکن" پایین و پایین‌تر آورد، تا
لحظه‌ای که دوباره پیشونیش روی پیشونیم جا گرفت و
نفس‌های داغ و تندش توی صورتم برخورد می‌کردن.
بغلم کرد و دستاشو شبیه یه دوست و یار و هم‌رفیق دور
تتم پیچید و سرمو توی آغوشش گرفت. روی سرمو
بوسید و گفت:

- دروغ نمی‌گم که آرامش می... داری می‌شی همه زندگیم...
دروغ نمی‌گم که دلم می‌خواد حبست کنم همین‌جایی که
هستی... دلم می‌خواد تموم دنیا کور بشن دستتو بگیرم

تکتک ثانیه هامو باهات رقم بزنم... اما نمی‌شه... فعلا
نمی‌تونم... کل داروندارم دستِ سپیده‌ست، نمی‌تونم به
راحتی بهش بگم برو. سر یه جریانی بهش وکالت دادم،
کل ثروتمو، دارایی هامو زدم بنامش، حالا هر کار می‌کنم
معادلاتم اشتباه در میاد. نمی‌شه به راحتی پششون بگیرم.
دارایی می‌گه یه سری کاغذ بازی داره که زمان می‌بره.
حرفش دلم رو لرزوند و ستاره‌های توی چشمم برق
زدند. انگار داره می‌گه تورو می‌خوام ولی توی یه
مخمصه گیر افتادم که نمی‌دونم چیکار کنم. اگه ازش
سربلند پیام بیرون، همه رو کنار می‌زنم و میام با تو.
برای من این تعبیرو داشت که شوریده و سریع پرسیدم:
- اگه... اگه پششون بگیری ترکش می‌کنی؟

#پارت_دویست و هفتاد و پنج_ژالین

#مریم_پیروند

می‌خواستم اول بفهمم واقعا به سپیده حسی نداره و دلش
تنها جوشِ منو می‌زنه بعد تمام ماجرا رو براش بشکافم.
یهو دستمو گرفت و با اخم ریزی گفت:

- بیا بریم یه چیزی بدم بخوری. کلی انرژی ازت گرفتم. تا
صبح بیشترم می‌شه.

یکی از تیشرت‌های خودش رو از توی کمد درآورد و تنم
کرد. با شیفته‌گی به لباسش و پاهای لخته نگاه کرد و
لبخند زد:

- به تو بیشتر میاد.

کسی به در زد. یاشار یه نیم‌نگاه بهم انداخت. نگفته هم می‌دونستم باید از جلوی در کنار برم. اما قبل از اینکه فرصت کنم پنهان بشم اون شخص درو باز کرد و یاشار با جدیت گفت:

- چرا بدون اجازه درو وا کردی؟

- آقا یه لحظه ترسیدم... صداتون اومد پایین اومدم ببینم اتفاقی...

چشمش به من افتاد و لب گزید و قدمی به عقب رفت.

- ببخشید آقا نمی‌دونستم. معذرت می‌خوام.

سریع رفت و یاشار با عصبانیت درو بست.

- خبرچین نیست؟

- نه...

- مطمئنی به سپیده‌خانم چیزی نمی‌گه؟

اینو با تمسخر گفتم، فهمید، چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- داره از من پول می‌گیره... نمیداد وجهه‌شو پیشم خراب کنه.

خواستم بگم کمالی هم از تو پول می‌گیره ولی برای یکی دیگه کار می‌کنه. نگفتم تا اول به جواب حرف‌هام برسم. امیدوار بودم جواب معادلاتم چیزی باشه که دوست دارم بشنوم. اونوقت منم پا به پاش دهنِ اون زنیکه رو با خاله‌ی کثیفش صاف می‌کنم.

ذهنم گیر کرده بود روی حرف‌هاش و آروم و قرار نداشتم. از اینکه زیرکانه از جواب دادن فرار می‌کنه حرصم می‌گیره.

- نگفتی؟

صندلی میز کارش رو جلو کشید و نشست روش... به پاهاش اشاره کرد:

- بیا بشین بهت خوراکی بدم.

- اگه وکالتو ازش پس بگیری جدا می‌شین؟

با حرص دندوناشو روی هم گذاشت و دوباره به پاش اشاره کرد:

- بیا بشین فعلا الان وقتِ این حرفا نیست.

- بخاطر چی وکالت دارایی‌هاتو دادی به اون؟

دستش روی زانوش مشت شد و پشت‌لب‌های بسته‌اش باز دندون قروچه‌کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

ظاهرا دوست نداشت در این مورد حرف بزنم یا با هم بحث کنیم و یه جورایی داشتم مجبورش می‌کردم.

- چند سال پیش سروکله‌ی یکی پیدا شد، از مامانم شکایت کرد، یه چرت و پرتایی می‌گفت که مشخص نبود چی می‌گه، می‌گفت اینا دارایی‌های خواهرزاده‌من تو به یغماشون بردی، مامان هم گفت این یارو چرت و پرت

می‌گه ولی به خاطر اطمینان که یه وقت تلکه‌مون نکنن،
همه دارایی‌رو بزنینم به نام سپیده. تازه حرفمون تو فامیل
پیچیده بود که با هم نامزدیم. حدود هشت سال پیش... منم
اینکارو کردم.

اون دایی من بود... الهی قربونش برم. داییم بود که گفت
از کتایون شکایت کردم تا حق و حقوقتو بگیرم ولی اون
زنِ مکار بلد بود چه جوری زیرآبی بره، حتی با این
وکیلای گردن کلفت رو هم ریخته بود تا چیزی کف دستمو
نگیره.

لب‌هامو روی هم فشار دادم تا بغض نکنم. یاشار گفت:
- من همه رو دادم به اون اما تو یه فایل با اثر انگشتِ
خودم و اون ثبت کردم که امضای من پای فروش و
معاملاتِ باید ثبت باشه، غیر از این اگه بر فرضِ مثال یکی
از ساختمونای برج یا چیزای دیگه رو بخواد بفروشه باید

امضای من پای اون برگه ثبت بشه تا بهش مجوز بدن.
اگه نشه کارش غیرقانونی و جرم محسوب می‌شه.

#پارت_دویست و هفتادوشش_ژالین

#مریم_پیروند

جا خوردم. جا خوردن که نبود، شوک و نیاوری بود.
حرصم می‌گیره که دارن به راحتی از احمقی و سادگیش
سواستفاده می‌کنن.

- تو... تو برجم زدی به نامش؟

- اونموقع یه خونه‌ی کلنگی بود.

- الان یه برجه... تو حتی اونم نداری... همه چیزو دادی
به اون!

- من اون برگه‌ی محافظه کارو پیش خودم نگه داشتم.

پس این دربدری‌ها و گشتن‌ها توی این سوراخ و اون
سوراخ بخاطر پیدا کردن این برگه‌ست که سپیده دوره
افتاده هر طور شده پیداش کنه.

- بیا بشین دیگه، گا...دی منو.

- بی ادب.

خنده‌ی ریزی کرد ولی هنوز از تاثیر حرف‌هام صورتش
گرفته بود. رفتم روی پاهاش نشستم، دستشو روی کمرم
گذاشت و با اون دستش توت فرنگی جلوی لب‌هام گرفت.
بهم مغز گردو و پسته داد. میوه پوست کند و به خوردم

داد. پشت سر هم بهم می‌رسید و قندتوی دلم آب می‌کرد.
شبیه روزای بچگی مهربون و لطیف شده بود. ولی
هواشون خیلی وقته از سرم افتاده... عادت ندارم به این
لطافت و محبت‌های واضح. سیروان معمولاً زیرپوستی
محبت می‌کنه، کل محبتش این مدلیه که وقتی دلش تنگ
بشه برام یا نگرانم بشه عربده و فحش و ناسزا بهم می‌گه
ولی یاشار...

مثل قدیم رگِ خوابِ قلبمو بلد بود. داشت با محبت‌هاش
سرمستم می‌کرد. انگار اون میوه‌ای که بهم میداد، کنیاک
و مارتینی بود که به محض وارد شدنش به معده‌ام و
عروقم این‌جوری شارژ و نشئه شدم.

- داری خودشیرینی می‌کنی که باز هواتو داشته باشم؟
- من اینارو بخاطر خودم انجام می‌دم. چه تو بذاری برم
بین پاهات چه نداری... چند ماه پیش که بیخیالم شدی،
فهمیدم باید بیشتر هواتو داشته باشم، نازتو بخرم... به

پات عشق بریزم تا یه نظر نگام کنی... گاف دادم دیگه
نه؟

خندید و واضح تر گفت:

- اینکه دارم می گم بدجوری عاشقت شدم...

- عاشقمی؟

چنگالی که برشی از سیب روش بود رو پایین گذاشت و
توی چشمام دقیق تر نگاه کرد. لب هاشو محکم روی هم
چفت کرد و بعد گفت:

- نمی دونم چطور شد باختم... فکر کردم یه هوسه، که
حالا چند وقت دیگه از سرم می پره، ولی هوات نفوذ کرده
بود انجام.

به مغزش اشاره کرد:

- لحظه به لحظه هوات به سرم می زد.

لب زیرمو گزیدم. نگاهش به لبم کشیده شد. سرشو جلو
کشید و بوسه‌ی لطیف و نرمی به لب‌هام زد، تا عقب
رفت، سریع گفتم:

- اگه اینقدر دوسم داری چرا بیخیالِ سپیده نمیشی و با من
باشی... مگه نمی‌گی عاشقمی... کدوم آدمی از عشقش
می‌گذره؟

- ازت نگذشتم.

- اما اگه بری با سپیده من ازت می‌گذرم.

به قوسِ کمرم فشاری وارد کرد و تخس شد:

- تیدا، بیخیال شو.

- ازش جدا شو.

#پارت_دویست و هفتاد و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهم کرد و دوباره با اخم تذکر داد:

- بخور انقدر حرف زن.

- فوقش وکالت و پس نداد ازش شکایت می‌کنی همه رو
پس می‌گیری.

- شوخیت گرفته... سپیده فامیلمه، دختر خاله‌مه، ما از
بچگی با هم بزرگ شدیم. رفیقم بوده... همینجوری دارم
از پشت بهش خنجر می‌زنم حالا پای شکایتم بکشم وسط؟

خاک تو سرت... اگه تا صبح بشینم اینجا و بهت بگم خاک
تو سرت کم گفتم... تو چرا اینقدر با این عجوزه مهربون
و گرم رفتار می‌کنی... فقط بلدی علودرم و تخصی‌هاتو به
من نشون بدی و قُپی بیای!

حرصم گرفت و دندونامو محکم روی هم چفت کردم...
وقتی گفتم اون رفیقشه قلبم آتیش گرفت... پس من چی؟
رفتم توی ناکجاآباد خیالش... یا حتی یک ثانیه هم بهم
فکر نکرده کجام وچیکار می‌کنم. مگه منم رفیقش نبودم؟
قلبم درد گرفت... کمی میوه خورد و لپ‌تاپشو روشن کرد،
توی لپ‌تاپش مشغول شد. منم همون‌طور نشسته بودم
روی پاهاش و حرص می‌خوردم. درونم شبیه یه بمب
بود، شبیه یه سارق بودم که می‌خواستم هر طور شده با
یه عملیاتِ انتحاری الماسمو از این خونه بدزدم. الماسِ
من اینه، این احمق که مثل خرس رفته توی خوابِ

زمستونی و نمی‌دونه اطرافیان‌ش دارن پشت سرش چه خیانت‌هایی می‌کنن.

گردنم رو بوسید و گفت:

- میرم پایین یه سر به ماماتم بزنم و پیام... شام چی سفارش بدم؟

- نمی‌دونم. هر چی سفارش دادی.

سرشو تکون داد. از رو پاش بلند شدم و اون رفت. چند دقیقه بعد که برگشت و منو دید که هنوز نشسته بودم اونجا و غرق بودم توی فکر و خیال، نوچی زد و زیرلب گفت:

- خدایا... من با این دختر چیکار کنم!

به طرفم اومد:

- داری به چی فکر می‌کنی؟

نگاهش کردم و قلبم فرو ریخت... چرا هیچ وقت دنبال
نگشته... چرا قدیه ارزن برایش مهم نبودم تا تحقیق کنه
کجام یا چه بلایی سرم اومده... یا اونموقع که داییم
ازشون شکایت کرد، چطور نفهمید؟

هر چند اونموقع ها ایران نبود... دایی گفت رفته بود دبی
و این شکایت ها در غیاب یاشار صورت گرفته بودن.
کنار پام نشست و دستاشو روی زانو هام گذاشت.

- بهم نگاه ببینم... دلت از چی گرفته؟ قشنگم؟

ناراحتی؟ من ناراحتت کردم؟

دستامو گرفتم و پشت دستامو بوسید:

- اذیتت کردم؟

- نه.

- خب، چرا این جور ی شدی؟

دستمو کشید تا بلندم کنه:

- پاشو بریم رو تخت بغلت کنم.

- چرا هیچ وقت دنبال ژالین نگشتی یاشار؟

#پارت_دویست و هفتاد و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

به قدری جا خورد که اخماش به سرعت درون هم فرو

رفتن و با مکث لب‌هاشو تگون داد:

- دنبال کی؟

- ژالین... همون که گفתי دختر شوهرممانت بود.

- خب چرا؟ چرا بگردم؟

- اونم مثل سپیده رفیقت بود. امیدت بود، دنیاش... دنیاش
در تو خلاصه می‌شد.

رنگش به وضوح پرید و لب‌هاشو متفکرانه جویید و یهو
ازم فاصله گرفت. چنگشو میون موهاش فرو برد... چند
بار... چند بار و بعد نگاهم کرد:

- تو ازش خبر داری؟ آره؟ ازش خبر داری؟ از طرف
اون اومدی؟!

- نه.

- پس چی؟ چطور داری ازش حرف می‌زنی؟ از کجا
می‌دونی اونم رفیقم بوده؟

- اگه یه روزی بیاد پیشت براش چیکار می‌کنی؟

- تو لفافه حرف نزن تیدا... به من بگو چطوریه که
می شناسیش؟

یهو انگار چیزی یادش اومد که دستاشو روی هوا تکون
داد و گفت:

- پس اون رمز... قلبِ صورتی... اون حرفا، اون چیزا،
این لنزها، اینارو گذاشتی که منو ببری به اون خاطرات...
ازش چی می دونی؟ کجاست، اون بابای پفیوزش کدوم
گوری رفته؟

دندونامو محکم روی هم ساییدم و گفتم :

- باباش فوت کرده ، اینجوری پشت سرِ مرده حرف نزن.
- مرده که مرده، اون عوضی مامانمو دور زد، بیچارهش
کرد، نمی بینی چطوری داره با مریضیش دست و پنجه
نرم می کنه؟ باید دل بسوزونم به حالِ یه آدم دوزاری و
بالهوس که همه زندگیش تو هوشش چرخیده؟

با حرص دندون قروچه‌ای کردم و خریدم:

- تو هیچی از گذشته نمی‌دونی.

- خب چیه که من نمی‌دونم و تو می‌دونی... بگو منم روشن شم.

- شاید مامانت بهت دروغ گفته، یا از عذاب وجدانِ اون روزها مریض شده.

- چه عذاب وجدانی، حالت خوشه؟ دست دخترشو گرفت
یه روز یهویی رفت دنبالِ هوسش، مامانمو ول کرد،
واسش ارزشی نداشت. بخاطر اون آدم مریض شده...
- باباش عاشقِ مامانت بود... هیچوقت همچین کاری
نمی‌کرد. مامانت بهت دروغ گفته.

از کوره در رفت و صداشو بالا برد:

- تو کی هستی دقیقا؟ از کجا می‌شناسیشون؟

#پارت_دویست و هفتاد و نه_ژالین

#مریم_پیروند

با تلخی آهی کشیدم و به زبون آوردم:

- بهم گفت مامانت کتکش می زده، گفت سیخ داغ روی
تنش می داشت تا ساکتش کنه یه وقت در موردش چیزی
به باباش نگه... گفت تنها دلخوشیش تو بودی، تو، که از
همه چیز و همه دنیا فقط تورو می خواست... گفت همیشه
باهاش مهربون بودی، اشکاشو پاک می کردی، بهش غذا

می‌دادی، همیشه، همیشه هواشو داشتی، در حالی‌که
نمی‌دونستی مامانت چقدر اذیتش می‌کنه.

در کسری از ثانیه داد زد:

- از کجا می‌شناسیش؟

شونه‌هام بالا پریدن و چشمامو بستم. اما اشکام... یهو و
بی‌امان از چشمام فرو ریختن. قبل از اینکه به چیزی فکر
کنم با اون چشم‌های بسته هر چی به ذهنم اومدو برملا
کردم :

- هفت سالش بود مامانت انداختتش بهزیستی.

نعره زد:

- دروغ نگو.

- به خاطر کارهای خودش، پشت سرِ اون مردی که تو

بهش می‌گی پفیوز، داشت خیانت می‌کرد، بهش خیانت

می‌کرد. ژالینم شاهد بود... اونم واسه اینکه ژالین حرفی

به باباش نزنه داغش می‌کرد، تنش... تمام تنشو
می‌سوزوند، کتکش می‌زد تا یه وقت چغولی نکنه به
باباش بگه زنش پشت سرش چیکار می‌کنه.
چیزی افتاد و شکست و نعره‌ی یاشار دوباره بلند شد.
چشمامو باز نکردم. داشتم بیان می‌کردم و در این لحظه
دیگه قادر نبودم سکوت کنم. دمل‌ها سر باز کرده بودن و
گندشون داشت همه جارو فرا می‌گرفت.

- تو... تو هر وقت می‌رفتی پیشش دلداریش می‌دادی،
اشکاشو می‌بوسیدی، نازش می‌دادی، باهاش مهربونی
می‌کردی تا گریه نکنه، نمی‌دونستی اون بخاطر کتک‌های
مامانت گریه می‌کنه، جای سوختگیاش و کتکاش اونقدر
سوز می‌زدن که اگرم نخواد گریه کنه نمی‌تونه.

- دروغ نگو... دروغ نگو تیدا.

- ژالین ترسو بود، سکوت کرد، هیچی به باباش نگفت که
مامانت پشت سرش چیکار می‌کنه، نگفت وقتی میری
بیرون...

چیزی رو محکم توی کمدش زد، روی میز وسط زد و
شیشه‌اش شکست.

اونقدر نعره می‌زد که ترسیدم بلایی سرش بیاد، ولی... در
این لحظه مثل یه تیکه سنگ نشسته بودم و حرفامو ادامه
می‌دادم.

- باباش یه شب اومد خونه...

جلوی پام نشست و با خشم و نفس‌زنان گفت:

- تیدا... تیدا تمومش کن.

سرم رو به طرفین تکون دادم. بدون اینکه نگاهش کنم:

- باباش اومد دید توی تختخوابش یه مرد غریبه‌ست، یه
مرد کچل و بور، عصبی شد...

- تیدا... منو نگاه کن، تمومش نکنی می میرما.

قطره اشکی از چشمام چکید و پنجه هامو روی زانوم
مشت کردم:

- کنترلشو از دست داد، با... با چاقو بهش چنډبار، چنډبار
ضربه زد.

هق زد... مردونه و غمگین...

- مرده مُرد... مامانتم زنگ زد به پلیس ها اومدن باباشو
بردن...

- تیدا، تیدا، تیدا...

زد زیر گریه... دلم به رحم نمی اومد... از گذرِ اون
خاطراتِ کثیف شرحه شرحه شده بود.

- ژالین... ژالینم همه اون صداها رو شنید با اینکه تو
زیرزمین زندانی بود.

#پارت_دویست و هشتاد_ژالین

#مریم_پیروند

دستشو روی زانو هام گذاشت و تکونم داد:

- تیدا... جونِ من، جونِ هر کی دوس داری.

- ژالین دیگه باباشو ندید یاشار... دیگه ندیدش تا یه روز

مامانت بردش زندان، نمی‌دونست قراره واسه آخرین بار

ببینتش، نمی‌دوست... نمی‌دونست قصاص چیه، بعدها

فهمید باباشو قصاص کردن. بخاطرِ قتلِ ناموسی....

بخاطر مرگِ اون کچلِ عوضی... ازش فقط یه ساعتِ
جیبی به یادگار موند واسش.

اشکاش ریختن روی دستام... سرم پایین بود و حتی یک
لحظه هم نگاهش نمی‌کردم.

دستمو بوسید، بوسید و با بغض و صدای دورگه گفت:

- بیا شبمونو خراب نکن... من همون تصورِ ذهنیمو دارم
که الان ژالین داره کنار شوهرش و بچه‌هاش خوشبخت
زندگی می‌کنه... ژالین حالش خوبه... باباش اگه
زنده‌ست داره با یه زن خوشگلِ زندگیشو ادامه می‌ده،
اگرم فوت کرده، خب...

هق هق مردونه‌ای کرد و شونه‌هاش لرزیدن.

- ژالین با باباش رفته، مامانمو تنها گذاشته، مامانم
دوسش داشت، همیشه دوست داشت یه دختر داشته باشه،
سپیده رو بیشتر از من دوست داره چون یه دختره، چون
همیشه همدمش بوده. نمی‌تونه اینی باشه که تو می‌گی...

نمی‌تونه با یه دختر بی‌گناه و معصوم اینکارو بکنه.
نمی‌تونه...

- ثروتِ بابای ژالین و بالا کشید، انداختش توی یه
بهزیستی دورافتاده که نتونه برگرده خونه پدریش، که
داییش نتونه پیداش کنه، خودشم گم و گور شد...
اشکام بیشتر فرو ریختن، بدون اینکه به یاشار توجه کنم
ادامه دادم:

- اگه... اگه داییش شکایت نمی‌کرد، هیچ‌وقت نمی‌گفت
کجاست.

مشتش رو با قدرت روی زمین زد و بلند شد... راه رفت
و نعره زد. راه رفت و گریه کرد. راه رفت و وسایل رو
در هم ریخت.

- داییش نتونست ژالین و تو بهزیستی پیدا کنه، چون...
فرار، فرار کرده بود.

دستم رو گرفت، بالاخره بعد از این همه مدت با چشمای
اشکی و قرمز نگاهی کردم. از من بلندتر بود تمام
صورتش اشک آلود و قرمز...

یاشار: مگه ادعا نمی‌کنی...

چونه‌اش لرزید:

- مگه نمی‌گی مامانم اینکارارو کرده...

فکش سفت شد و صورتش خشن:

- پس بیا بریم.

منو کشید و با خودش از اتاق بیرون برد.

- کجا داری میری؟

با همون سرو وضع و ظاهر نیمه‌برهنه‌ام، همراه خودش
کشیدم و از پله‌ها با سرعت پایین رفت و گفت:

- فقط بیا.

پایین پله ها پرستارِ مامانش ایستاده بود و تا مارو دید
هینی کشید و عقب رفت و خواست چیزی بگه که یاشار
دستشو بالا گرفت تا چیزی نگه.

- یاشار داری کجا می‌ری؟

- منو بردی وسطِ یه عالمه توهماتِ ترسناک جولون
دادی، همینجوری که نمی‌شه، باید ثابت بشه.

- یاشار...

دستشو به ضرب نگه داشتم تا بایسته... به اتاق‌ها رسیده
بود و شک نداشتم می‌خواد وارد اتاقِ مامانش بشه.

- می‌ریم داخل همه اینایی که گفتی و جلوی مامانم می‌گی.

- که چی؟ می‌خوای چی بگه؟ وقتی نمی‌تونه حرف بزنه
من هر چی بگم، اون نمی‌تونه...

باز حرکت کرد و دستمو کشید:

- تو فقط بیا بگو... اون واکنشم نشون بده من می‌فهمی
تو راست گفتی یا دروغ.

- من دروغ می‌گم؟ من این همه حرف زدم دروغ گفتم؟ بعد
اون مامان بی‌همه چیزت واست هزارتا دروغ و لیچار سر
هم کرده باور می‌کنی؟

#پارت_دویست و هشتادویک_ژالین

#مریم_پیروند

بی‌اختیار در مقابلِ نگاهِ هاج و واجش داد زدم:

- چرا نگفت با اون دختره چیکار کردم، چرا نگفت باباشو
سرِ ناموسِ کثیفم به باد دادم، چون باباش شرف داشت،
نتونست بی‌ناموسی رو تحمل کنه، نتونست ببینه زنی که
هر شب باهاش سرشو یه جا می‌ذاره و نون و آبشو
می‌ده، تو بغلِ یکی دیگه‌ست.

برام مهم نبود اون پرستار اونجاست و داره حرفامون رو
می‌شنوه. داد زدم:

- چرا نگفت، دهنِ ژالینو با سیخِ داغ می‌بستم. ترسو به
بارش آوردم تا خیانت ببینه و دم نزنه، اونقدر کتکش زدم
که جرات نکنه درموردِ چیزی بگه... چرا نگفت گم و
گورش کردم یه جایی که نتونه برگرده خونشون... حتی
ندونه چه بلایی سرِ باباش آوردن... چرا نگفت من زندگیه
اون دختره نابود کردم، اون دختره که به خاطر ظلمِ من
سر از یه خونه‌ی فساد درآورد، رفت زیر دستِ یه پیرمرد
کثیف و آشغال که هر روز کتکش می‌زد تا بتونه بدنشو

تصاحب کنه... چرا نگفت من روحِ اون دختر و گُشتم، من باعث شدم اون دختر به اون پیرمرد چاقو بزنه تا نتونه به تنشو دست بزنه، چون عاشقِ پسرِ من بود، چون امیدش به این بود که یه روزی به پسرِ من برسه... برمیگرده خونشون، پیش رفیقش، تنها کسی که فکر می‌کرد...

با چونه‌ی لرزون و بغض و اشک‌هایی که پیشی می‌گرفتن، دستمو تخت سینه‌اش کوبیدم و توی گنجیش گفتم:

- فکر کردی می‌بخشمت؟ اون همه به من تهمتِ ناروا زدی نمی‌دونستی با چه خیالی چهار نعل اومدم اینجا تا برسم به توی نامردی که حتی یه بار نگفتی بگردم دنبالش ببینم کجاست...

داد زدم :

- من ژالینم... من... که ماما بی‌همه چیزت زندگیمو آتیش زد... من که نصف عمرمو تو بهزیستی و

تیمارستان گذروندم، هر روز و شب قرص می‌خورم تا
یادم بره روزهای بچگیم چه جوری گذشته، نه خانواده
ای دارم، نه کسی که حتی دو سَم داشته باشه...

دوباره زدم تخت سینه‌اش :

- چرا نگفت با من چیکار کرده، چرا نگفت مال و ثروتِ
بابای منو بالا کشید، اونی که اومد شکایت کرد تا ثروتِ
خواهرزاده‌شو دایی من بود، همون که به خاطر من و درد
و مرضم سخته کرد... تحمل نداشت ببینه بخاطر کارهای
کتایون هر روز کیلو کیلو قرص می‌خورم.

طره‌ای از موهامو با خشم لای انگشتم کشیدم و جیغ
کشیدم :

- تو همیشه تو تاریکی با من خوابیدی، ندیدی، زخمای
تتمو ندیدی، کمرم، دستام، ندیدی کجاهامو سوزونده،
اینجا... اینجا... بین...

روی ساعدم، مشخص‌ترین جای سوختگی رو نشونش
دادم:

- اینا ردهای مامانتن... ببین... ببین با من چیکار کرده تا
ازش بترسم...

جیغ زدم، یه جیغ بلند:

- اونوقت تو به من می‌گفتی هرزه... به من که بخاطر تو
داشتم قاتل کس دیگه‌ای می‌شدم تا به تنم دست نزنه... من
یه عمر خودمو با تو تصور کردم... یه عمر خودمو با
خیال تو نگه داشتم، تو...توی عوضی که بارها بهم گفتی
هرزه، در حالی‌که مامان خودت...

دستمو کشید. زدمش... محکم زدم توی صورتش،
گردنش، سینه‌اش و داد زدم:

- ولم کن.

هیچی نگفت...

- ولم کن می‌گم.

توی گنجی و شوکه بودنش، دوباره راه افتاد، با حرص
گفتم:

- ولم کن... جز نگاه کردن چی قراره بگه، اون‌که مثل یه
جنازه‌ست... زندگی تو و منو بابامو نابود کرد، فکر
می‌کنی این مجازات براش کافیه... من هیچ‌وقت حلالش
نکردم و نمی‌کنم.

باز هم هیچی نگفت. با مشت آروم زدم روی پنجه‌اش که
ساعد دستمو گرفته بود:

- ولم کن می‌گم... سپیده هم داره تورو فریب می‌ده...
تورو ساده و احمق گیر آورده، راحت بهت دروغ می‌گن،
پشت سرت خیانت می‌کنن، تو هم که احمقی نمی‌فهمی،
شاید می‌خوان یه کاری کنن مثل من روانی بشی.

توی صورتم داد زد:

- دارم می ترکم تیدا بسه !

مشت محکمی زدم روی سینه اش و خریدم:

- به من نگو تیدا... اسم من ژالینه... ژالین... دیگه صدام
نکن تیدا !

#پارت_دویست و هشتاد و دو_ژالین

#مریم_پیروند

هاج و واج نگاهم کرد، انگار بهش شوک دادن که دهانش
اینجوری باز مونده.

به خودش که اومد هلم داد و داد زد:

- تو چی داری می‌گی؟ می‌خوای منو دیوونه کنی؟

حرکت کرد و دوباره کشیدم به سمت اتاقی که مامانش
اونجا بود:

- باید تکلیف اینو مشخص کنی.

درِ اتاقِ مامانش رو چهارطاق باز کرد. چراغ که روشن
شد، صورتِ خیس از اشکِ کتایون و لرزش‌هاشو دیدم...

برای من که اصلا مهم نبود، می‌دونستم صدامون رو
شنیده، ولی یاشار....

نگاهش کردم تا عکس‌العملش رو ببینم. ترحمِ نگاهش
رو، اما منو کشید و دندون‌قروچه‌ای کرد.

به تختِ مامانش که نزدیک شد، داد زد:

- این چی میگه؟ چی می‌گه؟ مگه تو نگفتی ژالین و باباش یه روز ترک کردن و رفتن؟ گفتی باباش عاشقِ یکی دیگه شد، گفتی تورو به خاطرِ یه زنِ دیگه ول کرد. صورتش داغ شده بود و سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌رفت.

- میگه برده بودیش بهزیستی، باباشو سر یه کچلِ ک...کش به گا دادی که قصاصش کردن، می‌گه کلِ ثروتشونو بالا کشیدی، مامان، مامان یه چیزی بگو... یه چیزی بگو رگِ سرم داره می‌ترکه، من الان اراده دارم رو همین تخت بکشم.

داد زد:

- بگو اون هیولایی که ازش حرف می‌زنه تو نیستی...
تخت رو تکنون داد:

- بگو... بگو تا این خونه رو سرت خراب نکردم.

- یا...یاشار...

هلم داد و همون طور با صدای بلندش ادامه داد:

- بگو با اون دختر و باباش چیکار کردی؟ پس اون زمان که سر شکایتِ اون یارو منو فرستادی دبی، واسه این بود که نفهم چی شده؟ نمیخواستی بفهمم با ژالین چیکار کردی؟

سرش رو با جنون به اطراف تکون داد و هق هق کرد:

- نه... نه من نمی‌تونم حرفاشو باور کنم. یه عمر به جونت قسم خوردم، فرشته‌ی ذهنم بودی. می‌گفتم مامان حلال و حروم یادم داده، عرف و شرع یادم داده، هر وقت می‌خوام جایی برم، صلوات می‌فرسته، آیه‌الکرسی می‌خونه، مامان نجیبه، پاکه، ببین هر روز نماز می‌خونه، بابا، بابا چه طوری تونسته طلاقش بده... زنی که واسه گناه‌های نکرده‌اش هر روز سرِ مهر می‌گه الهی العفو... دوباره تخت رو تکون داد و نعره زد:

- بگو دروغ می‌گه... بگو همه دنیا دروغ می‌گن، من
همونی‌ام که تو منو می‌شناسی... بگو مامان، بگو... بگو
لعنتی... بگو... بگو با ژالین من چیکار کردی... اون
دخترِ معصومی که تنها رفیق و همدمش من بودم... بگو
باهاش چیکار کردی؟

دستشو گرفتم و زار زدم:

- یاشار... یاشار. آروم باش. داری خودتو می‌کشی.
هولم داد به عقب.

- برو کنار... برو کنار.

#پارت_دویست و هشتاد و سه_ژالین

#مریم_پیروند

مثل دیوونه‌ها داد زد، کتایون هم گریه می‌کرد و مثل گندم
برشته روی تختش می‌لرزید. در کسری از ثانیه با جنونِ
یاشار اتاقِ مامانش با خاک یکسان شد، نتونستم تحمل
کنم... اون لحظه که گفت با ژالین من چیکار کردی، قلبم
جون گرفت.

پاهامو به سمتش حرکت دادم و دستاشو گرفتم، داشت
خودشو می‌زد، داشت مشت می‌کوبید توی دیوار و نعره
می‌زد.

- یاشار... یاشار... تورو خدا. آروم باش.

نگاه کتایون روی من و لباسم بود. هنوز تیشرتِ یاشارو
به تن داشتم. یاشارو بغل کردم، نمی‌خواستم با این جنون
ببینمش:

- یاشار خودتو کنترل کن... تو... تو اندازه‌ی من آسیب
ندیدی ولی ببین منو...

هولم داد به عقب. کمرم محکم خورد به تختِ مامانش. داد
زد:

- برو... از اینجا برو.

صدای خرخرِ ریزی از کتایون به گوشم رسید. نگاهش
کردم، با اشک و لرزشِ بدنش به سختی و جون‌کندن چند
بار گفت:

- ژا...ژا...ژا...

مشت روی تختش زدم و با عصبانیتِ نفرتِ عمیقم و ازش
به زبون آوردم:

- ازت متنفرم کتایون... حال منو پسر تو ببین... خیال کردی نمیام، اومدم حق خودمو بابامو ازت پس بگیرم.... اومده بودم بکشمت، اما می بینم اونقدر مفلوک و حقیر شدی که ارزش مُردنم نداری. باید یه عمر همین جوری بمونی و زجر بکشی. حیف... حیف یاشار که پسرِ توعه. صورتمو پیچیدم... یاشار کز کرده بود گوشه‌ی دیوار و دل شکسته و رنجور نگاهم می‌کرد. داغ شدم... سوختم... حالش شبیه بچه‌ای بود که همه خونوادشو از دست داده و هیچ‌کس اطرافش نیست و تو دنیای منگی خودش غوطه‌ور شده...

حالا که داره این شوک و هضم می‌کنه باید در مورد سپیده هم بهش بگم.

- هیچوقت اجازه ندادی در مورد سپیده باهات حرف بزنم... قاعدتا باید بذارم اون بلایی که می‌خواد سرتون بیاره، ولی... اینجام می‌سوزه، نمی‌تونم درد و رنجِ تورو

تحميل كنم... نمىتونم بذارم اونم مثل مامانت كه سرِ بابامو
زير آب كرد و ثروتشو بالا كشيد، سرِ تورو زير آب كنه و
به ريشت بخنده.

اخماشو ميون هم فرو برد.

- صبح كه رفتم شركت...

- بهت گفتم برو بيرون.

- داره بهت خيانت مى كنه ياشار.

داد زد:

- برو... برو الان عصبى ام، با اين جنون يه كار دست

خودمو شما ميدما... برو.

بهش حق دادم. با اين شوكى كه بهش رسيده نمى تونه

خودشو كنترل كنه ولى با اين حال چطورى بذارمش برم.

هر چند حالِ خودمم خوب نيست، الان بيشتر از هر زمانى

دلم آغوشِ سیروان و می‌خواد، قرصامو می‌خوام،
سیگارامو...

خواستم به سمتش برم، نعره زد:

- برو.

مامانش زار می‌زد... دیگه بهش نگاه نکردم، فقط وقتی
به در رسیدم برگشتم به طرفش و گفتم:

- تو باید زجر بخشی کتایون... باید روزی هزار بار به
خاطر این ننگ و بی‌آبرویت بمیری و زنده شی، توبه
کنی و خدا نبخشتت... من... من که هیچ‌وقت نمی‌بخشمت.

#پارت_دویست و هشتاد و چهار_ژالین

#مریم_پیروند

برگشتم به اتاقِ یاشار... چه آشفته بازاری شده بود...
انگار یه بمب توی اتاقش ترکوندن. تمام اتاق و وسایلش
زیرو شده بودند. حتی لپتابش.

لباسامو به سختی از پایینِ تختش برداشتم و پوشیدمشون.
نمی‌دونم ساعت چند بود، خوبیش اینه خونه‌ام نزدیک این
خونه‌ست و لازم نیست این وقت شب آواره بشم.

وقتی رفتم پایین، دیدم پرستارِ کتایون هم آماده شده که
بره.

با تعجب نگاهش کردم... هیچ صدایی از اتاقِ کتایون به
گوش نمی‌رسید. آروم گفتم:

- شما کجا؟

سرشو جلو آورد و یه نگاه به درِ اتاق انداخت و آروم پیچ کرد:

- منم برم دخترم... حتی یک دقیقه دیگه هم تو این خونه نمی‌مونم... استغفرالله، خدایا توبه، منو ببخش، ولی نمی‌مونم که واسه یه همچین آدمی خدمت کنم، حتی اگه ده برابر بهم پول بدن.

نیشخندی زدم... ببین به کجا رسیدی کتایونِ گندزده.

- ماشین گرفتم، توام بیا از اینجا بریم دخترم.

- خونه من همین نزدیکیه شما برو.

از خونه بیرون زدم. دلم پیش یاشار بود. دوست داشتم

توی این لحظه بمونم تا آرومش کنم، ولی بهترین کار

همین بود، تا خودشو با اسرارِ کثیفِ مامانش تنها بذارم.

کلید انداختم به در و وارد ساختمونِ خونه‌ام شدم. چقدر
دلم برای خونه‌ام تنگ شده بود. توی آسانسور به سیروان
پیام زده بودم:

- هر جا هستی بیا پیشم.

خودش معنیِ حرفمو می‌دونه و می‌فهمه اونقدر داغونم که
با تمام وجودم بهش نیاز دارم و هر جا باشه، در یه چشم
به هم زدن خودشو بهم می‌رسونه.

#پارت_دویست و هشتاد و پنج_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان اومد و بغلم کرد و اون بغضی که تا الان توی
خونه‌ی کتایون نگهش داشته بودم و به قدری که کانکس
بزرگ توی گلوم و سینه‌ام جمع شده بود رو توی بغلش
شکوندم و زار زدم و میون گریه‌هام گفتم :

- بهش گفتم سیروان، گفتمش من کی‌ام... دیوونه شد...
فکر کن... اون فقط فهمید کی‌ام و مامانش چیکارم کرده
اینجوری جنون گرفت... من که همه اون درد رو کشیدم
چی... پس من چی سیروان.

طوری زار می‌زدم که اونم به گریه افتاد. هر چند دستاش
و لب‌هاش با نوازش و ملایمت و بوسه‌هایی که از سر

وفاداری و محبت به سرم کاشته می‌شدن، سعی بر این داشتن آروم کنن...

حقیقتا کمی هم آروم شدم، اما نه به اندازه‌ای که بتونم نیازمو از قرصام و سیگارم نادیده بگیرم.

قرص‌هامو خوردم و یه نخ از پاکت سیگارم بیرون کشیدم. از وقتی از خونه کتایون اومدم بیرون، تقریبا یه پاکت سیگار کشیده بودم.

سیروان سیگار رو از چنگم بیرون کشید و دلسوزانه گفت :

- تورو قران نکش، داری خفه میکشی، الان ریه‌هات می‌ترکن.

- به جهنم.

قبل از اینکه پاکتمو کش بره، از روی میز برش داشتم و نخ دیگه‌ای روی لبم گذاشتم.

سرشو با تاسف تکون داد و اون نخ سیگار و پرت کرد به
گوشه‌ای و روی مبل نشست.

- به درک. بکش تا بمیری.

پک می‌زدم و از پنجره به ساختمون روبه رو نگاه
می‌کردم. دوست دارم بدونم الان که از اونجا رفتم چه
آشوبی توی اون خونه افتاده و یاشار چی به مامانش
می‌گه. اونقدر عاقل هست که بلایی سر خودش یا مامانش
نیاره، ولی عذاب کشیدنشون حتما تماشاییه.

از اونجایی که می‌شناسمش می‌دونم بعد از رفتنم، یه
گردو خاک اساسی توی اتاق مامانش بپا کرده، بعد رفته
توی اتاقش، یا شایدم با ماشینش رفته بیرون و توی
خیابون‌های بزرگ تهران اونقدر گاز می‌ده که صدای
گریه‌اشو حتی خودش نشنوه.

مغرور بودنِ یاشار تنها مشخصه‌ی شخصیتشه. حتما به
همین خاطر منو از اونجا بیرون کرد تا شکستنِ ستونِ
وجدانشو نبینم.

*

#پارت_دویست و هشتاد و شش_ژالین

#مریم_پیروند

با سروصدای کسی از خواب بیدار شدم. صدای نکره‌ی
سیروان بود که بیدارم کرد. زیر لب به مامانِ خرابش
فحشی دادم و از تخت پایین رفتم.

تکیه زدم به قاب در و حرکاتِ سریعش رو نگاه کردم که
داشت نون‌هارو توی تست گرم می‌کرد، چای دم می‌کرد و
توی یخچال سرک می کشید و همزمان با گوشی تلفنش
حرف می‌زد.

- آره... ببین، بگو سابقه‌مو ها... من از بیکاری و
بی‌پولی تو جیبام تار عنکبوت جمع شده... آره... نه
خداروشکر اوکی‌م. کم بیارم تیدا هست. فقط ببین
می‌تونی یه کاریش کنی؟ اون آب و گل‌آلود می‌کنه که ماهی
بگیره، می‌خوای به من بگی چه دیوثیه... آره دادا تو آسه

برو آسه بیا یه وقت گربه ساخت نزنه... رئیس چی بابا،
ک..خوله. شانسم نیوردیم از کار.

هرهر خندید و بعد گفت :

- چه کنیم دیگه، از قدیم گفتن آدم گشنه خوابِ نونِ
سنگک می‌بینه، مام که گره کارمومون افتاده پیش تو.

نیم نگاهی بهم انداخت و سرشو تکون داد:

- هوم... ببینم چیکار می‌کنی سعید... منتظرما.

گوشی رو پرت کرد روی میز و چیزهایی که از یخچال
درآورده بود روی میز گذاشت :

- این قیافه رو کسی ببینه می‌فهمه با یه مریضِ روانی
سروکار داره.

- مریضِ روانی تویی... گورتو گم کن... یه کاره افتادی
اینجا متلک می‌ندازی. چرا نمیری ور دلِ فریال جوننت.

خندید و گفت:

- فعلا دارم به این مریضم رسیدگی می‌کنم.

چیزی از روی میز برداشتم و پرت کردم به طرفش. جا خالی داد و افتاد روی زمین و صدای شکستنش اومد.

نمکدونِ گربه‌ایم بود. جیگرم سوخت و داد زدم:

- امروز سگه سگم، یه چیزی نگو قاطی کنم بی‌پاچم بت.

- همین الانشم ریدی به روزمون.

چپ چپ نگاهش کردم و بی‌حال نشستم روی یکی از صندلی‌ها و دستمو زیر چونه‌ام گذاشتم. نفسی گرفت و شیشه‌ی شکسته‌ی نمکدون رو از روی زمین برداشت و توی سطل انداخت. آروم‌تر از قبل گفت:

- دیشب تونستی بخوابی؟

- تا صبح یه سره غلت زدم.

- مرگ بگیره اون یاشار و با ننه‌ی کثافتش.

آهی کشیدم و گفتم:

- همش خوابِ ننه‌شو می‌دیدم... منم داشتم با اون می‌لرزیدم.

- گوربه گور بشن ایشالا.

با حرص گفت و خاک انداز رو توی سطل آشغال خالی کرد.

- یه چیزی بخور، پاشو جمع کنیم بریم اونور... اونجا فریال هست، منم هستم، زنگ می‌زنیم سعید و زنشم بیان اونجا دورتو شلوغ کنن حالت ردیف شه.

- فکر می‌کنی حوصله دارم؟

نگاهم کرد و زهرخندی زد. ذهنم رفته بود یه جای دیگه و خیره موندم به سیروان. دستشو جلوی صورتم حرکت داد و به میز صبحانه اشاره کرد:

- بخور صبحونه‌تو... ول کن اون بی‌ناموسو.

- نداشت در مورد اون زن خراب هم بهش بگم... تا
می‌خواستم در موردش حرف بزنم سریع حرفمو قطع
می‌کرد.

چشماشو تنگ کرد:

- کدوم پتیاره رو می‌گی؟ زنِ مادر ج... اش؟
- آره.

نیشخندی زد:

- اگه منم می‌گم تو دیگه بکش کنار، بذار اون دهنشو
سرویس کنه.

دیشب میون گریه‌هام بهش گفتم زنش می‌خواد باهاش
چیکار کنه و سیروان با این جوابش، پیامش رو بهم
رسوند و می‌خواست من از ادامه‌ی انتقامم استعفا بدم و
بقیه‌شو بسپارم به سپیده‌ی مرموز و جاه‌طلب.

*

#پارت_دویست و هشتاد و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

چند روز از آشوبم خونه‌ی کتایون گذشته بود. از اون
خونه و آدماش هیچ خبری نداشتم. تمام مدت خونه‌ی
خودم بودم و حتی برای خرید بیرون نمی‌رفتم. خریدامو

سیروان انجام می‌داد و تنها خریدی که مجبور شدم
بخاطرش امروز برم بیرون، پاکت سیگارم بود.

یه سر و گوشی هم آب دادم تا ببینم چرا چند روزه هیچ
خبری از همسایه‌ام نیست.

تقریباً یک هفته‌ست از اون شب گذشته. نه یاشار سراغم
اومده و نه بهم زنگ زده. خودمم که اصلاً شرکتش نرفتم.
می‌خوام حالا که همه‌چی و بهش گفتم، ببینم اقدامِ اون
برای ادامه‌ی رابطه‌مون چیه. هنوزم به ژالین قصه‌ی
گذشته‌اش حسی داره یا نه !!

مثل همیشه سیروان غذا گرفت و اومد خونه‌ام. درو که
باز کردم اخم غلیظی کرد و با چندش صورتشو جمع کرد:
- این چه قیافه‌ایه... برو خودتو درست کن، آح آح حالم بد
شد.

- خفه شو. بیا تو شتره.

خندید و پاکت پیتزاهارو روی جا کفشی گذاشت.

- شتره عمه‌ته... چند روزه حموم نکردی؟

برگشتم و شاکی زل زدم بهش که غش غش خندید و گفت
:

- یه خبر توپ دارم واست.

ایستادم و برگشتم به طرفش. نگاه کجکاومو که دید اجازه
داد خوب توی خماری بمونم و عذاب بکشم بعد لب باز
کنه به گفتن :

- سر راه داشتم میومدم همسایه‌تو دیدم داشت بار می‌زد.

چشمامو تنگ کردم و قدمی به سمتش برداشتم. مطمئن
بودم منظورش از همسایه‌م یاشاره.

- یعنی چی؟ کی بار می‌زد؟

- همسایه‌ت دیگه...

با اشاره سر و ابرو، اشاره کرد به ساختمونِ روبه رو.

- یاشار؟

در رو با دستِ راستش به جلو هل داد و با صدای محکمی بسته شد.

- چیه، چرا یهو قیافه‌ت این جوری شد؟

- میگم کی، درست بگو ببینم.

- آره یاشار... یاشار داره میره یه جایی گم‌و‌گور بشه.

- داری دروغ می‌گی؟

- خودت پیر برو تو بالکن نگاه کن... کم از اینجا باهات دادار دودور راه ننداختی که...

منظور پلیدانه‌اش، برق از سرم پروند. سریع دویدم و درِ بالکن رو باز کردم و رفتم داخل.

#پارت_دویست و هشتاد و هشت_ژالین

پایین و که نگاه کردم ماشینش رو دیدم. خودشم اونجا بود
و داشت وسایل و ساک‌هایش رو توی ماشین می‌ذاشت.
کجا می‌خواد بره؟ پس من چی؟ من چی یاشار؟ به این
راحتی از ژالین بودم گذشتی !

- احتمالا داره می‌ره یه جایی با خودش خلوت کنه...

بهم نزدیک‌تر شد:

- شایدم از حرفای تو و مامانش دیوونه شده سر به
بیابون گذشته.

مات و متحیر چشمام روی یاشار ثابت موندن که تند تند
وسایلش رو توی ماشین می‌داشت.

دود سیگار سیروان نیازم رو به نیکوتین تشدید کرد... با
کنایه و نیشخندی گفت:

- کسی که میره سر به بیابون بذاره با ماشین نمیره که...
تکیه دادم به نرده‌های بالکن و آهی ناخواسته از نهادم
برخواست.

سیروان دوباره از پشت سرم گفت :

- ناراحتی که داره می‌ره؟

دل سوختگیم چیزی نبود که به سیروان نشون بدم. فکر
می‌کردم بعد از اینکه بهش گفتم من ژالینم اون رفتارشو
باهام عوض می‌کنه و می‌شه همون یاشاری که من برای
بدست آوردنش و پیدا کردنش، تا به امروز خودمو
شکنجه دادم.

دستای سیروان دور سینه‌ام حلقه شدند و چونه‌اشو روی
سرشونه‌ام قرار داد و اونم به پایین زل زد.

- بنظرت کجا داره میره؟

- نمیدونم.

نگاه یاشار یه لحظه بالا اومد، می‌خواست یه ساک
کوچیک رو بذاره جلوی ماشینش که تا مارو دید صاف
ایستاد.

با اون ظاهر به قول سیروان شلخته و خراب، زل زل
موندم توی نگاهش. سیروان گونه‌ام رو بوسید و گفت :

- بذار بره به جهنم... با خودم میری مسافرت... می‌برمت
یه جایی که هم اونو هم مامان خرابشو فراموش کنی.

- کجا بریم؟

- هر جا تو دوست داری.

چشمامو روی یاشار بستم و سرمو به گونه‌ی سیروان
تکیه دادم.

یاشار بره بمیره... بمیر که تا الان مامانت منو سوزونده
حالا هم خودت داری تتمه‌مو خاکستر می‌کنی. اصلا برو گم
شو.

به خودت مسلط باش، مسلط باش، شاید نیاز داره یه چند
روزی از اینجا دور بشه. پس من چی؟ من نیاز ندارم؟!
منی که همه این سختی‌هارو از سر گذروندم.
بدون این‌که نگاهش کنم سیروان رو پس زدم و برگشتم
داخل.

سیروان هم پشت سرم اومد و گفت :

- موافقی با هم بریم مسافرت؟

#پارت_دویست و هشتادونه_ژالین

سیگاری از پاکت برداشتم و پاکت رو پرت کردم روی
میز:

- حال و هوای من با چی خوب شده که با مسافرت خوب
شه؟

- بیا می‌خوام یه پیشنهاد بدم بهت.

جعبه‌های پیتزارو برد توی آشپزخونه و روی میز گذاشت.
اشاره زد برم دنبالش:

- بدو بیا، سرد می‌شن از دهن میفتن سگ هم
نمی‌خورتشون.

- تو می‌خوری.

اخمی کرد :

- سگ تویی.... بدو اونو بنداز زمین بیا اینجا کارت دارم.
- حرفتو بزن.

دست از باز کردن جعبه‌ها برداشت و نفسی گرفت و به
کانتر تکیه زد. بی‌مقدمه گفت:

- منو فریال قراره از هم جدا بشم.

نگاه متعجبم رو که دید آهی کشید و ادامه داد:

- بهم بی‌اعتمادی، منم به اون، نمی‌تونیم تو زندگی با هم
کنار بیایم... عادت کرده همش حرفِ تورو می‌زنه اسمشم
گذاشته عشق و حسودی... هه... شاشیدم توش...

شونه‌ای بالا داد و کلافه چشماشو بست و باز کرد.

- جدی هستی؟

- او هوم. می‌خوام جدا بشم ازش. با نردبون که نمی‌شه رفت تو آسمون... این آدمش نیست تیدا... دردِ منو تورو نکشیده که حالیش بشه چه مرگمه... روزی غصه نخورده چه می‌دونه از حالِ من... من یکی و می‌خوام از جنسِ خودم، یکی که بتونه درکم کنه، شبیه تو باشه...

- اوه اوه... اسمِ منو نیار که می‌رم لُزبین می‌شما. خواهشا رو من کراش زن.

پق زد زیر خنده و دستاشو کفِ هم کوبید.

- خاک تو سرت، تو آدمی که روت کراش بزnm؟

دستمو تگون دادم و گفتم:

- والا از تو هیچی بعید نیست...

- سنِ خرِ خان و می‌کنم می‌خواستم کراش بزَنم، زودتر
می‌زدم. هیکلت که بد نیست، فقط قیافه‌ته، یه پارچه
می‌ندازم رو مانیتورت نبینمت.

- من حالم ازت بهم می‌خوره، تو روم کراش بزنی باید برم
بمیرم!

- خفه شو، دوبار تو صورتش می‌خندی پرو می‌شی...
مگه من چمه... مردتر از اون یاشارِ آشغالِ هرزه نیستم
که تا تیدا بودی خوب بود، تا شدی ژالین یهو گُرخید؟
- گوه می‌خوره بگُرخه.

باز زد زیر خنده و اومد به طرفم. تا خواست طعنه‌ای
چیزی بارم کنه سریع گفتم:

- از اون بی‌صاحب بگو چی گفته بهت که تو داری
می‌گُرخی؟

- ک..شعر گفته... فقط دنبال یکیه که بچهاش بی پدر
نمونه، و الا تا الان...

- خودش گفت؟

#پارت_دویستونود_ژالین

#مریم_پیروند

- اصلا تعهدی نسبت به بچهاش نداره تیدا، واسش مهم
نیست بچهاشه تا براش مادری کنه، می‌گه من اصلا تو فاز
مادر شدن و حاملگی نبودم، یهو مثل شهاب‌سنگ افتاد تو
زندگیم.

- می‌گفتی گوه خوردی سلیطه، بچه نیاد بشینی راحت
کیف کنی با اینو اون! بچه‌ته، وقتی تو عیش و نوش
بودی باید فکر هتلتو می‌کردی بالا نیاد.

سیروان نزدیکم شد و قبل از اینکه حرفاشو ادامه بده، یه
نخ سیگار از توی پاکتم برداشت و روی لبش گذاشت. یک
که زد فضای بینمون اشباع از دود و هاله سیاهی شد. اگر
دیوارها می‌تونستن حرف بزnen بابت این سیگارهایی که
توی این چند روز توشون بازدم کردم، سرم داد
می‌کشیدن.

آهی کشید و با چشمای باریکش، از پشت هاله‌ی دود
خیره‌ام شد:

- گفت حالا که تو نمی‌خوای پدرش باشی منم بدنیش
می‌ارم تحویلش میدم به بهزیستی.
نیشخند زدم و گفتم:

- می‌خواست غرورِ تورو تحریک کنه. مارمولکِ آب
زیرکاه. شایدم داره اینجوری تیر می‌ندازه تو تاریکی،
بگیره یا نگیره.

سرشو با تایید تکون داد:

- آره... منم گفتم تو اصلا مادرِ خوبی نیستی واسش، از
حالا داری اینارو می‌گی پس لیاقتشو نداری. همون بهتر
واسش مادری نکنی بچه رو که تا الان نگه داشتی، به
دنیاش بیار بالاخره یکی پیدا می‌شه ازش نگهداری کنی.

برای چند ثانیه بین منو اون و فضای خونه سکوت
حکم‌فرما شد. نگاه سیروان همراه با دودِ سیگارِش بالا
می‌رفت. غم و اندوهِ درونش رو به خوبی لمس می‌کردم.
اینم از عاشقی سیروان که بعد از سال‌ها دل بست و می
خواست کنارِ اون عاشقی کنه... لعنت بهت فریال...

سیگارِ بعدی رو دود کردم و پشت دنیای فکر و خیالم زل
زده بودم بهش.

می‌خواستم افکارشو بخونم تا بفهمم پشت حرفی که به
فریال زده تصمیمش چیه.

- واسش تصمیمی داری؟

- واسه کی؟

- بچه‌ی فریال.

نگاهم کرد، پک زد، باز هم نگاه... نگاهش شک نداشت،
تردید نداشت، قاطع و مصمم بود. انگار پشت اون نگاهش
یه تصمیم مهم و قطعی جا گرفته.

دود سیگارش رو با جمله‌اش بیرون داد:

- می‌خوام پدرش باشم.

دروم چیزی مثل دینامیت ترکید. انگار یکی اومده بهم
می‌گه سیروان دیگه از این به بعد فقط مال منه و تو
نمی‌تونی ببینیش. در این حد زورم گرفت و عصبی شدم.

- تو؟! تو چرا؟ بشینی پای گناه اون. پای خطایی که کرده،
تو چرا باید بسوزی؟

- من اون بچه رو دوس دارم... اون بچه، بچگیای منو
تو عه... نمی‌خوام زندگیش تباه بشه... بدون پدر و مادر،
بدون زندگی... مامانش اینه، باباشم اون آشغالِ پفیوزی
که دیدی، واسه اینکه کارشو گردن نگیره انداخت رو من
و در رفت... اینا می‌تونن براش تکیه‌گاه باشن؟

#پارت_دویست و نود و یک_ژالین

#مریم_پیروند

سیگارمو با عصبانیت له کردم توی گلدون و داد زدم:

- تو... تو بشی پدرش احمق؟ به تو چه ربطی داره، تو

هنوز ازدواج نکردی، هنوز مزه‌ی زندگی دو نفره رو

نچشیدی ببینی چه جوریه، عمرتو وفق این بچه کنی که

هیشکی حاضر نباشه حتی...

- من دیگه به ازدواج فکر نمی‌کنم. این حرفا هم واسم

تنبون نمی‌شه... فریال ثابت کرد نمی‌تونیم جز خودمون به

کسی اعتماد کنیم.

- تو انتخابت اشتباه بود. چه ربطی داره به اعتماد؟ این

همه آدم، مگه همه شبیه همن...

- یکی دیگه میاد باز به رابطه منو تو گیر می‌ده.

- منو تو خواهر و برادریم. اینو بگو دهنش چفت میشه...

اصلا بگو اوسکول اگه بینمون چیزی وجود داشت مغز

خر می‌خوردم پیام نق و نوقِ تورو بشنوم. خاک تو سرِ
فریال... خاک تو سرش... لیاقت نداشت... همون شهرام
بی‌همه چیز واسش خوبه که روزی صدبار مثل عروسک
بچرخونتش.

زدم روی سینه‌اش و خشمم بیشتر شد:

- نمی‌ذارم... نمی‌ذارم سیروان... تو زندگی نکردی، یا من
بودم یا دایی که همیشه دست و پاتو بستیم، هیچ‌وقت
واسه خودت نبود، حتی وقتی خونه‌تو جدا کردی، یه بار
واسه خودت زندگی نکردی، نمی‌ذارم حالا پاسوزِ بچه‌ی
اون کثافت بشی.

دستمو گرفت و توی صورتم با التماس خواسته‌شو بیان
کرد:

- من دوستش دارم... حتی اگه باباش نباشم این مدت
اونقدر دوبرش بودم که دلم واسه دیدنش جوش
می‌زنه... بچه که به دنیا هر سه‌مون از اینجا می‌ریم...

می‌ریم یه جای دور، چه می‌دونم یه شهرِ دیگه، یه جایی
که از فریال و یاشار دور باشیم... فریال بمیره هم دیگه
اجازه نمی‌دم پسرشو ببینه.

پس بچه‌اش پسره... تا اینو شنیدم، بی‌هوا چونه‌ام از
بغض لرزید و نالیدم:
- سیروان.

دستشو که سیگار مابینش بود روی بازوم گذاشت و
سرمو بوسید و محکم و شمرده گفت:

- من اون بچه رو می‌خوام تیدا... این همه ماه باهاش
حرف نزدم که مامانِ دوزارش به من بگه می‌برم تحویل
بهریستی می‌دمش... خودش از تخم کیه... کدوم پدرسگی
اینو پس انداخته اینقدر لاشیه.

دلم می‌خواد بکشت فریال... چی به عزیز من گفتم
این‌جوری داغون و پریشونه و بلافاصله بعد از اتمام
سیگارش، سیگارِ دیگه‌ای آتیش می‌زنه.

معلومه جیگرش سوخته ولی هیچی به روش نمیاره...

پس این شوخی‌ها و اداها همه‌اش مسخره بود...

اونم مثل من از درون داغونه ولی مثل من نیست که

راحت ناراحتیمو جار می‌زنم، اون توی خودش می‌ریزه.

خدا لعنتت کنه فریال... این چند ماه خونِ سیروان و کثیف

کردی که تهش بررسی به اینجا که حس کنی با هم تفاهم

ندارید.

من یه بیمارم، یه بیمار که دکترها چند سال و صلح کردن

به قرص و دارو و ساعت‌ها و روزها و شبهام رو با دارو

سپری کردم. ولی وقتی خوب به اطرافم نگاه می‌کنم با

چیزهایی که می‌بینم می‌فهمم همه یه نقطه مشترک داریم

با هم...

همه بیمار روانی‌ان ولی هر کس به نوعی... فریال،

یاشار، سیروان، کتایون و حتی سپیده...

همه به نحوی درگیر دنیای پیرامونِ خودشونن. دنیایی که
توی ذهن و افکارشون باهاش درگیرن.

*

#پارت_دویستونودودو_ژالین

#مریم_پیروند

یک ماه از رفتنِ یاشار گذشته بود، توی این یک ماه من
از خونه‌م تکون نخوردم و هر چی سیروان اصرار می‌کرد
برم پیشش و با هم زندگی کنیم پیشنهادشو رد می‌کردم.

خدا و شکر یه کار جدید توی یه شرکت دیگه پیدا کرده
بود و بیشتر تایم‌های روز رو سرکارش می‌گذروند و فقط
شبها در حد یکی دو ساعت می‌اومد پیشم و بهم سر
می‌زد.

تنهاییم حتی بیشتر از قدیم و بچگیام شده بود، توی این
مدتی که یاشار رو نداشتم سرطانِ دلتنگی به تمام وجودم
رخنه کرده بود. نیازم به قرصام شدت گرفته بود و
مصرف سیگارم به حدی زیاد شده بود که حتی گریه‌هام
هم به بن‌بست رسیده بودند و به زور سرفه نفسم بالا
می‌اومد.

شده بودم شبیه بچه‌هایی که با پدر و مادرشون قهرن و یا
باهاشون بدرفتاری می‌کنند.

توی خلوتِ خودم کز می‌کردم یه گوشه و چیزی جز غصه
خوردن و گریه کردن نداشتم. من این روزها رو یه بار
تجربه کردم و حالا دوباره داشتن برای مرور می‌شدن.

یه بار مامانش و حالا خودش که با ترک کردنم تمام
احساساتِ این چند ساله‌م رو لگدمال کرد.

اون واضح بهم جواب داد منو دوست نداره، منو نمیخواد
و هیچ حسی درونِ قلبش نیست که برام خرج کنه.

برای تیدا نمیگم ها، برای ژالین... ژالینِ بدبختی که از
همون اول هیچکس دوستش نداشت.

نمیدونم چقدر قرص خورده بودم که مثل جنازه افتاده بودم
توی تخت.

از صبح صد بار بالا آورده بودم ، از بس روی معده خالی
قرص‌های سنگین مصرف می‌کردم.

هر کس جای من بود تا الان میمرد، من چطوری هنوزم
زنده‌م و دارم تاب میارم.

دوباره شروع کرده بودم به خودزنی کردن. روی ساعد
دستام ردِ ناخن‌هام مشخص بود. سیروان که دید فهمید
دارم چیکار می‌کنم و حالم به مراتب بدتر شده.
توی گوشه گوشه‌های تختم و اتاقم موهایی که از سرم
کنده بود رو دید.

مجبورم کرد برم پیش دکترم اون باز هم با نایلونِ بزرگ
از دارو، منو فرستاد خونه.

وقتی یادم میاد اون لحظه که دکتر سیروان رو کنار کشید
و بهش گفت:

" همراهتون نیاز به مراقبت‌های بیشتری داره و باید تحت
درمان‌های روانکاوی باشه" مثل بید میلرزم.

تمام خاطرات تیمارستان رو آورد جلوی چشمم.

وقتی با وحشت عقب رفتم سیروان هم محکم به دکتر
گفت:

"لازم نیست خودم همیشه ارزش مراقبت می کنم فقط
داروهاشو عوض کنید"

#پارت_دویستونودوسه_ژالین

#مریم_پیروند

تنها مشکل من کسی بود که اگر برمی گشت و بهم نشون
میداد اون چیزهایی که در موردش توی ذهنم نگه داشته
بودم و خیالاتی که در کنارش داشتم بیهوده و بیخود
نبودند و خودش رو بهم ثابت می کرد، من خوب بودم،

انقدر خوب که می‌تونستم تمام خاطرات گذشته رو توی
آتش فراموشی بسوزونم و به زندگی واقعی برگردم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم چشمای پف کرده و
خوابالودم رو باز کردم و به صفحه گوشی دوختم.

شماره ناشناس بود، نمی‌خواستم جواب بدم، تتم لخت بود
و حوصله هیچکس و نداشتم، ولی به این امید که یاشار
باشه گوشی رو برداشتم و کنار گوشم گذاشتم.

با صدای بی رمقی نالیدم:

- بله ؟

صدای زنی از پشت خط گفت :

- پاشو بیا شرکت کارت دارم.

این صدا برام ناشناس نبود، چند بار کنار یاشار و توی
دفترش دیده بودمش و صدایش رو به خوبی تشخیص
دادم. قبل از اینکه من چیزی بگم تماس رو قطع کرد.

این لعنتی چه کار داره که از من خواسته الان برم شرکت.
نکنه یاشار هم اونجاست و همه چیزو به سپیده گفته و
میخواد با هم رو در رومون کنه؟ شاید هم فهمیده من
چند روز پیش توی دستشویی‌های شرکت پچش رو گرفتم
و صداش رو شنیدم، می‌خواد بهم حق سکوت بده تا به
یاشار چیزی نگم.

شاید‌ها و اما و اگرهای زیادی توی ذهنم بود تا اینکه راه
افتادم به شرکت و با سپیده توی اتاقِ یاشار روبرو شدم.

#پارت_دویستونودوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

تنها خودش توی شرکت بود و هیچ کس حتی آقای مریدی هم شرکت نبود.

یاشار، یاشارِ عوضیِ کدوم گوری رفتی که این
حرومزاده‌ی ناتو باید روی صندلی تو بشینه! به
همین زودی خودتو باختی؟ خودتو جمع و جور کن لعنتی،
فقط داری به دشمنت میدون میدی.

مقابل میز که ایستادم، خسته و عصبی گفتم :

- چیکارم داشتی؟ واسه چی گفتی پیام اینجا؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و با چندش صورتش رو جمع
کرد، انگار داره به یه موشِ فاضلابی کثیف نگاه میکنه.

- بوی فاضلاب می‌دی.

شالمو بو کشیدم. بوی سیگار می‌داد و مخلوطی از ادکلن
یک ماه پیش که هنوز اثرش روی شالم بود. به حالت
تصنعی گفتم :

- جدی؟ اما فکر کنم به بوی تو شرف داره.

اخم‌هاشو میون هم فرو برد و محکم روی میز زد.

- نگفتم بیای اینجا بلبل‌زبونی کنی زبونتو از حلقومت
می‌کشم بیرون. با من اینجوری حرف نزن.

احمق فکر کرده من ازش جا می‌خورم. من الان خودم یه
یوزپلنگِ وحشی‌ام که پنجه‌هام دارن توی گلوش حرکت
می‌کنن، فقط منتظرم یه چیزی بگه برم سراغش از
خجالتش در پیام.

- بگو برای چی خواستی پیام اینجا؟

- یاشار کجاست؟

پق زدم زیر خنده.

- به جایی رسیدی که آمار شوهرتو از من می‌گیری؟

یهو از پشت میز بلند شد و میزو دور زد تا به طرفم بیاد:

- چرا نگیرم؟ مگه تو معشوقه‌تشی نیستی که مثل بختک

رو زندگیم سوار شدی؟ تو که باید بهتر بدونی شوهرم

کجاست.

- منظورت از بختک کیه؟ من یا تو؟

سرشو توی صورتم جلو کشید. مثلاً می‌خواست با قدرت

حرف بزنه، پچ پچ کرد:

- خودتو به موش مردگی زن هرکی ندونه من بهتر

می‌دونم چه هرزه‌ایی هستی که مثل موش راه صاف کردی

و رفتی جلو...

- برو عقب... خوشم نمیاد نفست به صورتم بخوره...

کارتو بگو می‌خوام برم. اگه واسه این سوختی که یاشار

محل سگ نمیزاره بهت شاید فهمیده تو چه ناتوی کثافت
هستی که داری بهش خیانت می‌کنی.

دستشو بالا برد و قبل از اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه
صورتتم از برق سیلش جرقه زد.

لعنتی اون به من سیلی زد؟ به من؟ در یه لحظه خون
جلوی چشممو گرفت...

مثل خودش غافلگیرش کردم و هولش دادم به عقب که
نزدیک بود بیفته ولی شانس آورد و به میز اصابت کرد و
تو نست خودش رو کنترل کنه.

#پارت_دویستونودوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

با عصبانیت داد زدم:

- تو که واست مهم نیست، از خداته یاشار نباشه راحت
برسی به کثافت کاریات، میخوای مالشو بالا بکشی، فکر
کردی نمی‌دونم؟ من اون روز حرفاتو شنیدم، شنیدم که
داشتی با یکی حرف می‌زدی حتی می‌دونستی منو یاشار
باهمیم، میدونستی یاشار دلش واسه من لرزیده، تو که
واست مهم نیست دنبال اون برگه وکالتی، که ازش کش
بری همه اموالشو بفروشی و بالا بکشی.

خیز برداشت به طرفم. با هم دعوا مون گرفت. با اینکه
حالم بد بود و به خاطر مصرف قرص‌ها خیلی ضعیف شده
بودم ولی زورم از اون بیشتر بود.

موهام رو که توی چنگش گرفت محکم‌تر به عقب هلش
دادم و این بار محکم روی زمین افتاد. یک آن بدو بدو
رفت و یه چاقو از توی کشوی میز بیرون کشید و گفت:
- بلایی سرت میارم که هیشکی نتونه پیدات کنه کدوم
جهنمی چالت کردم.

- شوخیت گرفته؟

زدم زیر خنده... فکر کرد از چاقوش میترسم، من خودم
یه نفرو با چاقو تنبیه کرده بودم، اون می‌خواد منو
بترسونه؟

- تو داری از چی میسوزی سپیده، نکنه نگرانِ اینی یه
وقت وسط فروش اموالش سر برسه، بفهمه چه گوهی
خوردی...

بی توجه به حرفام شروع کرد به دعوا کردن. قصد داشت
با چاقو به تنم خراش بندازه و زخمیم کنه، خودمو کنار
می‌کشیدم. این دیو دوسرو چقدر دست کم گرفته بودمش.

میون رفتار تحقیرآمیزش گفت:

- واسم مهم نیست کدوم گوریه، آره حق با توئه، دارم اموالشو می فروشم که از ایران برم. تورو هم کشوندم اینجا تا تلافی همه اون روزارو سرت در بیارم، فکر کردی یادم رفته چطوری افتادی زیر پای یاشار می خواستی زندگیمو ازم بگیری، من که واسم مهم نبود یه جورایی داشتم با تو سرگرمش می کردم، اما الان وقتشه قبل از اینکه برم یه تسویه حساب درست حسابی باهات بکنم.

چاقو رو جدی جدی به طرفم گرفت :

- کاری می کنم که از این به بعد دیگه حتی نگاتم نکنه.

#پارت_دویست و نود و شش_ژالین

#مریم_پیروند

قصد داشت با اون چاقو تنمو خراش بده و زخمیم کنه با
تمام توانم به عقب هلش دادم. بهم حمله کرد و داد زد:
- توعه معتاد کثیف چی داشتی که یاشار بال بال میزد
برات؟ یه روز دیدمتون باهم رفتین تو برج، یاشار که
برگشت اونقدر سرحال بود انگار بهش مواد تزریق کردن،
یه روزم اومد خونه‌ت، نصف شب بود، توعه سگ با این
ظاهرِ پلشتت کشوندیش دنبال خودت.

با یه حرکت دستاشو پشت کمرش گرفتم و پامو وسط پاش گذاشتم تا غلافش کنم. موهاشو گرفتم و غریدم:

- چون از همون اولم مالِ من بود، مامانش بیخودی تورو انداخت تو پاچه‌اش. اونم اصلا دوست نداشت، بهت می‌گفت آجی سپید... یادته؟

دیدم که رنگش به وضوح پرید. موهاشو محکم‌تر کشیدم و دندون قروچه‌ای کردم:

- منو یادت میاد؟ ما همه با هم همبازی بودیم سپید.

میون تعجب سرشو به معنای این غیرممکنه به طرفین تکون داد.

- محاله بذارم کارخونه‌شو از چنگش در بیاری... اون

کارخونه خط قرمزِ منه، بابام تازه خریده بودش،

می‌خواست استارتشو بزنه کسبو کارشو رونق بده که

بخاطر کثافت‌کاریای خال‌ت سرش رفت بالای دار، اینم

موند بی‌صاحب، اجازه نمی‌دم یه لاشخور چنبره بزنه

روش راحت از چنگمون درش بیاره... یاشارو اموالش
فقط مال منه... مال من.

با خشمی که به یکباره توی تتم قیامت پیا کرد، سرشو
محکم به دیوار کوبیدم.

چشماش به قدری گشاد شده بودند که انگار چیزی به
مرگش نمونده.

لبهاش رو به سختی تکون داد:

- تو... تو کی هستی؟

- فکر کردی تا الان شناختی. شناسی هم من یادت میارم.
صاحبِ اون کارخونه منم، ژالین.

به تته پته و لکنت افتاد و دوباره سرشو ناممکن تکون
داد:

- تو... ژالینی؟

- آره ژالینم، اومدم حق و حقمو از خالهت پس بگیرم.

#پارت_دویست و نود و هفت_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهش چند بار اسکنم کرد سرتاپام رو... انگار باور
نداشت منم که دوباره برگشتم تا حقِ همه رو کفِ
دستشون بذارم.

- پس این همه مدت یاشار با ژالین سرگرم بوده !

- نمی تونی تصور کن، روحشم خبر نداشت.

چونه‌اشو جمع کرد و سرشو با تعجب بالا پایین برد:

- با اون ظاهری که تو واسه خودت ساختی، اسم و

مشخصاتِ جدید، بایدم شناسه... به تو باید نشانِ بهترین
بازیگره سال و بدن... چطوری این قدر خوب همه رو بازی
دادی.

- همونطور که تو یاشارو بازی دادی و نقشِ زنای احمق
و باوقارو واسش بازی می کردی.

به خودش که اومد دوباره زبون درازیشو از سر گرفت و
گفت:

- یکم دیر نیومدی ژالین جون... متاسفانه من امروز
صبح کارخونه و شرکتو فروختم. چیزی تو این دیگ
نمونده که بخوای بشقابتو پر کنی.

در جا یخ زدم. اینجارو فروخته؟ کارخونه رو؟ یاشار
احمق کجایی بیای ببینی مادرت و زنت چطوری دنیا تو
آتش زدن.

ناخافل لگد محکمی به پهلوم زد، از درد حس کردم
دوتیکه شدم و افتادم روی زمین.

بلافاصله پاشنه کفششو روی سینه‌ام گذاشت و با اینکار
موفق شد پخش زمینم کنه. موفق‌آمیز لب زد:

- می‌خوام به یاشار خبر بدی بیاد ببینه چه آش
خوشمزه‌ای واسش پختم، تا اونموقع که یاشار بیاد، من
از ایران رفتم. قراره با عشقم برم، میدونی کیه؟ رفیق
شفیق یاشاره... معتمدترین آدمش.

سرشو خم کرد توی صورتم و پچ پچ کرد:

- سیامک دارابی.

انگار برق گرفتم. پلان‌ها یکی یکی از جلوی چشمم گذر کردن. اون لحظه که با هم صبحانه خوردیم، وقتایی که توی دفترِ یاشار باهاش ملاقات می‌کردم، کسی که توی لحظه به لحظه‌ی کارهای یاشار حضور داشت و یا اون‌روز توی کارخونه کسی که چاقو زیر گردنم گذاشته بود...

تمام این مدت یاشارو مچلِ خودشون کرده بودن اونم که مثل یابو، اصلاً حالیش نبود کی داره انگولکش می‌ده.

- گفتم بیای هم باهات تسویه حساب کنم، هم اینکه حرفامو بهش بگی. مامانش که زبون نداره بهش بگه... بگو تنها چیزی که برات باقی گذاشتم خونه مامانته و یه واحد تو برج که سندش بنام خودش بود.

با غرور و کبر پاشو از روی سینه‌ام برداشت و لبخندی زد:

- بقیه انوالشو فروختم... از فردا هم صاحب اصلی این شرکت میاد اینجا... حیف که دیگه ایران نیستم تا برخورد یاشارو با صاحب جدید ببینم.

با پام محکم زدم توی شکمش و پرتش کردم به عقب. سرش به کمد کنارِ میزِ یاشار اصابت کرد.

سریع از جا بلند شدم و با خشم یورش بردم به سمتش و میون گجی و دردی که بهش داده بودم موهاشو گرفتم و سرشو هیستریک و محکم، پی در پی زدم توی دیوار.

- تو گوه میخوری خیانت کنی و راحت بری دنبال کثافت کاریات. یاشار نیست من که هستم. نمیذارم بری.

داشتم به مرگ نزدیکش می‌کردم و اصلا برام مهم نبود اون توی دستام جون می‌ده، یک آن کسی دست منو گرفت و محکم به عقب کشیدم. دستام که از دور تن و موهای سپیده رها شدن، با شدت کمرم به دیوار برخورد کرد.

#پارت_دویست و نود و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

کسی که منو عقب کشید سیروان بود و داد زد:

- بریم بیرون. زود باش احمق. اگه نمی اومدم کشته بودیش.

- اون... اون میخواست با چاقو بزنتم.

نعره زد:

- بریم بیرون. بریم.

نگاهم به جسم سپیده ثابت موند که بی رمق و بی حال روی زمین افتاد.

نمی‌تونم بذارمش و با خیال راحت از اینجا برم تا اون با
دارایی فرار کنه و سرِ یاشار بی‌کلاه بمونه. به سیروان
نگاه کردم:

- می‌خواد، می‌خواد از ایران خارج بشه ، این دریده همه
اموالِ یاشارو فروخته... کارخونه، شرکت.
دستمو کشید و توی صورتم خروشید:
- به تو ربطی نداره، گمشو بریم وگرنه به زور می‌برمت.
زود باش.

- من نمیام، باید زنگ بزنم یاشار بیاد. نمی‌خوام این
عفریته در بره.

باز توی صورتم نعره زد و منو به زور دنبال خودش،
کشون کشون برد توی آسانسور.

- سیروان بس کن... واسه چی اومدی اینجا... ولم کن.

سعی کردم خودمو از میون دستاش بیرون بکشم و
برگردم توی اتاق یاشار و یه جوری مانع رفتن سپیده بشم
تا یاشارو با خبر کنم بیاد اینجا، ولی تحت کنترل سیروان
بودم و اون بهم اجازه نداد قدمی برخلاف میلش بردارم.
وقتی توی ماشینش نشستم قفل درو زد تا توی این فاصله
که میاد کنارم بشینه یه وقت از ماشین پیاده نشم.
دلم راضی نبود برگردم خونه در حالی که می دونم این زن
جاه طلب و کثیف چه بلایی سر یاشار و ثروتش آورده.
اونم وقتی با نزدیکترین آدمش بهش خیانت کرده بود.
دارابی کثیف پس تو بودی که مثل یه موش توی تمام
امورات یاشار رخنه کردی و بهشون اشراف پیدا کردی.
نمی‌ذارم همه چیز به نفع شما تموم بشه.

وقتی نشست کنارم داد زدم سرش:

- من نمی‌خوام مثل احمقا برگردم خونه اجازه بدم این دو
نفر هر کاری می‌خوان بکنن.

- به تو چه ربطی داره، چیکاره‌ای، سر پیازی یا ته پیاز،
دخترخالشه میخواد اسهال برینه وسط زندگیش تورو
سننه؟

- چرا نمی‌فهمی سیروان، دیر بجنبیم این یارو دارابی کل
پولای یاشارو ور می‌داره با این مادر خراب میرن خارج
واسه خودشون زندگی می‌کنن... بعد یه روزی میاد
پشیمون میشی. اون کارخونه مالِ بابای منه، نمیذارم این
کثافتا هاپولیش کنن.

#پارت_دویستونودونه_ژالین

#مریم_پیروند

دستمو از روی بازوش پس زد و ماشینشو روشن کرد.
جیغ زدم:

- سیروان، اصلا می‌فهمی چی دارم می‌گم... می‌خوان از
کشور خارج بشن.

بی‌توجه بهم پاشو روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد. با
تعجب بهش چشم دوختم و گفتم:

- با توام. کجا داری می‌ری؟

محکم روی فرمون زد و صداش تمام مرزهای گوشم پاره
کرد:

- محض رضای خدا دست وردار. اوسکول، احمق،

نفهم، من همین چند روز پیش بردمت دکتر، کر بودی

نشیدی دکتر گفت حالت افتضاحه باید بری تیمارستان.

می‌خوای ببرم تحویلِت بدم خیال تو و خودمو این

نگرانیتمو راحت کنم؟

وحشتم رو به وضوح دید، چشم غره‌ای بهم رفت و

نگاهشو گرفت و گفت:

- گ*ییدی منو از بس به فکرِ اون دیوٹی. یه ذره هم به خودت فکر کن. خودش کدوم گوریه؟ می‌خواه کارخونه و مالشو بالا نکشن هر جهنمی هست بیاد برسه به کاراش.
- تورو سگ گاز گرفته، دودو میزنی پای کثافت کاریاشون.
- سیروان کارخونه مال بابام بوده.

- بود، بود، بود، بردن خوردنش، نه من تونستم پیش بگیرم نه حاجی و تو. پس دهنِ تو ببند با این بهونه دیوونم نکن.

بق کرده و با بغض در حالی که چونه‌ام می‌لرزید گفتم:

- چرا اینجوری باهام حرف می‌زنی، اصلاً چرا اومدی

سراغم، چرا نمی‌ذاری کارامو درست پیش ببرم؟

- چرا اومدم؟

نیشخندی زد و با حرص گفت:

- نمیومدم که الان قاتل بودی... خستم کردی، هر روز باید

از کار و زندگیم و بدبختیام بزنم تورو پیام بینم چه دسته

گلی به آب دادی، اگه دیر می‌رسیدم کشته بودیش احمق.

همین الانم معلوم نیست زنده‌ست یا مُرده.

دلم هری ریخت... مگه من چیکار کردم قاتلش باشم؟

درسته زیاد کتکش زدم، ولی همه اینا حقش بود.

دست دراز کرد و از توی داشبورد یه قوطی برداشت.

شبيه قوطی قرص بود. یکی رو توی دهانش گذاشت و خم

شد بطری آب معدنی رو از زیر پای من برداشت و هورت

هورت سر کشید و با عصبانیت پرتش کرد روی پام.

بطری رو دوباره گذاشتم زیر پام. چرا وحشی بازی
می‌کنه.

- این قرص‌ها چیه میخوری؟

- اعصاب.

- تو قرص اعصاب می‌خوری؟

یک آن داد زد:

- مگه تو اعصاب می‌ذاری واسم. همتون کمر همت بستین
روانمو به گا بدین. اون از اون اینم از تو که جز شر هیچ
کاری تو زندگیت بلد نیستی.

بق کردم و زل زدم بهش. مگه من خواستم تا الان جور
بدبختیام رو به دوش بکشه که الان داره یه سره منت
می‌ذاره، بیچارم کردی بیچارم کردی!

نگاه ازش گرفتم، اونقدر از دستش عصبی بودم که
بدموقع اومد همه برنامه‌مو خراب کرد که دلم می‌خواست
تا جون داره بزنمش.

#پارت_سِیصد_ژالین

#مریم_پیروند

یاد اون لحظه افتادم که سپیده رو می‌زدم. اونقدر عصبی
و پریشون بودم که حالیم نبود دارم چیکار می‌کنم. خدا
لعنتش کنه.

باید به یاشار خبر بدم. گوشیمو در آوردم تا بهش زنگ
بزنم. شماره‌شو گرفتم جواب نداد، سیروان نوچی زد و با
خشم گفت:

- پیادت میکنم زیر مشّت و لگد لهت میکنم.

بدون اینکه بهش توجه کنم براش پیامی تایپ کردم :

" من اومدم شرکتت. با سپیده درگیر شدم. تمام اموالتو
فروخته می‌خواد با رقیبت از ایران خارج بشه. احمق
بازی رو تموم کن هر گوری هست برگرد. این هرزه داره
زندگیتو آتیش میزنه. اگه برنگردی قسم میخورم یه بلایی
سرش میارم"

پیام رو سند کردم براش که یهو سیروان گوشی رو از
دستم قاپید و برزخی نگاهم کرد :

- تمومش میکنی یا نه؟

جیغ زدم توی صورتش:

- کاری به کارم نداشته باش.

- نداشته باشم که برینی به خودت و زندگیت؟ چرا خودتو

زدی به خریت... یارو فهمیده ژالینی واست تره هم خرد

نکرده، تو واسه کی داری جلیز ولیز میزنی، چرا

نمی‌ذاری همین عفریته بفرستتشون به جهنم؟

- اینجوری نگو دلم آتیش می‌گیره. انگار یه لکه‌ی نجسم

که همه ازم فرار می‌کنن.

با نگرانی نگاهم کرد. بغضمو که دید دستشو دراز کرد تا

شونه‌امو بگیره و بکشونم طرف خودش.

دستشو با عصبانیت پس زدم و گفتم :

- نمیتونم بذارم بره، زور داره برام یکی دیگه مثل کتایون

سر این اوسکول کلاه بزاره و به ریشش بخنده. کاری که

مامانش با بابام کرد.

- فکر نمیکنی دنیا دارِ مکافاته، هر کی هر کاری کنه یه روزی جواب پس میده.

- آره جواب پس بدن. منم همینو میخوام، ولی یاشار؟
یاشار باید جواب کارای مامانشو پس بده؟!!

- تیدا... تیدا... بس کن.

محکم زدم روی شونه اش و با خشم گفتم:

- بهت گفته بودم دیگه صدام نزن تیدا... تیدا مرد، رفت،
من پوست انداختم، دوباره برگشتم به اصلم. نمیخوام
بگی تیدا.

ژالین ❀❀:

#پارت_سیصدویک_ژالین

#مریم_پیروند

عمیق نگاهم کرد و بعد از این همه بحث بالاخره لبخند زد
و گفت :

- خداروشکر که برگشتی به اصلت. پس خواهشا شبیه
اصلتم رفتار کن کاری به این خانواده نداشته باش. از
قدیم گفتن دیر از شتر بخواب، خواب آشفته نبین. این
قوم بذار به جون خودشون بیفتن.

- داری در حق من ظلم میکنی.

- این بهترین پیشنهادیه که دارم بهت میکنم. ازشون دور
بمون. والا دستتو می‌گیرم برای همیشه از این جهنم
میبرمت تا مجبور بشی با زور کنارم زندگی کنی.

پوفی کشیدم و با حرص زیر لب گفتم:

- کاش میفهمیدم توعه کله خراب چطوری سر از اونجا

درآوردی که برینی وسط نقشه‌های من.

- فریال دیدت... مسیرش اینوری بود، داشت از اینجا رد

می‌شد دید که رفتی تو شرکت. به من زنگ زد گفت اومدی اینجا.

- خوبه راپورت‌چی هم دارم. از کی تا حالا اون شده سگِ نگهبان؟

- هر کی مراقبته راپورت چی و سگِ نگهبانه؟

- تو رو خدا !!! ناراحت شدی اینجوری بهش گفتم؟

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

- اون مراقبِ بچه‌اش باشه من نیاز به مراقبت ندارم.

- میدونه درگیر حال و روزتم. میدونه حالِ روحیت خوب نیست، واسه همین تعجب کرد اینجایی. اگه بخاطر حالت نبود به من زنگ نمی‌زد گزارشتو بده...

- بخاطر حالم زنگ زده، یا زنگ زده بگه اینی که زیاد درگیرشی رفته شرکت با رئیس باشه؟
- بس کن.

سکوت که کردم بالاخره اونم تسلیم شد و گوشیمو پرت کرد روی پاهام. چکش کردم دیدم جوابی از یاشار دریافت نکردم.

برام مهم نیست فریال چی گفته یا سیروان به موقع یا بدموقع اومده شرکت، فقط می‌خوام یاشار هر چه سریعتر بیاد و مانع رفتنِ این دوتا خیانتکار باشه.

یه چشمم به گوشی بود و تمام فکرم درگیر این سناریو و رازِ کثیف که بالاخره مشخص شد وکیلِ سرشناسِ یاشار

داره با زنش زیرآبی میره و دست می‌بره توی اسناد و نقشه‌های یاشار.

اون پیگیری‌هاش برای کارخونه همه تصنعی بودن.

اصلا مافیای کارخونه رو بگو که همه زیر دست این آدم کار میکردن و منو یاشار به واسطه اون، مثلاً می‌خواستیم آدم‌هاشو دستگیر کنیم.

چقدر احمق بودیم که نفهمیدیم یه خودی داره بهش ضربه میزنه. آمار ریز به ریز گزارش‌ها و کارها و شکایت‌ها در اختیار خودش بود و این مدت برای خاموش نگه داشتن یاشار و دوریش از این بحث‌ها و حواشی کارخونه، خودش وظیفه اعمال این کارها رو برعهده گرفت تا هر چه سریعتر به برنامه‌هاش رسیدگی کنه.

برای سپیده متاسفم، چطور عاشق یه همچین آدمی بوده که در تمام مدت می‌دونست داره چیکار می‌کنه و اجازه داد پسرخاله‌شو زمین بزنن.

تف به اون عشقِ کثیفت که پایه‌های رفاقت و دوستیتو با
یاشار سست کرد. چطور میتونی انقدر سنگدل باشی و
سقوط آدمی رو ببینی که از بچگی تا الان کنارش خاطره
داشتی؟

نه یاشار پیام فرستاد و نه زنگ زد. چشمم به اون پیام و
صفحه گوشی خشک موند تا زمانی که سیروان منو
رسوند خونه و خودش هم مثل مامور کنارم موند تا یه
وقت از خونه جم نخورم.

#پارت_سیصدودو_ژالین

#مریم_پیروند

اون شب نتونستم راحت بخوابم. سیروان هم از خونه
بیرون نرفت. یه فیلم گذاشت تا به خیال خودش منو با فیلم
دیدن سرگرم کنه.

آخر شب هم که شد دارو هام رو بهم داد تا بیخیال از این
افکار راحت بخوابم و اجازه بدم پرواز دارابی و سپیده
توی آسمون شکل بگیره.

خبر نداشت من تا صبح روی تخت غلت زدم و از درد به
خودم پیچیدم. تمام شب سرم درد می کرد. حالا که همه جا

سکوت بود و تتم ساکنِ تخت شده بود، دردِ شکم بر اثر
ضربه‌ی لگدِ سپیده خودشو نشون داد. بیشتر توی ناحیه‌ی
رحم بود و بشدت درد می‌کرد. دردی شبیه درد قاعدگی.
از روی تخت بلند شدم تا برم آشپزخونه و مسکن دیگه‌ای
بخورم.

متوجه شدم سیروان از خونه‌ام رفته و اتهام گذاشته.
خوشحال شدم که رفته. دوباره به فضای خودم احتیاج
داشتم. اینکه مدام کسی بالا سرم باشه و برای کارهام
توبیخم کنه، آزارم می‌ده.

مسکنی خوردم و چشمم افتاد به گوشیم که روی اپن بود.
سرشب از بس چکش کردم و منتظر خبری از یاشار
بودم، سیروان عصبی شد و اونو ازم قاپید و پیش خودش
نگهش داشت ولی الان می‌بینم روی اپنه.

وقتی چکش کردم، نگاهم خشک شد روی پیام یاشار، که
تقریباً نیم ساعت پیش، یعنی ده دقیقه مونده به چهار
صبح برام فرستاده بود:

"تو گشتیش؟"

از کی حرف می‌زنه؟ سپیده؟ کاش می‌تونستم بکشمش،
هم اونو هم تورو که عقل تو سرت نیست، اونقدر احمق
بودی تا سرت کلاه گذاشتن.

خوبه که بالاخره سروکله‌اش پیدا شده و از اون لاک
مزخرفِ مغمومش بیرون اومد.

براش تایپ کردم:

"تا می‌خورد زدمش، امیدوار بودم بعدش بمیره، نتونه
بره"

چند دقیقه بعد از سِندش منتظر موندم جواب بده، ولی
چیزی ازش دریافت نکردم. نمی‌دونم سپیده با دارابی

رفته، یا یاشار موفق شده جلوشونو بگیره. هر چند سپیده گفته بود پروازش برای فرداست.

شماره‌شو گرفتم تا باهاش حرف بزنم، اصلاً بفهمم این چند روز کجا بوده ولی جواب نداد و ناخودآگاه یاد حرف سیروان افتادم که گفت:

"طرف فهمیده تو ژالینی بازم واست تره خرد نکرد"

دلم گرفت، اینکه هنوزم نمی‌خواد تماسمو جواب بده هیچ معنی غیر از این نداره. من براش ارزشی ندارم. حتی وقتی فهمیده ژالینم.

سُرخوردم و به کانتر تکیه دادم و پاکت سیگارم رو از روی میزناهار خوری برداشتم. یه نخ روی لبم گذاشتم و کام سنگینی گرفتم. منو دوست نداره. اون عوضی منو دوست نداره. منو باش صبح داشتم به خاطر کی به آب و آتیش می‌زدم.

دردِ شکم بهتر که نشد دردِ قلبم بهش اضافه شد. من
فکر می کردم از تمام این دنیا یاشارو دارم. یاشاری که
فقط برای من می شه، اما انگار اشتباه کردم و جوونیمو به
پای یه نهالِ سوخته تباه کردم.

#پارت_سیصدوسه_ژالین

#مریم_پیروند

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. تصمیم گرفتم برای
بهتر شدنِ حالم یه دوشِ آب گرم بگیرم. باید بعدش برم
شرکت، ببینم یاشار برگشته و تونسته این اوضاع رو
مدیریت کنه یا نه...

اما بلافاصله یادم افتاد به رفتارِ نامعقول و احمقانه‌اش، که
بعد از فهمیدنِ اینکه ژالینم، تبدیل شد به آدمِ دیگه‌ای.

خودمو نهیب زدم بری خودتو کوچیک کنی... فکر
نمی‌کنی همین الانم خیلی شخصیتتو پایین آوردی و خودتو
کوچیک کردی تا اون آدم به هر خواسته‌ای که داشته
برسه و تورو بشکنه...

دوش گرفتم و سعی کردم به شرکت و یاشار و سپیده و
رفتنش فکر نکنم. قرار بود امروز صاحبِ جدید بیاد
شرکت. دوست داشتم بدونم اونجا چه اتفاقی افتاده ولی

دیگه مهم نبود. شاید بهتر بود اجازه بدم دارابی و سپیده
کارِ کتایون و یاشار رو تلافی کنن.

کسی محکم می‌زد توی در. تازه از حموم اومده بودم
بیرون. سریع ربدوشامبرم رو پوشیدم و به سمت در
رفتم. توی چشمی نگاه کردم. دو تا مامور پلیس بودند!
از پشت در گفتم :

- با کسی کار دارید؟

- خانم تیدا مقامی تو این واحده؟

کمی به خودم لرزیدم.

- بله... امرتون؟

- خانم یه لحظه درو باز کنید. پلیس با شما حرف می‌زنه.

ته دلم خالی شد و دوباره یکه خورده گفتم:

- پرسیدم امرتون؟

- باز کن یه لحظه توضیح می‌دم خانم. بگیر سرکار خانم هم بیاد دم در.

- چند لحظه صبر کنید لباس تتم کنم.

سریع برگشتم به اتاق و یه دست لباس مرتب با شال سرم کردم و با استرس و پاهاى لرزونی رفتم درو باز کردم. دو مامور پلیس دم در منتظرم بودند و همسایه طبقه پایین آقای فرجانی هم کنار آسانسور ایستاده بود حتما اون درو براشون باز کرده.

- بله؟ بفرمایید؟

- شما سرکار خانوم تیدا مقامی هستید؟

- بله خودمم.

- باید همراه ما بیاید کلانتری.

دلم هری ریخت و نگاهم رنگ باخت:

- کلانتری؟ برای چی باید بیام؟

- از شما شکایت شده.

- من؟ من شاکی دارم؟ حتما اشتباه شده جناب...

- اشتباه نیست خانوم. باید تشریف بیارید بریم کلانتری.

- خب من که کاری نکردم... چرا باید پیام؟

شاید سپیده ازم شکایت کرده، بخاطر دیروز، ولی اون که پای خودش گیره... بعید بدونم شکایت کرده باشه.

#پارت_سیصدوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

نگاه گیجم رو این دو مامور چرخوندم. می‌تونستم به خوبی متوجه بشن شوکه شدم و نمی‌تونم این مسئله رو بپذیرم که کسی ازم شکایت کرده.

- شما همراه ما میاید کلانتری متوجه می‌شید چی شده... احمدی دستبند بزن به خانم.

توی خودم لرزیدم و این لرزش روی صدامم تاثیر گذاشت:

- آقای محترم واسه چی دستبند بزنه... مگه من چیکار کردم؟

- عرض کردم ازتون شکایت شده، میاید اونجا از همه چی سر در میارید.

اون یکی مامور جلو اومد تا دستبند بزنه روی دستم. سریع عقب رفتم و گفتم:

- یعنی چی؟ من تا نفهم جریان چیه، همراهتون نمیام...
باید بگید به چه جرمی قراره دستبند بزنید جلوی همه
همسایه‌هام منو ببرید اونجا.

- آقای یاشارِ اردلان ازتون شکایت کرده.

- از من؟ از من شکایت کرده؟

کم مونده بود شاخام به آسمون برس... به چه حقی ازم
شکایت کرده... باید از اون بی‌شرف شکایت کنه که
مالشو خورده یه آبم روش.

- برای چی شکایت کرده؟

ماموری که نزدیکم بود دستبدهاشو بالا آورد و منتظر
بود دست‌های منو اسیرش کنه.

- به جرم قتل خانمش، سپیده گوهری!

انگار یکی یه ترقه انداخته توی وجودم که از شوک
متلاشی شدم. سپیده گوهری، همسرِ یاشار، به قتل رسیده

و اون از من شکایت کرده!! سپیده به قتل رسیده؟
خدایا... همین دیروز توی شرکت بحثمون شد.. این
موضوع صحت نداره. حتما اون عوضی شوخیش گرفته
می‌خواد با این کارهاش اعصاب منو بیشتر بهم بریزه.
- اینا، اینا بازیه؟

- دستبند بزن احمدی... با این وقت کشیا چیزی درست
نمی‌شه خانم. راه بیفتید.

نه انگار این بازی نیست و همه چیز داره به طرز رقت
انگیزی واقعی جلوه می‌شه. نیشگونی از بازوم گرفتم.
لعنتی توهم نیست. توی واقعیتی، توی بیداری و محکوم
شدی به قتل.

یاشار به جرمِ قتلِ سپیده از من شکایت کرده.

من که کاری نکردم؟

نکنه، نکنه دیروز توی دفترش بلایی سر سپیده آوردم که
یادم نمیاد؟ فقط یادمه زخم و زیلی افتاد روی زمین و
سیروان منو از اونجا دور کرد. فکر نمی‌کنم بر اثر اون
ضربات مُرده باشه، ولی مُرده، مُرده...

نفسم بند رفت و آدرنالینم به سرعت نور بالا رفت.

توی این هاگیر واگیر مامور دستبند زد روی دستام.
چشمم که بهشون افتاد یخ کردم.

من یکبار این تجربه رو داشتم. از خونه‌ی اون پیرمرد که
با چاقو زدمش منو با همین دستبندها بردن کلانتری و چند
روز بازداشتم کردن.

چرا این دورِ تکرارِ خاطرات تموم نمی‌شه. تا کی قراره
ادامه داشته باشه؟!

#پارت_سیصدوپنج_ژالین

همراهشون رفتم کلانتری. ولی از استرس و بی‌قراری
نمی‌تونستم رو پا بند بشم. با این عصبانیت کار خودمو
ساختم، سپیده مُرده بود، من فکر می‌کردم بالاخره از تمام
سیاهی‌ها و خاکستری‌های زندگیم عبور کردم و چیز
دیگه‌ای برای رنجشم وجود نداره، ولی انگار دنیا داشت
روی دیگه‌شو بهم نشون می‌داد.

وارد اتاق که شدیم سیروان هم اونجا بود. دستبدهاشو که دیدم توأم بند رفت. چه بلایی سر جفتمون آوردم، انگار بر اثر اون ضربات سپیده رو کُشته بودم.

از این احتمال تمام بدنم لرزید. من نمی‌خوام به سرنوشتِ بابام دچار بشم و بخاطر قتلی که از روی عصبانیت انجام دادم، سرم بره بالای در.

زانو هام از ترس تاشدند و خواستم سقوط کنم که سیروان مانع شد و زیر بغلمو گرفت.

آخرش فقط من موندم اون، که اونم با خودم کشیدم تو لجن...

حاضرم هزار بار بمیرم و زجر بکشم ولی بارِ این مصیبت گردنِ سیروان نیفته.

بهم چشم غره رفت و سرشو با تاسف تکون داد.

نگاهش داشت تمام تنمو سوراخ می‌کرد. زبونِ نگاهش
داشت بهم می‌گفت :

- ببین با دخالتات آخرش سرِ جفتمونو به باد دادی.

من غلط کردم. من نمی‌تونم سپیده رو گُشته باشم... این
امکان نداره...

دستم توی اون دستبدها شروع کردن به لرزیدن. مامور
اجبارم کرد بشینم. نگاه از سیروان بر نمی‌داشتم و حسی
بین گریه و بغض و وحشت داشتم. با هردومون چیکار
کنم. خاک بر سرِ من... خاک بر سرم که پای یه عشق
هست و نیستمو به باد دادم.

کسی که پشت میز نشسته بود چند تا عکس رو بررسی
کرد و به منو سیروان نگاهی انداخت و رو به مامور گفت
:

- آقای اردلان هم اومده؟

مامور: بله... بیرونه... بگم بیاد؟

- بیارش داخل.

مامور پا کوبید و بیرون رفت. قلبم مثل طبل توی سینه‌ام
تپش می‌کرد. زیر لب رو به سیروان گفتم :

- دارم دیونه می‌شم، من نکشتمش.

با عصبانیت زیر پوستی زیر لب غرید:

- فقط خفه شو.

- من نکشتمش سیروان، تو که، تو که اونجا بودی،
خودت دیدی.

پوزخندی زد و مشتاش محکم گره شدن. یه تقه به در
کوبیده شد و تا در باز شد یاشار همراه اون مامور اومد
داخل.

نگاهش به محض ورودش دنبال من گشت و تا منو دید
خیره موند بهم. ناباور بود، منم شوکه بودم. توی باور

هیچ کدوممون نمی‌گنجید خطا و نفرتمون منجر به فاجعه
بشه.

کجا بودی این همه مدت... من این خبطو بخاطر تو زدم...
دقیقا کلکی که مامانت به بابام زد، تو داری به من
می‌زنی... قلبم درد گرفت، من نمی‌تونم قاتلِ سپیده باشم،
نمی‌تونم...

سرمو به طرفین تکون دادم و نگاهمو پایین دوختم.
توی حالی نبودم که از ریشِ پرپشتش و ظاهرِ آشفته و
چشمای مغمومش، سوتعبیری داشتم.

اون مرد پشتِ میز حرف زد:

- آقای اردلان لطفا بگید این خانم و آقا همونایی هستن که
تو فیلم بودن؟

چشمامو بستم... منظور ش فیلم دوربینای شرکت بود. دلم
می‌خواد دستامو از تنم جدا کنم. چطور نتونستم توی اون
شرایط خودمو کنترل کنم تا با این دست‌ها قاتل نشم !
- بله.

اینو یاشار گفت و دلِ منو از جا کند. تا سرمو بالا گرفتم،
پوفی کشید و اونم مثل سیروان سرشو با تاسف برام
تکون داد.

- مطمئنی این خانم و آقا همسرتونو به قتل رسوندن؟

#پارت_سیصدوشش_ژالین

#مریم_پیروند

زل زده بودم به دهان یاشار تا ببینم چی می‌گه. لبشو با
زبونش تر کرد و آهی کشید:

- نمی‌دونم آقا، مطمئن نیستم.

- اما شما هم مثل ما تو فیلم دیدید که این دونفر وارد
شرکت شدن و بعد از انجام قتل از شرکت خارج شدن.
وا رفتم و قلبم یکی در میون کوبید. من گُشتمش... من.
اشک از چشمام فرو ریخت. یاشار هنوز به من نگاه
می‌کرد. چنگشو توی موهایش فرو برد و دوباره تکرار
کرد:

- بازم مطمئن نیستم.

- من سپیده رو نگشتم یاشار. نمی‌تونم باور کنم مُرده.
غم سنگینی توی چشماش بود. انگار داشت بهم می‌گفت
"چیکار کردی دختر"

- نمی‌خواستم بزمنش، خودش طرفم چاقو گرفت، گفت
می‌خواه بهم چاقو بزنه، ترسیدم، هولش دادم عقب، بعد
چند بار...

اشک‌هام امان ندادن جمله‌مو کامل کنم. لب‌هامو چفت
کردم روی هم تا لرزشونو متوقف کنم.
مرد پشتِ میز که گویا مسئولِ این پرونده بود، با اعلام
نظرِ قطعیش گفت:

- این خانم داره اعتراف می‌کنه خودش کشتش.

زدم زیر گریه و رو بهش با ترس و لرز گفتم:

- من از رفتاراش و کاراش عصبی شدم، نمی‌خواستم
بزمنش، حالم خوب نبود، چند روز خواب و خوراک
نداشتم، به زور فقط دارو بود، اونم زنگ زد کشوندم
شرکت، گفت می‌خواه بام حرف بزنه، وقتی رفتم، بحثمون
بالا گرفت، یهو چاقو درآورد خواست بم حمله کنه...

هق هق کردم:

- چند تا لگدم به شکم زد، تمام شکمو پهلوهام کبوده...

-خانم سپیده گوهری به شما حمله کردن؟

- بله.

- بحثون سر چی بود؟

انگشتمو زیر بینیم کشیدم تا فینمو بالا بدم و جواب دادم:

- گفت، گفت تمام اموال یاشارو فروختم که برم خارج،

یاشار اونجا نبود.. می خواستم یه جوری مانعش بشم،

جلوشو بگیرم نتونه بره، نفهمیدم، فقط... فقط سرشو چند

بار کوبیدم به دیوار که یهو سیروان دستمو گرفت از

اونجا بردم بیرون. نمی دونم چه اتفاقی افتاد... من... من

نمی خواستم بکشمش...

دستای دستبندزدهمو جلوی صورتم گرفتم و بلند زدم زیر

گریه. این فاجعه چه طوری دامنمو گرفت.

- خب به شما چه ربطی داشت که جلو زنشو بگیری؟
اصلا این قضیه به شما مربوط بوده.

- کارخونه قبلا مالِ باباش بوده جناب، بعد فوتِ باباش
رسیده به مامانِ ایشون. اینم اومده تا مثلا حقشو بگیره،
حقشو که ندادن خودشم بیچاره کردن.

سیروان اینو گفت و دستشو با حرص به طرف یاشار دراز
کرد.

- کسی با شما حرف نزده آقا، فعلا ساکت باش.
دوباره نگاهم کرد و رو بهم گفت:

- دوربین‌های شرکت نشون میده فقط شما و این آقا "با
خودکارِ توی دستش به سیروان اشاره کرد" اونجا رفت و
آمد داشتید، به علاوه مقتول.

- بودیم ، آره بودیم، ولی من نمی‌دونم چی شده، نمی‌دونم
چیکار کردم که سپیده...

یاشار: اومده بودی تا انتقام باباتو ازم بگیری.

به گوشام شک داشتم اینو از زبون یاشار بشنوم. جا خورده و با چشمای اشکی بهش نگاه کردم. چونه‌امم بشدت می‌لرزید:

- تو... تو فکر می‌کنی من می‌خواستم بکُشمش؟

- من نمی‌دونم فقط بگو اینجا چه خبره... خودمم نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، یهو از اون سرِ شهر اومدم بالا سرِ یه جنازه‌ای که کلی مامور دورش ریخته بودن، دوربین‌هام که نشون میده تو و اون پفیوز کشتیتش!

- پفیوز تویی که عین خر سرتو انداختی زیر گذاشتی زنت راحت بت رگب بزنه. من جای تو بودم می‌رفتم یه چاله می‌کندم سر می‌ذاشتم توش کسی منو نبینه... وکیلِت چند سال با زنت ریخته رو هم تو کدوم گوری بودی نفهمیدی ، چطور از این ننگ و بی‌غیرتی نمی‌میری!

رگ شقیقه‌ی یاشار زد بیرون و در یک لحظه یورش آورد
به طرف سیروان، مامور جلوشو گرفت و مانعش شد.
یاشار با عصبانیت داد زد:

- دهن‌تو ببندها و گرنه می‌برمت اونجایی که عرب نی
انداخت. می‌بینی که الان تومشتمی.

سیروان لاقید شونه‌ای بالا داد و پوزخند زد:

- طلا که پاکه، چه منتش به خاکه... اگه من گُشتم چشمم
کور دندم نرن، ببر اونجا که عرب نی انداخت.
یاشار داد زد:

- از همون اول که پاتو گذاشتی تو شرکتم نقشه داشتی
چطوری منو بکشی پایین، ریشه‌مو بزنی.

- چیه، زوری می‌خوای منو گیر بندازی، مته بابای این
بدخت که سر کثافت‌کاریای مامانت سرشو بردین بالای دار

!؟

یاشار نعره زد و تمام رگ‌های صورت و گردنش بیرون
جستن:

- دهن‌تو ببند بی‌ناموس.

#پارت_سیصدو هفت_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان خیلی خونسرد و ریلکس لبخندی زد و حرصِ
یاشار رو بیشتر درآورد:

- فعلا که بی‌ناموس تویی که بوی کثافت‌کاریای مامانت و

زنت همه جا پیچیده... تعجب می‌کنم چقدر خری تا الان

نفهمیدی. ما باید اَ خوابِ خرگوشی بیدارت می‌کردیم !

یاشار باز جست زد و خودشو از میون دستِ مامور بیرون

کشید ، قبل از اینکه مشتش به دهنِ سیروان اصابت کرد،

کسی دستشو گرفت و مردِ پشتِ میز داد زد:

- آقا رعایت کن... اگه می‌خوای این رفتارهارو در بیاری

پرتت می‌کنم بیرون. با جفتتونم. شما هم ساکت شو، جرمِ

خودتو با این حرف ها سنگین نکن.

سیروان در حالی که تک خنده‌ای از تمسخر زد، نگاهشو

بین ما چرخوند و گفت:

- جرم؟ کدوم جرم آقای محترم... من رفتم اونجا اینو

آوردم بیرون، این بدبختم کاری نکرده، می‌خواسته اَ

خودش دفاع کنه، اون زده، اینم یه دو تا زده به اون، تو

دعوا که شیرینی پخش نمی‌کنن، من شاهد بودم، فقط یه

خالِ کوچیکِ خون افتاده بود رو پیشونیش، این آقا
خودش معلوم نیست چه بلایی سرِ زنش آورده داره
می‌ندازه گردن ما یه وقت ارث و میراثِ باباشو پس
نگیریم...

مرد به من نگاه کرد و گفت:

- پدرِ شما قبلا همسرِ مادرِ آقای اردلان بوده؟
- بله.

- آقای مجیدِ مقامی؟

- این داییمه، پدرِ سیروان. بابای من محمودِ امینی بود.

- پس شما خواهر برادر نیستید؟

سرمو با نفی به طرفین تکون دادم.

- نه. من شناسنامه‌مو چند سال پیش عوض کردم.

- شما قبلا یه سوپیشبینه هم داشتید... البته برحسب

عکستون مشخص شده، دکتر قدرتِ مانی، قبلا همسرتون

بوده، الان چک کردم فهمیدم چند سال پیش هم به شوهرِ
سابقتون چاقو زدید.

مشتم سفت شد و سینه‌ام مالا مال از حرص و خشم.

- چی داری می‌گی آقا، این دختر اصلاً ازدواج نکرده،

فقط همسرِ موقت این نره‌خر بوده که ایستاده اینجا.

سیروان از روی خشم این جملات رو داد زد. مردِ پشتِ

میز محکم بهش هشدار داد :

- یه بارِ دیگه پیری وسط حرف بزنی میفرستم

بازداشتگاه. ساکت باش ببینم. هر وقت ازت سوال پرسیدم

جواب بده.

سیروان: تیدا... ژالین، ژالین، بگو دیگه چه دسته گلی به

آب دادی، بگو من دیگه پرَم، اصلاً سرِ شدم آکارای تو.

روم نبود بهش نگاه کنم. سرمو انداختم پایین. ببین بعد از

این همه سال چطوری پتَه‌م افتاده روی آب.

- با توام... نگام کن ببینم، تو با کی ازدواج کرده بودی؟

- اینو بنداز بیرون احمدی، داره شورشو در میاره.

سیروان: مگه منو به عنوان مجرم نیوردید اینجا، من باید بفهمم اینجا چه خبره، این دختر اصلا ازدواج نکرده آقا...

نگاهم کرد و گفت:

- چرا هیچی نمی‌گی، تو به کی چاقو زدی؟ با توام، لال شدی؟

- ببرش احمدی، هر وقت گفتم بیارش داخل.

ماموری اومد و سیروان رو از جا بلند کرد و درحالی‌که سیروان با عربده سرم داد می‌زد اونو از اتاق بیرون برد و در رو بست.

نگاهم گره خورد توی نگاه یاشار. حالا می‌تونم بفهمم پیام دیشبش چه منظوری داشته. "تو گشتیش"

#پارت_سیصد و هشت_ژالین

#مریم_پیروند

چونه‌ام از بغض و گریه لرزید. این چند روز اونقدر گریه کردم که بعد از سال‌ها چشمه‌ی چشمام دوباره جوشیدن و فرت و فرت اشک‌می‌ریختم.

- موضوع چیه، حرف بزن ببینم این مرتیکه چی می‌گه به من.

منظورش با سیروان بود و حرف‌هایی که در مورد سپیده بهش گفت.

توی چشماش با دردی که انباشته شده بود روی سینه‌ام
گفتم:

- تمام داراییتو فروخته بودن که برن اونور آب زندگی
کنن... نخواستم تو هم یکی بشی مته بابام که اون نامرد
به ریشتم بخنده... به خودم گفتم زخم یاشار، زخم منه،
اگه بذارم برن، می‌شم یه ترسوی بدبخت مته بچگیام.

- با کی می‌خواست بره؟

- دارابی، وکیل.

چشماشو با درد بست و پنجه‌هاشو پشت سرش روی
گردنش گذاشت.

با صدای ضربه زدنِ خودکار روی میز، نگاه هردومون به
سمت میز اون آقا برگشت.

از من پرسید:

- شما هنوز جوابِ سوالِ منو ندادی خانم. درسته قبلا به

شوهرتون چاقو زدید؟

قبل از اینکه من جواب بدم، یاشار سریع گفت:

- شوهرش نبوده جناب... اون آقا دزدیده بودش، بعدم

اسمشو زده تو شناسنامه‌ش تا واسه خودش شر نشه فکر
کنن شوهرشه.

- شما داری حرف می‌ذاری تو دهنش؟

- نه... منم شوهرشم و این قضیه رویه بار برام تعریف
کرده.

- شوهر این خانمی؟

- بله...

- و شوهرِ مقتول؟

- با هر دو محرمیت داشتم.

- جایی هم ثبت شده؟

یاشار نفسی کشید و سرشو کلافه به طرفین تگون داد :

- متاسفانه نه، بصورت خطبه‌ی محلی بوده.

- که این‌طور... پس شما مدعی هستید این خانم

همسرتون و همسرِ دیگه‌ی شمارو به قتل رسونده؟

یاشار به حالت ناآرومی روی صندلی جابجا شد و گفت:

- من هیچی نمی‌دونم، شما دوربینارو چک کردید.

- پس بذارید خودش حرف بزنه تا بفهمیم اون‌روز چه

اتفاقی افتاده... این خانم صحتِ اخلاقی و روانی ندارن،

قبلا تیمارستان بوده، به شوهرِ سابقشون چاقو زدن و

سگِ شوهرشونو کُشتن، دوباره با اختلاف چندسال همون

اتفاق تکرار شده، همکارای من خبر دادن هنوزم داروی

روان‌درمانی مصرف می‌کنه. پس...

- من اونو نکشتم.

حدود یک ساعت توی اتاق بودم و به تمام سوال‌ها جواب دادم. وقتی بهم گفت:

- شما خانم گوهری رو با ضربات چاقو به قتل رساندید.
تازه فهمیدم تمام این مدت توی بازی بودم. به خیال خام خودم بر اثر اون ضربات، که سر سپیده رو به دیوار زدم، سپیده بیهوش شده و مرده.

جا خوردم و به یاشار نگاه کردم، قوت قلبی درونم شکل گرفت که بهم انرژی داد تا بتونم از خودم دفاع کنم.

- من اصلا دست به چاقو نزدم... من فقط سرشو زدم تو دیوار، یه درگیریه عادی بود، اصلا با چاقو نزدمش.

سیروانم شاهده... یکی، یکی حتما مارو دیده بعد از ما اومده اونجا. من مطمئنم. من نزدمش آقا... قرص

می‌خورم، عصبی‌ام، مشکل اعصاب دارم، قبلا به اون

دکتر ضربه زدم چون قصد داشت بهم تجاوز کنه، ولی من به سپیده چاقو زدم.

ماموری که اونجا ایستاده بود لیوان آبی به طرفم گرفت. یاشار دیگه هیچی نمی‌گفت فقط نگاهم می‌کرد. از اون سوال پرسید:

- شما خبر داشتید خانمتون می‌خواد دارائیتونو بفروشه؟
- نه.

- مگه بهش وکالت نداده بودی؟

- وکالت دادم ولی یه سندِ ثبّتی پیش خودم نگه داشتم در صورتی که بدون اجازه‌ی من اموالمو بفروشه، خلافِ قانون باشه.

- می‌دونید که الان کارخونه و شرکتتونو فروختن به آقای نبوت؟

صدای یاشار تحلیل رفت و با عصبانیت کنترل‌شده‌ای

جواب داد:

- بله... ولی این قانونی نیست...

#پارت_سیصدونه_ژالین

#مریم_پیروند

اون آقا سرشو تگون داد و تند تند یاداشت می‌کرد، بعد گفت:

- چیزی دارید که اینو ثابت کنه؟

یاشار شل زد.... خواست بگه دارم ولی به من نگاه کرد.

انگار تازه یادش اومد اون شب که واقعیت خودمو براش

توضیح دادم لپ‌تاپشو و بین وسایلِ اتاقش درب و داغون

کرده بود. بدون اینکه نگاهشو از من بگیره گفت:

- تو لپ‌تاپم بود... لپ‌تاپ و داغون کردم با خودم

نبردمش.

چنگشو توی موهایش فرو برد و برگشت به سمت اون آقا:

- فکر کنم اون فایل و ازم دزدیدن، ندارمش.

- من دارمش.

هر دو بهم نگاه کردن. نگاهم فقط به یاشار بود:

- تو که تو اتاقِ مامانت بودی، ترسیدم لپتابتو
همونجوری ول کنی سپیده بیاد پیداش کنه، اون فلشو با
خودم بردم.

نگاهش دودو می‌زد. بدون هیچ حرفی فقط ابروهاشو با
حالت تعجب بالا برد.

- خب... خانم مقامی لطفا بگو کجا گذاشتیش همکارمو
بفرستم بیارتش، اینا ضمیمه‌ی پرونده می‌شن تا به فروش
اموال آقای اردلان هم رسیدگی بشه.

با اینکه غرق بودم توی استرس و دلشوره، بی‌اراده
لبخندی روی لبم نشست. اما خیلی زود با جمله‌ی بعدیش
لبخندم پر کشید:

- خانم مقامی شما باید برید پزشکی قانونی، یه سری
کارها هست همکارم باید انجام بده.

یاشار گفت:

- تکلیف من چی میشه بعد؟

- یادتون باشه شما هم الان مضمون حساب می‌شید...

هیچکس نمی‌دونه اون روز کجا بودید... اگه این خانم

راست بگه و همسرتونو به قتل نرسونده پس کسی باعث

قتلش شده که به تمام شرکت و دوربینا اشراف داشته و

اون لحظه همه دوربینارو از کار انداخته.

یاشار سرشو مابین دستاش گرفت و با غضب گفت:

- من که نمیام زنِ خودمو بکشم.

مرد پرونده رو بست و محکم گفت:

- فعلا تا مشخص نشدن این قضیه نمی‌تونم هیچ نظری

بدم...

بلند صدا زد:

- احمدی؟

مامور در کمتر از یک ثانیه درو باز کرد و پا کوبید به زمین.

- این خانم باید بره پزشکی قانونی... به نجاتی بگو بیاد ببردش... به اون آقا، سیروان مقامی هم بگو بیاد داخل...
نگاهش روی یاشار ثابت شد و ادامه داد:

- آقای اردلان اگه حرفای این خانم ثابت بشه که خانمتون با وکیلتون داراییتونو بالا کشیدن، در کمتر از یک ماه با سندی که تو دستتونه اونارو بهتون برمی گردونیم، فقط تا تکلیف پرونده‌ی قتل خانمتون روشن نشده، از شهر خارج نشید... در غیراینصورت من شمارو مجرم می دونم.

یاشار مستاصل آهی کشید و سرشو با تایید تکون داد:
- چشم خیالتون راحت.

- شما هم باید برید برای انگشتنگاری و کارای لازم.

#پارت_سیصدوده_ژالین

#مریم_پیروند

باز هم سرشو تکون داد و مغموم و عصبی به من نگاه کرد. بلند شدیم تا بریم بیرون. شنیدم در مورد پرونده‌ی ما، اون مرد به مامور دستور داد:

- دوباره برو شرکت، ببین تمام دوربین‌ها چک شدن یا نه...
چیزی از قلم نمونه... اون دور و اطرافم ببین اگه مغازه‌ها یا فروشگاه‌ها دوربینی داشتن دوربین‌های اونجا رو هم چک کن.

تمام امیدم همین بود تا قبل از اینکه منو بفرستن
بازداشتگاه، تکلیف این پرونده و اتهام نابجا روشن بشه.
نمی‌خواستم یه بار دیگه برگردم به جایی که ازش
خاطره‌ی سیاهی توی ذهنم داشتم.

میون دستای مامور بیرون کشیده شدم و چشمم افتاد به
سیروان.

روی نیمکتی نشسته بود ولی تا مارو دید بلند شد و وقتی
به طرفمون می‌اومد نیشخندی زد و با گلایه به من گفت:
- دست مریزاد دختر... واقعا دست مریزاد.. اینجوری با
من اهل و نداری! رازهای زندگیتو ازم مخفی می‌کنی بعد
می‌گی رفیق؟

- شلوغش نکن سیروان، بذار این قضیه حل بشه بعد
برات تعریف می‌کم.

- چی و تعریف می‌کنی؟ دیگه حنات رنگی نداره، افتادیم
وسط یه چاله میدون که نمی‌دونیم تهش چی میشه،

متاسفم برات... واقعا متاسفم واسه خودم که چند تا آدم
بیشعور و عوضی دورمو پر کردن.

اینو گفت و از کنارم رد شد. تنه‌ی محکمی به یاشار زد و
با غیظِ بیشتری ادامه داد:

- اگه توی پیشرف تو ذهنش نبودى بخاطر تو این همه
سال بدبختی نمی‌کشید خودشو به آب و آتیش بزنه، لااقل
با هر سگ پدری ازدواج می‌کرد با همونم زندگیشو ادامه
می‌داد... گناهِش چی بود که مامانِ کثیفِ تو افتاد وسط
خوشبختیشون؟

یاشار آروم هشدار داد:

- بس کن سیروان.

- بس نکنم چی می‌شه؟

- دهندو واست صاف می‌کنم.

- تو عددی نیستی... زِرِ مفت نزن حیوون، یارو یه عمر
زنتو گا...ده، عین احمق‌ها تو صورتش خندیدی وگفتی
دستِ راستمه!!

مشتِ یاشار تو فکِ سیروان نشست، جیغ کشیدم. مامورها
از هم جداشون کردن. یاشار داد زد :

- ببند اون گاله‌ی کثیف‌تو آشغال... خوبه منم بگم ننه‌ی
تورو یکی گا...یده تخم حرومتو پس انداخته نتونست
زفتت کنه؟

سیروان ایندفعه یورش برد که یاشارو بزنه، ولی بخاطر
دستبندهاش و مامورهایی که دورشونو احاطه کرده بودن
نتونست.

خون از لبش چکید و نعره‌ی بلندی زد:

- من که از اینجا میام بیرون، بعد دستِ این احمق و
می‌گیرم می‌برم ببینم می‌خوای چه گوهی بخوری... فکر
کردی می‌ذارم دوباره دستت برسه بش... تو مردی، اگه

مرد بودی وقتی بت گفتم ژالینم نمی‌داشتی بری، تو
بدترین شرایط ولش کردی رفتی، نصفِ موهاش ریخته از
بس قرص خورده و اشک ریخته، بخاطر توی نامرد... تو
آدم نیستی حیوون... سرتو کردی تو برف همش گفتمی
سپیده، سپیده، همون که مرده زنده‌تو آورد جلو چشمت،
چنان رکی بهت زد که همه عمر بگردی دورِ خودت
نتونی باور کنی کی بوده، بی‌رگِ دیوِث این بخاطر تو رفت
شرکت تا جلو زنتو بگیره در نرن، زنت می‌خواست این
اسکولو بکشه، اگه من دیر می‌رسیدم با چاقو می‌زدش،
بخاطر کی؟ تو... تو... کدوم جهنمی بودی؟ از وقتی تو و
مادرت پاتونو گذاشتین تو زندگیش بیچارش کردین... به
من می‌گی حرومزاده، منه حرومزاده تا الان همدمش
بودم، غمخوارش بودم، رفیقش بودم، از گل نازک‌تر
نگفتمش، تو چه گلی به سرش زدی که عشقش بودی؟

اینارو با تمام وجود و از روی عصبانیت توی صورتِ
یاشار داد زد. اگه مامور نمی‌بردتش هنوزم به حرف‌هاش
ادامه می‌داد.

یاشار دیگه هیچی نگفت... فقط ماتش برد. نگاهم به
رگ‌های سیروان بودن که داخل اتاق رفت، ولی پیچید و
نگاهشو به من دوخت.

قلبم برای صداش که از اوج داد زدن دورگه شده بود
می‌لرزید. یاشار نگاهم کرد. نفهمیدم توی نگاهش چیّه.
هر دومون بی‌حرف پشت سر مامورها حرکت کردیم
مراحل لازم رو انجام بدیم.

#پارت_سیصدویازده_ژالین

#مریم_پیروند

" دو ماه بعد "

زندگی استادِ باتجربه‌ایه که می‌خواد تموم آموخته‌های
لازمو به تو یاد بده...

تنها بودن شاید سخت باشه ولی به اندازه استرس و
ضعفی که آدم‌های محبوبِ زندگیت بهت می‌دن سخت

نیست... بهت یاد می‌ده نه از اومدنِ کسی خوشحال باشی
و نه از رفتنش برنجی.

هر چی روزهامو یکی یکی سپری می‌کردم، به این حقیقت
بیشتر پی می‌بردم، هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌تونن تمام
خلاء و تنهاییمو پر کنن. آدم گاهی به جایی می‌رسه که
می‌فهمه حاضر نیست تنه‌ایشو به چیز دیگه‌ای عوض
کنه.

برای خودم قهوه دم کردم و پشت کانترا ایستادم. دوباره
رسیده بودم به روزهایی که داشتم تنه‌ایمو با جرعه‌های
قهوه مزه مزه می‌کردم. ولی عجیب بود که تنه‌ایم اینبار
سوزن سوزن نمی‌شد روی گوشت و تنم، بلکه درونش
آرامشی وجود داشت که من برخلاف تمام سال‌های عمرم،
این روزها آروم بودم... آروم آروم...

سیروان از اتاق بیرون اومد و همین‌طور که داشت
وسایلشو چک می‌کرد به طرف آشپزخونه اومد... پرسید:

- مدارکمو کامل گذاشتی؟

- آره.

- کارتای بانکیمو، همه رو گذاشتی تو ساک؟

- همه رو گذاشتم خودتم یه چک بزن، گشاد.

نوجی زد و چشماشو کلافه توی حدقه چرخوند:

- من الان هوش و حواس دارم؟ خودمم نمی‌فهمم کجام...

- همه چیزاتو گذاشتم. فقط گمشو برو بذار من قهوه‌مو
بخورم.

ایستاد و بروبر زل زد بهم. سرمو با عصبانیت تگون
دادم:

- چته؟

- دردتو بریز بیرون تا غمباد نکردی.

ریز خندیدم و جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌مو خوردم.

- ما مگه حرف نزدیم با هم؟

با حرفش لرزی از تتم عبور کرد و دوباره واقعیت رو مثل
پتک به سرم زد. چرا نمی‌تونم باور کنم این اتفاق به
سادگی آب خوردن تو زندگیم رخ داده و باید باهاش کنار
بیام.

- آره حرف زدیم... منم باش کنار اوادم... حالا گمشو
برو، دیگه این دورو ورا هم نبینمت.

- می‌خوای دکم کنی؟

ناگزیر نگاهمو بهش دوختم... باید اشکمو در بیاره و زار
زدنمو ببینه تا خیالش راحت بشه چه حالی دارم وقتی
دارم خودمو، از خودم دور می‌کنم!

- واسه چی بخوام دکم کنم، داری می‌ری پیش خونوادت
دیگه، منم گفتم برو.

آهی از خستگی و رنج کشید. اینم منگ مونده بین ما که
هر روز داریم با دردسرهای جدیدمون عذابش می‌دیم...
هنوز از موضوع سپیده و قتلش فارغ نشده بودیم که فریال
زایمان کرد و بعد از زایمان یه جوری رفتار کرد تا
سیروان و بکشه طرف خودش و موفق هم شد.
حالا خوبه بچه از تخم و ترکه‌ی سیروان نیست که به
بهانه‌ی اون داشت سیروان و قانع می‌کرد با هم یه
خانواده‌ی کوچیک تشکیل بدن و به اون تکیه کنن، اگر
بود فکر کنم هیچی از این احمق نمی‌موند، جونشم فدای
اون زن و بچه می‌کرد.

#پارت_سیصدودوازده_ژالین

#مریم_پیروند

خوب نگاهش کردم. دلم طاقت نمیاره از این به بعد نداشته باشمش... ازدواجش با سپیده یعنی نصف کردن من و گرفتن بخشی از من که دیگه متعلق به من نیست.

دستم روی کانتِر گذاشتم و چونه‌امو روش قرار دادم و رج زدم... تمام روزهای رفاقتِ باارزشمون رو.

از این به بعد با کی دیوونه‌هامو به اشتراک بذارم، با کی حرف بزنم، با کی دردودل کنم، وقتی گریه‌ام می‌گیره توی آغوش کی سر بذارم و زار بزنم، وقتی پریودم کی کنارم باشه و با دستاش دردامو تسکین بده و نوازشم بده، به کی بگم حالم بده و اون در کسری از ثانیه جلوم ظاهر

بشه و کاری کنه حال خوب بشه، نگرانی کی و ببینم شبیه
اون، که بیشتر از خودم نگرانم باشه و وقتی دلتنگمه یا
عصبی می شه سرم داد بزنه تا به خودم پیام.

نمی خواستم دم رفتن حالشو بگیرم و ناراحتش کنم، ولی
انگار دست خودم نبود که قطره اشکی از چشمم فرو
ریخت و روی دستم افتاد.

داشت وسایلشو توی ساکش چک می کرد و حواسش به
من نبود.

به تار موهای سفیدی که کنار شقیقه هاش و جلوی سرش
بودن لبخند زدم. این مرد نه از نظر سنی، بلکه از نظر
معرفت اونقدر بزرگه که دلم می خواد تک تک تارهای
سفیدشو ببوسم.

انگار دایی دستشو خونده بود و می دونست کی و می خواد
توی خونه اش بیاره، که قراره یه عمر بشه همدم من.
همدم که هیچ مثل نفس بهم بند بود.

بعد از ماجرای سپیده و قتلش، سیلی که ازش خوردم و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. حقم بود، من بعد این همه سال نتوانستم بیخیال حماقت‌هام بشم. باید منو به خودم می‌آورد که بفهمم گاهی باید یه چیزی رو رها کنی تا بفهمی لیاقت بیشتر این‌هاست.

بعد از تمام مدتی که یاشار غیبتش زد تنها مکالمه‌ای که داشتیم توی آخرین دادگاه بود، منو کشید کنار و آروم بهم گفت "کی میتونم ببینمت، باید حرف بزنیم"

سیروان یهو اومد و قبل از اینکه من چیزی بگم، مثل همیشه جواب دندون‌شکنی به یاشار داد تا ازم دور بمونه... توی این مدت هم خونه‌ام موند و تمام وقت کنترل می‌کرد تا با یاشار در تماس نباشم.

تمام مدت در طی کارهای اجرایی و دادگاه، سیروان خونه‌ی من بود. از یه طرف می‌ترسید تا قبل از دستگیری قاتل اصلی، کسی بلایی سرم بیاره، و از یه طرف بخاطر

ياشار بود كه يه وقت به سرم نزنه و دوباره بهش راه
بدم.

نگاهم كرد و تا اشكمو ديد نوچي از سر استيصال زد.
- چته؟

شونه‌امو به معنای هيچی بالا دادم.

باور نكرد. دوباره آه كشيد و چنگشو ميون موهاش كه
زل زده بودم بهشون فرو برد.

- ما كه با هم حرف زدیم، قرار نشد اينجوري رفتار كنيا.
- مگه چيكار كردم؟

- من دلم خونواده می‌خواد ژالين... چيكار كنم. اون زن و
بچه کسی رو ندارن... نرو به هارت و پورتِ فريال، اگه
رهاش كنم بدجوري می‌خوره زمين... مرد بودنم نمی‌ذاره
دستشو ول كنم.

- بنظرت درست ميشه؟

#پارت_سیصدوسیزده_ژالین

#مریم_پیروند

- اون بخاطر پسرش خواسته، منم دوس دارم کمکش
کنم... شاید بتونیم کنار هم یه خونواده‌ی آروم و خوشبخت
باشیم.

- شاید!؟

- داره کم کم به خودش میاد حساسیتاشو بذاره کنار،
نسبت به چند ماه پیش عوض شده، دکترش میگه تحت
تاثیر بارداریش هورموناش قاطی پاتی می‌زده، چرت و
پرت می‌گفته، ولی بازم ازش قول گرفتم. اگه دوباره بخواد
به رفتاراش ادامه بده، بی‌بروبرگرد بچه رو ور می‌دارم از
پیشش می‌رم... واسه من یه زندگی آروم بدون حضور از
هرزنی کافیه... حداقل از دردسرها و جیغ جیغاتون خلاص
می‌شم.

پاکت سیگارمو پرت کردم به طرفش. روی هوا گرفتش و
خندید. زیر لب گفتم:

- عوضی.

- یه نخ از پاکت درآورد و روی لبش گذاشت. روشنش که
می‌کرد اخطارآمیز گفت :

- این مرتیکه اگه باز اومد سراغت بگو پیام دهندشو
سرویس کنم.

- منظورت با یاشاره؟

- غیر اون بیشرِفِ دیگه‌ای نمی‌شناسم.

آهی کشیدم و گفتم:

- من فکر کنم رفته پی کارش، با اون اولتیماتی که تو دادای دُمشو گذاشت رو کولش رفت.

پوزخندی زد ولی چیزی نگفت، ساکشو بست و انداختش روی کاناپه‌ی سورمه‌ای که کنارش بود.

- واقعا می‌خوای ازدواج کنی سیروان؟

سرشو به طرفم کج کرد. لبخندش بوی عشق می‌داد، ولی نه اون عشقی که تازه از تنور دراومده باشه، عشقی که شبیه غذای ته گرفته بود، ولی می‌دونستم با مرد بودن سیروان، کم‌کم دوباره این احساس، بین خودشو فریال جامیفته.

دستاشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم چه مرگته. تو امروز یه جوری شدی.

- چیزیم نیست... باور کن.

- آره جونِ خودت... معلومه واسه اون بی غیرت به این روز افتادی.

موهامو عقب زدم و اخمی کردم:

- نه.

- می دونم دلت آزادیتو می خواد، دوس داری هر چه زودتر از شرم خلاص شی، ولی مجبورم اینجوری کنترلت کنم. بخاطر اون مرتیکه ست، نمی خوام باز چشم تو چشم بشی باش، یاشار لیاقتتو نداره ژالین...

بغض کردم. مثل هر بار که اینو بهم می گفت.

حق با اونه... لیاقتمو نداره... بعد از برملا کردنِ هویتم، انتظار داشتم بیاد دلداریم بده، باهام حرف بزنه، هر چقدرم توی شوک بود، ولی تمام وقتشو کنارِ من باشه، سر

بذاریم کنار هم، چشم ببندیم و از گذشته‌ها حرف بزنیم تا
کدورت‌ها مون از بین بره. یه بار اون بشه مرهم یه بار
من بشم مرهم اون.

مثل بچگیام میون حرف زدن حق حق کنم و اون ببوستم و
دلداریم بده. اما گذاشت رفت و بعد از یک و ماه و نیمی
که برگشت درگیر قتل سپیده و مراسمش شد و بعدم دادگاه
و انگار اصلا هیچ رازی از من براش فاش نشده تا
درگیرم بشه.

#پارت_سیصدوچهارده_ژالین

#مریم_پیروند

قتلِ سپیده توسط یکی از آدمای دارابی صورت گرفته بود.
بعد از رونمایی از دوربین‌های اطراف تونسستن بفهمن
کسی که با فاصله پنج دقیقه از ما وارد شرکت شده و
سپیده رو به قتل رسونده کیه...

بعد از دستگیری و اعترافش، دارابی و کمالی روهم قبل
از خروجشون از کشور دستگیر کردن.

اون دوتا مارموزِ لعنتی، تمام مدت با هم بودن و داشتن
نقشه می‌کشیدن چه جوری دارایی‌های یاشار رو بالا
بکشن و سرِ سپیده رو زیر آب کنن.

کسی که دستِ راستِ یاشار بود و به ظاهر عاشقِ سپیده،
ولی با همکاریش با کمالی، سپیده رو بازی داد تا روزی
که بتونه با پول‌های یاشار، از کشور خارج بشه.

ولی توی این حیث، بالاخره با دستگیری دارابی، یاشار
هم تونست دوباره اموالِ از دست رفته‌شو بدست بیاره و
شرکت و کارخونه رو سر پا کنه.

مرگِ سپیده برای خودمم عجیب بود و یه جورایی دلم
براش می‌سوخت، ولی وقتی یادم میاد چه جوری سر
یاشارو کلاه گذاشت و بهش خیانت کرد، به این پی می‌برم
خودکرده را تدبیر نیست...

اگه چوب لای چرخِ روزگار بذاری طوری می‌پیچوننت که
بفهمی یه قاضی اون بالا هست که هر کاری کنی، یه
روزی نسخه‌ی کارتو دقیق برات می‌پیچه...

مثل کتابیون که بعد از دیدنش توی اون حال فهمیدم، هر
کسی مجازاتِ کارشو توی همین دنیا پس میده و خدا عالمِ
همه کارها و رفتارهامون هست. اما یاشار...
هنوزم دلم نمی‌خواد ذره‌ای آسیب ببینه یا بخاطر من عذاب
بکشه...

- وقتی ناراحتی بغض نکن، به جاش حرف بزن، فحش
بده، تو که خدا رو شکر همش زبونی... فحش بده خالی
شی.

آهی کشیدم و آخرین جرعه قهوه‌مو خوردم و بغضمو
باهاش فرو فرستادم.

- چی بگم که هر چی بگم سبک نمی‌شم سیروان... از این
آتش می‌گیرم خیلی دیر فهمیدم... از قدیم گفتن آوازِ دهل
از دور خوشه. اگه از نزدیک نمی‌دیدمش باورم نمی‌شد
این همونیه که همیشه به سرسبزیه یه باغ بش فکر

می‌کردم... اومدم دیدم باغ نیست، فقط یه جهنم
سوخته‌ست.

- بذار این بچه از چله در بیاد، همه با هم میریم یه
مسافرت، شاید اصلاً یه خونه گرفتم یه شهر دیگه رفتیم
اونجا با هم زندگی کردیم... هوای این یارو هم کم کم از
سرت میفته.

هواش از سرم میفته؟! به هیچ وجه.... من سی سال با
اون زندگی کردم... چه از وقتی توی خونه بابام دیدمش
چه با خیالم باهاش زندگی کردم.

چطور میشه هوای کسی که این همه سال مثل ضربان قلبم
به هم وصل بوده، یا مثل خون توی رگ‌هام جریان داشته،
به این سادگی از سرم بیفته!

چیزی نگفتم. فقط توی دلم پوزخندی زدم. نمی‌خوام باز
در مورد خودم و یاشار حرف بزنیم... الان وقتش نبود...

باید این مردِ اخم‌آلو و مهربون و بدرقه می‌کردم بره پیش
خانواده‌اش... خانواده‌ای که از حالا به بعد جای منو
کنارش تنگ می‌کنن.

به طرفش رفتم... من به این مرد چیزی فراتر از بوسیدن
و یه آغوش بدهکارم...

چیزی به اندازه‌ی جوونی و حسرت‌هاش و قرص‌هایی که
بخاطر اعصابِ ناآرومش شبونه و پنهونی می‌خوره.

امیدوارم از این به بعد در کنارِ آدم‌های جدیدِ زندگیش
بتونه آرامش از دست رفته‌شو بدست بیاره و یه زندگی
شاد و نرمال و سپری کنه.

دستامو براش باز کردم. دودِ سیگار رو از بینیش بیرون
داد و اخمی کرد. دستامو براش تکون دادم و اشکی
همزمان از چشمام فرو ریخت:

- بیا بغلم.

- باز دیوونه شدی...

- نه. دوس دارم بغلت کنم.

شیطون کمین کرد توی چشم‌هاش...

- هوم... خبریه؟

خندیدم... لعنتی همش فازش توی این چیزهاست. حالا

خوبه همش حرفه و هیچ غلطی نمی‌کنه.

- بیا دیگه تا درو نبستم.

سیگارو توی گلدون خاموش و با شیطنت گفت:

- در اینو می‌خوام چیکار، اگه راست می‌گی درِ یه جای

دیگه‌رو وا کن واسم.

- خیلی بیشعوری اصلا نیا.

#پارت_سیدو پانزده_ژالین

تا دستامو پایین انداختم. سریع جست زد و میون آغوشم
جا گرفت و خودش دستامو دور تنش قرار داد. نفس
عمیقی از بوی تنش کشیدم و نفسِ اونو کنارِ گوشم حس
کردم. محکم به تیشرتِ مشکیش چنگ زدم و چونه‌ی
لرزونمو روی سینه‌اش قرار دادم.

چقدر مرد بودی مرد، که تمام این سال‌ها جورِ منو به
دوش کشیدی و کنارم بودی. من تورو نداشته باشم
می‌میرم... شاید بدونِ عشق بتونم، بدون کس و کار بتونم

دووم بیارم، ولی بدونِ معرفتِ تو و نداشتنِ محبتت، نفس
کم میارم.

با شیطنت کنار گوشم حرف زد ولی من بغضشو به خوبی
حس کردم:

- بعد این همه سال منو تو کف گذاشتی تازه که خبرِ مرگم
دارم میرم پیش یکی دیگه، یادت اومده بغلم کنی!
- سیروان.

- کوفت... جیغ جیغ نکن کنارِ گوشم... می‌مُردی حالا یه
بار وا می‌دادی... خیرت فقط به اون دیوث می‌رسه.
پسش زدم، محکم گرفتم و خندید. دلم برای خنده‌ی
بدجنسش غنچ رفت.

- وایس ببینم... گفتی پیام بغلت چیکار کنی الان؟
- من غلط کردم گفتم بیا.

- نوچ... بگو دیگه، وگرنه یه کاری می‌کنم به چیز
خوردن بیفتی... می‌دونی که چی می‌گم.

با مشت زدم روی شونه‌اش، اونم همونطور هر و کر
می‌خندید. بعد از کمی سرشو فاصله داد و وقتی نگاهم
کرد، برق اشک و توی چشماش دیدم. اشکش منو هم
تحریک کرد، بغض کنم و دوباره چونه‌ام مقابل نگاهش
بلرزه...

- می‌خوای منو دیوونه کنی؟

سرمو با بغض به طرفین تکون دادم.

کف دستشو طرفِ راستِ صورتم گذاشت و انگشتشو روی
گونه‌ام کشید و در حالِ نوازشش آروم گفت:

- بهترین رفیقم بودی، دوستم بودی، خواهرم بودی،
بهترین...

چشماشو بست و زمزمه کرد:

- صدفبار خواستم یه جور دیگه نگات کنم نشد... هر دفه
که نگات می کردم انگار دارم خودمو می بینم. دارم ازدواج
می کنم، بابای یه بچه هم که پدرِ واقعیش نیستم، قراره
خونواده دار بشم، ولی...

نفسی گرفت و لبخندی زد:

- خدا می دونه تورو چقدر می خوام... انگار بچه می...
انگار هم خون منی.

کشیدم توی بغلش... بی محابا زدم زیر گریه، خودشم گریه
کرد و وقتی سرمو بوسید گفت:

- فکر نکن ازدواج می کنم میرم پی کارم، از این خبرا
نیست، وبالِ همیم. تا آخرِ عمر.
- هستیم. هستیم.

دوباره سرشو فاصله داد و اینبار هر دو دستشو دو طرف
صورتتم گذاشت و گونه‌هامو با شست‌هاش نوازش کرد تا
اشکامو پاک کنه.

- هیچ‌وقت نمیذارم برات مشکلی پیش بیاد یا آب تو دلت
تکون بخوره. هر کاری داشتی مردونه پاش و ایستادم...
فقط کافیه لب تر کنی.

کف دستشو بوسیدم و چشمای خیسمو بستم:

- می‌دونم سیروان... می‌دونم. ولی توام باید زندگی
کنی... من پیرت کردم.

- تو پیرم نکردی، من با تو بزرگ بودن و تجربه کردم...
یاد گرفتم چطوری تکیه‌گاه باشم تا یکی بم تکیه کنه.
- کاش قدر تو بدونه.

لبخندی زد و سر خم کرد پیشونیمو عمیق و محکم بوسید
و بعد که فاصله گرفت لب زد:

- من دارم دینمو به خدا ادا می‌کنم. قول داده بودم بشم
بابای بچه‌ای که باباش نمی‌خواستش، می‌بینی، خدا عشق و
اون بچه رو با هم واسم جور کرد... فریال قبلا یکم بدقلق
بوده ولی الان درست شده، حق بده بش، یکی نارو زده به
خودش و احساسش، حق داره به عالم و آدم بدبین بشه،
اما الان فهمیده اون بچه واسش یه نعمته که به واسطه
اون، یه آدم خوب هم سر راهش قرار گرفته.

با انگشت اشاره‌اش به خودش اشاره کرد و یه تایی
ابروشو با شیطنت بالا داد. آروم به بازوش زد... در
حالی‌که از حرفش خنده‌ام گرفته بود :

- خودشیفته.

- یه مرد اگه مرد باشه، می‌تونه زندگیشو درست اداره
کنه... تو بدقلق‌ترین دختری بودی که می‌شناختم، اما الان
ببین، شدیم پتو مت هم... اونم اهلی می‌کنم.

#پارت_سیدو شاتزده_ژالین

#مریم_پیروند

سیروان رفت... به خودم که اومدم با یه زیرسیگاری پر
از سیگار توی بالکن نشسته بودم و برای سکوتی که از
تنهاییم در برم گرفته بود، بی صدا اشک می ریختم.

فکر می کردم تنهاییم می تونه قشنگ تر از هر احساسِ پوچ
و تو خالی باشه، اما حواسم نبود تا الان سیروان تنهاییمو
پر کرده بود و من با حضور اون تمام مدت آروم آروم
بودم و فکر و خیالِ گزنده ای بهم نیش نمی زد.

بغض کرده چونه‌امو روی زانو هام گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. سیروان رفته، دیگه هیچکس و ندارم که بخوام بار تنه‌ایمو با اون تقسیم کنم.

باید بتونم خودمو جمع و جور کنم و مسئولیتِ زندگیمو تنه‌ایی به دوش بکشم و به این حال خاتمه بدم.

شاید منم بتونم مثل سیروان کسی رو پیدا کنم و یه زندگی جدید شروع کنم، زندگیم که تا الان به یاشار بند بوده، ولی از این به بعد می‌تونه نباشه، می‌تونم تمام خاطراتمو با اون کنار بذارم، فراموشش کنم، دردِ خماریشو بکشم تا لحظه‌ای که از ذهن و قلبم بیرون بره و یه زندگی جدید شروع کنم.

اصلا می‌تونم از این شهر برم، گم بشم توی شهری که نه هوای اون، نه نگاه اون و نه خواستش قلبمو از پا در میاره...

نمی‌خوام بخاطر روزهایی که بهم توهین کرده و با سپیده
قلبمو می‌رنجوند، ازش انتقام بگیرم و آزارش بدم، اما
اینو خوب می‌دونم وقتی رابطه‌ای قراره به هم جوش
نیاره، باید هر دو طرف قانع بشن که برای همیشه
تمومش کنن.

یاشار رفته بود و فقط من مونده بودم و قلبی که بدجوری
دچارشه.

اگه اون می‌تونه بدون ژالین و خاطراتش زندگیشو سپری
کنه، پس منم می‌تونم بدون اون و خاطره‌هاش راهمو
ادامه بدم.

هدیه‌شو میون دستام گرفتم و با چشمای خیس به قلبم
فشردمش... قلبِ صورتی...

لب‌هام از بغض لرزیدن "قلبِ صورتی" از تمام رنگ‌ها
عاشقِ صورتی بودم و اونموقع فکر می‌کردم قلبِ آدم‌ها
هم صورتیه.

در حالی‌که این احساسِ من بود که صورتی و دست
نخورده و عاشقِ باقی موند.

اشکی از چشمم چکید... تمام گل‌برگ‌های ارکیده رو توی
جعبه ریختم و همراه اون، نیمِ سِتِ طلایی که برام خریده
بود رو هم برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

باید بتونم این اتصالِ مرگ گرفته رو بشکنم تا دوباره
نفس بکشم و به خودم پیام که از این پس زندگیم بدون
اون سپری بشه.

بالای پل ایستادم و به آب نگاه کردم... بغضی اندازه یه
کوه نشسته بود روی گلوم و وزنمو سنگین می‌کرد. وزنی
که پر بود از خاطراتم و هدیه‌هاش...
می‌خواستم بسیارمشون به آب...

میگن بعد از مرگِ هر کسی، تمام وسایلش و توی آب
می‌ریزن، تا آب سوزِ خاطرات و با خودش بیره و داغ
نداشتنِ اون شخص سبک‌تر بشه، منم اومده بودم
خاطراتمو به آب بدم تا این درد و فغان برام سبک‌تر بشه
و بتونم باهاش کنار بیام.

اومده بودم تا دوباره برگردم به روزهای تنهاییم... اینبار
بدون اون و حتی خاطراتش...

جعبه رو باز کردم. تمام ارکیده‌هاش رو خشک کرده بودم
و توی این جعبه ریخته بودم تا یه روزی در نبودش یادم
بیاد من اونو داشتم و حتی به خونه‌ام اومده بود و برام
گل‌های ارکیده آورده بود.

روزی که من به یاد خاطره‌اش لبخند می‌زنم و
مطمئن می‌شم یاشار یه روزی برای من بوده...

تمام صورتم از بغض لرزید... مَشتمو پر کردم... چشمامو
بستم و همزمان اشکی از زیر پلک‌های بسته‌م سرازیر

شد... داغیش جیگرمو آتیش زد... آدم‌ها باید وداع گفتن و
یاد بگیرن حتی اگه سخت و دردناک باشه.

مشتمو باز کردم و تمام گلبرگ‌هاشو پایین ریختم... پایین
رفتن، پایین‌تر و همراه اشک‌هام روی سطح آب شناور
شدن.

مشت بعدی رو پر کردم و با اشکِ دیگه‌ای پایین
ریختمشون.

به نیم سِتِ توی جعبه نگاه کردم. تصمیم داشتم اونو دست
کسی بسپارم که بهش نیاز داشته باشه.

اونارو توی کیفم گذاشتم تا موقع برگشت به خونه، به
صاحبِ جدیدی هدیه‌شون بدم... ولی قلبِ صورتیم..

این تنها چیزی بود که توی بچگی و رابطه‌ی جدیدمون
ازش خواسته بودم، بعد از این همه سال گرفتنش دیگه
برام جذابیتی نداشت، من قلبِ خودش رو می‌خواستم، نه

هدیه‌ای که حتی مفهوم عمیقی پشتِ اهدا کردنش
نداشته...

هق زدم و دستمو پایین گرفتم تا این قلب رو هم به آب
بسپارم.

#پارت_سیصدوهفده_ژالین

#مریم_پیروند

برگشتم خونه... به جای اینکه بارم سبک‌تر شده باشه، به
قدرِ یه ماشینِ پربار و سنگین، وزن گرفته بودم.

چاق بودم از بغض و اشک و حسرتِ خوشبختی که شاید
می‌شد کنار یاشار داشته باشم و نشد...

نیم سِتِ تلاش رو از خودم دور کردم و دادمشون به زنی
که با بچه‌ی مریضی گوشه‌ی خیابون گدایی می‌کردند.

بذار خاطراتِ من دست به دستِ دیگرون بچرخن و همه
بفهمن تمام سال‌های زندگیمو به خاکستر تبدیل کردم.

با یه عشق، یه عشقِ لعنتی که دمار از روزگارم درآورده
بود و چزوندم.

می‌خواستم برم جلوی شرکتش و بهش بگم منم مثل تو
تمومش کردم، منم تونستم، هر چقدر عاشق بودم، زخمی

بودم و آویزون و وابسته، ولی تونستم خودتو، خاطراتتو
و هدیه هاتو از خودم بکنم.

اما نتونستم برم و با وزنی که گرفته بودم برگشتم خونه.

دلم فقط چار دیواریم رو میخواست تا اونجوری که
سزاوارِ حالمه، امشب رو از سر بگذرونم.

به قولِ یکی می‌گفت اولش خماری و درد داره، بعد کم کم
میشه دلتنگی، بعد وسوسه و در نهایت کمرنگ و
کمرنگ‌تر می‌شه.

تا از آسانسور بیرون رفتم و به پاگردِ خونه‌م رسیدم، به
یکباره در هم شکستم و پق زدم زیر گریه...

سیروان رفته، یاشار هم رفته، داییم که مُرد بود، فقط من
موندم و بدبختی‌های جدیدم...

همونجا جلوی در نشستم توی پاگرد و گریه کردم... کاش
حداقل یکی و داشتم توی این خونه منتظرم باشه...

با بغض زیر لب گفتم:

- زورت رسیده به من که بچه پرو و زبون‌دراز نیستم...
من چیکار کنم که حداقل اینقد، اینقد آرامش بیاد تو
زندگیم... چرا نباید سهم از زندگیم یه ذره خوشبختی
باشه.

نوکِ انگشتمو نشونش دادم و سرمو به در تکیه دادم و
اشک‌هام یکی پس از دیگری ریزش می‌کردن.

باید بتونم دووم بیارم وگرنه از پا در میام. اصلا می‌رم
مسافرت، تنها می‌رم، حتما که نباید دُم داشته باشم تا به
همه ثابت کنم کس و کار دارم.

کمی بعد کلید انداختم به در و وارد خونه شدم.

امشب یه شبِ طولانی و سخت در پیش دارم، شبی که دلم
نمی‌خواد کسِ دیگه‌ای شبیه من، تجربه‌اش کنه.

*

#پارت_سیصدو هیجده_ژالین

#مریم_پیروند

نمی‌دونم ساعت چند بود که صدای توقفِ آسانسور و توی
طبقه شنیدم. اینجا تک واحده و فقط من هستم، برام
عجیب بود کسی بالا اومده. اونم این وقت شب...

با اینکه ذهنم اشباع بود از هجومِ غصه‌هام، ولی بلافاصله
یادم اومد هیچ‌کسی نیست جز سیروانِ احمق.

وقتی کلید به در انداخت و راحت اومد داخل کاملاً مطمئن
شدم خودش.

توی اون مدتی که اینجا بود کلیدِ خونه‌امو بهش داده
بودم.

شاید نتونسته دوریمو تحمل کنه و دوباره برگشته پیشم...

شاید با فریال بحثش شده، نکنه باز زده توی ذوقِ
سیروان و اونو با یه حالِ خراب راهی کرده اینجا بیاد !!
خدایا نه... نمی‌خوام الان که دردم سنگینه، دردِ اونو هم
ببینم.

توی تاریکی دیدمش که آوار شده تکیه زد به دیوار. نای
نزدیک شدن نداشت و ظاهرا شرمنده و عصبی بود.

با چه ذوقی از این خونه رفت تا به خیالش توی زندگی
جدیدش خوشبختی نصیبش می‌شه.

قلبم برای اونم درد گرفت :

- برگشتی؟ فکر کردم رفتی دنبال خوشبختیت... رفتی که
از بدبختیای من خلاص بشی، گفتم خدارو شکر حداقل یکی
از ما شانس آورده یه زندگی جدید رقم بزنه... اگه من
کسی رو ندارم ولی تو یه جایی واسه منبع آرامشت پیدا
کردی.

صدام لرزید و پشت هاله‌ی سیگارم، اشک توی چشمام
جوشش کرد :

- باور کن فکر نمی‌کردم برگردی... نمی‌دونستم توام قد
خودم بدبختی... نمی‌دونستم توام هیشکی دوست نداره...
منو تو فقط همو داریم سیروان...

پک عمیقی به سیگار زدم و دودشو از ریه‌هام خارج کرد.
حالم بشدت رقت انگیز بود:

- دنیا توی چرخ و فلکش اونقد دورم داد، تا منو بندازه
سر راهِ عشقی که این همه سال دنبالش بودم، خودم
تجربه‌ش کنم، تا بفهمم به قشنگیه خیالاتم نبوده، بفهمم
اونی نبوده که در موردش فکر کردم با تصوراتم یکی
نبوده...

اشک روی گونه‌هام راه گرفت و آه کشیدم:

- اونم مثل فریال منو نمی‌خواست، هیچ‌وقت منو نخواست،
من داشتم زورکی خودمو بهش تحمیل می‌کردم...
می‌خواستم با دوز و کلک عاشقش کنم، می‌خواستم مثل
خودم تبِ عشق بره تو وجودش نتونه جز من کسی و
ببینه، ولی نشد، نشد سیروان...

دستمو محکم روی دسته‌ی مبل کوبیدم و با گریه گفتم:

- ما چرا عاشق شدیم... مگه ما لیاقتِ عشق و نداریم...

مگه ما آدمِ بدی هستیم سیروان؟

هق زدم و دستمو جلوی لبهام گرفتم و گفتم :

- تو بگو... بگو من چرا عاشقِ اون بودم که زندگیمو تا

الان به نیستی بردم... بگو اصلا ما چه گناهی کردیم که

عاشقِ آدمای اشتباهی شدیم... این از فریال که تو واسش

بال بال می‌زنی، اما هر دفعه خونتو میکنه تو شیشه، اینم

من... وای خدا... وای، وای...

سیگارمو خاموش کردم... با بغض و گریه گفتم:

- امشب قلبم ترکید سیروان... نمی‌دونی امشب چی

کشیدم... تمام تنم درد می‌کنه... دلم واسه خودم می‌سوزه

که حتی پیش یاشارم ارزشی نداشتم... رفتم... رفتم

خاطراتشو بریزم تو آب تا سبک‌تر بشم، نشدم، نشدم

سیروان، با یه قلبِ مریض دوباره برگشتم خونه...

می‌خوام فراموشش کنم، می‌خوام یادم بره چقدر واسش
صبر کردم، چقدر غرقش بودم...

#پارت_سیصدونوزده_ژالین

#مریم_پیروند

هق زدم و میون گریه هام داد زدم:

- اما نمی‌تونم... تو بگو من چر اینقدر بدبختم... مگه اون

کثافت چی کار کرده که حتی نتونستم اینو دور بندازم، ستِ

طلاشو دادم به یکی رفت، گلبرگ‌هاشو ریختم تو آب، ولی

این قلبِ لعنتی رو نگه داشتم پیشِ خودم، بگو من چه
مرگمه، چه مرگمه که نمیتونم فراموشش کنم، چرا این
کوفتی رو نگه داشتم؟

از روی خشم و عصبانیت موهامو کشیدم و بلندتر گریه
کردم. کاش سیروان نمی‌اومد تا مجبور نباشم این همه
دردو روی دردش تلنبار کنم.

ولی مگه ما جز هم کی و داریم، اگه من نگم، اون حرف
نزنه، این دردها غده می‌شن روی گوشت و تتمون.

- من حالم خوب نیست، توعه کوفتی واسه چی اومدی
اینجا که حالِ مزخرفمو ببینی... برو، نمی‌خوام منو
اینجوری ببینی.. نمی‌خوام ببینی چقدر رقت انگیز و
بدبختم...

صدام از درد و ضجه فرود اومد:

- من... من داغونم سیروان، دیگه خودمم از خودم بدم
میاد... اینا هیولا بودن... لعنت به فریال، لعنت به یاشار،
لعنت به امشب...

سرمو روی زانو هام گذاشتم و گریه ها و هق هقمو میون
پاهام سر دادم.

از صدای قدم های آرومش حس کردم داره به طرفم میاد.
کنارم خم شد... دستش که روی بازوم نشست، بی امان
سرمو فرو بردم توی آغوشش و گریه هامو روی سینه اش
سر دادم.

ما امشب دواي دردِ هم می شدیم و این شبِ جهنمی رو
کنارِ هم به پایان می رسوندیم.

اونم داشت گریه می کرد. خدایا این چه حال و روزیه به ما
دادی... کاش یه آدم واقعی مرهم ما می شد و از این
گسستگی نجاتمون می داد.

دستشو نوازش وار روی کمرم می کشید و پا به پام گریه
میکرد و شونه هاش مردونه تکون می خوردن.

به سینه اش چنگ زدم. میون اون حس و حال بوی عطر
یاشار برام تداعی شد.

خدا لعنت کنه که حتی عطرت راحت نمی ذاره.

پیرهنِ سیروان و محکم تر توی پنجه م فشردم و اشک
ریختم، اشک ریختم و گفتم... تا جایی که کم کم اشک هام
خشک شدن و فقط یه هق هق خشک و خالی تهش مونده
بود.

سیروان هم دیگه گریه نمی کرد و فقط منو نوازش می داد.
با اینکه زمان زیادی توی بغلش بودم ولی هنوز هم بوی
عطرِ خاصِ یاشار برام تکرار می شد و هربار که نفس
می کشیدم انگار دارم بوی اونو استشمام می کنم.

نمی خواستم به این اوهام توجه کنم و خیالشو دوباره
توی ذهنم زنده کنم.

آروم نالیدم:

- بوی یاشار داره اذیتم می‌کنه... بوی اونو می‌دی.

دستش روی کمرم خشک شد...

دماغمو بالا کشیدم و نیشخندی زدم.

- دیگه تو بغلِ توام نمی‌شه آروم بشم... بوی اونو

می‌دی... این ادکلن مزخرفو کی خریدی !

سرمو فاصله دادم و موهامو که آشفته دورم ریخته بودن

عقب زدم و نگاهش کردم.

توی نورِ کمی که از بیرون منعکس شده بود، کسی رو

دیدم که اصلا شبیه سیروان نبود...

خشکم زد و بدنم یخ کرد...

باورم نمی‌شه هنوزم کلید خونه‌مو داشته باشه.

نمی‌تونم باور کنم اینجاست و به جای سیروان اون تمام
دردودلِ منو شنیده و پا به پام گریه کرده و دلدادیم داده.
آروم گفت:

- خیلی صبر کردم تا سیروان بره تا بتونم باهات خلوت
کنم...

- واسه چی اومدی اینجا؟

چیزی نگفت و فقط زل زد بهم...

بقیه پارتاش هم باشه برای یه روز دیگه...

#پارت_سیصدوبیست_ژالین

با برقی که از اشک جا خوش کرده بود توی چشماش،
سریع پشش زدم و خودمو کنار کشیدم تا دستاش از دورِ
تتم بیفته.

- برو بیرون... پاشو برو گورتو گم کن. واسه چی اومدی
اینجا... فکر کردی هنوزم همون تیدای بدبختِ بی‌زبونم که
جلوت کم می‌آوردم... برو بیرون.

- اومدم حرف بزنیم.

- حرف؟ حال و روزِ منو ببین... از خودت خجالت
بکش... پاشو برو... فقط برو نمی‌خوام دیگه ببینمت.
- دستشو دراز کرد تا دستمو بگیره و به طرفِ خوددش
بکشه... عصبانیتِ شدت گرفت. با پام زدم کنارِ رونِ پاش
و مشت محکمی به شونه‌اش زدم :
- حق نداری بم نزدیک بشی... تو مته مرضی برام، باید
از تو دوری کنم...
- تورو خدا بس کن...
- تو تمام این سال‌ها فکر کردم مردی، فکر کردم آدمی،
روزامو، ماهامو، سالامو پشت سر گذروندم تا پیام
ببینمت...
- بلند شدم و پشتِ دستمو محکم روی چشمم کشید اونم
بلند شد مقابلم ایستاد. با بغض گفت:

- منو بیرون نکن... من خودمم حالم دارم از خودم بهم
می‌خوره... اومدم هر کاری لازمه انجام بدم تا تو اون
روزهارو فراموش کنی.

- فراموش کنم؟

پوزخندی زدم. از اینکه روی ریختنِ اشک‌هام اراده‌ای
نداشتم، از خودم کفرم گرفتم... این لعنتی اگه اینجا باشه
من ضعیف می‌شم... مثل مواده برام که با دیدنش هر چی
خماری کشیدم از سرم می‌پره و بهش هجوم میارم.
درِ خونه رو باز کردم و کلید برق رو زدم. چراغ که
روشن شد، صورتِ نزارش رو واضح‌تر دیدم:

- بیا برو بیرون.

- ازت خواهش می‌کنم.

- مجبورم نکن بهت توهین کنم... فقط برو، دیگه این ورا
هم پیدات نشه.

- من منتظر بودم سیروان بره تا دوتایی با هم حرف
بزنیم... ما به حرف زدن نیاز داریم.

- من فقط نیاز دارم تو گورتو از خونم گم کنی همین...
- واقعا؟

این دومین باریه که وقتی بهش می‌گم گورشو گم کنه اون
با تعجب واکنش نشون می‌ده... دفعه قبل غلو کردم ولی
الان غلو نیست، واقعا می‌خوام بره...

از اینکه اینجاست اعصابم بهم ریخته و داغونه...

پاهای بی‌رمق و سستشو حرکت داد. قدم برداشت و وقتی
به در رسید، نیم‌نگاهی بهم کرد. بغض ریشه دوونده بود
توی نگاهش... چشماش براثر گریه قرمز شده بودند. فقط
نگاهم کرد، نگاه...

تاب نگاهشو نیوردم... به شدت حالم خراب بود و اگه
بیرون نمی‌رفت مجبور می‌شدم به موهام چنگ بزنم و از
پوستِ سرم جداشون کنم.

#پارت_سیصدوبیستویک_ژالین

#مریم_پیروند

من یه معتادِ مریض بودم که دارو و موادم اون بود، اون
لعنتی که رفت و جلوی پاگردِ خونه‌ام ایستاد و باز هم از
نگاه کردنش دست نکشید...

ظاهرِ هردومون به قدری آشفته و مفلوک بود که مشخص
می‌کرد حالِ هیچ‌کدوممون خوب نیست...

خودم ازش خواسته بودم بره بیروان ولی حالا توانِ اینو
نداشتم که درو از روش ببندم.

طوری نگاهم می‌کرد، انگار می‌خواد ژالینِ بچگی‌شو،
توی صورتِ من پیدا کنه.

دست‌هاش کنارِ بدنش به آنی مشت شدند و فکش از خشم،
به سختی سنگ شد.

- چرا زودتر بم نگفتی؟ چرا نگفتی کی هستی؟

- چی قرار بود عوض بشه؟ من از نظر تو یه هرزه‌ی

کثیف بودم که می‌خواستم زندگیتو خراب کنم... قصدم بد

نبودا، تقصیرِ دلم بود، بیشتر از اینکه تورو حق سپیده
بدونم، حقِ خودم می‌دونستم... اومده بودم حقمو از
مامانت پس بگیرم.

- گرفتی...

نیشختی زدم و سرمو با بغض و چونه‌ی لرزونم تکون
دادم:

- تو تنها کورسوی امیدم بودی، خاموشش کردی یاشار...
خاموشش کردی.

- در موردت اشتباه کردم.

- تو حتی وقتی فهمیدم من کی‌ام باز گذاشتی رفتی... مثل
همون قولی که واسه خریدنِ قلبِ صورتی بهم داده بودی.

- بابام مریض شد، مونده بودم پیش بابام، حالش بد بود،
یه ماه بعدم فوت کرد، وقتی اومدم پیش مامانم، گفت شما
رفتین...

لبهام از بغض لرزیدن... درست نمی‌تونستم حرف بزنم:

- من دوست داشتم... خیلی... ولی تو... تو قلبمو شکستی.

بدون اینکه نگاه خیره‌اشو ازم بگیره اشکی از چشماش
فرو ریخت و با صدای دورگه‌ای از بغض گفت:

- من غلط کردم قلبتو شکستم... قلب خودمم

شکسته‌ست... توام نمی‌دونی من تو این مدت چیا کشیدم.

- چی کشیدی؟ به اندازه درد من بودن؟ تو به اندازه‌ی من

زجر کشیدی... اصلا می‌دونی من چی کشیدم؟ می‌دونی چیا

تجربه کردم، کجاها رفتم، چی به روزم رفته؟

با ناله‌ی سوزداری نالید :

- نه.

- گمشو برو یاشار.

- نمیرم، دیگه نمیرم، می‌خوام پیشت باشم.

- نمی‌خوام باشی... برو یاشار... برو، دیگه دیره، الان

دیگه بت نیاز ندارم، من دلم شکسته، دارم تو بدبختی
خودم دست و پا می‌زنم، دارم جون می‌کنم فقط امشب و
صبح کنم، چون دیگه قرار نیست همین ژالینی باشم که
الان می‌بینی، به تو و هیچ نامردِ دیگه هم نیاز ندارم.

گریه‌اش بیشتر شد و حرکتِ لرزشی چونه‌اش رو واضح
دیدم.. رگِ گردنش هم برجسته شده بود:

- بذار باشم... من اومدم بمونم پیشت، دیگه نمی‌خوام
برم...

درو به قصد بستن میون دستم گرفتم و محکم گفتم:

- من نمی‌خوام اینجا باشی.

قبل از اینکه ببندمش پاشو جلوی درگذشت و با خواهش
گفت:

- منو تو دیگه نمی‌تونیم از هم جدا بشیم... نفرت یا هر
چی تو دلت باشه، بازم عاشقمی، بذار با حرف زدن حلش
کنیم.

#پارت_سیصدوبیستودو_ژالین

#مریم_پیروند

از حقیقتی که به رخم کشید، قهرم گرفت... اومد داخل و
دستامو گرفت، سعی داشت بغلم کنه... می‌دونست چقدر
می‌خوامش و در برابرش چقدر ضعیفم.

محکم تخت سینه‌اش زدم...

نمی‌خواستم یه بار دیگه آغوششو تجربه کنم... با گریه
ازش فاصله گرفتم :

- منو نگیر، نمی‌خوامت، دیگه نمی‌خوامت، برو پیش
همون مامانت که منو بیچاره کرد، توام... توام، همش بهم
توهین می‌کنی.

- تورو خدا بس کن.

ساعد هر دو دستمو گرفت، پنجه‌هامو کشیدم روی
صورتش، مشت زدم به شونه‌هاش، مانع نمی‌شد فقط
گریه می‌کرد.

مزه‌ی آغوشش می‌تونست تمام تلاشمو به نیستی بیره،
اون خونه مال من بود که همین امشب باهاش وداع کردم.
دستامو کشید به طرف خودش.

- دست از سرم بردار.

- تو هیچ وقت از من گنده نمی شی، من دیگه کی و دارم،
تو کی و داری؟ نگام کن، به جفتمون نگاه کن...
با غصه گفت:

- گمت کردم، بچه بودم، سنی نداشتم، اون چیزی که
مامانم گفتو باور کردم، نمی دونستم موضوع چیه، اما
حالا که همو پیدا کردیم، خرابش نکنیم...
- برو... برو پیش همونی که باورش داری.

سرشو با بغض به طرفین تکون داد:

- دیگه جایی نمی رم... نمی رم...

کشیدم توی بغلش... پشش زدم، اونقدر محکم، که به
عقب کشیده شدم. محکم هولش دادم به عقب:
- تو آدم نیستی... منو بغل نکن.

- از من انتقام نگیر... من واقعا درموندهم... روحم خراب نداشت چی به روزت رفته، از کجا می‌دونستم کجایی.

- وقتی خبر داشتی چیکار کردی؟

- نیاز داشتم با خودم خلوت کنم... تو شوک بودم... شوکی که هنوزم نمی‌تونم هضمش کنم تو... تو ژالینی...

- نمی‌تونی؟ هنوز باور نداری من کی‌ام؟

پنجاه‌شو کلافه توی موهایش فرو برد و صداش تحلیل رفت:

- چرا همون اول نگفتی کی هستی، چرا نگفتی تو ژالینی،

چرا واقعیتو نگفتی، گذاشتی من اونقدر بیشعور بشم که

بهت توهین کنم، تو... تو... توام قلبِ منو شکستی...

نگفتی، نگفتی، درست تو لحظه‌ای گفتی که مغزم منفجر

بشه... نمی‌دونستم از این شوک تاب بیارم، یا قتلِ

سپیده...

- می‌خواهی با این حرفات ببخشم؟

- من فقط می‌خواهم بغلت کنم.

دلم از درخواستش هری ریخت... چطور می‌تونی توی
عالم عوضی بودن انقدر خواستنی باشی که قلبم برای
بی‌تاب بشه !

سرمو تکون دادم و تا از کنارش گذشتم مچ دستمو گرفت
و محکم توی بغلش کشیدم.

سرم روی سینه‌اش افتاد و سرِ اون روی شونه‌ام...
صدای گریه‌اش که بلند شد نتونستم پیش بزنم.

#پارت_سیصدوبیستوسه_ژالین

#مریم_پیروند

من شبیه هیچکس نبودم، خودم بودم، ژالینی که از همون
بچگی فقط مهربون بودن رو یاد گرفته، ژالینی که حتی
اگه توی خونه‌ی فساد بوده و یه استاد زخم خورده از
همجنس‌یاشار داشته و از همه مردها بریده بود که سعی
می‌کرد مغزمون رو با بی‌رحم بودن، شستشو بده، ولی باز
هم نتونست ذاتِ اصلیمو تغییر بده...

من مهربون بودم که وقتی یاشار اینجوری توی بغلم زار
می‌زد نتونستم کنارش بزنم و خودمم دوباره پای به پای
اون گریه کردم.

میون گریه صورتمو بوسید و زمزمه کرد:

- منو ببخش... منو ببخش...

پیشونیمو، گونه‌هامو، نوک بینیم، چشمای خیسم رو و
چونه‌ام...

هر بار که می‌بوسید با بغض می‌گفت:

- منو ببخش... من غلط کردم اون روزها دری وری گفتم
ناراحتت کردم... هر کاری می‌خواهی بکن، منو بزن، فحش
بده، تلافی کن، ولی دیگه حق نداری ازم دور بشی... یه
بار گمت کردم، اینبار دیگه گمت نمی‌کنم... تو مالِ من
بودی... وجودت، دنیات، قلب و روحت، اگه نبود این
اتفاق‌ها پیش نمی‌اومد تا دوباره سر راهِ هم قرار بگیریم.
درو با پاش بست و دستمو کشید و به طرف مبل حرکت
کرد.

نشست روی مبل و دد سکوت منو توی بغلش جا داد.

سرم بی‌اختیار از خودم، نشست روی سینه‌اش...

خائن‌ها داشتن اون لحظه بهم خیانت می‌کردن و یه
ری‌اکشن احساسی به اون نشون می‌دادن.

برخلاف ثانیه‌های پیش حالا ساکت و آروم، سر روی
سینه‌ی اون، داشتم فقط فین فین می‌کردم.

یاشار اینجا بود، تنش زیر تنمه، سینه‌اش زیر سرمه و
من دارم صدای کوبش قلبش رو تند و محکم می‌شنوم.
قلبی که انگار از قهرِ بینمون، به ستوه در اومده بود.
دستاش مثل مار دور تنم پیچیدن و نوازشم می‌کردن.

بوسه‌ای روی سرم نشوند و با صدای بم و ریزی گفت :
- همه رو ریختی تو آب؟

- به جز قلبت...

تک‌خنده‌اش از جنسِ بغض بود. لب‌هاش جسبید به سرم و
با بوسه‌ای پچ زد:

- اون قلبِ منه؟!!

چیزی نگفتم که دوباره بغض آلود خندید :

- یعنی از بچگی می‌خواستی قلبمو پیش خودت نگه داری؟
منظورش قلبِ صورتی بود که توی بچگی ازش هدیه
خواسته بودم.

سرمو کمی جابجا کردم تا بتونم نگاهش کنم.
چشماش براق بودند و نگاهش هراسون و ممتد توی
صورتم می‌چرخید.

روی چشمام ثابت شد و زیر لب زمزمه کرد:
- ژالین... ژالین... باید از این چشم‌ها می‌فهمیدم تویی.
- تصمیمت چیه؟

- کدوم تصمیم؟
- اینکه الان اومدی پیش من...

اخم کرد :

- متوجه نمی شم...

- می خوای باور کنم دوسم داری؟

بدون حرفی زل زد بهم.

- تو بارها و بارها قلبمو شکستی... بارها تحقیرم

کردی... من با این وجود بازم نادیده شون گرفتم تا هر

وقت میومدی پیشم هیچی از شون یادم نمونه، ولی تو..

- تو اونموقع تیدا بودی، نه ژالین...

- یعنی تیدا سزاواره توهینه، ولی ژالین نیست؟ الان

بخاطر ترحم اومدی اینجا، تا بار عذاب وجدانتو کم کنی؟

#پارت_سیصدوبیستوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

- ترحم نیست... حتی واسم مهم نیست تو تیدایی یا
ژالین... منم به تو دل دادم... به همون تیدایی که داشتی
نقششو بازی می کردی... یا تویی که الان فهمیدم ژالینی...
من احمق بودم که می خواستم خودمو گول بزنم...
نمی خواستم باور کنم چقدر می خوامت...
موهامو نوازش کرد و نگاهش رو به جهت دستش
دوخت:

- تو همون روزها عاشقت شده بودم، اما هیش خودمو
گول می زدم اینجوری نیست... آدم نمی تونه هم زمان
عاشق دو نفر باشه، ولی بعدها فهمیدم اصلا عاشق سپیده
نیستم، فقط تورو دوست دارم... اونقدر که اگه دیر
می دیدمت بحث راه می نداختم، اگه کسی نگات می کرد دلم

می‌خواست خونشو بریزم، اگه نمیومدی پیشم بهت توهین
می‌کردم تا خشممو خالی کنم... اون روزایی که خونه
سیروان بودی من هر روز میومدم اینجا... رو تخت
می‌خوابیدم، لباساتو بو می‌کردم، گم می‌شدم تو سر و ته
اتاق و خونه‌ت تا تورو حس کنم، من مریض بودم، نه
تو...

به چشم‌ام نگاه کرد:

- از همون روز اول که اومدی شرکت کبریت زدی تو
خونه‌ی دلم، نمی‌تونستم نادیدت بگیرم...

دستشو روی سینه‌ام گذاشت تا تپش‌های قلبم رو لمس
کنه، بهم عمیق و نافذ نگاه کرد.

- برام فرقی نداره تو تیدایی یا ژالین، من فقط اینو
می‌خوام... می‌خوام صاحبش باشم... همونطور که تو
صاحبِ اینی...

دستمو گرفت و روی قلبِ خودش گذاشت... تپش‌هاش
طوری محکم بودند انگار می‌خوان دیواره‌ی قلبش رو
بشکافن.

- کی صاحبِ اینه؟ تیدا یا ژالین؟

لبخند محوی زد و با احساس پرشوری گفت:

- اسم مهم نیست... اونی که صاحبشه تویی.

سرمو دوباره کشید روی سینه‌اش و روی شقیقه‌مو عمیق
و پر حرارت بوسید.

با دستاش کمرمو موهام نوازش می‌داد و روی سرم بوسه
می‌زد.

چند دقیقه که گذشت، آروم گفت :

- بهم یه قولی دادی با هم بریم مسافرت... یادته؟

سرمو آروم تکون دادم، که گفت:

- نظرت چیه حالا بریم؟

- تو کلیدِ خونه‌ی منو از کی داشتی؟

- گفته بودم هزار تا از روش می‌سازم.

- من نبودم، هر روز میومدی اینجا؟

خندید:

- تو حتی نفهمیدی نصف لباسات پیش منه.

خواستم نگاهش کنم اجازه نداد و خندید.

- کجا گذاشتی شون؟

- تو خونه برج... می‌خواستم اون شبی که اونجا بودیم

نشونت بدم، که یهو مامان...

حرفشو قطع کرد و چند ثانیه سکوت اختیار کرد. همون

شب‌ی رو می‌گفت که مامانش حالش بد شد و بردنش

بیمارستان.

- واسه مرگ سپیده ناراحت شدی یاشار؟

فکر نمی‌کردم جواب بده، ولی کمی بعد با تلخی جوتب داد:

- اگه بحث خیانتش باشه، نمی‌تونم چیزی بگم، من خودمم داشتم خیانت می‌کردم، ولی در مورد اموالم و رابطه‌ش با دارابی... خب برام سخت بود... ولی با این حال دلم نمی‌خواست اینجوری بمیره.

- آره... منم از مرگش ناراحت شدم... مامانت چی، وقتی فهمید...

آروم با انگشتاش روی کمرم زد تا منو از حرف زدن باز نگه داره:

- هیش، بیا فقط در مورد مسافرتمون حرف بزنیم... تو دوست داری کجا بریم؟

خودمو از روی تنش کنار کشیدم، اخم کرد که ازش فاصله گرفتم. خواستم چیزی بگم که یک‌آن با حالت عجولانه‌ای پرتم کرد روی کاناپه، کمرم که روی کاناپه قرار گرفت، سریع روم خیمه زد و با شور و تب و تاب و عجله‌ای که

توی حدکاتش و نگاهش بود، سرشو جلو آورد و لبهامو
محکم بوسید.

طوری بی‌نفس و محکم بهم چنگ انداخت که انگار تمام
نیازِ بدنش در همین بوسه جمع شده و تا زمانی که خوب
چاق نشده، نمی‌خواد بوسه‌اش رو متوقف کنه.

به گردنش چنگ زدم و اونو محکم‌تر به خودن فشار دادم.

الان هر دومون حالِ خوشی نداشتیم، بعد از مدت‌ها این
بوسه داشت قفلِ قلب‌هامون رو می‌شکست. کلیدِ قلبمون
بود که دوباره اونارو بهم وصل کرد....

#پارت_سیصدوبیستوپنج_ژالین

#مریم_پیروند

صبح که از خواب بیدار شدم برخلاف همیشه سرم جایی بود که توی تمام عمرم حسرتش رو داشتم.

یاشار محکم بغلم کرده بود و سر من روی سینه‌اش، چسبیده به پوست برهنه‌اش قرار داشت.

نگاهمو کمی بالا کشیدم و چشمای خندون و شادش رو که دیدم خودمو کمی فاصله دادم و کش و قوسی به تنم دادم. یه جورایی هم خوشحال بودم و هم خجالت می‌کشیدم.

- بوس من کو؟

با لبخند به چشمای شرورش زل زدم و از شرارتش خنده‌ام گرفت.

چشماشو بست و لب‌هاشو به سمت جلو غنچه کرد تا من
بوسه‌ای که می‌خواست رو بهش هدیه بدم.

- یه جوری می‌گی بوس من کو، انگار تا الان بدون
بوسیدن من نتونسای رورتو بگذرونی.

بازومو گرفت و به طرف خودش کشیدم:

- غرغر نکن، بگو چشم بیا جلو.

سریع لبم رو بوسید و لب‌هاش رو روی صورتم نگه
داشت و چند بار عمیق پوست بدنم رو نفس کشید تا بوم
به عمق ریه‌هاش نفوذ کنه. اوم کشداری گفت و ناله کرد:
- هیچوقت اینقدر خوب خوابیده بودم.

- آ... دروغ نگو دیگه، حالا یه شب پیشم خوابیدیا...

نوکِ بینیم رو کشید و با اخم تصنعی ازم فاصله گرفت:

- قبلا هم خوابیده بودم پیشت، یادت نمیاد؟

همون شبی که با هول و سراسیمه‌گی به اینجا اومد و
بکارتم رو گرفت...

مگه می‌شه یادم بره، مهم‌ترین روزِ زندگیم میون بازوهای
کدوم مرد، رقم خورده !

چیزی که نگفتم، دوباره کشیدم میون بازوهاش و لب‌هاش
رو روی سرم قرار دادو چندبار پشت سر هم بوسیدم.

- دیگه نمی‌تونم یه دقه هم ازت دور بمونم... کلی عشق و
حال به هم بدهکاریم... از همین امروزم باید شروع
کنیم... واسه مسافرتِ دونفره‌مون حاضری؟

روی پوستِ بدنش لب‌هامو جنبوندم:

- کی قراره بریم؟

- همین امشب.

- امشب؟؟ به این زودی؟

- آره... من دارم براش لحظه شماری می‌کنم.

سرمو کمی فاصله دادم و با نگاه به چشماش و جز به جز
صورتش، لب زدم :

- من هنوز آماده نیستم... به سیروانم نگفتم.

#پارت_سیصدوبیستوشش_ژالین

#مریم_پیروند

با دستش که روی کمرم بود فشاری بهم داد و اخم تندى
کرد:

- سیروان چه خریه... الان باز می‌بنده به چرت و پرت گفتن.

- ببین یاشار، بذار همین الان تکلیف این قضیه رو برات روشن کنم، که هر بار سر این موضوع بحث نکنیم.

چشماشو ناگزیر تنگ و باریک کرد:

- هوم؟ بگو...

- سیروان خطِ قرمزِ منه.

پقی از خنده و تمسخر زد و سرشو با تایید تگون داد:

- باشه حالیم شد، تو پاش بیفته منو به اون لعنتی می‌فروشی.

- آره می‌فروشم.

هنوز حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود که چشماش به اندازه دو توپ تنیس گشاد شدند:

- منو می‌فروشی به سیروان؟

شونه‌امو با جدیت بالا دادم :

- آره می‌فروشم... هر وقت ثابت کردی تو بیشتر از اون بهم اهمیت میدی و حال و روزم واست مهمه، تو هم می‌شی جز خط قرمز ام... که حتی حاضرم واستون جونمم فدا کنم.

- تو واسه اون نره خر ، حاضری جون تو فدا کنی؟

- پس چی فکر کردی... سیروان واسه من یه تافته‌ی جدا بافته‌ست.. بهتره بهش حسودی نکنی.

از توی بغلش بیرون اومدم. طوری توی شوک و حسادت غرق شده بود که نفهمید من از تخت پایین رفتم.

وسایلم رو برداشتم تا حمام کنم. دیشب انقدر گریه کرده بودم و خودمو زدم و یک بند سیگار کشیدم، که حس می‌کردم بوی گندِ سیگار حتی روی موهام هم نفوذ کرده. از حمام که بیرون اومدم، یاشار رو توی خونه ندیدم.

از درِ باز شده‌ی بالکن فهمیدم اونجاست...

قهوه دم کرده بود. برای خودم فنجونی پر کردم و بهش ملحق شدم.

وقتی کنارش ایستادم، بهم نگاه کرد. بوی عطر و شامپوم و آرایش ملیحی که روی صورتم داشتم، از من یه ژالینِ دیگه ساخته بود. بُتی که با هربار شکستن، دوباره از نو ساخته می‌شه و به حالت اولش برمی‌گرده.

لبخندی به روم زد و پیچید به ساختمونِ روبه‌رو، جایی که متعلق به زندگی خودشو مادرش بود خیره شد.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و لحظه‌ای بعد سکوتش رو شکست :

- نفرینش کردم...

آه عمیقی کشید و ادامه داد :

- بعد از این همه سال، تو اوجی که دیگه نه می‌تونه راه
بره، نه حرف بزنه، نه تحرکی داشته باشه، من نفرینش
کردم.

می‌دونستم می‌خواد به روزهای تلخ اشاره کنه.
روزهایی که توی شوک و سکوتِ دنباله‌دارش سپری
شدند.

- بهش گفتم باورم نمی‌شه با یه دخترِ معصوم و بی‌گناه
این کار رو کرده باشی، تو که همیشه می‌گفتی عاشقِ
دخترایی، دوست داشتی به جای من یه دختر داشته باشی،
چطور تونستی همه چیزِ یه دختر و ازش بگیری...
باباش... زندگیش... غرورش، عزتِ نفسش...
شخصیتش... حتی... حتی هویتش...

دوباره آه عمیقی کشید و سعی کرد با جرعه‌ای که از
قهوه‌ی سرد شده‌اش نوشید، فضای خفقان گرفته رو برای
حرف زدنش راحت‌تر کنه.

- من دلم می‌سوزه... نمی‌تونم باور کنم آدمایی هستن
شبيه مامانم که اینقدر بدذات و روانی باشن تا زندگی یه
بچه‌ی معصوم، یا حتی زندگی یه آدم دیگه رو به خطر
بندازن...

#پارت_سیصدوبیستوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

نگاهش پایین افتاد و به فنجون قهوه‌اش خیره شد...

مثل کسی که شونه‌هاش و کمرش از بار غصه‌اش
بشکنن.

- من از تو خیلی خجالت می‌کشم. می‌خوام ازت دلخور
باشم، چرا وقتی پاتو گذاشتی تو شرکت، نگفتی کی هستی
یا مامانم باهات چیکار کرده، ولی وقتی بت فکر می‌کنم،
می‌گم تو حق داشتی تر و خشکو با هم بسوزونی...
اومده بودی از منم انتقام بگیری...

نگاهم کرد. چشماش تیره تر از همیشه بودند:

- می‌دونم عشقی که بم داشتی، جلوی بد بودن تو گرفت...
تو اصلا بد نیستی، نه بد بودی، نه در حقم بدی کردی،
فقط می‌خواستی چیزهای از دست رفته‌تو پس بگیری...
ثروتِ بابات، دوستِ بچگیت، خاطراتِ باارزشتو...

دستِ آزادشو طرفِ راست صورتم گذاشت و با
سرانگشتش گونه‌مو نرم نوازش کرد. نگاهش توی دریای

چشم‌ام راه می‌رفت و سیاهیِ غصه درونشون بیشتر می‌شد.

- من بهش گفتم هیچ‌وقت نمی‌بخشمت... اما دلم به حالش می‌سوزه... براش یه پرستار گرفتم تا کمک دستش باشه، بهش گفتم دیگه بر نمی‌گردم پیشت، دیدنمو برات آرزو می‌کنم، گفتم میرم پیش ژالین، کسی همه این سالها ازم دورش کردی...

نفس تلخش رو توی صورتن بیرون داد و آروم گفت :

- تو بگو چیکار کنم.... دلم به حالش دلم می‌سوزه...

اینو که گفت فکم بی‌اراده سفت و منقبض شد و با خشم گفتم:

- من دلم نمی‌سوزه یاشار، هیچ‌وقت نمی‌بخشمش... ازم توقع نداشته باش، کسی که به راحتی زندگیمو به آتیش کشیده، ببخشم.

- می‌دونم.

- هیچ‌کس دوست نداره دیگرون بهش بگن روانی اما به من می‌گفتن... آرزو داشتم اینبار که میرم دکتر، بگه وضعیت بهتر شده، بگه نسبت به قبل حالت بهتره، ولی هر دفعه جای اینکه امید بده، دارو هامو بیشتر می‌کرد، می‌گفت داری با خودت چیکار می‌کنی، اگه اینجوری پیش بری نامه‌تو می‌فرستم بری تیمارستان...

نگاهش رنگ باخت و دلسوزی توی صورتش نشست.

- تو قرصامو دیدی... من با آرامبخش می‌خوابم... یه ذره به چیزی فکر کنم یا اعصابم بهم بریزه اینجارو جهنم می‌کنم... همه آرزو هامو ازم گرفت... بچگیم، نوجوونیم، جوونیم، چرا باید ببخشمش وقتی هیچ‌کدوم از چیزایی که آرزو شونو داشتم نداشتم... اینکه تو اومدی سراغم و بهم گفتی احساسات با من یکیه، چیزی از نفرت کم نمی‌کنه... من هیچوقت اون زنو نمی‌بخشم...

چونه‌ام از بغض لرزید:

- اون باعث شد من از همه آدما متتفر بشم و ازشون فرار کنم...

- بسه... بسه عزیزم... من اینارو نگفتم خودتو ناراحت کنی.

- اگه... اگه من نمیومدم سراغت تو با سپیده ازدواج می‌کردی، لقمه‌ای که مامانت واست پیچیده بود، یکی بود شبیه خودش...

فکشو روی هم سایید و آروم گفت :

- باشه بیا تمومش کنیم.

- کاری کرد که من دیگه حتی نمی‌تونم بچه‌دار بشم.

#پارت_سیصدوبیستوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

به محض شنیدنِ این حرف، خیلی سریع نگاهشو بالا
کشید و یکه خورد:

- چی؟

با چی گفتنش انگار بنزین روی آتیشم ریخت که اشکم
یهو سرازیر شد و گر گرفتم. غرید :

- گریه نکن... فقط حرف بزن... نمی‌خوام دیگه گریه‌تو
ببینم.

فنجون خودم و خودش رو از توی دستامون برداشت و

روی نرده گذاشت. دستامو گرفت و اشکامو با

سرانگشتاش پاک کرد. گوشه‌ی لبمو بوسید و آروم گفت:

- بگو جونم... بگو... هر چی تو دلته بریز بیرون.

- بخاطر اون قرصایی که خوردم دکتر میگه دیگه نمی‌تونم

بچه دار بشم... رحمم و تخمدونام داغون شدن.

سکوتش طولانی شد و فقط داشت نگاهم می‌کرد. حق هقی

کردم و گفتم :

- اینا گردنِ کیه؟ کی یاشار؟ اینکه من دیگه مادر نمی‌شم

کی قراره حس و حالمو بفهمه... اصلا تو... تو حاضری با

زنی باشی که نمی‌تونه برات بچه بزائه؟ نمی‌تونی باشی،

هیچ مردی هم دلش نمی‌خواد...

- هر کاری راهکار داره، درمان داره، تو که نمی‌دونی در

آینده چی قراره پیش بیاد.

به عقب هولش دادم. وقتی از حالا داره این حرف‌ها رو
می‌زنه یعنی امید داره یه روزی من حامله می‌شم.
امید دادنِ کذایی، برای رهایی از مرگ، بیشتر از خودِ
مرگ دردناکه...

اینکه همیشه در انتظار معجزه بمونی و هیچ معجزه‌ای
رخ نده، تورو بیشتر از روزهایی که امیدی برای بهبودی
نداشتی، شکنجه می‌ده.

من یه عمر برای معجزه و بهبودی جنگیدم، وقتی می‌دونم
سرنوشت آدمی اونجوری که باید طی بشه، طی می‌شه، با
این حرف‌ها خودمو آشفته نمی‌کنم.

- با من از امید حرف نزن... به من امیدِ بیخودی نده... اگه
می‌خوای می‌تونی همین الان از این خونه بری بیرون
دیگه هم برنگردی... من مشکل دارم، خودم دارم یه
راست می‌گم قرار نیست حامله بشم، پس اگه فکر
می‌کنی...

- خفه شو ژالین... خواهشا خفه شو.

خواست توی بغلش بکشتم، که دوباره پیش زدم و با
بغض گفتم:

- منو از روی ترحم انتخاب نکن... من عشق می‌خوام،
علاقه و دوستی می‌خوام، اگه می‌خوای از روی ترحم بهم
رحم کنی...

- خفه شو میگم...

محکم کشیدم توی بغلش و روی سرم رو چند بار بوسید،
بوسید و بعد گفت:

- اینقدر چرت و پرت نگو... دیشب اون همه باهات حرف
زدم که دوباره رجزخونی کنی؟ من باید شانس بیارم خدا
تورو بهم ببخشه، واسه چی باید رحم کنم، قلبمو ببین،
ببین بعد چرت و پرت بگو...

وقتی کمی آروم شدم، با بوسه‌ای دوباره به شقیقه‌ام، کمی از خودش فاصله‌م داد و محکم گفت:

- وقتی میگم هر کاری راهکار داره منظورم اینه، می‌ریم دنبالش، اگه بشه درمان کرد درمان می‌کنیم، نشه هم راهای دیگه هست، چرا خودتو عذاب می‌دی... من تورو همینجوری که هستی می‌خوامت... نه بچه واسم ملاکه نه چیزای دیگه... فقط سلامتیتو می‌خوام... خدا هم که بچه نده بهمون، میریم یه بچه از پرورشگاه میاریم بزرگ می‌کنیم... تازه اینجوری تو هم دیگه درد حاملگی و زایمان و نمی‌کشی، بچه‌تو راحت می‌گیری تو بغلت.

با این حرف‌هاش تازه متوجه شدم اون منو انتخاب کرده، نه از روی هوس، نه از روی شهوت و بی‌ارادگی، بلکه از روی عشق و اختیاراتِ ذهن و قلبش انتخابم کرده.

منو برای تمام عمرش می‌خواد، برای زندگیش می‌خواد، نه تفریح چند روزه‌ای که با تیدا داشت...

قلبم هری ریخت و میون کلماتش غرق شدم. گریهام از
روی خوشحالی بود... یقه‌ی لباسش رو چنگ زدم و هق
زدم.

مامانش دشمنِ منه، کسیه که با تمام وجود ازش بیزارم،
اما بچه‌اش تمام زندگی منه... کسیه که بدون اون حتی
نمی‌تونم نفس بکشم.

یادم افتاد توی دادگاه برای اولین بار به سیروان گفتم
حرومزاده، اون لحظه به خودم گفتم این آدم، آدمِ
شایسته‌ای نیست که در مورد بچه‌های پرورشگاه
اینجوری حرف می‌زنه، ولی الان که این حرفو شنیدم
کمی آروم شدم.

زمین گرده، اگه حرفِ ناحقی به کسی بزنی، دوباره به
خودت برمی‌گرده، مثل سیبی که بندازی بالا و دوباره به
پایین پرت بشه.

حکایت ما هم همین بود.

#پارت_سیصدوبیستونه_ژالین

#مریم_پیروند

با هم سفر کردیم... یاشار توی رامسر یه ویلای بزرگ داشت که اونجارو برای سفرمون تدارک دید.

قبل از اینکه بیایم به سیروان زنگ زدم و همهچی و برایش توضیح دادم.

بچهام به قدر چند دقیقه هنگ و بی حرف پشت خط مونده بود، بدون اینکه علائم حیاتی از خودش نشون بده، اما بعد، با تعجب گفت:

- بالاخره اون مرتیکه اومد؟

- آره... الانم اینجاست.

- دوس دارم بزnm بکشم، هم تورو، هم اون جاکشو، دلم نمیداد، حتی دلم نمیخواد با اون کُ..کش باشی.

لبهامو گزیدم و از یاشار فاصله گرفتم تا بتونم راحتتر حرف بزnm.

- ازم عذر خواهی کرد، گفت نیاز داشته با خودش خلوت
کنه.

- عذر خواهیش بخوره تو سرش، بی چشم و روی دیوٹ.

- یه دقه فحش نده بفهمم چی می گی...

یاشار از پشت سرم گفت :

- داره منو فحش میده.

نوچی زدم و بهش نگاه کردم:

- نه داره به من فحش میده.

سیروان با حرص گفت:

- نگاه، نگاه، از همین الان چه خر شده که ازش حساب
می بره.

یاشار هم تمسخرآمیز پوزخندی زد:

- آره خب من گوشام مخملیه توام راحت دروغ بگو... اون
به خون من تشنه ست، میگی به من فحش می ده !

دوباره نوچی زدم و تقریبا عصبی شدم و سرِ سیروان داد
زدم :

- می‌ذاری من گهمو بخورم یا نه، یه کاری نکن از اینکه
بت زنگ زدم پشیمون بشم. خیر سرم اومدم باهات
مشورت کنم، بگم دارم می‌رم مسافرت.

صدای نق و نوقِ نی‌نی می‌اومد، گریه‌ی ریزی که بی‌هوا
دلِ رو قنچ برد.

قبل از اینکه سیروان دوباره چرت و پرت تحویلِ بده، با
دل ضعه گفتم:

- اون صدای پسرته سیروان؟

صداش در یک‌صدم ثانیه تغییر کرد و لحنش همراه با لبخند
شد:

- آره خودِ پدرسوختشه، صداش میاد، وروجکو باید
ببینی چه بلبشویی بما می‌کنه ، دهنِ منو مامانشو
سرویس کرده.

خندیدم و دلم شور گرفت. اینکه سیروانم داشت با ذوق
برام تعریف می‌کرد و می‌تونستم عشق و علاقه‌اش رو به
زندگیِ جدیدش و اون بچه حس کنم، اشکِ شوقی چشمامو
پر کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

- اوضاع خوبه سیروان؟

- اوهوم... خیلی خوبه عزیزم... جای تو خالی.

- جای منو چرا خالی می‌کنی، منه بدبخت عمه شدم به
فاک رفتم... از این به بعد فحش خورم ملس می‌شه.

#پارت_سیصدوسی_ژالین

#مریم_پیروند

غش غش خندید.

- دهنِ هر چی عمه‌ست سرویسه، یادته خودمم چقدر به

عمه‌م فحش می‌دادم.

- بیچاره عمه‌ت.

اما توی دلم گفتم:

- بیچاره من و تو... با کلی بدبختی صاحب یه زندگی آروم شدیم اما نمی‌تونیم بچه‌های خودمون رو داشته باشیم... مجبوریم مثل اقبال شوممون برای بچه‌های دیگرون پدر و مادر بشیم.

فریال حداقل بعد از این همه سختی، بچه‌ای داره که از وجود خودش برخاسته شده، اما من و سیروان...

نمی‌خواستم به این قضیه فکر کنم. سیروان انتخاب خودش بود، ولی من اینو انتخاب نکردم...

یاشار گفت حتما که نباید درد بکشی و دوران سخت بارداری و زایمان و تجربه کنی، می‌ریم با هم یه بچه میاریم و بزرگش می‌کنیم.

مثل سیروان که داره با جون و دل برای بچه‌ی یکی دیگه پدری می‌کنه.

شاید برای مردها پذیرش این موضوع کمی راحت‌تر باشه ولی برای زن‌ها قاعدتا نه.

من دلم می‌خواست بچه‌ی خودمو به دنیا بیارم، مثل فریال
حامله بشم و هر بار به یاشار زنگ بزنم و بهش بگم
هوس فلان چیزو کردیم، یا ناز و اداهای خاصی در بیارم
و خودمو توی آغوش پدر بچه‌م لوس کنم.

سیروان که گفت :

- گوش‌ی رو بده به اون نره خر کارش دارم.

خیالم راحت شد که چند دقیقه‌ای می‌تونم با خودم خلوت
کنم و اگه قراره گریه کنم، به دور از چشمای کنکاش‌گر
یاشار باشه.

گوش‌ی رو به یاشار دادم و سریع رفتم توی بالکن و
سیگاری روی لبم گذاشتم.

صدای حرف زدنِ یاشار اما کم و بیش به گوشم می‌رسید
و نشون می‌داد داره به طرف بالکن میاد :

- تو فقط تو زندگی ما دخالت نکن ممنونت می‌شم... من
حواسم بهش هست، بیشتر از اون چیزی که تو فکر
می‌کنی... ببین به من نگو چیکار کنم، به تو ربطی
نداره... دوسش نداشتم الان اینجا نبودم... آخ تو چقدر
زبون نفهمی سیروان...

بلند خندید، فکر نمی‌کردم از حرف زدنش با سیروان
خنده‌اش بگیره... ادامه داد:

- من موندم این دختر دلشو به چیه تو خوش کرده...
ناسلامتی زنگ زده ازت اجازه بگیره، به جای چرت و
پرت گفتن دست یا علی بده... اوکیه... نمی‌دونم فعلا،
احتمالا بریم رامسر... اونجا ویلا دارم...
یهو غرش کرد:

- غلط کردی، من حوصله ونگ‌ونگ بچه ندارم، حوصله
خودتم ندارم. بیای جمع می‌کنم میرم یه جای دیگه...

نمیای... نمیای سیروان دارم از همین حالا بت می‌گم...
مسافرت منو ژالین و خراب نکن... گوه می‌خوری.

هر بار که اسمو می‌آورد دلم هری فرو می‌ریخت. عادت
ندارم از زبونش ژالین، ژالین بشنوم.

انگار با این اسم غریبه... یه عمر همه تیدا صدام زدن،
کسی که خود واقعیم نبود، هویتی که کذایی بود و
شخصیتی که نقابِ یه جادوگرو به صورتش می‌زد.

حالا شنیدنِ ژالین از زبونِ یاشار، مثل این بود که بارها و
بارها منو به گذشته برگردونه...

به وقتایی که توی آغوشش بودم و با دستای گرم و
نوازشگرش موهامو نوازش می‌کرد یا اشکامو پاک
می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که من به زندگی و آینده‌ی
درخشانم خوشبین باشم.

متوجه شدم دیگه با سیروان حرف نمی‌زنه، تا خواستم
اشکامو پاک کنم و به سمتش بیچم، نفس‌زنان و آروم
زمزمه کرد:

- ژالین؟

نگاهش کردم. چشماش روی اشکام ثابت موندن و سریع
به سیروان گفت:

- سفارشاتو بزار برای بعد. الان یه کار واجب‌تر دارم.

قبل از اینکه سیروان چیزی بگه تماس رو قطع کرد و به
ثانیه نکشید که محکم منو توی بغلش کشید و کنار گوشم
پچزد:

- هر چقدر دلت می‌خواد برای دردت گریه کن... اما وقتی
اشکاتو پاک کردی، دیگه حق نداری واسه این درد اشک
بریزی.

#پارت_سیصدوسی_ویک_ژالین

#مریم_پیروند

دور تا دور ویلارو نگاه کردم. یه ویلای بزرگ بود با تمام
امکانات ویژه.

استخر داشت و دوتا صندلی آفتاب گیر کنار استخر قرار داشتند با میز کوچیکی که کنارش بود.

بی اختیار ذهنم به طرف سپیده رفت...

روزهایی رو تصور کردم که اون صاحب تمام این تشکیلات شده و من توی آپارتمان بی روح و خلوتم نشستم و دارم به سیگارم پوک می زنم.

به حالتی که با بکینی زیبایی روی این صندلی دراز کشیده و کنار یاشار از تفریح و شناس لذت می بره و نوشیدنی و میوه میل می کنه و بعد حرف های قشنگ و عاشقونه ای بینشون ردوبدل میشه.

یهویی بغضم گرفت، نفس عمیقی کشیدم تا این افکارو پس بزنم و به سیگار پک زدم.

اونقدر جنگیدم و غرور و شخصیتم رو زیر سوال بردم تا
بالاخره من صاحب این جلال و شکوه شدم.

زندگی خودم بود، برگشتم و اونو از دست کسایی که
غارتش کرده بودن، پسش گرفتم.

دست‌های یاشار دور تنم حلقه شدن. سرش رو کنار گردنم
فرو برد و رایحه‌ی تنم رو از روی پوستم نفس کشید.

با او مم کشداری، سرش رو کمی فاصله داد و با چشم‌های
نیمه‌خماری زمزمه کرد:

- مگه قرار شد دیگه سیگار نکشی !

- یهویی که نمی‌تونم ترکش کنم... ده ساله دارم می‌کشم،
یکم بهم زمان بده.

- یعنی هر بار من می‌خوام ببوسمت، باید بوی گند
سیگارو تحمل کنم؟

خنده‌ام گرفت و به شونه‌اش زدم:

- واسه همینه که یه دقه هم لبامو راحت نمی‌ذاری؟!

با شرات سرشو جلو آورد و حریصانه، مثل تمام این چند روز، محکم لب‌هامو بوسید.

- پس چی... یه دیره نبوسمشون جون نمی‌گیرم.

دوباره بوسه‌ی خیزی به لبم زد و زبونش رو دورتا دور لبم کشید. سرشو که عقب برد چشماش خمار و بسته بودن.

می‌دونم ازم چی می‌خواد و می‌دونم طولی نمی‌کشه، با این عطش و شوری که توی تنمون بیاست، دوباره رابطه‌ی مشترکمون بینمون رقم می‌خوره.

بعد از اون روزی که هویتِ اصلیم رو توی خونه‌ی مادرش، براش فاش کردم، دیگه بهم نزدیک نشدیم، تا این دو سه روز که دوباره برگشت و منو به آغوشش برگردوند و بهم وعده داد از این به بعد اونجا کاملاً به من تعلق داره و مختص به منه.

با این وجود هنوز هم دلم می‌لرزید و حس دلشوره و
ترس داشتم.

از این می‌ترسیدم یه اتفاقی پیش بیاد و من یاشار و
وعده‌هاش رو دوباره از دست بدم و باز برگردم به
دورانی که بوی تعفنش از همه جا به مشام می‌رسید.
- بریم ساحل؟

#پارت_سیصدوسی_ودو_ژالین

#مریم_پیروند

- ساحل و آوردم برات تو ویلا... برو مایوتو بپوش با هم
یکم شنا کنیم.

- نه دلم می‌خواد برم دریا و ساحل و ببینم... می‌شه منو
ببری؟

به چشمام نگاهی کرد و سرشو تکون داد:
- البته.

کمی بعد وسایل رو برداشتیم و به دریا رفتیم.

هوای شرجی و رطوبتی رامسر، موهام رو وز کرده بود.
آرایشم رو خراب کرده بود، ولی هیچی نمی‌تونست مانع
لذت بردنم از این منظره‌ی زیبا باشه.

پاچه‌های شلوار جینم رو بالا زدم و پاهامو به خنکای آب
سپردم.

یه روپوش مشکی روی حریر مشکیم پوشیده بودم.

غرق شدم توی لذتش... چشمام رو بستم و حریص‌تر جلو رفتم.

یاشار هشدار داد:

- زیاد جلو نرو، دریا بازی داره.

بازی با دریا شیرین‌ترین بازی عمرم بود. اون جلو می‌اومد و من بیشتر و بیشتر در آغوشش غرق می‌شدم. حسی مثل رها شدن و فرو رفتن توی خلسه‌ی آرامش بود.

انگار دریا آغوششو به روم گشوده و داره فریاد می‌زنه " بیا تمام غم‌هاتو اینجا سرریز کن... بیا تا آرومت کنم، مدت‌هاست منتظرم بیای تا در آغوش بگیرمت "

قدم‌هامو ریز و محتاطانه برداشتم ولی دستی بازومو گرفت و ترسیده لب زد:

- می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟

به چشمای زیلاش نگاه کردم... چشمایی که یک عمر بُتِ
پرستش بودند.

- نه.

- پس همینجا بمون... نمی دارم جلوتر بری.

به دوردست نگاه کردم... یه روزی با سیروان اومدم
شمال و حس خودکشی بهم دست داد.

اون روزم تصمیم داشتم دل بسپارم به آغوشِ دریا و توش
غرق بشم، اما دست سیروان مثل الان، بازومو چنگ زد
و سرم غرغش کرد:

- حق نداری منو تنها بذاری... اگه قرار باشه بمیری منم
پشت سرت می میرم.

من قصد خودکشی نداشتم، فقط می خواستم خودمو
غصه هامو به دلِ دریا بسپارم.

- نمی خوام خودکشی کنم.

چشمای یاشار ناباورانه گشاد شدند... انگار چیری که به
زبون آوردم برای اون معادله‌ای پیش‌بینی نشده‌ست:
- چی داری میگی ما اومدیم اینجا، از دریا و طبیعتش لذت
ببریم.

#پارت_سیصدوسی_وسه_ژالین

#مریم_پیروند

- منم دارم لذت می‌برم یاشار... باور کن جدی می‌گم...
دیگه تصمیم ندارم از زندگیم رها بشم، از این زندگی که

کنار همیم... دارم از لحظه به لحظه‌اش نهایت استفاده رو می‌برم.

- ژالین !!

در آغوشم گرفت... همون‌طور که دریا در آغوشم گرفته بود. کمی لوس شده بودم و دلم می‌خواست آدم‌های اطرافم خالصانه بهم عشق بورزند و خواهانم باشن.

مهم‌تر از همه یاشار بود که احساس می‌کردم اون بیشتر از من به این عشق‌ورزی نیاز داره.

انگار دنیای اونم پر بود از عقده و حسرت‌هایی که مادرش براش ساخته بود.

یه فرزندِ طلاق، با کوله‌باری از خاطرات تلخ و شیرین که با هر بار هم آغوشی من، بهم نشون می‌داد بیشتر از من، محتاج به ناز و نوازش و محبت.

بیشتر از من به خودم وابسته‌ست...

اینو روزی فهمیدم که برای اولین بار، که وقتی نیازش از
من پر می‌شد، سرم داد می‌زد، بهم توهین می‌کرد و به آب
و آتیش می‌زد تا مثل دارو به دادش برسم.

منو اکسیژنِ خونش می‌دونست... اکسیژنش که کم می‌شد
بهم فشار می‌آورد تا دوباره بهش نزدیک بشم.

در واقع اون نیاز، حسرت‌هاش بودند که سعی می‌کرد کنار
من جبران‌شون کنه.

یه زیرانداز کوچیک پهن کردیم و هر دو روش نشستیم.

صدای دریا سمفونی آرام‌بخشی بود که داشت قلب‌های
مريضمون رو جلا می‌بخشید.

با خودمون چای آورده بودیم همراه با کمی تنقلات و
میوه.

توی لیوان‌ها چایی ریختم و یاشار هم میوه‌ها رو پوست
گرفت و توی ظرف گذاشت.

تکهای موز به نوک چاقو زد و اونو به طرفم گرفت:
- بخور عزیزم.

دهانم رو باز کردم و موز رو بلعیدم.

خودش هم تکهای خورد. اول به من می‌داد و بعد
خودش...

- نظرت چیه دوباره برگردی شرکت با هم کار کنیم.
- میام.

- واقعا؟

- آره... خودمم نمی‌تونم تو خونه بمونم... باید کار کنم.

#پارت_سیصدوسی و چهار_ژالین

با خوشحالی لبخندی زد و ادامه داد:

- اون سیروان احمقم باید برگرده سر کارش... دوس ندارم وقتی شرکت و کارخونه‌ی من هست بره جای دیگه‌ای کار کنه.

- تو اخراجش کردی، مجبور شد بره.

- اخراجش نکردم. خودش استعفا داد، تورو هم فریب داد، بیای استعفا بدی... فکر کرد من احمقم اجازه میدم؟
- باید سفته‌هامو بهم برگردونی.

نگاهش به آنی شیطون شد و ابرویی بالا انداخت:

- عمرا... اونا پیشم می‌مونن تا هر وقت به حرفم گوش
ندادی خوب تنبیهت کنم.

- اون روز که لپ‌تابتو آوردم می‌تونستم بدزدمشون ولی
این‌کارو نکردم.

با غرور نیشخندی زد و سرشو تکون داد:

- هر وقت چشت بهشون افتاد ورشون دار... تو اصلا
نمی‌دونی کجان.

- یاشار !

زد زیر خنده و با شیطننت گفت:

- اگه حالمو خوب کنی، بهت پششون می‌دم.

- آها پس که این‌طور، داری گروکشی می‌کنی.

- بیا رو پاهام بشین.

از درخواستش شوری توی تنم لبریز شد.

- بیا زود باش.

- جلوی مردم.

- بیا بابا انگار مردم دوربین دستشون گرفتن مارو میپان.

بازومو گرفت و در یک آن کشیدم روی پاهاش. پاهاشو دورِ بدنم از هم باز کرد. طوری نشسته بودم که پاهام وسط پاهاش بود و پاهای اون اطرافِ بدنم یه قلعه‌ی حصاری ایجاد کرده بودن.

کمرم و سرمو به سینه‌اش تکیه دادم و اون چونه‌اش رو روی شونه‌م قرار داد و با هم به تماشای دریا نشستیم.

هر چند اون وسط یاشار تقریبا داشت شیطونی می‌کرد و به خاطر شیطونی کردن ازم خواست روی پاهاش بشینم.

دستش روی رونم حرکت کرد، پاهام از انقباض و شور جمع شد و سینه‌ام پر شد از بازدمم.

- می‌خوای تلافی کنی ژالین؟

- تلافی چی؟

دستاش داشت حرکت می‌کرد و نفس‌هام تند شدن.

- اینکه نمی‌ذاری بت دست بزنم یا محدودیت ایجاد کردی،

حس می‌کنم داری تلافی می‌کنی... تلافی اون روزایی که

اذیت کردم.

- این‌طور نیست.

بوسه‌ای به گونه‌ام زد و با تبِ تندی نجوا کرد:

- پس چته؟ چته قشنگم؟ چرا نمی‌ذاری بت نزدیک شم تا

هردومون آرامش بگیریم... تو هم که اینو به اندازه‌ی من

می‌خوای !

- آره می‌خوام... ولی الان به زمان نیاز دارم.

- زمان برای چی... ما که الان با همیم... دیگه چی از این

مهم‌تر؟

#پارت_سیصدوسی و پنچ_ژالین

#مریم_پیروند

چشمامو بستم... نوازش دستش روی روڼ پام و حالتی
که می‌لغزید به سمت پایین و دوباره برمی‌گشت، گردش
خون رو توی عروقم سرعت بخشید.

نفس نفس زدم و آروم گفتم :

- من هنوز تو شوکم یاشار... حس می‌کنم هیچی واقعی نیست... انگار خوابم، یا رفتم تو کما و دارم با یه خیالِ قشنگ زندگی می‌کنم.

- خواب نیستی قربونت برم، خواب نیستی... منو تو الان کنار همیم.

دوباره بوسیدم و رونم رو میون چنگش به آرومی فشرد.
آخی که از بین لبهام خارج شد دیوونه‌اش کرد. محکم‌تر
رونمو فشرد و گفت :

- بریم ویلا... من دارم تو تبت می‌سوزم دختر.

- نوچ.

می‌خواستم کمی بیشتر نازمو بکشه، یا حداقل کمی اذیتش
کنم... هر چند من بیشتر از اون خواهانش بودم.

این همه سال چیزی کمی نیست، حالا که به معشوق
رسیدم، می‌خواستم نهایت لذت رو از این دیدارها و کنار
هم بودن دریافت کنم.

به پاس تمام اون روزهایی که ازش دور بودم.
دندوناشو روی هم سایید و زیر لب زمزمه کرد:
- من الان حال خوب نیست، نمی‌بینی حالمو.

- دارم می‌بینم.

- حس نمی‌کنی چقدر بهت نیاز دارم.

- دارم حس میکنم.

خودشو از پشت بیشتر بهم چسبوند تا بفهمم چقدر داره
زجر می‌کشه.

خنده‌ام گرفت و کمی از بغلش فاصله گرفتم و گفتم :

- ما اومدیم دریا، اومدیم از این لحظه لذت ببریم، تو داری
به چیزای خاکبرسری فکر می‌کنی؟

- خاکبرسری چیه.... بیا اینجا ببینم... واسه خودش

شرور می‌بافه... خاکبرسری... خاکبرسر منم که سه
روزه تو بغلمی نتونستم درست لمست کنم... به این کار
می‌گن شکنجه... تو داری شکنجه‌م می‌کنی.

- وا... باید دیگه چیکار می‌کردم، لبام زخم شدن از بس
بوسیدیشون، رو گردنم کلی خال و خون‌مردگی کاشتی.

- اینا دردی از من دوا نمی‌کنن... خودت می‌دونی من تا
درونتو حس نکنم آرام نمی‌شم.

حرفش رمق از تنم برد. با رخوت توی بغلش افتادم و اون
به نوازشش ادامه داد.

منم بشدت بهش نیاز داشتم ولی الان بیشتر از هر چیزی
دلم می‌خواست به تکتک لحظه‌هایی که براشون حسرت
کشیدم و خیال‌بافیشون کردم، بپردازم.

مثل این مسافرت و لحظه‌ای که درونش قرار داشتم.

- قلبم.

روی سرمو بوسید و این کلمه رو با تمام وجودش هجی کرد.

طوری اداش کرد که سنگین و پروزن به روحم نشست.

شیرین‌ترین کلمه‌ای بود که توی عمرم شنیدم.

منو قلبش خطاب کرد... قلبی که براش می‌تپه و خواهانِ منه.

سرمو کمی به سمتش پیچیدم که سریع به لب‌هام هجوم

آورد، جوری بوسیدم که حس کردم لب هام قراره از

صورت‌م کنده بشن.

پر از شور و هیجان و اوج نیاز و خواستن بود.

لب‌هام به گز گز افتاد، نفس کم آوردم، در واقع کمی هم به

خاطر موقعیتی که توش قرار داشتیم ترسیدم.

#پارت_سیصدوسی و شش_ژالین

#مریم_پیروند

همین که خواستم از خودم دورش کنم توی دهانم غرید:

- منو اذیت نکن ژالین... من وجودم به تو بنده... از

خودت دورم کنی نفسم بند میاد.

نفس زنان نالیدم:

- اینجا نمی شه... پاشو بریم ویلا... یکی میاد می بینتمون.

انگار دكمه‌ی استارتش رو زدم و منتظر همین تاییدیه بود
که سریع و هولزده بلند شد.

تا چشم به هم زدم تمام وسایل رو جمع کرد. چایی‌های
دست نخورده رو دور ریخت و لیوان‌هارو توی سبد
گذاشت. دستمو گرفت و با التهابی که توی چشماش بود،
آروم گفت :

- نمی‌دونی چقدر دوست دارم... بخدا نمی‌دونی.

با اشتیاقی که اون داشت، هیجان منم اوج گرفت... حس
کردم اون قدر داغ شدم که همین الان می‌خوامش.
شایدم بخاطر جمله‌ای بود که با قدرت به زبون روند.
به سمت ماشین رفتیم ولی همین که نشستیم سیروان
زنگ زد و لگدی به شانسمون پروند.

- هی ژالین ما الان رسیدیم رامسر، لوکیشن بفرست بیایم
ویلا.

آه از نهاد هردومون بلند شد. داشتم برای سیروان
لوکیشن می‌فرستادم که یهو یاشار گفت:

- پایه عشق بازی که هستی؟

- کجا؟

نگاهم کرد... با شرارتِ جهنمی که توی چشماش نشسته
بود.

- یه جای خلوت... تو ماشین.

- پس بریم جنگل.

لبخندی زد و سریع ماشین رو به سمت جنگل به حرکت
درآورد.

#پارت_سیصدوسی_و هفت_ژالین

بعد از یه عشقبازی شورانگیز و پرهیجان، هر دو
بی‌دلی و بی‌قرار کنار کشیدیم تا ریتم نفس‌هامون به حالت
اول برگرده و بتونیم به ویلا برگردیم.
نگاهش کردم. قلبم هنوز تند می‌زد، اونقدر بلند و پر صدا،
که صداش توی ماشین اکو شده بود.

صورتِ یاشار قرمز بود، قرمز یعنی در حد خون و
چونه‌اش مثل وقتایی که همیشه شهوت بهش غلبه
می‌کنه، منقبض و سفت شده بود.

دستمال کاغذی روی چونه‌اش کشید و با شور نگاهم کرد.
آروم شده بودیم ولی نه به اون شدت که همیشه روح و
جسممون رو با هم یکی می‌کردیم و انگار هیچ مرزی
برای بودن و خواستمون وجود نداره.

- چونه‌ام رژی نیست؟! -

سرم رو بالا دادم. هوس بوسیدنش مثل سیبِ حوا دوباره
به جونم افتاد. من خودِ حوا بودم که برای گرفتن این مرد،
با تمام دنیا و حتی سرنوشتم جنگیدم.

جلو رفتم و روی چونه‌اش بوسه‌ی دیگه‌ای کاشتم.
خواستم عقب بکشم که با بوسه‌ی خیزی به لبم، راه
برگشت رو برام سخت کرد.

سرش رو عقب کشید و با نیاز پچ زد:

- من خودم نزده می رقصم، تو هم بهونه دستم می دی...

- خیلی سخته نه؟

- دارم می سوزم... یعنی تو داری منو می سوزونی... تو

می دونی من نمی تونم تحمل کنم ولی بازم بهم سخت

می گیری.

- تو که آروم شدی یاشار.

خمار آلود و حریص زمزمه کرد:

- من همه تورو می خوام ژالین...

- پیش سیروان رعایت کن خب؟ اگه فرصتی پیش بیاد

میام پیشت.

منظورم این بود که می رم توی اتاقش و با هم اونچه که

در تب و تابش بودیم رو رقم می زنیم.

با حرص نوچی زد و کلافه گفت:

- سیروان چه خریه، بخواد جلوی منو بگیره... من دیگه
نمی‌تونم تحمل کنم... خودت می‌دونی سخته، از من
چیزایی که می‌دونی نمی‌تونم رعایت کنم خواه...

#پارت_سیصدوسی_وهشت_ژالین

#مریم_پیروند

اونقدر در این مورد بحث کردیم تا بالاخره سیروان زنگ
زد و ناچار شدیم برگردیم ویلا.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم گفت:

- رو گردنت نشون گذاشتم، یه لباس مرتب بپوش این
اوسکول نبینه هار شه پاچه بگیره.

خندهام گرفت. آفتابگیر ماشین رو پایین دادم و به گردنم
نگاه کردم. اوه، نشون چیه، حسابی گل کاشته... انگار با
یه اورانگاتان عشقبازی کرده بودم.

تمام گردنم پر بود از خون مردگی... این عشقبازیش بود،
پس سکسش چی میشه!

لابد بعد از این چند ماه که قراره سکس کنیم، من لازم به
بخیه می‌شم و از هر نقطه‌ام پارگی در حد جر خوردگی
دارم.

- به چی می‌خندی؟

شونه‌امو بالا دادم.

- نخندم... ببین چیکارم کردی.

- سختش می‌کنی سختش می‌کنم... توام که وحشی دوست داری.

آره خب دوست دارم و این عجیب نیست... ربطی هم به آسیب روحی و سلامت روانم ندارن... خیلیا از فانتزی‌های خشونت و کارهای عجیب‌غریب توی سکس لذت می‌برن.

خلاصه با هم رفتیم توی ویلا، همین که لباس عوض کردیم و خودمونو جمع و جور کردیم، سیروان و فریال، همراه با بچه‌ی نازشون بهمون ملحق شدند.

اسم پسرشون سینا بود، من چقدر لپاشو بوسیدم و چلوندمش. انگار واقعا از گوشت و خونِ سیروان باشه.

اونقدر غرقش شدم که همه به این باور رسیدن من عمه‌اش هستم و عمه صدام می‌زدن.

من عاشق بچه‌هام و یک دقیقه هم سینارو از خودم جداش
نکردم. اما همین که بوی گندکاریش زیر دماغم پیچید،
فریال رو صدا زدم و جلوی بینیم رو گرفتم:

- فریال بیا اینو ببر... پسرت گند زده...

همه غش غش خندیدند. فریال سینا رو از روی پام
برداشت و با خنده گفت:

- بیا بریم مادر، عمه فقط شیطونیاتو دوست داره، هیشکی
خرابکاریاتو نمی‌خواد...

سیروان مثل همه پدرها با عشق گفت:

- دیگه نیارش بیرون فریال، اینجا سرده ممکنه سرما
بخوره، جوجه‌هارو که کباب کردیم میایم داخل.

فریال در حین رفتن گفت:

- باشه عزیزم.

توی بالکن نشسته بودیم. سیروان و یاشار دور باریکیو
بودند، منم روی صندلی و داشتم قهوه‌م رو مزه‌مزه
می‌کردم. جرعه‌ی آخر رو که سر کشیدم سیروان اومد و
کنارم نشست. جعبه‌ی اتمی از جیبش درآورد.

#پارت_سیصدوسی‌ونه_ژالین

#مریم_پیروند

فکر می‌کردم سیگار و ترک کرده باشه، ولی ظاهراً اونم
مثل من اراده نداشت این مخدرِ مودی و کوچیک رو ترک
کنه.

اونو به طرفم گرفت و به شوخی گفت:

- فکت افتاده پایین... بردار بکش... اگه چیزی گفت با
من.

- حالا اون می‌خواد زیاد نکشه تو هی تعارف کن.

نوجی زدم و دستامو روی سینه‌ام چلیپا کردم و گفتم:

- دیدی که... وقتی اون زهرش می‌کنه دیگه فایده‌ای
نداره.

- گوه می‌خوره... می‌زنم چپ و راستش می‌کنم واست که

کونش بیاد این طرف، صورتش بره اونور.

من خندیدم ولی یاشار با عصبانیت گفت:

- درو لطفا ببند گوه پرت نشه بیرون... حوصله ندارم
اوقاتمو با تو تلخ کنم.

سیگاری بیرون کشیدم و روی لبم گذاشتم. یاشار در حین
باد زدن به جوجه‌ها به من چشم‌غره‌ای رفت و دستشو
شبیه اسپنک کردم روی هوا تگون داد.

حسی که بهم تزریق کرد، میون پک زدن به سیگار، بین
پاهام رو منقبض کرد. من تمام کارهای این مرد رو
دوست دارم. حتی اسپنک کردم توی سکس و حالتی که
تظاهر می‌کنه از دستم عصبانیه.

سیروان آروم گفت:

- ازم می‌خواد برگردم شرکتش.

- برمی‌گردی؟

گرد سیگارش رو توی ظرف تکوند و سرشو آروم بالا داد.

- کوتاه بیا... قبلا با هم رفیق بودید.

- اون مال یه زمانی بود که دودره بازی نداشت.

- دودره بازی نکردم... دوشش داشتم.

سیروان به سمتش برگشت و محکم و عصبی انگشتشو

که سیگار مابینش بود به طرفش نشونه گرفت و گفت:

- تو نامزد داشتی، حاضر نبودی از اون بگذری بیای با

ژالین.

- نمی‌دونستم کیه... اگه می‌دونستم اینکارو می‌کردم.

سیروان داد زد... بلند و خشدار:

- دروغ نگو... تو داشتی از تیدا سو استفاده می کردی...
می خواستی نگهش داری تو آب نمک تا هر وقت دلت
خواست...

- با این حرفا اوقاتمونو خراب نکن سیروان.
از اینکه توی حرفش پریدم کفری شد و محکم روی میز
ضربه زد... ولی بهم نگاه نکرد و هنوز خیره به یاشار
بود:

- تو اگه دوسش داشتی باید اونموقع بهش ثابت می
کردی، نه الان که هیشکی واست نمونده...

#پارت_سیصدوچهل_ژالین

#مریم_پیروند

- من مامانمو به خاطر ژالین ترک کردم، این چیز کمیّه؟

- پس اون چی؟ اون اگه نمی‌مُرد، بازم بخاطر ژالین

حاضر بودی ترکش کنی؟

یاشار با عصبانیت بادزن رو انداخت و داد زد:

- دخترخاله‌م مُرده، به یه ورمم نیست، این کافی نیست

سیروان؟

- کافی نیست... تو هیچ کاری واسش نکردی، پاش بیفته

جاخالی می‌دی میری پی کارت، ژالینم کنار می‌زنی.

- اینجوری نگو نامرد... مگه عوضی‌ام... ژالین همه

زندگی منه، من به خاطرش هر کاری می‌کنم تا همیشه

حالش خوب باشه.

از ته قلبش گفت و به صورتم نگاه کرد.

دوست ندارم این مکالمه ادامه پیدا کنه... من می‌خوام
گذشته رو بریزم دور و در حال زندگی کنم و از این زندگی
لذت ببرم، اما اومدنِ سیروان داره کند می‌زنه به همه
چیز.

حالا اگه بهش می‌گفتم نیا، صدسال دیگه هم نگام نمی‌کرد،
یه کلمه هم باهام حرف نمی‌زد.

بلند شدم و رو به هر دوشون گفتم:

- این بحثو تموم کنید، اصلا خوشم نمیاد با این حرف‌ها
گند بزنید به سفرمون... گذشته اگه قراره قشنگ باشه،
من زودتر از همتون یه بیلچه ور میدارم زمینشو شخم
می‌زنم... من تو گذشته جا گذاشتمش، چون دیدم کرم
خورده‌ست، شما هم کوتاه بیاید، بذارید واسه این چند

وقت که از عمرمون زنده‌ایم، درست از زندگیمون لذت
ببریم.

سیروان زودتر از یاشار لب زد:

- تو خفه شو، یا بشین یا برو داخل تو بحثای مردونمون
دخالت نکن...

عوضی من یه ساعت حرف‌های فلسفی و انگیزشی زدم،
جلوی یاشار رید بهم.

- شما دارید همو له می‌کنید... من از بحثتون خوشم نمیاد.

#پارت_سیصدوچهلویک_ژالین

#مریم_پیروند

بالاخره گردنشو به سمت پیچید و با جدیت گفت:

- می تونی بری داخل گوش ندی.

آهی از نهادم بلند شد و دوباره روی صندلی نشستم.

به پک زدنم ادامه دادم و سیروان هم حرفاشو ادامه داد:

- قراره واسش چیکار کنی؟

- هر کاری بخواد می کنم... فکر نکنم این موضوع به تو ربط داشته باشه.

- فکر کن من داداششم... کس و کارشم الان به من بگو.

- جونمم براش فدا می کنم.

- ژالین به زنده ت بیشتر نیاز داره تا به مرده ت... من

می خوام براش مرد باشی، تکیه گاهش باشی، این دختر کم

آسیب ندیده، توام می دونی، می خوام یه کاری کنی تمام

اون روزها از سرش بپرن، اونارو به خاطر نبود تو تجربه کرده، الان که هستی سنگ صبورش باش، بهش انگیزه بده یه دختر قوی و محکم باشه... از لاک مریض بودنش بیاد بیرون... مته همه آدمای دیگه از زندگیش لذت ببره... نرو به اینکه الان این حرفای قشنگو می زنه و تو فکر می کنی حالش چقدر خوبه... نه. اینطور نیست... یه ذره بش اخم کنی، دنیاش می ریزه به هم، الان خوبه، اوکیه، چون خوشحاله که ثمره ی زحمتشو گرفته، نزار چند سال دیگه به یاد امروز غبطه بخوره و رنج بکشه... باهاش خوب باش، بهش عشق بده، محبت کن، خودتو کم رنگ نکن تو زندگیش، اون توعه لعنتی رو حتی به خودش ترجیح می ده... پس مرد باش یاشار، براش مرد باش.

حرف های سیروان که تموم شدند سیگارش رو خاموش کرد و برگشت داخل...

چیزی از درون قلبم به سمت شکم سرریز می‌شد.

نگاهمو آروم بالا کشیدم و به یاشار دادم، نمی‌دونم اون کباب‌ها به چه حالی افتادن... حتما حسابی برشته شدن...

چشمامو چرخوندم روی نگاهش... برقی که از اشک افتاده بود توشون، دلمو ریش کردن.

به سمت پا تند کرد و در یک لحظه طوری بغلم کرد انگار سیروان به جای اون حرف‌ها بهش گفته منو ازش جدا می‌کنه.

چه حالِ عجیب و غریبانه‌ای داشت که اینجوری سرو صورت‌م رو بوسه می‌زد و بهم می‌گفت "منو با تمام وجودش دوست داره و هیچوقت کاری نمی‌کنه تا احساس خلاء و ناامیدی بهم دست بده"

موقع صرف شام یاشار کاملاً ساکت بود. منم همین‌طور
ولی سروصدا و شوخی‌های سیروان تمومی نداشتند.
حالمونو گرفت، اما وقتی به حرفاش فکر می‌کنم می‌فهمم
اون شبیه یه پدر با یاشار اتمام حجت کرد، تا یه وقت
توی زندگی اذیتم نکنه.

#پارت_سیصدوچهلودو_ژالین

#مریم_پیروند

بعد از شام وقتی داشتیم چای می‌خوردیم، یاشار هنوزم
توی فکر بود... خواستم برم کنارش بشینم که سیروان

سریع چشم‌غره‌ای بهم رفت و مجبورم کرد کنار خودش
بشینم و اخم و تخم یاشار رو به جون بخرم.

جلوی یاشار دست انداخته بود دور گردنم و برای
مزه‌پرونی‌هاش منو هدف گرفته بود.

نگاهی به فریال انداختم تا ببینم عکس‌العملِ اونم شبیه
یاشاره یا نه، اون مشغول چک کردنِ گوشیش بود و
انگار دیگه براش مهم نبود رابطه‌ی منو سیروان چقدر
عمیق و صمیمانه‌ست.

سیروان با نوکِ انگشتش روی سرم زد و جیغمو درآورد.
با خنده گفت:

- کجایی دارم با تو حرف می‌زنم.

- ولم کن... نشسته جفتِ من یه ریز حرف میزنه و

می‌خنده، من اصلاً نمی‌فهمم تو چی می‌گی.

- واسه اینکه اصلاً اینجا نیستی.

سرشو خم کرد و کنار گوشم خیلی آروم پچ پچ کرد:

- تا زمانی که عقدت نکنه نمی دارم به خشتکِ اون

مرتیکه برسی، اول عروسی بعد...

با آرنجم توی شکمش زدم تا ازم دور بشه. خجالت

نمی کشه اینقدر چرت و پرت می گه!

یاشار تک سرفه ای با حرص زد و پاشو که روی پاش بود

پایین انداخت و یهویی بلند شد و گفت:

- من می خوام بازم چایی بریزم شما هم می خورید؟

سیروان لیوانش رو به طرفش گرفت:

- واسه منم بریز...

یاشار که اومد لیوانش رو بگیره، سیروان کلمه ی

خواهیش رو توی نگاهش لب زد:

- لطفا.

دوباره بحثش رو از سر گرفت... حرفاش کمی کسل کننده بودند.

#پارت_سیصدوچهلوسه_ژالین

#مریم_پیروند

خودش حرف می زد و هر و کر می خندید. ما هم الکی یا لبخند می زدیم یا بی حوصله تماشاش می کردیم.

از هر دری حرف می‌زد، از شیطونیای سینا گفت، از
غرغره‌های فریال، از دیدارش با خانواده‌ی فریال تعریف
کرد و از خریدهای فریال و سفارش دکور جدیدشون
گفت...

خلاصه توی هر جمله‌اش یه فریال بود و دیگه داشت
حالمو بهم می‌زد.

مرتیکه‌ی زن‌ذلیلِ بدبخت... حالا خوبه دو روز رفته پیش
فریال و اینجوری رفتار می‌کنه، برسه به یکسال دیگه باید
توی فضا تیکه‌هاشو جمع کنیم.

در آخر هم گفت می‌خواد یه عروسی بزرگ برای فریال
بگیره، تا بارزش ترین روزِ زندگیش رو تجربه کنه.
ابراز خوشحالی کردم، ولی درونم یه توده از حسادت و
حسرت جمع شد.

اگه بخوام یه تعریف درست از مرد داشته باشم، قطعا در
اولین لحظه سیروان رو مثال می‌زنم که برای خوشبختی

فریال داره به هر کاری چنگ می‌ندازه و از هیچی دریغ
نمی‌کنه.

نگاهم پی یاشار رفت... خیلی بی‌اراده و دیگه حواسم نبود
سیروان چی بلغور می‌کنه.

یاشار بهم لبخند زد، لبخندش بوی اعتماد و عشق می‌داد.
مثه یه بارکش داشت این معنی رو با خودش بار می‌زد "
منم واسه تو خیلی برنامه‌ها دارم اصلا تو فکرش نباش.
"

امیدوارم چیزی که از لبخندش و نگاهش برداشت کردم
درست باشه.

بالاخره بعد از یک‌ساعت حرف زدنِ سیروان و دور
تندش، با صدای نق‌نقِ سینا، پشت سرِ فریال رفت توی
اتاقی که یاشار بهشون اختصاص داده بود.

#پارت_سیصدوچهلوچهار_ژالین

#مریم_پیروند

ویلای بزرگِ یاشار چند تا اتاق خواب داشت. سه تا پایین
و دو تا هم بالا داشت. ساکمو توی یکی از اتاق‌های پایین
گذاشته بودم تا مثلاً وانمود کنم منو یاشار محدودیت‌های
بینمون رو رعایت می‌کنیم... هر چند رابطه‌مون برای

سیروان و فریال لاپوشونی نداره، اما بهر حال کمی خجالت می کشیدم.

تا اونا لحظه‌ای غیبتون زد، یاشار سریع اومد و به بهانه‌ی جمع کردن لیوان‌های چای بهم گفت:

- شب بیا تو اتاق من... می‌رم بالا می‌خوابم که سروصدامون نیاد پایین.

جمله‌اش حالتی بود که انگار داشت برای سکس دعوت می‌کرد... سروصدامون...

خب هیچکس توی خواب سروصدا نمی‌کنه، مگر اینکه کار خاصی انجام بده و همینم بین‌پاهام رو دوباره داغ کرد.

نگاهش به اندازه یه کوره گرما داشت و شبیه یه لباس روی تنم نشسته بود و داشت لمس می‌کرد.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- روم نمی شه... نمی خوام سیروان چیزی بفهمه.

- بفهمه به درک... مگه عامن ضامن منه... می خوام با
زنم خوش بگذرونم.

- زنت؟

- محض رضای خدا... ژالین...

چشماشو با تعجب بهم دوخت... من زنشم... خب هنوز
نشدم، چرا اوسکول بازی در میاره.

- آخرین بار صیغه خوندیم... ولی براش زمان مشخص
نکردیم یادته.. قرار شد هر وقت خودمون خواستیم
فسخش کنیم... ولی فسخش نکردیم.

- شوخی می کنی؟

- نه به خدا... اون شب که خونه مامانم اومدی، یادته...
قبلش خوندیم... قرار شد به خواست خودمون فسخش

کنیم، که بعد رفتی... حالا هم بزودی می‌خوام عقد
رسمیش کنم.

یادم نمیاد... فقط می‌دونم همون شب یه چیزایی کنار گوشم
زمزمه کرد و من به قدری غرق هیاهو و شور بودم که
گفتم باشه.

خب باشه در اصل برای اون معنای بله رو می‌ده... اما
واقعا اینو نمیدونستم هر دو با هم محرمیم.

البته برای من مهم نیست که یاشار محرم باشه یا
نباشه... کسی که سال‌هاست به وجودم گره خورده، محرم
نبودنش، چیزی از حسم کم نمی‌کنه.
اما برای یاشار...

فکر می‌کنم الان که فهمیده من ژالینم دیگه برای اونم مهم
نباشه، ولی زمانی که تیدا بودم، چرا اهمیت داشت، که

موقع خیانت به بهونه صیغه بودن و شرعی، دست به
عملش بزنه.

#پارت_سیصدوچهلوینج_ژالین

#مریم_پیروند

مجبور شدم برای پیچوندنِ سیروان اول برم توی اتاق
خوابِ خودم.

هر چند وقتی شب به‌خیر گفتم و راهمو به سمت اون اتاق
کج کردم، یاشار به آنی فرو ریخت و نگاهشو یکه‌خورده
بهم دوخت.

بذار همین‌جوری تو کف بمونه و نفهمه براش چه خواب
و خیالی دارم.

روی تخت دراز کشیدم. بهش فکر کردم، به جمله‌ای که
بهم گفت " بزودی می‌خوام عقدِ رسمیش کنم"

من با یاشار عقد می‌کنم... با یاشار... میوه‌ای که خودم
بذرشو کاشتم و تا به امروز توی قلبم رشدش دادم...

سرنوشتِ ما دوباره به هم گره می‌خوره ولی نه به عنوان
دو دوست یا همدم و همبازی... منو اون برای تمام
سال‌های عمرمون زن و شوهر می‌شیم...

لبخند روی لبم جا گرفت.... شیرینی و شهدِ این خبر دلمو
مالش داد.

به محض اینکه چراغ‌های سالن خاموش شدند، سریع از
روی تخت بلند شدم...

توی ساک با خودم چند دست لباس زیر ست و لباس
خواب آورده بودم.

یکی از لباس خواب‌هارو برداشتم... روی سینه‌اش کاملاً
گیپور بود و مشکی هم بود.

یه دست لباس زیر فانتزی و شیک و جوراب‌های نازکی
که بندش به لباس زیرم وصل می‌شد.

رنگ مشکی انتخاب کردم چون با پوست روشنم تضاد
اغواکننده‌ای ایجاد می‌کردند.

پوشیدمشون و روی گونه‌های داغم رو نیشگون گرفتم تا
قرمز بشن.

ته مونده‌ای از آرایشم هنوز روی پوستم مونده بود، فقط
توی تاریکی روی لب‌هام کمی رژ مالیدم تا قرمز و
وسوسه‌انگیز باشن.

نمی‌خواستم چراغ رو روشن کنم تا جلب توجه کنه و
سیروان رو به خودم مشکوک کنم.

یه فانتزی توی سرم داشتم... فانتزی که هر وقت بهش
فکر می‌کنم تمام درونم رو به تکاپو می‌ندازه و قسمت‌های
حساس بدنم رو گرم و مرطوب می‌کنه.

ده دقیقه قبل از اینکه از اتاق بیرون برم بهش پیام دادم:

- بهم گفتمی تنبیهم می کنی، لطفا کارمند شیطون تو ببخش
رئیس.

#پارت_سیصدوچهلوشش_ژالین

#مریم_پیروند

وارد بازیم شد و یک لحظه بعد برام نوشت :

- از تنبیهت چشم پوشی نمی‌کنم، باید یاد بگیری کارهایی که بهت می‌گم و به نحو احسن انجام بدی.

لعنت... من به طرز جهنمی با این پیام داغ شدم و برایش نوشتم:

- پس سخت منو تنبیه کن آقا.

آقای که برایش فرستادم مثال همون کوکایینی بود که یه روز برای اعتیادش به من بکار برد.

آروم و پاورچین با جوراب‌های فانتری که به لباس زیرم وصل بودند، پله‌هارو بالا رفتم.

به محض اینکه به اتاق یاشار رسیدم، احساس سوزش و خشکی توی گلویم آزارم داد.

انگار تمام آب بدنم جمع شده بود توی یه نقطه و من عطش شدیدی رو به آب حس می‌کردم.

می‌دونستم حالم برگرفته از آتیشیه که توی تنم روشن شده... بیخودی اسمو ژالین نداشتن.. من خود آتیشم، آتیش.

در اتاق رو که باز کردم با چیزی که دیدم، شور و گرمای شدیدی تنم رو استتار کرد.

یاشار با یه کت و شلوار شیک و تیره نشسته بود لبه‌ی تخت، حتی کفش‌های چرم و تمیزش رو هم به پا داشت. فانتزی که من دلم می‌خواستم، انگار از توی ذهنم اونو بیرون کشیده و به اجرا گذاشته.

چیزی که بیشتر از همه توجهمو جلب کرد، کمربندش بود که تا شده میون دستش قرار داشت و نگاهی که تیره و داغ شده بود و از بالا بهم نگاه می‌کرد.

عرض پاهاشم از هم فاصله داشتند. من به طور واضحی می‌تونستم برجستگی خاص تنش رو ببینم.

پاهامو به هم چسبوندم تا درونم از طغیان آروم بگیره.
هر چقدر نگاهش روی لباس هام و تنمو بیشتر کاوش
می کرد، فکش سفت و محکم تر می شد و استخون کنار
آرواره هاش بیرون زده بودند.

نه اون تحمل داشت نه من که با این ظاهر می دیدمش.

#پارت_سیصدوچهلوهفت_ژالین

#مریم_پیروند

کاش سیروان و فریال نبودند تا امشب، برای هردومون یه
شب رویایی بشه، یه شب خاص و بزرگ...

بعد از این همه مدت می‌خوام با اسم و هویت واقعی
کنارش باشم و ذره ذره شو لمس کنم.

به سمتش رفتم... دندوناشو روی هم سایید... اینا علامت
خشم نیستن، در این لحظه برای یاشار مرگ‌ترین و
جهنمی‌ترین حالت‌های شهوتی بودند که منو هم به
سندروم خواستش دچار می‌کردند.

به روی هر دو پاهاش اشاره کرد...

- اینجا دراز بکش و باسنتو بالا بده.

نفس‌زنان ناله کردم:

- قراره با کمر بند اسپنک بشم؟

- کاری که می‌گم و بکن...

کاری که خواست رو انجام دادم. حالتی که گفته بود روی پاهاش دراز کشیدم. اونجوری که سرم کنار پهلوش قرار گرفته و شکم روی هر دو رونش و پاهامو باسنم، اون طرف پهلوش قرار دادن.

توی این حالت باسنم به گونه‌ای بالاتر از بدنم قرار می‌گیره و اون کاری که می‌خواد رو راحت انجام می‌ده. لباسم رو بالا زد... زیر لباس خوابم هر چی پوشیده بودم براش نمایان شدند.

چند بار با کمر بندش آروم به پشتم ضربه زد و من هر بار با آخِ بلندی واکنش نشون می‌دادم. اما در حد مرگ غریزه‌ام بالا زده بود، لبه‌ی کتتش رو میون چنگمو فشردم و آروم اسمشو صدا زدم.

#پارت_سیصدوچهلوهشت_ژالین

#مریم_پیروند

اون با هر ضربه شمارش می کرد:

- یک... دو... سه...

و من ناله هام از درد و لذتی که توی تنم پیچیده بود فضای

اتاق رو پر می کردند.

برعکس تصورم، لذتِ تکرار نشدنی برام داشت، بعد از
ضربه‌ی پنجم کمر بند رو انداخت و به آنی چونه‌ام رو
گرفت و سرش رو توی صورتم خم کرد و بی‌نفس گفت:
- این تنبیه بمونه به یادگار، تا بفهمی تو در هرشرایطی
مال منی و کاری که می‌گمو انجام بدی...

به جون لب‌هام افتاد و اونارو ازم ربود. شبیه دزد شب به
خیمه‌شون حمله کرد و با بوسه‌هاش روح و روانمو به
بازی گرفت.

سرش رو کمی فاصله داد و گفت:

- فردا می‌خوام جلوی سیروان و فریال ازت خواستگاری
کنم، این دوری باید تموم بشه لعنتی، من دیگه نمی‌تونم
دوریتو تحمل کنم.

هاج و واج و با چشمای خمارم نگاهش کردم که گفت :

- تو آمادگیشو داری؟

خواستگاری؟ حقیقتاً نه... آمادگیشو ندارم، اما حرفش
بقدری خوشحالم کرد و سوپرایز شدم که اینبار خودم به
سمت لب‌هاش هجوم بردم.

حتماً حلقه هم خریده و با خودش آورده، پس این
مسافرت، تنها بخاطر تفریح و سرگرمی نبوده...
چه شیطان بلایی بودی و من نمی‌دونستم یاشارخان.

اون شب قشنگ‌ترین شبِ رویایی من و یاشار بود... اگه
سیروان و فریال نبودند قطعاً رویایی‌تر هم می‌شد چون
همش مجبور بودیم با رعایت یه سری چیزها، فضا مون
رو کمی محدود کنیم...

اما به قول یاشار برامون خاطره‌ای شد که هیچ‌وقت نتونیم
فراموشش کنیم.

#پارت_سیصدوچهلونَه_ژالین

#مریم_پیروند

اگر چه بعدش حسابی ضدحال خورديم.

من توی بغلش بودم، با آرامشی که از تنش و گرماش
دریافت می‌کردم و همین که خواب مهمونِ چشمامون شد،
تلفنِ یاشار زنگ خورد و پرستار مامانش بهش گزارش
فوتِ مادرش رو داد.

اون شب نمی‌دونم چطوری حاضر شد و از اتاقش بیرون
رفت، نمی‌خواستم تنها توی اون وقت از شب، به دلِ جاده
بزنه...

می‌خواستم کنارش باشم و توی هر درد و رنجی باهاش
شریک باشم.

سریع تیشرت و شلوارکی از یاشار پوشیدم و رفتم پایین
تا ساکمو بردارم و همراهش برم، بدون اینکه مسافرت
سیروان و فریال رو خراب کنم.

اما همین که پایین رفتم سیروان رو دیدم تنها با یه
شلوارک و بالاتنه‌ی برهنه، توی پاگردِ اتاقش ایستاده بود.
منو که دید چشم غره‌ای بهم رفت و با اخم توبیخم کرد:
- مثلاً الان از اتاقِ خودت میای پایین!

جوابشو ندادم. با عجله رفتم توی اتاق تا لباس بپوشم و
دنبال یاشار برم.

مطمئننا سیروان می‌دونه من الان پیش یاشار بودم و خیلی
چیزها بینمون اتفاق افتاده، لباس‌های تنم دارن اینو داد
می‌زنن.

- این چش بود مثل رم کرده ها رفت... نکنه گازش
گرفتی؟

در حین جمع کردنِ وسایلم جوابشو دادم:

- پرستار مامانش زنگ زد، گفت مامانش تموم کرده.

- آخی... کتایون بیچاره، پسرشو ازش گرفتی دق مرگ
شد.

اینو توی خونسردترین حالت ممکن گفتم... مردنِ اون زن
برای خودمم اهمیتی نداره، اگه دارم می‌رم، نمی‌خوام
یاشار تنها باشه... فقط همین.

روی همون تیشرت مانتومو پوشیدم، برگشتم تا به
سیروان بگم بره بیرون تا شلوارمو عوض کنم، دیدم
خودش رفته.

#پارت_سیصدوپنجاه_ژالین

#مریم_پیروند

شلوارمم پوشیدم و سریع بیرون رفتم و به سیروان گفتم :

- شما بمونید از سفرتون لذت ببرید... بعدا می بینمتون.

نگاهش جایی از گردنمو نشونه گرفته بود و به صورتم نگاه نمی کرد. نوچ نوچی زد و با حرص گفت :

- این هیولاست یا آدمیزاد... این چه وضعشه، پوستتو کبود کرده.

وای خاک به سرم سیروان کبودی های گردنم رو دیده.
با خجالت شالمو روی سینه ام کشیدم و ازش خداحافظی کردم. سرش رو تاسف بار تکون داد. خب وحشی هستیم دیگه... تو نمی دونی پشتم چقدر داره سوز می زنه.

وقتی رفتم بیرون یاشار توی ماشین منتظرم نشسته بود.
فهمیدم برای این زودتر اومده توی ماشین تا بتونه به اندازه ی دلتنگیش، برای مرگِ مادرش گریه کنه.

سیروان تا توی حیاط پشت سرم اومد. کنار در قسمت
یاشار ایستاد و بهش گفت :

- خبر تکون دهنده‌ایه... امیدوارم زود باهاش کنار بیای.
- ممنون...

- ما هم فردا برمی‌گردیم... تو راه مراقب خودتون باشین.

دستشو روی شونه‌ی یاشار زد و به من که کنارش
نشسته بودم نگاه کرد و با لبخند سردی گفت :

- مراقب همدیگه باشین... از الان به بعد دیگه فقط
خودتونو دارید.

ژالین ❀❀:

#پارت_سیصدوپنجاهویک_ژالین

#مریم_پیروند

روی سنگ مزار مامانش دست کشید و با بغضِ مشهودی
آروم لب زد :

- تو سکوت غریبانه‌ای رفتی مامان... می‌دونم نباید ترک
می‌کردمو تو اون حال تنهات می‌ذاشتم، ولی با اون
اوضاع، دیگه نتونستم تحمل کنم... دلم زخمی بود، خودت
دلشو بهتر می‌دونی.

آهی کشید و روی مزارش آب ریخت و با پارچه‌ای که
همراهمون آورده بودیم روی مزار خاک خورده‌اشو تمیز
کرد.

من که کارِ خاصی نمی‌کردم فقط مثل یه مجسمه کنارش ایستاده بودم.

با اینکه مرده و بقول یاشار که گهگاهی لابه لای حرفاش ازم می‌خواد ببخشمش و بهم میگه دستش از دنیا کوتاه شده، اما نمی‌تونم.

نمی‌تونم حسِ انزجاری که اون بهم داده رو از خودم دور کنم. می‌دونم مُرده و وجود مرئی بینمون نداره، ولی هنوزم ازش بیزارم و حتی نمی‌تونم اونو مادرِ یاشار بدونم.

من زنِ پسرش شدم، درست بعد از چهل‌مش ما با هم عقد کردیم و چهار ماهه از زندگی مشترکمون گذشته و همه چیز توی بهترین حالت ممکن داره سپری میشه اما با این وجود، هنوز روانم از تاثیر روزهای گذشته‌م، سالم نشده.

گاهی گوشه‌گیر می‌شم و احساس ضعف و شکست بهم دست می‌ده و تا چند روز توی لاکِ سکوت و خودخوریم

فرو می‌رم و بینِ دنیای بیرون و احساسِ قشنگِ سردرگم
می‌مونم.

البته در بیشتر موارد اجازه نمی‌دم یاشار از حال مزخرفم
با خبر بشه، نمی‌خوام روی زندگی مشترکم تاثیر منفی از
خودش به جا بذاره.

سعی می‌کنم حالمو با چیزهای خوبی مثل موسیقی، کتاب
خوندن، ورزش کردن و فیلم دیدن یا رقصیدن بهتر کنم،
اما باز ذهنِ مرگ گرفته‌ام اون خاطراتِ سمی رو رج
می‌زنه و من همه رو مدیونِ اون عفریته‌ی پلیدی‌ام که بعد
از مُردنش، مظلوم واقع شده و یاشار برای مرگِ یهویش
اشک می‌ریزه.

گاهی هم میرم پیش دکترم و برای بهتر شدنِ حالم ازش
کمک می‌خوام... حالا که سرنوشت از یه دید دیگه بهم
روی آورده، می‌خوام برای بهتر شدنِ حالم و زندگیم تلاش
کنم تا زندگیم رو به بهبودی و خوشبختی سوق پیدا کنه.

#پارت_سیصدوپنجاهودو_ژالین

#مریم_پیروند

کارش که تموم شد از کنار سنگ مزار بلند شد و نگاه
ممتدش رو به سنگ دوخت.

دستمو میون دستش گرفت، فکر کردم قراره بریم، اما
دوباره با نگاه به سنگ لب زد:

- ازش خوشت نمیومد، اذیتش کردی، سعی کردی ازم
دورش کنی، خواستی تو زندگیت نباشه، خواستی تو
زندگی منم نباشه، اما هیچوقت ندونستی اگه خدا بخواد،
تو نمیتونی کاری بر علیه‌اش انجام بدی، ببین، الان شده
جونم، شده نیمه‌ی من، شده تمام چیزی که از این دنیا و
خدا می‌خواستم، ای کاش باهاش اونجوری رفتار
نمی‌کردی مامان، تا اونم الان به جای نفرت، برای مرگت
ابراز تاسف می‌کرد، ژالین قشنگ‌ترین آدمیه که من
می‌شناسم، اون سزاوار این رفتارها نبود... ای کاش به
حرمت نون و نمکی که از سر سفره‌ی باباش خوردی،
پای بزرگ کردنش از جون و دل مایه می‌داشتی...

دوباره آه کشید و اشکش رو که روی ته ریشش چکید از
روی صورتش پس زد و با بغض ادامه داد:

- ما داریم می‌ریم پرورشگاه یه بچه‌ی شیطان بیاریم تا به
زندگیمون خوشبختی بیشتری ببخشه... من کنار ژالین
خیلی خوشبختم مامان... توام برای خوشبختیه بیشترمون
دعا کن.

به طرفم پیچید و پنجه‌مو میون پنجه‌اش فشرد و سر خم
کرد پیشونیم رو محکم بوسید.

با هم از سنگ مزارش فاصله گرفتیم و از بهشت زهرا
بیرون رفتیم.

بخاطر مرگ مادرش نتونستیم جشن عروسی بگیریم ولی
یاشار بهم گفت در اولین فرصت خواسته‌مو به اجابت
می‌رسونه.

خواسته‌ی من چیزی جز اینکه کنارش باشم و یه خانواده
گرم و صمیمی داشته باشم، نبود.

با ارزش‌تر از این ، دختری که روزی به زندگی امید
نداشت و خودشو وسط یه عده آدم فروخته شده، توی

خونه‌ی فساد می‌دید و قرار بود به مردای بالهوس
فروخته بشه، الان صاحبِ زندگی و خانواده‌ست.

#پارت_سیصدوپنجاهوسه_ژالین

#مریم_پیروند

وقتی توی ماشین کنارش نشستم سعی کردم خبر خوبی که
روی نوک زیونم بود و بهش بگم.

نگاهش کردم. دستمال و روی صورتش کشید و صورت
نمدار از اشکش رو پاک کرد.

- یاشار.

استارت زد و با نگاه کوتاهی گفت:

- جان؟

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم؟

- بگو عزیزم.

- دیروز که شرکت بودی از بیمارستان بهم زنگ زدن.

نگاهش در یک لحظه کنجکاو و مشتاق شد. دستامو به

هم چسبوندم و با ذوق ادامه دادم :

- از نمونه‌های تخمک آزمایش گرفتن، بهم گفتن می‌شه

لقاح رو انجام بدن... فقط باید فکر اجاره کردنِ رحم

باشیم.

- خدایا... خدایا...

- خودمم شوکه‌م... هنوز باورم نشده.

نفسِ آسوده‌اش رو بیرون داد و زمزمه کرد:

- خدایا شکرت... شکرت خدا.

- فقط این بچه...

بی تعلل گفت :

- من هردوشونو می خوام ژالین... هم این، هم بچه‌ای که
از وجود هردومون باشه.

خندیدم و با هم به سمت سرنوشت جدیدمون حرکت
کردیم.

اینبار با امید، با انگیزه و یا حتی اون عشقی که هیچوقت
یاشار و ژالین کوچولو رو ترک نکرد.

"اگر روزی بر آن شدی که بگریزی؛

مرا صدا کن،

قول نمی‌دهم از تو بخواهم که بمانی،

ولی می‌توانم با تو بگریزم."

گابریل_گارسیا_مارکز

پایانِ ژالین

۳ شهریور ۱۴۰۰

@Rooman_nazy1400